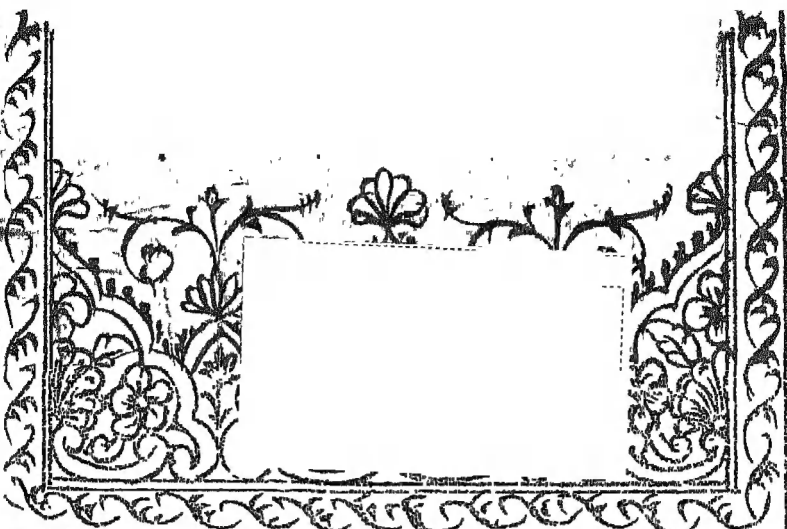


عماد الحسن بن محمد بن الحسين

تجف فکر لب زنده های طبع از جند استسمان چو ند مطلوب طالب

مات فارسی از قطعات و ششومات و مضمین قصاید و غزلیات و رباعیات

المصنف المجلد الثانی فی الفروع



بسم الله الرحمن الرحيم

ریگانه یزدان را بزمیانیکه بچشیده اوست سپاس گزارم و خود مرا چه پایاب سپاس گزاری آ
که چون نمی را که حرف از خرف نشستم آنهمه نیرو کراست کرد که پرده از رخ این شاهانه
که خرد نخستین دیوانش نامد برگرفتم و بهوای جلوه دیگر که هنوز صفی اندیشه بزرگان پذیرفت
آئینه زوای از سرگرفتم با رخداد و درناوای کالادل را آتچنان فرو گرفته که تن بربونی درند
و بدین آرزو نیت بر خویش تنم که یارب پس از من چون برگردسپاری گفتار گردیده بیا فر
تا داورسد که دیوار کاخ والای سخن در چه پای بلندست و سرشته امکنه خیالم و ران فراز زنان بک
درو به بند فرود و قیست همدی بفتان بگرم ز رشک به خار بهت بیای عزیزان بیده باد
بنام این نخستین نقابست از روی شاهد هر هفت کرده معنی بکنش نسیم به افتاده بینی تنگ که شاکش
ناکشیده باز پسین چراغیت از گرمی چراغان نیمه خفته بهلورخ با فروغن داده یعنی دایغ خفته
خس نادیده کس دغای جنونست سر سر بناخن شوخی نفسخ اشیده اگر ما گرم خونایه در دست
بخت پنهانی دل ناگز از ناسور تراوده کاغذی بر نهانند چون بیکر تصویر از حیرت افتاده
مشعل کفک گر فغانند چون آذر از دو و دل بسپه پوش قلمز آشانان نگا بسری

CHECKED 1996-07

ده در یاب که این خسروی میگرد است و بر روی انجمن باز کرده از مزه سخنان طربها
نویده انجمنی قنیه نیز که این بار بدی پرده ایست از بال موسیقار ساز کرده خسروی
تا بصراعت سرگرمی ذوق انجمن آراستش گردیده و شکست زنی در خشنودی برای عاقل
آرد از چنگ سحر بر روی که در این جهان است بر ناله و جودل کار فرما از هم پاشیده
بهر دست از در و درخت ستر پا زانده و ستار سوزی انگوشم دود و چراغست یا لاله
بشی را سرگشته است خوشی را در دیار و نگوشم بکلی در صورت یا جنت و حور اما نازش را طوطی است
با سواد طلسم شعله دود دست باز بسته ز روشنی خیال شعله نهان دود و پدید آمدن طلسم
شاه به گمانه ابر و باد است بر آغشته جادوی نگار برگزینش و باد اما نشان اندیشه طوطی رنگ
ون خان چهل غزل است بسمان جنبشی که در کجنگاه روی داده است از دام بدر چشمت و کجاست
فتانی که از شعله و دل افتاده است بر هوای تن بسته به جالیست و پرده نایش خویش مشایخ
جنبشی را ستایش نگار نهالیست در سایه برودندی خویش بخل بندازل را سپاس گزار طوطی

دل بسم تن بجان گرامی ساز	ی نهان بخش آشکار نواز
بر رخ لعل جلوه رنگ است	شمری که تو در دل سنگ است
وی مشام یگانه بهرستان را	بی بساط از زمین نشینان را
وزدم باد صبح قابله ساس	در گنوه بهار نافه کشا
عنبرین طره از نقاب صفات	باد دوی فکنده بروی شاه ذات
از بساط سیاه کیوان زاس	بفرودخت مهین نیایش جای
وی زمین لای باد و خشم تو	نمای فلک ما جواب قسزم تو
لای پالای می سهیل فشان	چرخ گوی دانه در من بر منان
روغن کجید و گشت تو س	بهری صبا یخن بودگار من از گنگی نعتی

دیده راجوی خون کشاده تست	نالہ را بال برق داده تست
ای مرفر خسروی داده	پاری را به من فوس داده
ہم بہ تسلیم عجز تن زده ام	کز تو در مدح خویش تن زده ام
تا توانی قوی اساسیاست	خود تائی خدا شناسیاست

سخن آفرین خدای گیتی آرای راستایم کہ تا نہا نختہ نعیم مرا از فراوانی رنگارنگ معنی پہل و گوہر پناہت
باز ہم را از آزوی مرجان نجی و خاملم را بہ نگاہ نگہ ریشی از زلفی داشت اُنیت را بگان ہند منت
نانندہ بخور نواز و اور سپر و زگر را نام کہ چون تن بکشاکش تحسین جان نگار ناگی بیام شناخت
بنابرش الائی بہین روشنا و برارش نیایی گزین ادا ہا از قبول خلق بی نیازم ساخت است دشمن
کام آفرینندہ بکوری چشم دشمن ہم گزینندہ فطرت پاکیزگی گویم را در خور آلائش رخ بختی ندیدہ و پستیا
کہ کیانی جزا و راز نیکو لاجرم مژدہ ام را در خوانہ فشانی باز با ہم ہمدستان کردہ بی یگانہ و اور و انار
حاصل آفرینش را گنجائی اندوہ غمخواری من بہ بخشید و دانست کہ بخور جز بہ تیمار نکند بہر انگیزہ و علم و ادب
جاگزینی بر من بدو و در خمی مہربان خدای توانا ہوایش سینہ از نیایی نفسم آفر بخار بہ شائیل صفہ از
شادابی قہم بہار اندای نہادی و گرد از ہفت دوزخ غوطہ خوار سوادی از راز ہشت گلشن پردہ کشا
خرد آشوب فرزند کہ بدوق بخشی نشاط ساعش ہرہ از آسمان فرو و آید بہ نام و وجیت نہاد و اوست
و ہوش با جنبہ شیکہ بر شمر زری انگیزد پیش از حوران طوبی نشین بدو آید بہی کلک باز دادہ او فرو
رخ کف جم میگرد از من سفاطم بہ سیرانی مطلق از فیض حکیمت تار و پود تشریف عقیدت سلمات
قہمان قلمرو خندانی دل بشکر فطین محمد آوین کیش و آئین من طغری والای یا اسد اللہ
نقش گمین من لای خم میخانہ سردی نسبت با چشیدگان سگان کہ بہ چہ پانی را این بایہ سیرانی نظم
کجاست غافل کہ ہم رشو یک فیض است کہ سبزہ را دیدن نہال را سکر شہر و محیرت
از منہ آفریدن آہ وخت بہر تو متاب زلی ہایت بشکیر کردگار سلامان نگاہ سیری صہ

در سینه میله ای نشان ابرو رخ شمعهای کافوری خاورستان کرده دادی جنون و نشان از بوم کوشش
 و از چرخان نجشیده ریشته نخل آرد آب از مغر سر قارون میخورد و ماهی داری بنیویان را با شلمه و ایشار
 صل و گوهر عرض گنجینه تو انگران میبرد و فراوانی دستگاه معنی نگاران بکرباغ از کفکشانان ناله های نشان
 امه جمال نکو کاران ظم است و در اخی از انبوهی گوناگون را ای غی در و کارگاه خیال بوسه کان شل و بار و فرد

هر دل شده از دوست در انداز سپاست	مانا که نگاه غلط انداز ندارد
----------------------------------	------------------------------

مهر و آرزو پای را سایه خاربین شین و از دست و در سینه کشاو و زنا طر تافته گوهر شجر رخ و سیل شکر که بر
 ماتیان میدود و دیار غم را در دانی فرمان روست و در دامن مجیده که بدست آزادگان اندرست و ده کیاسی
 فکر و خرسندی را توقع تنومندان باغ برافروختگی فتح سرمایه همان کف خوست که اگر بشیر آیین و دیدرگاه گرم
 ز شره رختیم و اگر رنگ گردید و مدام بروی شکستیم خود آرایان اطلس منجابه رزانی فرجام جز آرزو اندام
 است و مانتین ناتوانی تاب گرانی نداریم و بدل از نازکی رنج تنگی قبا بر بنجام لطافت تازه بهار رنگهاست
 شکسته در یافتن زهره هر دیده و رست و بنزاکت و شیر قماش کتانهای ماهتابی و در سیدان نه انداز
 و شاکس و زهره از برنگی آفتاب پوشستی زترین طلیسایان خج و آرای را چه رنگب و اگر دیرانه از جگر انگلی
 بهتاب شامستی شبتانیا نآمیده درون لپچه خبر و غم از کوه نظران تنگ چشم که میدن تازه گل از گیاه
 و در شیدان بی شبهای سیاه کلفت ندارند و جنیدن با نهایی گویا بسخنهای نغمه شادان نگارند و چشمه مشکین
 قسست با دخالیه ساسی و گل کشاده روی و بلبل نوا بخ زبان چه گفته کرده است که سخن سبزی بنامند هر جلوه
 و تاب و دوزخ بیتابی و بجز روانی و قطره شلم دل را که گفته است که از شورش ستوه آید همانا بدست این گرد
 اده در خنانه توفیق همانقدر بود که حریفان گزشته را از دماغ ساخت حالیا بساط بزم سخن مجیده و جام
 بر سر هم شکسته و از آن قلم قلم را وق نی بجای مانده پندارند کاش نغمی کنن رفرو و دین و بکاف
 رخ قبح میگیرم فرارند تا و آیدند که می فرادوست ساقی بیدار بچ بخش پیمان با جرد بر رست و لبها
 حشش گوی **لَا تَدْرِي مَنْ قَالَ** پلیت هنوز آن بر حمت و فشانست و می و میخانه با مهر و نشانست
 بی صبهای سخن و زکار من از کنگی تند و زور و رست و و شب ندیشه را بفر و میدن سپید کاسمیری بر است

فراوانی نورست بهر آنکه رنگان سرخوش غنوده اند و من خرابتم به پشیمانی چرخان بوده اند و من آفتابستم

منج شوکت عرفی که بود شیرازی	مشوا سیر ز لالی که بود خوانساری
بسو مناسبت خیال کم در آبی تابینه	روان فروز برود و شمای ز ناری

فکرم که رود و بار ناپیدا کنار اندر نشیده به بخاره آید منج بود ده است بر دگر گزیده یاسیم لاله خیر گردانی پیوده است که از بسکه در آن آمدند بناف صد فهای بگوهر آئین خلیده پنداری خط شعاعی بهرست بمغز بهمنستان فرو دویده ورق که میکند سخن با کشته یاده پیا نیست بهر آن پندیده جو نیم زباده نابی شادابچه شسته ریخته است که از بسکه غم آن قدری زلال کیفیت نشسته خضری طیفش آورده گوئی چمن سر سبز سافالیست دسته دسته ریحان از خوشبوی آورده دل بهر دین فروخته باز بسین خوشم به اگر گویم که گشتن من سپای زگر شکان عجب نیست چه عجب پرورش آموخته نخستین ستورم به اگر بخم که سر آمدن من رشیده بر همگان گفت نیست چه گفت خوان یزدی نیایش تیره ستایش خویش آرستن بشماره بخششهای داد و افروزی فوق سپاس خوشست تکلف بر طرف بسیم در نعم پرستیش در خود فروشی ز فرم نهفت و منقبت در یک پده یک آهنگ سرودن دلداد که نوای بهر در سبز تو لا بد دست تعصب پیش قدم در جاده پیا نیست و بر سر بهر طبع

نه چنانم که بر عقیده خویش	از فسون کس بهراس کنم
نه توانم که از نصیحت و وعظ	عالمی را خدا شناس کنم
نه که اخبار پاستا نه را	دیو افسانه قیاس کنم
نه که ز آثار هر چه مشهورست	اثری تازه اقتباس کنم
نه که از بهر حله های بهشت	ترک آرایش لباس کنم
نه که در عالم فراخ روی	عاز از ژنده پلاس کنم
چون نه من ساقیم نه محتسبم	نه بریزم نه به بکاس کنم
نه بواجب ز نسیم و اماغم	نه بهر مدعا مکاس کنم
به مدارا اگر مدار نسیم	کاخ آفت قوی اساس کنم

لیک ناید ز من که در گفتار
فصلی از مدح خود توانم خواند
خوشنوا یم مرا رسد که ز رشک
میتوان پنجه از نظایم برده
توس طبع من بدان اگر زد
مزیح خویش را بگاه درو
بمچو سر و از غم خزان برسد
کوثر از موج و اندر آغوش
چه ازین فرقه ادانشناس
بدویتی ز گفتهای حزمین
لائق مدح در زمانه چو نیست
کس زبان مرا نمى فهمد

مدحت لاله سوره اسس کنم
گر نه لب را ز لاف پاس کنم
زهر در جام بونوا سس کنم
پاره جسمم گرجا سس کنم
که ز بال پری قطاس کنم
ناخن حور صرف و اسس کنم
گلبنه را که من مساس کنم
اگر اندازم مساس کنم
خویشتن را بک یاس کنم
صفحه را طره ا یاس کنم
خویشتن را بهی پاس کنم
بعزیزان چه التماس کنم

سر و اگر بهوای تلافی عطیه نشو و نما سر به پای بر ساپده و بر دادی سپاس مایه خشی گهر برفی و دریا افشان
دیده و ران شناسند که نیروی گستاخی سر و هم از پهلوی پرست و خاکی دستگاه ابر هم بگنجینه دریا ی بشاد و نا
سهیل زهره فشان حتی بار نیافته و مرا از کوشی برداشت یاد را زنی فرو گذشت تیر خانی پیر پر فته بکه بدانش
و داد گرای بور زش بنجاره و رونی جستجو و گردش پکار آمینی نگا پسر ابای چون لپی گل از بساطت مینای
سخن با به پیمای و هم از خود پرس که روان اشناختن رمز هر گونه گزارش جمایه انا و بنان بگردن حق
هر شایه نگارش چه قدر توانا گرد تا ادای سر و روشی و انداز و شیر و خاکی دست بهم نه و از عالم ناهمواری کش
و آمین هستی نشانمان آشکارا سالک چاد راندیشه گرد آید تا بر خاستن فرجام دور و دوری و درت نشستن نقش
لیکن گزینی را دلکشانکاره و وجود پیر و زبان موجی که صهارا به پیمان اندر دست سر گذشت جوش خویشتن
بالائی که در خلوت تخم میزند شنید نیست بنگاه رگ تپشی که پروانه مار را در بال پرست بر تو خرقه هستی نشان

که در نهاد دل اردد بدنی چنانکه انتهای آرزوی مقدرین و وابتدای آبروی متاخرین و شیخ طهریز
 سراید **مهرمه** شمع جا برده ام از صدق بخاک شهدا و تادل و دیده خونابه فشانم دادند
 انصاف بالای طاقت در بهو اینکه باطل بالا خوانی زده و در ادایک خود را بشکری ستوده ام نیمه
 از ان شاد باز نیست یعنی هوا پرستی و نیمه دیگر تو نگار نیست یعنی با دخوانی بیدار دین که هر جا بشنانه
 خمی از زلف مرغوله مویان کشوده شود بلا در من و نزد تادل به پیکار آن شکن بندی و خواری نگر که هرگاه
 از خود غافل و از خدا فارغی بر او رنگ سروری کج نشیند بهوس مراد انگیز تا پیش بند و ار راست استی
 شادم از آزادی که بسا سخن بهنجار عشقبازان گزار دستم و داغم از آزمندی که ورقی چند بگردانیدنا طلب
 در مدح اهل جا به سیه کردم در لیا که عمر سبک سیر لخی بچامه و چنگ سر آمد و پاره بدروغ و در رخ رفت فوج
 گراخوابی برخاست و آتشوب بهوسناکی فروخته است و هنوز خون در پوست نهنگامه شورش ستیزین اگر گرم
 و در جیب ل از خار خار شوق زبان خواهم بلین آرزو درازست که هرگز نگفتن با می پشیمان بفرام آردن
 از زده و خواهی خواهی و راق پرانده بشیر از بهشت سز چه مایه شرمند گیت درین جهان بود و دران
 گیتی گسته دم بودن حسن نظر فریب رنگ روان آسائی بوی و نشست کرشمه و انگیزند ام و درازی مره
 و کوتاهی نگاه و رستی بالا و کزنی خوی و دسر دی فاد و نگر می جفا و در با بی انقضا و جانگزانانی تغافل
 و بسنجیزی مهر و گرانپایی کین و نکونی روی و زشتی گمان توانائی دل نازکی میان مسلم و سخن یاد و شیرگی
 نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی مضمون که خنگی نفس و چاشنی سپاس نمک شکوه و نشاط نموده اند و شیون روانی
 کار و رسائی بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نو بد و سازگاری آفرین و طراشی نکوهش و همواری صلا
 بود رشتی دور باش و گزارش عده و سپارش پیام و باز نامه بزم و بهنگامه زم حاصل و اما من ایمان من که
 بود الا رسید یگان به بنیان سسی کیش که سیاه و سپید را وجود و پلاس پر نیان را تار و پود نیافه اند این بچرخان دل
 پرده اند و آن بهماران زیر بال میل مانند اشیا محصور علیه حقد و الوان نگار بال عنقا نقشهای زرنگ گلگ و خنجر
 نقاشی لاصد رنگ پرده در می بنوهای از ساز بدرنا حبسته مطربان هزار پرده را سنگری هر چهار پرده گفت
 بال بهویدائی زنده جنبش موج شالست هر چهار آینه که دیده جلوه انگیزد گردش فانوس خیال بسکینه اینکه بباد

او پنجه انداز گفتار چه در یافته و گرانجامانی که هستی شایسته شده اند از سر او چه در گفتار و گفتار چه
 پر و پر این سوز و سازند و در گفتار باز فرمایند طبیعت هر کس را که اندر دلش نیست بهیچین اندک هستی جز
 یکی نیست بلکه آن اسد الله چاه که در او ز نامه میاه ای کمیش تیره و بدانش تیاره جامه که در شستن دل نیز
 که در گشتان هوا و دامن چندان گرفتن خرد و در پیکار زور و دوران هوس نه کند و می و اندک تشویر است که
 بخلق نام نهشته این مصیبت نشا طکار و دیگر خود آنچه در چشم بر پشت پا و خسته این خلعت از زانو برد
 سجده دین که شارت بکار نامه میوست و آن نگار نگار زوای هر زه که گشته ترقی و رانست که گیتی
 از سر مایه کامرانی بی برگ نواشتی بفرمان تیرستی را بگل و گوشتی بقدیر پادشاه سر بر جاده اندر مرد خسته تیان دنیا
 که عبارت از بهنگامه جاست و آن گونه کون نقشهای گران آنگونه خیز نیست که سر با بیحی و بیج را
 بهگی برگرفته بی شاره و خاشاک با هم دیگر گرفته اند و رفت کثرتیان بخشای در نظر خون کردن گلستان نشین
 غباری از برگزیده هم با گشتن و آسمان نقش بستن این معنی بصورت آیم و بدانق کشا در پستان پوز شکار در
 به با و افرازه این شوخ چشمی که بستون خویش را حاسد آزاری دیری کرده و خونا در دل و عقده در لب
 آنگونه هم سخن با در حق خویش پیوستی در آنگونه آموزگار و فطرت را گوش تابی داده باشم نمی خورن ریزه
 بر میان کشیدن سلاک گوهر شاهوار شمعون شتی فی پاره بدیده دم با فرو خشن خود را بهیر و تاق کرده
 پارس استن بوری یا با خشن بدید طرازی نام برادر و ن سنگ سیار آردن آواز نه الماس تماشای در
 آنگندن رو بوده کدام دستور و باز نموده کدام فرنگ تایی آرا داده آنگونه تار و ای فرو رفته اشیب
 لایح پنداردهای سلمان آده کافر با جز و ای شائسته نفت بویایه ای زبان جهان جهان شور و غرور و آ
 بدل یکله هر فستان رنگ ریو دولت از تبار و اندیشه با خون زبانیت کیفر بهیژه گفتار را از تقاضای
 با و فریم دهی که هنگام را گنجانی خرد و بغنید نیست بهیشتین یاران آتی که بهنگامه روانی بهر سنجیدگان
 آخر نه از تست در بروی هوس فراز کردن و دیده بدانت خویش باز کردن راه دانش و ادب
 و روزگار با راستن خواب و کاستن از زرد و ببردن با خویش ترقی و با خلق میا و دیگر یکج تنهای نشین
 و از سر انجمن آبی بر خیزد و فرو ز لادم زن و تسلیم لا شود بگو اند و برق ماسوی شود اندیشه سنجیدگان

نگا که خال لب ز دانش بی بهره بدسته بستان این گلهای خرز بهره آهنگ و آراست و اندازت
نمائی دارد بلکه خونگرمی ابرام و الا برادر صدره از جان گرامی تر به مهر بر گوهر بار و چشم آتش بی زینهار تو
پیشینه سوری و دستگاه راستی اندیشه بچکلا به روح پیشگی از جنیده و شبلی خرقة یاب بچکلا کوش کنیز و آفرین
پر ویز و نیم تهن رزم مهر جال شتری خصال بهشتی روی بهاران خجی چنگل فایز و دوست کشانی شمعین و طعنه

بگیتی از خدا دارے بهائے	محبت را از زمین و آسمانے
بدارایان بدارائے نشانه	بدانایان بدانائے فسانه
به نبر و سر کشان را پنجه بر تاب	بدانش صاحب آثار و قرباب
نظر پروانه شمع جالش	تاشا بلبل باغ خیالش
نگاهش سالک در دل دویدن	دش مجذوب بار دل کشیدن
دل و جان تننا جلوه گاهش	هجوم آزر و باگرد راهش
خطش عنوان نگار خوب روی	لبش فرهنگ دان بذله گوئی
بهشت دهر گلشن سازد ابرے	بطوت سینه روزن کن هر برے
نهادش باز و الا فی نشانه	زبانش را ز دانا ئے بیانها
خیابان نکوئی زانائے	بنایان شکر فے را غزالے
بدریای محبت بے بهادر	امین الدین احمد خان بهادر

اگر پار سائی را در شترش را سوار ی آن پایه که با چون می عمر از یکدیگر بکروی بوده و چپگاه در حلقه
رسوایی من مخلوت بر نائی خویش لب پی نیاوده اگر مهرش از نشینی در نهادم بدانما که اگر شبلی
رو نایش مسلم نشستی جان را گرامی نه پنداشتی مرا برین کار داشته و هم رابینه دوزی این کن دق گما
است گهای از خلعت این خود نمائی بر و طگشته را دیدن بر نیاید و نمکها از قبول این رسولی بخود باز نشسته
را تشبیه در نیاید بدنه بدانی که از سیکائی کا لاخواری میکشم بلکه چون متاع آب من قلم نیست از گروانی
خاطر اجاب شمر ساری میکشم آری چنین باشد که شخص استعداد را بر این نازش فضلی و شرب و جو

این جنبه بود که
کسی چنین بگوید
و بندی آن
چنگی

مراسم بایه برارش کمانی نیست نه تزلزل صفت و شوق قائم بر لیست و نه زهره تسلیم و ایجا بم زبان نه خون
 صحرایم گرد نیست و نه شمش قلمم بر دوشن آبل پای جاده صناعتم و نه گوهر آبی رشته بدائع کباب گری
 آتش بهیو و پارسم و خراب تلخی باوه پر زور و مخی آشکده ناوسیان عجم لا سمندرم سوژمن هم ازین
 پرس و گوگرد از غلبه دان پارس را بلبلم شور من هم ازین جوی به جود مانده ابرست و گل نشانده یاد
 چیدن و سینه بستن کینه صنعتت یاران پیشه و راند آری بیکار نشاید زیست نفس در شراره کاشتن
 و زبان در زبان در وون و در گرفتن هم از خود مایه برگرفتن شگرت حالت و ماندن برین هنگامه ایام
 بینی از ذوق می توان مردود و در هر حرف خالصه میخانه نماز و بودم که سرستین بخ اهد شدن

قطعات

غالب از خاک پاک تورانیم	لاجرم در نسب فخره مندیم
ترک زادیم و در نژادیم	بسترگان قوم پیوندیم
ای بسکیم از جامعه اترک	در تاهمه ز ماه ده چندیم
فن آبی ما کشاورزیست	مرزبان زاده سمرقندیم
در زمینی سخن گزارده	خود چه گوئیم تاجه و چندیم
فیض حق را کمینه شاگردیم	عقل کل را بهینه فرزندیم
هم بتابش برق منفسیم	هم به بخشش بارمانندیم
بتلاشیکه هست فیروزیم	بعاشیکه نیست خرسندیم
همه بر خوشستن همیگریم	همه بر روزگار میخندیم

قطعه

ساقی چون پیشنگه و اخو سیاهیم	دانی که اصل گوهرم از دوده جم هست
میراث جم که بود اینک بمن سپار	زین پس سده بشت که میراث آدم هست
آنم که درین بزم سریر قلم من	در رقص در آورده سپهر شین را

لایق یک بیت
 مقتضای قوی
 از انجم تر کلام

فارسی بین تا بدانی کاندرا قسیم خیال
کی درخشد جوهر آینه تا باقیست رنگ
هان من جز دوان بنای شکوه بر مهر و وفات
دوست بودی شکوه سر کردم ولی جزم تو نیست
بخت من ناساز و خوی دوست زمان ساز تر
دشمنی را هم فنی شرطست آن دانی که نیست
در سخن چون هزبان و هم نواس من نه
راست میگویم من از راست سر نتوان کشید
میفرستم تا نظرگاه جهان را این ورق
دیده در سلطان سراج الدین بهادر شده کرد
جم چشم شاهی که در هنگامه عرض سپاه
انوری و عرفی و خاقانی سلطان منم
شاه میداند که من براج شاهم پاک نیست
از ادب و رم زخافان رنه در اطهار قرب
مقطع این قطعه زین مصرع مصرع باد و بوی

مانی وار زنگم و آن فسخر رنگ نیست
صیقل آینه ام این جوهر کن رنگ نیست
تانه پنداری بهر خاش تو آهنگ نیست
کاینه بیداد بر من از دل رنگ نیست
تا چه پیش آید کنون با بخت خود جنگ نیست
از تو نبود غم و در سازی که در جنگ نیست
چون لک رایج و تابا ز رنگ آهنگ نیست
هر چه در گفتار فخرتست آن رنگ نیست
نامه بر بادا اگر خود طائر رنگ نیست
آن شرر بیند که پنهان در رنگ نیست
میتواند گفت دارا که سر رنگ نیست
پادشاه طهورت و حبشید و هو رنگ نیست
گر تواندیشی که این دستان و نیز رنگ نیست
خطوه و گام تو گوی میل و فرنگ نیست
هر چه در گفتار فخرتست آن رنگ نیست

قطعه ۸

ساقی و معنی و شرابی و سرودی
حق را بسجود و نبی را بد و د

فرصت اگر دست دهد مغتنم انگار
ز نهرا از ان قوم نباشی که فرسند

قطعه ۹

نسبت مکن بزندقه ای زشت خور
دل تیره شد ز کلفت این گفتگو مرا

زاهد ز طعنه برق نسو سم بجان فریز
گوئی که با کلام محبت رجوع نیست

حق است مصحف بود از روی اعتقاد	در غربت کلام آگه غلو مرا
هر صفه زان صیقه مشکین رقم پنجم	باشد نکوتر از خط روسی بگو مرا
شیطان عدوت لیک از ان نامد بروی	بخشد خط امان ز نیب عدد مرا
دامم که امرونی بود در کلام حق	سیرابی نیست از آن آهجو مرا
با اینهمه که در خم و پیچ و غم و تعب	سرگشته دارد این فلک جنگو مرا
بر خاستست گرد ز سر چشمه حواس	وز حافظه نمانده نمنه در سبو مرا
لا تقربوا الصلوة زنیما بخاطرست	وز امر یادمانده کلاوا و اشربوا مرا

قطعه

سابقه بزم آگهی روزی	را وقتی رنجت در پیاله من
چون دماغم رسید زان صهبا	شدم از ترک تاز و هضم امین
همدردان سرخوشه حریفانه	بیمجا با گرفتار من
گفتم ای محرم سراسی سرور	از اوب دور نیست پر سید من
اول از دعوی و جو د بگو	گفت کفرست در طریقت من
گفتم آخر نمود اشیا چیت	گفت ہی ہی نمیتوان گفتن
گفتمش با مخالفان چه کنم	گفت طرح بنا صلیح فلک
گفتم این جب جاه و منصب چیت	گفت دام فریب اهریمن
گفتمش چیت فشار سفرم	گفت جور و جفای اهل وطن
گفتم اکنون بگو که دلی چیت	گفت جانست دین جانفش تن
گفتمش چیت این بنارس گفت	شاهدی مست محو گل چیدن
گفتمش چون بود عظیم آباد	گفت رنگین تر از فضای چین
گفتمش سبیل خوش باشد	گفت خوشتر نباشد از سوهن

<p> حال کلمه باز جسم گفت گفتم آدم بهر سدر و سوس گفتم این جا چه شغل سود دهد گفتم اینجا چه کار باید کرد گفتم این ماه پیکران چه کس اند گفتم اینان مگر دله دارند گفتم از بهر داد آنده ام گفتم اکنون مرا چه زید گفت گفتش باز گو طریق نجات </p>	<p> باید اقلیم هاشم گفتن گفت از بهر دیار و از بهر فن گفت از بهر که هست ترسیدن گفت قطع نظر ز شعر و سخن گفت خوبان کشور نرسدن گفت دارند لیکن از آهمن گفت بگریز و سر بنگ مزین آستین برد و عالم افشاندن گفت غالب بگریز رفتن </p>
---	---

قطع ۱۱

<p> چون مرا نیت دستگاه ستیز میکشایم بے بهایا با س لبیک در بهج بایدم اساک بنده را بوده است از سر کار ز رساله بر اے دوام طرهم کرده اندمان بدروغ آه از اقر بای بے آرم </p>	<p> چون مرا نیت رسم و راه مصاف میکشم خنجر زبان ز غلاف در شکایت نشایدم اسراف دست مزد مشقت اسلام وجه شائسته بقدر کفاف حق من خورده اند بهین بگراف داد از حاکمان نا انصاف </p>
---	--

قطع ۱۲

<p> ای که خواهی که بعد ازین باشم گم ترا شیوه شاهدے بودے و ترا پیشه شاعرے بودے </p>	<p> مخلص صادق الولای تو من کردی جان و دل فدای تو من سودی چشم و سرب پای تو من </p>
--	---

<p>سختی گوهر شمای تو من که شوم هرزه مستلای تو من ناصیح مشقم بر اے تو من نپستم غوش ازین ادای تو من دای من گریوم بجای تو من خواجہ گریو دے خدای تو من</p>	<p>در ترا پای خسر وی بودے چون ازینا نہ مرا چخسور راست گویم بهانه چند آرم بسکه بر مال و جاہ مغرورے چکنی این فساد سیم و زرت تو هرگز نداده زرد سیم</p>
قطع ۱۳	
<p>چہ نازی بهنگامہ زرد و زر نداریم پروا سے این شور و اثر تو بد روی و بدگوی و ما کور و کر</p>	<p>ایا بے ہنر دشمن دیوسار ز ما باش فارغ کہ ما فارغیم ترا شیوہ زد دے و ما بیسوا</p>
قطع ۱۴	
<p>کہ بخشم آید اگر زشت و پیدش گویند خواجہ از تنگ نخواهد کہ یزیدش گویند کہ شہیدش بنویسند و سعیدش گویند نتوان کرد گوارا کہ شہیدش گویند</p>	<p>دیدم آن بد گرو مهر و ولایت بہ بزمید زانکہ او خود بر این طے تیغ زند گفتم البستہ کہ شبیر بدان می اززد گفت زان رو کہ عزیزان ہمہ مسلم بودند</p>
قطع ۱۵	
<p>منہ سینه بی کینہ از شکایت داغ و گر بخصم بقتل تو بسته است جناغ ندیدہ کہ بہمان عکس غالب بہتہ بلوغ</p>	<p>ایا ستم زدہ غالب ز ہاکنس مگال اگر بصد رخلافت تو کردہ است رپوٹ قضایابی خرابی نگندہ ہم زخمت</p>
قطع ۱۶	
<p>چیخ در آرایش بہنگامہ عسالم نکرد</p>	<p>کردہ جہدی کہ در ویرانے کاشانہ ام</p>

<p>ترا که خرفی ز آنچه گفتم خاطرم خسترم نکرد هیچ در تسکین نیفزود و ز وحشت کم نکرد زان سبب بلیس ملعون سجده بر آدم نکرد پیش هر کس گفتم این اندیشه باور هم نکرد</p>	<p>اگر به حجت رانده باشم نکته با بر خود پیچ بی بی از استاد دیدم ذوقکے بخشید لیک آنچه تو ناقابل در صلب آدم دیده بود حاشا بشد بودنت در صلب آدم تهمت</p>
--	--

قطعه ۱۷

<p>نمی رسد تو خوار و خسی ز هیچ سبیل بودی رزق ضرر و ریه عباد کفیل چراست اینکه نیابی بر از کشیر و قلیل مرده تو دانی رازق العباد و خلیل شدت حکم خود از پیشگاه رب جلیل نکرد هیچ توقف بر رزق در تعطیل روان داشت در ابلاک شیوه تعجیل که در لطیفه مرا و را کس نبود عدیل هزار مشت زند بردان عزرائیل</p>	<p>ایا ز یان زده غالب که از حد یقه بحث چو لازمت که پروردگار نادام مرگ چراست اینکه نداری ز راز سیاه و سپید فتاده در سر این رشته عقد و ورنه ز چند سال برگ تو و تباهی رزق فرشته که وکیل ست بر خزان رزق دوم فرشته که یادش بخیر مقرون باد لطیفه کنم از قول شاعرے قضین اگر خدا سے بداند که زنده تو هنوز</p>
---	---

قطعه ۱۸

<p>پسری یافت سر بر غمزه الف منحنی بود همنزه</p>	<p>چون الف بیگ در کن سالی نام او همزه بیگ کرد سالی</p>
--	---

قطعه ۱۹

<p>کز بال پر نر او بود موج دم او از خاک دم غنچه ز نقش قدم او آید بنظر سحر او از شکم او</p>	<p>دارم بجان گریه پاکیزه نهاد سرمست ادا چون بزمین باز خوراد چون صورت آینه ز افرا طافت</p>
--	---

هر شیر زبانی که برین بی به نیستان
گر جانوری مرد به بیند سر را به
هر بچه که کنج شک بوسه باز سپارد
آری بود از غیرت انداز خرامش
رخشده ادیم تش از طعن نهش
جوش گل و بالیدگی موجه رنگست
در عریده چون بند زدم باز کشاید
تا مهر و کش صفی افلاک بود مهر

دار و سر در یوزه محرش زدم او
از پاکی طینت نخورد غیر غم او
در پرورشش او نخورد بهر قسم او
بر کبک و تدر و دست اگر خود ستم او
گوئی به اثر تاپ سهیل ست خم او
دم لایه کنان آمدن و مبدم او
لزد شکن طره خوبان زخم او
با داکت دست من و پشت و شکم او

قطعه

ایک شائسته آنه که ترا
چون ندارے سرشاهی ناچار
گفته ام مع تو زین پیش و کنون
باید امسال که چون پاره و پاره
جلوه روی دل افسرد ترا
لمعه قمر جهان سوز ترا
لیک غم سخت گرفت مرا
زان نیارم که باندازه شوق
جای آنست که چون غمزدگان
که ز بهر بے گردون نالم
چون تو دانی که چه حالت مرا
گویم این سال مبلک بادت

جسم و غفور و سکن در گویم
حاکم و واسے و داور گویم
خواهم از گفته نکو تر گویم
سخن غیر مکرر گویم
همسریا ماه منور گویم
برق یا شعله آذر گویم
غم نگویم دم اثر در گویم
مدح نواب گور نر گویم
غم دل پیش تو یکسر گویم
که ز ناساز بے اختر گویم
از ادب نیست که دیگر گویم
دین و دود سال برابر گویم

قطعه ۲۱

جلوس گل بسیر یچین مبارک باد	هوا عبیر نشاسته و ایرگو سیر بار
خروش زفر سه در انجمن مبارک باد	ر باب نغمه نواز ترست و فی ترانه فروش
بیایغ جلوه سرو و سمن مبارک باد	بزم نغمه چنگ و رباب ارزاسنه
فروغ طالع ارباب فن مبارک باد	ز شمعها که بکاشانه کمال برند
طلوع نشسته ابل سخن مبارک باد	زیاده پاکه میخانه خیال کشند
زمن بهنفسان وطن مبارک باد	فضای آگره جو لاله مسج دمیست
زنجت فتح من هم بمن مبارک باد	چه حرف بهنفسان فرخی زنجت مست
نشاط خاطر و نیروی تن مبارک باد	بمن که خسته و در بنجر بوده ام عمره
گور زری به چمن تلمس مبارک باد	هزار بار فزون گفتم و گشت هنوز

قطعه ۲۲

نام کشتن بهادری زرب عنان دیده ام	هر کجا منشور اقباسی پدید آورده اند
زهره رار قاصد کیوان را نگهبان دیده ام	در شبستانیکه بزم آرای عیشش کرده اند
صبح زان نخل کله بر فرق خاقان دیده ام	هر بساطی کا ندران محفل شب گسترده اند
چرخ را از فتنه انگیزی پشیمان دیده ام	نام او را در جهان فرمانروا نه داده اند
مهر را پروانه شمع شبستان دیده ام	هم بزم شب نشینان بساط عشرتش
آسمان را از کوکب سجد گردان دیده ام	هم بجمع صبح خیزان دعا و دولتش
هم بدیش برهنای حق پرستان دیده ام	هم بخلش پیشوا سحر و زان گفته ام
شاخسار همتش را میوه افشان دیده ام	کارگاه دولتش را عالم آرا خوانده ام
پایه اش را گوشه دهم کیوان دیده ام	سایه اش را طایسان مشتری دانسته ام
چشم من روشن که رویش با مداد ان دیده ام	حرف من شیرین که با وی در میان آورده ام

و او را امید گاهامسکه اندر عمر خویش
 آن اسیر تیره روز استم که عمر در جهان
 لاغرم زانسان که هرگز موج میتانی ز دوست
 هر نفس بچیز و حشمت دود سودا و در سرم
 بعد عمری کاین چنین بگریشت در پایان عمر
 مدتی خون کرده ام دل را ز درد بکیسه
 با تو میگویم مثالی زان که در عالم ترا
 در پریشانی بدان مانم که گویی پیش ازین
 تنه بادی میوزیدست اندران وادی کزو
 و اندران صحرا نور و دیابشها سیاه
 یا تو پیوستن چنان دادم که ناگاهان براه
 با چنین نخی که من دارم عجب دارم که من
 و هم مستولیت بر من وین چرا بنود که من
 یکده و پیشش دارم و از لعل گوهر بار تو
 عقده خاطر بهمانا بر تو خواهم عرضه داد
 از بخت فیض دم عیسی اگر جویم رواست
 ز استینت گنج گوهر گریخ دارم بجاست
 گر نه دادم دل بخششهای ظاهرم نیست
 ورنه دادم با تو در خواش فضولی عیب نیست
 شادمان باش ای که در عهد تو دادم داده اند

سختی و بهیروی از گردون فراوان دیده ام
 آفتاب از روزن دیوار زندان دیده ام
 دل ز پهلوی چون می ازینا نمایان دیده ام
 بسکه در شبهای غم خواب پریشان دیده ام
 از تو نیروی دل و آسایش جان دیده ام
 کز تو چشم التفات و روی درمان دیده ام
 مدعا یاب و ادافهم و نغسدان دیده ام
 خویش را سرگشته در کوه و بیابان دیده ام
 خویشتم با و میدم چون بیدل زان دیده ام
 بخت خواب راحت از خار مغیلان دیده ام
 چشمه سار و سبزه زار و باغ و بوستان دیده ام
 خویشتم بر شقی لطف و احسان دیده ام
 خود چه نو میدی ز گردشهای دوران دیده ام
 آرزو را قشته کام پاسخ آن دیده ام
 چون کشایش میو مشکلفر تو آسان دیده ام
 زانکه رشخ خامه ت را آب حیوان دیده ام
 زانکه دست را بریزش را بر نیسان دیده ام
 کز تو گوناگون نوازشهای پنهان دیده ام
 خویش را بر خوان افضال تو همان دیده ام
 جاودانی کز تیره کار خود بسامان دیده ام

ایا محیط فضائل که تا تو در نظر بدیده سرمه کشم از سواد نامه تو تو حاصل دانش و دانسته که از نه سال هزار شیوه گفتار و یک قبولم نه بصدر میرود این باز پرس بسم الله تو کردی و تو کنی کارم اعتقاد نیست رسیدی و بهای تو سود می سر عجز مفید مطلب من هر کتابی که بود امید لطف تو دل میدهد بدین شادم بدوق قرب زمان مراد بتیا بم به نیمروز به لندن رساندی زورق به انتفات تو صد گونه اعتماد هست	نظر بشوکت دارا و کی قبادم نیست اگر چه دیده شناسای آن سوادم نیست همی نجم به تمنای داد و دادم نیست هزار بستگه کار و یک کشادم نیست همین مراد هست و جز این مرادم نیست بکار سازی بخت خود عقادم نیست بضاعت سفرو دستگاه زادم نیست تو حج کن که بسا زانمیان یادم نیست و گرنه تاب صبوری ازین یادم نیست و گرنه شورش تعجیل در نهادم نیست دلی چه چاره که فرمان برآب بادم نیست دلی شتاب که بر عمر اعتمادم نیست
--	---

قطع ۲۴

ایا نجسته خصالی که رزق عالم را به پشتگری لطف تو هر کجا که روم بخدمت تو پی عرض حال یکسرم	کف تو تا بقیامت کفیل خواهد بود طرب فینق و سعادت دلیل خواهد بود خیال یکسی من و کیل خواهد بود
---	---

قطع ۲۵

ای نیلگون حصار فلک بارگاه تو ای تو بهار باغ جهان گرد راه تو ای در ثنای خاطر من گزین تو وی بر تو فتح نگه حق شناس تو	وی بارگاه تو ز حوادث حصار من وی گرد راه تو به جان تو بهار من پویان بفرق خامه معنی نگار من نازان بخت خویش دل حق گزین
---	--

ای برده گرد راه تو در معرض خرام
 وی داده تاب و تودر موقف سوال
 ای طره تو بهند وی روی نگوئی تو
 رویت بیاض صفی نگار یمن تو
 مهر تو در حیات بهار بساط من
 فصل بهار شعله ز رویت نهاد من
 از تو که داد از تو و از روی و موی تو
 از دست و دست به نعل گل رخت خواب تو
 ثواب و الفقار بهادر که بوده
 دانی که در فراق تو ای رشک مه و ماه
 آلوده و امنت نکند روز باز پرس
 خم خم شراب عریده داری دیگر چه هست
 خود در هوای نامه ناز تو بوده است
 ای صدف از فصل ربیعی نثار تو
 ای از خیال و هم فزون اختیار تو
 آرم به استعاره و مصرع زو ستاد
 یاد نمی کنی و زیاده دم نمیر و س
 باید نگاه داشتن اندازه ادب

مشک و غیره بدید بحیب و کنار من
 از ماه و مهر مرده به لیل و نهار من
 وی دامن تو قبله مشت غبار من
 مویت سواد نامه نویس بسیار من
 داغست پس از وفات چراغ مزار من
 لوح طلسم دود زخویت و دمار من
 از من که دای بر منج بر روزگار من
 وز پشت پشته و دوش درد پود و تار من
 یاد تو در صاف فلک ذوالفقار من
 روزم سیه ترست ز شمای تار من
 در خون پتیدن دل امیدوار من
 خاطر شکستن و نشکستن خمار من
 گنجینه پاسته کف گوهر شمار من
 وی بیشمار مرگ طبعی دو چار من
 وی از شمار خلق بر دون خطار من
 گرد سیر تو زند گیه مستعار من
 عمرت در از باد فراموشگار من
 کوه که سخن فضا لیست کار من

قطعه ۲۴

مراد بر بخودی نظاره گاه هست
 نه باغیستی که در پهنانش بین

تعالی شانه الله اکبر
 گل و ریاح و شمشاد و صنوبر

<p> سیمیای نگیویان و نکش اثر بساطی دروے از مهر پیمبر بساطش را سیم روح پرور نیمش چون دم غالب معبر صباحش آبروی هفت کشور صباحش چون کعب موسی منور نیمش را نهاد از موج کوثر نیمش را بهشتی در برابر نیمش از بهاران حله در بر نیمش در دل افروزی مصور نیمش ذوالفقار الدین حیدر </p>	<p> محبت نام نورانی بنا کیست فضائی و روی از فیض آتیه فضایلش را صبا حی جلوه بالا صباحش چون دل عارف تیر نیمش رنگ بوی بهشت گلشن نیمش چون دم عیسی روان بخش صباحش را سرشت از غازه حور صباحش را شهود در مقابل دم جش ز مهر آئینه در کعب دم جش بفر وزی شخص دم جش ضیاء الدین احد </p>
---	--

قطعه ۲۷

<p> که رخس شمع دو دمان منست خامه رقاص در بنان منست نگسار مزاج بران منست راحت روح ناتوان منست هر سجا که مدح خوان منست چون بنام چنین که جان منست کاین گل باغ و بوستان منست کان نهال شرفشان منست سخت گنج شایگان منست </p>	<p> آن پندیده خوی عارف نام از نشاط نگار شش نام آنکه در بزم قرب و خلوت نس زور بازوی کامران من هم نفس گشته در ستایش من بتولا فدای نام علی است هم بروی تو ما کلم ما علی هم ز کلمک تو خوشدل خوش دل سود سرمای کمال من </p>
--	---

جای دارد که خویش را نازد	که ظهور تو در زمان نیست
جای دارد که خویش را نازد	که غلانی ز پسر دوان نیست
یقین دان که غیبت من نبوده	گر نظیر تو در گمان نیست
جاودان باش ای که در گیتی	سخت حسرت جاودان نیست
ای که میراث خواری من باشی	اندر آردو که آن زبان نیست
از معانی زمین در فیاض	با دوان تو هر چه آن نیست

قطعه ۲۸

ای ملک تو در معرض خیر گیر باش	وی تیغ تو در موقف پیکار سرافشان
ای کوی تو چون عرصه گلزار فرخ بخش	وی دست تو چون پنجه خورشید زرافشان
ای بوی تو بر مغز صبا غایب پیا	وی خشم تو در پیرهن جان سرافشان
در زرنگ از بیم تو صفها متزلزل	در بزرگ از جود تو کفها گسرافشان
در محکم از عدل تو جانها طرب آباد	بر مانده از فیض تو لبها شکر افشان
در شوق تو با خویش کنم عهد که بان دل	چند آنکه توانی به طلب بال و پیر افشان
در بجز تو بردیده زخم بانگ که بان چشم	که خون نبود از مرثه تحت جگر افشان
آیا چه شد آن هدیه که بروی دلم از دست	باری چه شد آن تخیل که بودی ثمر افشان
چرا دیدمان تازه چون نخل بهار	چند آنکه ثمریش رسد بیشتر افشان
هم بوی نشاط از گل ذوق سخن انگیز	هم گرد کساد از رخ جنس هجر افشان

قطعه ۲۹

ای که دلائی مناع سخن	میسوای نه که در نظر سنجی
کنج قانون رود بپا سنگی	هر که پای پنهان سنجی
پایه فضل من گراش است	بس بود گر خود اینقدر سنجی

دانیسم بیش ازین گرانمایه	باز احسان خویش گرسبختی
بو که از ساز لطف زمزمه	بنوا سازد از سبختی
این نخواهم که در ستایش خویش	بیکرم را بسیم و ز سبختی

بر خیزد از عرض ده کسرم
تا برم سود در گرسبختی

در بنیت عطای ملک از جانب سرکار انگیزی
بحضرت فلک نعت نواب یوسف علیخان
بهادر فرمانروای راپپور

قطعه ۳

ای آنکه خود بهر هی پرو رے مرا	از غیب مزد کار تو اجر عظیم باد
رای تو در زمانه با مضای کار با	با اهتمام سیم سعادت سیم باد
و صبح دولت تو ز گلهای رنگ رنگ	دائم مشام دهر رهین شیم باد
آن دم که مرده راه از زنده ستی	در باغ طالع تو بجایم شیم باد
پاشند آب گر بهمت بر دفع گرد	هر قطره زان نموده در تسم باد
هر صیغه که وضع وی از بهر افرست	قاریغ ز تنگ رحمت تقدیم سیم باد
که هر خویش نیز دعای کنم چه پاک	این نغمه هم گزیده طبع سیم باد
آزاده ام خلوص فاشید و هست	راهم در ای مسکام امید بیم باد
چون رهرو یک بر خط جاده راه رود	چپو شسته سیر من بخط مستقیم باد
مانند فکر من رخ بخت تو دلفروز	مانند کلک من دل دشمنم نیم باد

<p>گر خود در دیکعبه برین و مقبره سم باد خشتی ز زرد خالص خشتی ز سیم باد پوشش گرا از زیر نباشد گلیسم باد در خود و لطف خاص عطای عظیم باد</p>	<p>پایسته زمان و مکان نیست روز و مه شاد مکنج امن و نگویم که بنده را مقصود از لباس همان پوشش نیست بالجمله این سه بیت که سرخوش فکر است</p>
<p>جاسم جال بر سینه و قریب سحر باد</p>	<p>سودا بر سینه و قریب سحر باد</p>
<p>ملک چو پدید شام ملک قدیم باد برج الامین مصاحبت غائب قدیم باد</p>	<p>چون غنچه که بهلوی گل بشکفت بیاض هر دم ترا بخلوت را از ویزم آنس</p>
<p>قطعه</p>	
<p>کاموخت دانش از وی آئین کاروانی بر گوشه رباطش کیوان بیاسبانی وی موج بحر معنی رای تو در روانی کس در سخن ندارد چون من گفشانی تاب سخن طرازی نیروی مدح خوانی در نطق بود زین پیش با شعله هیزبانی داغ از دلم زدودن دائم که میتوانی گر خود نمیکرانی کاین را فرد نشانی در مزو مدح بنج صد گونه که مرا سنی بر هم زد آن بنار از ننگ آسمانی</p>	<p>فسر زانه یگانه از پیشش نهاد در محفل نشاطش زهره بنفشه بنج ای شمع بزم صورت روی تو در فروزش داغم که میشناسی کاند ز قلم و دهن از غم چنان ستو هم کاینک مانند با من اکنون در آتش غم باداغ بمنشینم سوزان چو شمع بودن دانی که می توانم در آتش هم فگیان تا سر بر بسوزم از حضرت شهنشاه خاطر نشان من بود تا که ز تنه بادی کان خاست در قلم و</p>

در وقت فتنه بودم عسکین و بود با من
 حاشا که بوده باشم با غی با شکار از
 از تنه که بر من بستند بد سگالان
 در پی سریم ازین غم جز مرگ چاره نبود
 دارم شگرت حالی از مرگ و زیت بیرون
 رونق فزای ملک در معدلت طراز
 ز این پس که از تو در دل نو میدگشته باشم

زار می و میو است پیری و تا تو است
 حاشا که کرده باشم ترک وفا نهانی
 حکام راست با من یک گونه سرگراست
 خود پیر گشته من بودی اگر جوانی
 جان گرچه هست شیرین تلخت زندگانی
 امیدگاه خلق در منفعت رسان
 هیچ آرزو ندارم جز مرگ ناگهانی

قطعه ۲۴

ای خداوند هنرمند هنر و پرور
 هر چه از چاه فریدون شمری تا بهر تنگ
 شود این تذکره چون لفظا مکرر بیکار
 به امید تو ام از یارای اختر فارغ
 مسکن من بجهان صورت مدفن دارد
 آن کرم پیشه پر نسب و گران استرنگ
 همه را بود بدین خسته جگر در هر وقت
 حیث باشد که از لطافت تو ماند محروم

هر دویدار فلک مرتبه سیسل بیین
 هر چه از شدت کسری نگری تا به من
 رود آنجا که ز فرتاب شکوه تو سخن
 در پناه تو ام از گردش گردون ایمن
 بزمین بسکه فرو برد مرا بار محن
 آن جسم نامن و ماؤک و سحر کنان
 خواندن از رافت و از راه کرم پر سیدن
 آنچه من بنده دیرین و نمکوار کهن

نالم از عسکم که نه شایسته و در خور باشد

خاص در عهد تو ناکامی و نو میدی من

قطعه ۲۵

جان بجا کوب بهار که زیندوان ارد
 طالعش حوت بود تا بنظر گاه کمال

خوبی خوی و فروزند گنج جوهرای
 مشتری سوی سعادت بودش اینهای

چون دیری که بود پیش شهنشاه سپاس
 آن یکی در شرف خویش و دیگر خانه خدای
 به قوی ییگی از کار ذنب عقده کشاس
 کرده مرغ و زحل هر دو در آن زاویه جای
 ماه در زائل ناظر شده آینه زداس
 هر دو کوکب زغوشی آمده اندوه ربای
 که شود راس بدین فرخی اندازد خدای
 زوه برجیس به تثلیث دم مهر گراس
 چشم بدو رازین طالع عالم آرای
 بخر سریر مداد آورد از نخل بهماس

بجل مهر در خشان و عطار و باو س
 به سوم خانه که ثور است مهره وراس
 به نهم خانه ذنب عقده طراز و برجیس
 به دهگان زائل ساقط بود از روی حساب
 مهر در ساقط مائل شده تمثال طسراز
 به رد و نیز ز شرف یافته اقبال قبول
 زهره و ماه بهم فرخ و فرخ تر از آن
 ماه و ناهید بتبیس بطالع نگران
 نظر کلفت فحشین ز طالع ساقط
 آن که این اختر مسعود نگارد غالب

قطعه

ایابدانش و بنیش مدار دولت و دین
 لوی جایگاه تر از روزگار سایه نشین
 بر آستان تو مهر و سجود سوده حسین
 که خاتم نوز الماس تیغ داشت نگین
 که منظر تو ز سطح سپهر یافت زمین
 کشیده رخت بخون فتنه تا کشاده کین
 سخن شناس چنان و سخن سرای چنین
 بنامه شیوه تحیر کرده ام تلقین
 ورق ز صنعت کلام نگارخانه چین
 ز سیر مایه خویشم بگنج راز این

ایابکوشش و بخشش رئیس ملت ملک
 خجاری راه ترا آفتاب ذره نشان
 بدستان توشه در سپاس لایزال زبان
 هم از روانی حکم تو در دل اندیشم
 هم از بلند جایگاه تو در نظیر دارم
 کشاده لب بامان چرخ تا کشیده کمان
 پس از شای تو دارم سر ستایش خویش
 منم بهر که پیش از وجود لوح و قلم
 قلم ز نسبت دستم نهال روضه خلد
 دلم خزینه راز و دو عالم ست و س

نبشته ام به شای شه ستاره سپاه
 که گر بشاه دهی شه گمان کند که وزیر
 قصیده که گر کش برکشگان خوانند
 کمال را بجناد از نفس چکد زهراب
 چه خوش بود که بری پیش شاه و عرضه دی
 درین بخشش شاهم ولی پس از انصاف
 امید جائزه و چشم آفرین دارم
 سخن دراز شد این پرده تا کجا بنجم
 در گز بهر بقای تو و سلامت شاه

قصیده که ز خوبی بود بدان آئین
 بروی تخت فرو رخت ز استین پروین
 ز همفسان تو آئین ترا نه پیشین
 ظهیر را ز حسد و رجز خلد زو پین
 که انیت پیشکش شاه سلک و ترمین
 نوازش صله خواهم ولی پس از تحسین
 ز پادشاه سخن بس هم آن خوش است و هم این
 گرفتار آن که دل ز کف بردنوی حسین
 ز من نوازی دعا و ز روزگار آئین

قطعه ۳۵

بهار در چمن انداز گلفشانی کرد
 ز مانده بزم طرب را ز انجم آئین بست
 عروس ملک بآرایش دوام حال
 به پور شاه جوان نخبست سلامت شاه
 دیگر بشهر جنیت کیشان موکب خاص
 شه فرشته سپه شد سوار نیست عجب
 غبار راه گز سر مرده سلیمانیت
 صلاهی عام تماشای جشن جمشیدی
 نه اهل شهر رضا جوی شهر یار خودند
 بمن که از ستم چرخ تیر گرد مرا
 بروی چتر زبالا همی فشانند مشک

بشاخ نخل تمنا شرمبارک باد
 طلوع مهر و فروغ سحر مبارک باد
 بشاهزاده فخر گهر مبارک باد
 نشاط فتح و نوید ظفر مبارک باد
 زوند گل بسیر بر بگز مبارک باد
 که بشنود ز دلیوار و در مبارک باد
 صفای آینه های نظر مبارک باد
 بهمد خسر و جمشید فر مبارک باد
 بی بیکد گرد ز یکد گرد مبارک باد
 کست ساز طرب بیشتر مبارک باد
 بهوی گل ز بهو ابال و پر مبارک باد

بقای پادشاه دیده و در مبارک باد ازین نشاط بدوران خبر مبارک باد به هرازش لعل و گهر مبارک باد شمار کثرت ذوق نظر مبارک باد بقبله دو جهان بو ظفر مبارک باد نگین و تیغ و کلاه و گهر مبارک باد شرف به غالب آشفته مبارک باد طراز سکه نامت بزر مبارک باد مراد عاود عار از مبارک باد	بدیده بنیش و بنیش بجلوه کام رواست عطای شاه بنزدیک دور کیست چو شد نثار شهنشسته قبول دیگر یافت پادشاه نظر انجم و به انجم چرخ هر آنچه در دو جهان دستمایه ناز است لوی و پرچم و اورنگ چار باش ناز و اگر خطاب زمین بوس بالدار نفش بلند نام جهان داور ابرفت اسلیم ترا بقا و بقا سعادت ارزانی
---	---

قطع ۳۴ در

تهنیت شادی

مهر تابان بر دقش فیض و من هم یافتم طلعتش را دیده روشن ساز عالم یافتم کو کبی کش در دل افروزی مسلم یافتم شاو گشتم چون خبر زین جشن اعظم یافتم بسکه در خود طاقب پنج سفر کم یافتم خو شتر و خر تم تر از بزم گی و جم یافتم مشری باز هر دو طالع فرا هم یافتم	دیده و ربوبیت علیخان که فروغ رای او از بوی عهدش سخن را نم که چون ماه منیر وان و اگر قرانه فرزند فرمهندش که هست خواست تا ساز و به آئین هینش که خدا بهره بروم در قصه و زنان بهایون انجمن بزم طوی قرخ حیدر علیخان را بد هر سال این دولت فرا شادی با معان نظر
--	---

قطع ۳۵ هم در تنهیت این شادی

بهار هندی که نامند بر شکل آن را	پس از دو سال راسل جهان مبارک باد
---------------------------------	----------------------------------

بیابان و کشت و بیابان و کوه سراسر
 گزشت عدم عموم و وزید باد خشک
 اگرچه رحمت عامست یکسختی
 زیر برگ نیتان که گردان شهرت
 زان بساط پرست آستخمان که از برگ ابر
 سپس بداد گرایم که اهل دانش را
 خود ابرو باد بگیتی ز دیر باز نبود
 معاف باشم اگر خود ز غم پیشین پرسم
 چو راهپور بود و جبهه تازه روی دهر
 ز فیض بهمت فرمانروای آن شهرت
 ظهور میمنت کتخداست فرزند
 که میهمان حق است آن و ماطفیلی او
 بحسب و دامن مردم ز بخشش نواب
 کشایش در انجینه و انگه از در گنج
 بطلان زرو سیم سیم و زرق و رخ
 بمن که قشنه لب با ده پای پر زورم
 گوز شادی اهل زمین که میگوشند
 بدین ترانه که بان ای میر شاه نشان
 بشهر یار و ولیعهد و شاهزاده عهد
 از آن جهت که شاییش نگار توانی

سحاب و سنبه و آب روان مبارکباد
 ز جان تنین دگر از تن بجان مبارکباد
 برامپور کران تا کران مبارک باد
 رسد بگوش چنان که زبان مبارکباد
 بجای قطره تراود همان مبارک باد
 شود هر آنکه خاطر نشان مبارک باد
 عطیه ایست که بر همگان مبارک باد
 برامپور خصو و صفا چسان مبارکباد
 ز هر چه این همه گل گردان مبارکباد
 که ور خلق بود هر زمان مبارکباد
 بران رئیس سپهر آستان مبارکباد
 نزول مانده بر سپهران مبارک باد
 منقطع خاصه دریا و کان مبارکباد
 بدر شافتن پاسبان مبارکباد
 بساطلان تهپکاسه نان مبارکباد
 از انبیا و دوسه رطل گران مبارکباد
 فرشتگان بلند آسمان مبارکباد
 نوید فرخی جاودان مبارکباد
 خوشی و خوبی و امن و امان مبارکباد
 تراهم ای اسد الله خان مبارکباد

چشم شاهنوا ده فتح الملک
 خود ظفر بے توان تمام بود
 ایکه از دوسے نسبت از سے
 نہ ز نقصیر بلکه از ادبیت
 نہ ز تعطیل بلکه از خوبیت
 پاوشاه قلم و تازی
 مرزبان ممالک خستے
 ہم فلک را بنا شد این رفعت
 ہم زمین را بنا شد این وسعت
 این کہ پنداشتے فلک نبود
 دین کہ دانستے زمین نبود
 ای کہ باش فروغ اختر روز
 آفتاب بے و شیر مرکب تست
 مہر و مہ صرف آب و گل کردند
 ز سد تاز چشم زخم گزند
 رنگ بازو ز بس نکور و سے
 بالہ از بس بلند بالائے
 بند از برگ بوسے گل احرام
 آورده خط بند گے ریحان
 ای کہ باش خط غلامی من
 پیش ازین گرچہ ز اقتضای قضا

مرجاط لہ منطفہ تو
 گرچہ جزو بیت از ظفر تو
 در غور افسرست گوشت تو
 افسر ار جانکد بر سر تو
 مملکت گز شد مسخر تو
 کلہ کنج خوش است افسر تو
 ملک دہا بست کشور تو
 کش تو ان گفت طرف منظر تو
 کہ شود خیمہ گاہ شکر تو
 جز غبار رزم نگاور تو
 جز فضاے فراخ بردر تو
 لعل از فسر و غ اختر تو
 آسمانے وجہہ نیست تو
 تابیار استند پیکر تو
 گشت انجسم سپند مجبر تو
 لالہ در پیش ورد احمد تو
 سرور در سایہ صنوبر تو
 در ہوا ی طواف بستر تو
 پیش گاہ خط معنبر تو
 نام آبا سے من بد فتر تو
 بندہ راہہ نبود بردر تو

میشردم ولی ز روی شمار
خسته و دهرم و بود بسخن
نیت در بذله کس قرین من
ابر ی و جوی خضر رخ تو
غالب من کشم نه گستاخت
چشم دارم عطیه تحسین
تشنه باده ام تکلف چیست
رند آزاده ام چرا بخورم
آن کرم کن که در جهان خراب
خوش بود گز بحسره باشم
لطف خاص تو باد یا دیر من

خویش را زله خوار و چاکر تو
دم من تیز تر ز خنجر تو
نیت در بذل کس برابر تو
تیغی و فتح ملک چو هسرتو
گر کنم عرض مدعا بر تو
از لب کمال روح پرور تو
بنی قانع هم ز کور تو
باده از دست فیض گستر تو
ما زیم می خورم ز ساغر تو
هم دعا گوی و هم ثنا گر تو
از د پاک باد یا در تو

قطعه ۳۵

در شمای محض اسم الله وله
منش امید گاه خود بنم
من خداوند خویشم گویم
عقل گوید نعمم اگر گویم
گویم اری اگر خسرو گوید
در هنر من ثنا اگر عقل
من ز خود رفته رسائی عقل
بان و بان گرچه عقل دور اندیش
لیکن از روی رشک همنی

عقل فعال هزبان منت
عقل سنجده که قدر دان منت
عقل گوید خدا یگان منت
آستان وی آسمان منت
رای وی شیخ و دودمان منت
در سخن عقل مدح خوان منت
عقل دل داده بیان منت
در ره مدح معنیان منت
موسود خود و زبانیان منت

<p>من عیار خرد همی گیرم هر چه از غیب در دلم ریزند هر چه دانش ز خامه انگیزد من سخن گوی و عقل گرم تر از عقل اندیشه زای و من بغبان غالباً که بحضرت نواب عقل هر مصرع مرا بگزاف لاجرم هر بر ورق زده ام</p>	<p>عقل در بند امتحان هست عقل گوید که هم از آن نسبت گویم آورده بشان هست کاین مشاعیت کز دکان هست کاین حدیث کز زبان هست گفته قطعه از مغان هست گفته این تاوک از کمان هست خود همین نام من نشان هست</p>
---	---

قطعه در فتح پنجاب

<p>چون بر هزار دشت قصد چل فرودش ناگه درین زمانه فشرخ که آفتاب روزی که بت و پشتم ماه گزاشته بود دشتی که بر کناره دریای ستیج است بستند از دوسود و سپه صفت بعزم جنگ زین سو بهادران جهان جوئے نامدار در یاکشان نمیکده علم و آگه از حق امیدوار بفرخنده طالع زان سویه دلان کج اندیش بد نداد داغ حسین و هر زنا پاک مشرب از مغرب آن رسیده بیان سواد شام</p>	<p>نوشه شمار سال درین کاخ ششدری در دلو جای داشت به تربیع مشرب وان بود چارشنبه آخر زجنور گردید جلوه گاه دوسه سکندر برخویشتن دمیده قسود دلاور استاده زیر ظل لوائی گور زور مشایبان قاعده جاه و سرور با خلق سازگار ز پاکیزه گوهر در سرنگنده باد خلافت از بسکندر روز سیاه خویشتن از تیره اختر از مشرق این دمیده چو خورشید خاوری</p>
---	--

و لها زتاب کینه چنان گرم شد که کرد
 و انا دلاان و او گرانگنند بر او
 و دارند هم پیرتخ ز نه زور رسته
 بستند راه خصم و شکستند فوج خصم
 بادشمنان دولت فرماندهان شرق
 لاهور ریان هرزه سستیزگر یز پان
 چل توپ کان باند بیدان کارزار
 سررای شان شکسته چوگان زنی تنه
 عنوان فتحنامه پنجاب برده است
 این قطعه بین که کرد اسیر الله خان زفر

هر قطره خون به حمزه سینه انگریست
 بخشیده حق ز بسکه بر شیده بر ترست
 دارند هم به کج سکه فرقیصر
 از روی چهره دسی و زور غضنفر
 دولت نکرد دهری و بخت یاد رست
 گردند در گریز دخانی و صرصر
 با جان آن گریختگان کرد ار در
 شنای شان قتاده بیدان زمیستر
 سبای این فتوح که فتنی است سرسری
 روز و شب نه بود و ویداد فرورست

قطعه ای

و نمی بینگاهم بهنگام فسر و رفتن مهر
 اندرین روز دل افروز بود عید سعید
 عید را آینه طلعت سلطان خواهم
 نه جایکه بود آینه ساز رخ و زلف
 بی خط و خال جایکه بود در اسلوب
 منظر کامل آثار جمال آمده است
 جامع مرتبه علم و عمل فتح الملک
 گر باندازه سرمایه کند جلوه گر
 ای ارم در ره بهمانی گلزار تزار
 فتح خود نامزدت بتوسیع ازل

روی ابروی نمود از افق چرخ هلال
 عید فرخنده فرخ رخ ماه شوال
 تا بدان آینه در بنگرم آثار جمال
 نه جایکه بود نکته طراز خط و خال
 مصدر رسم جمیل و مقابل بجلالی
 ذات سلطان فرشته فرخنده خصال
 فخر دین عین یقین غر شرف حسن کمال
 اندر آینه هر آینه گنجشال
 وی زبان در دم گویای اجلال تو لال
 دیگران را راست ز نام تو نوید اقبال

گوی از دوده گشتاپ نبردی شه روم
زان سیاست که بود عدل ترادر همه جای
دوم بنغم زده در کلبه رویه جاروب
ناز بر خود کند ارخت ز شیر تو عقاب
باد را گرد سپاه تو در آرد از پای
شه نشانی تو صد حسرت موجه دارم
حمله بهر طلب دایه به از عید کجاست
هر چه در دل گزرد خواه زیر دانه بدعا
خواهم آمانه جو آلوده درونان بفریب
از تو گیرم بگدائی ز رو پاشم بر خلق
فی المثل گر بودم دست بگنجینه غیب
هفت گنجینه پرویز نه سنجم بهر جو
چون عطای تو بود پاک ز تحریم چه پاک
انچه میخواهم ازین تو طیبه دانسته چه بود
بسته بر غیر در کلبه و بر نظم طراز
که در آن گوشه ز خود رفته و گاهی هشیار
که ز اسرار ازل یافته در سینه نشان
تا بود روز بهر سو که فتد سایه بنجاک
چون شود شام نهم شمع فرو زنده پیش
دارم امید که غالب اگر شش عمر بود
جاودان شاه نشان باش کند رکعت

گردد در معرکه نام تو به بر دلفال
زان حراست که بود لطف ترادر همه حال
چشم شاهین شده در پای کبوتر خلخال
باز برگردد اگر جبت ز دام تو غزال
ایر را برق سنان تو کشاید قفال
کرده ام نظم درین قطعه بوجه اجمال
شوق میگویدم امروز که همچون اطفال
هر چه ممکن نبود جوی ز سلطان بسوال
که نیانیدی مشک و فروشنده زغال
گوئی از جود تو آموخته ام بذل و لوال
چون شوم تشنه بنخشم بدی آب زلال
تشنه باده تا بم نه گدا پیشه مال
ممن حراست ولی میخورم از وجه حلال
کجی از باغ و خمی از می و جامی ز سفال
رفته از زادیه خاشاک و زرد گرد طال
که در اندیشه غزل سنج و گلی مدح سگال
که ز آثار خود در ریخته بر صفحه لال
جاگزینیم بکنار چمن و پاسه نهال
از درخشنده گه جوهر عقل و قتال
هم بدین سان بگذرانند شب روز و مه سال
دولت دین که بود این از آسیب زوال

دولت و عمر از آن بیش که گنج بشمار	شکست و جاهد فزون ز آنکه در آید خیال
-----------------------------------	-------------------------------------

قطعه ۴۲

بر رگ شاه بوسه زد شتر لیک دانم که اندرین پر خاش آرمی آهمن که اصل شمشیر است جز و آن کل که شیشتر باشد داشت لیکن ز روی برای صواب در تن شاه تیره خوشه بود راه و اگر دنا فرور یزد در سخن گر سخن بود گو باشد بهمو مرگان که دم بدم جنبد در دل باز مانده چون میگفت در دلم رخ نهفت از تشویر رفت و باخو گرفت غالب را وای کان خسته خود ز تنگدلی پا اگر داشت پاشنه جنبید داشت آهنگ پای بوس و بے	آهمنین دل ادب نگاه نداشت سیر آزار جسم شاه نداشت جز کهن دست شه پنا نداشت چون محابا ز عز و جاهد نداشت در دل اندیشه زین گناه نداشت و آن خود از پنج سوی راه نداشت ره همین بود و اشتباه نداشت نتوان طعنه زد که آه نداشت هرگز آرام هیچگاه نداشت لب گو پای عذر خواه نداشت زین نکوتر گر یزگاه نداشت چه کند چون دگر گواه نداشت راه در صحن بارگاه نداشت سراگرداشت سر کلاه نداشت طالع مهر و نخت ماه نداشت
---	--

قطعه ۴۳

ایک گفستی که در سخن باشد تا ندانی که راز دل بادوست خامه را نیز در گذارش شوق	حاصل جنبش زبان گفستن جز به گفتن نمیتوان گفستن هست دستی بد استمان گفستن
---	--

گر قلم و رزبان ترانه بیکست بقلم سازمید هم گفتار زانکه دامنم کزین خروش لبم مشکل افتاده است در دفرق	این نوشتن شمار و آن گفتن با نگنجد درین میان گفتن ریش گرد و زالا مان گفتن بامظفر حسین خان گفتن
--	--

قطعه ۴۴

به آدم زن بشیطان طوق لعنت ولیکن در اسیری طوق آدم	سپردند از ره تکریم و تذلیل گران تر آمد از طوق عزازیل
---	---

قطعه ۴۵

فروغ طالع ایام مستر استرنگ شگفته روی و پندیده خوی و شکنج بهار خوش نگمان را نسیم پرده کشا لطافت از لب کاشل اسیر و نوحن سواد دهند فیضش شگنج طرّه سحر بد هر زد سر بانی و جان بجان داد بصد ز شاطسی و پنج ساله از دنیا بروز بست تا و سوم از می بهنگامی هزار و هشتصد و سی ز عهد عیسی بود من و خدا که درین پنج و نایب گفت تنی چنانکه شگفته بهار از و گل گل چه او فناد که از خاک باشدش بسیر همین مراست نه تنها زبان فغان پیا	که فرخسرویش تافنی چو خور حسین برای نیک و بگوهر خوش بشیوه کزین بساط بگلگان را امیر صدر نشین سعادت از سر و دمش بهین تاج و نگین بساط و هر ز لطفش فضای خلد برین زخود گذشت بهال نگاه باز پسین جریده رفت و جانان چنین و نه چنین که بود خسرو انجم بهرج ثور مبین که جبت برق جهان سوز این لم ز کمین ز هم گسستن شیرازه شور و سین سری چنانکه فشانندی فلک و دیرین چه روی داد که زخشت گرد و شین همین مراست نه تنها بگرگان آگین
--	---

<p>پهریان لبهر و زینیان بزمن و گرامید و فاس که بخشم نسکین بدوق حرف که سازم دگر سخن شیرین ز نظر لطف که بنم صمیمه آئین ز درج مدح گهر باس آبدار ثمین ز خاطر اسرار مدد ادخواه حرمین ز من و عاود انصاف پیشگان آئین</p>	<p>لباس نیلی درخت سیاه پوشیده دگر زبان به شنای که جنم بدین بشوق کوی که گردم دگر بسر پویان ز مدح فیض که بخشم سفینه رازیان ستم نگه که کون بایدم بهر شیره ریخت ز فتنه نقش خیال دس و نخواهد رفت برای آنکه بهشت برین بود جایش</p>
---	--

قطعه ۴۴ تاریخ ورود

<p>کز نیش تپش از شعله رسیدن ارد متصل چون عرق از جبهه چکیدن دارد شعله را ریشه بر اندام دویدن دارد گل شاداب ز بهر خار دیدن دارد خود بحال دل هر ذره رسیدن دارد بر رخ هند سر غازه کشیدن دارد کردن و گفتن و پرسیدن و دیدن دارد باز جوی و بگویی که شنیدن دارد طری انداز که این شیوه گردیدن دارد از کرم جان تن خلق و رسیدن دارد</p>	<p>دو اور شاه نشان لار و کونند سن ننگ کوب ز چرخ ز تا شیر نگه غضبش هر کجا برق عتابش علم افراشته است هر کجا بر تو لطفش اثر آفرینا شده است بسکه چون مهر جانتاب ز سرگره مهر اندرین سال مبارک ز غبار ره خویش خشکان مرده که نواب معلى القاب با خبر و گفتیم اگر سال ورودش رهند یکبار در تمیبه آویز و هم از لفظ ورود گفت قواب ز آغاز و ز انجام ورود</p>
---	--

قطعه ۴۵ در تاریخ طوبی کتختانی پادشاه اوده

وحش آمد ز جوش گل که دهد
 بخت گوید بخسرت سیم که نیاز
 رنگ را بود سبذر قدوم
 بزمی میچسکد ز مغز غبار
 باغ از نقشها سبزه رنگارنگ
 راغ از لاله های گوناگون
 سرود در بهوم جنبش شاخ
 شاهخدا در نمایش شبهر
 و هر گویی شد ست سرتا سر
 شاه عالم نصیر دین که بود
 بطراز رقم سلیمان جاه
 بادای ادب سپهر شکوه
 بزمش از دلکشی بهشت نظیر
 طالعش نقد گیسو ایام
 رزمگاهش خطر که ارواح
 سبب بجامش چون نور با نیر
 هرادائی که آیدش بضمیر
 بنددان باغ خلد را آئین
 چون چنین شاه را چنین جشن
 اسدالدخان که خوانندش
 بادای گزارش تا رنج

عرض انجمن صبا و شمال
 کیش چسپد بتازگی که بیال
 لاله را گل دود با استقبال
 همه گل میدمد ز شاخ غزال
 نیکوان راست نامیده اعمال
 عاشقان راست کارگاه خیال
 پریان ز مردین پر و بال
 حلقه پو شان گوهرین تمثال
 بزم طوس به شد ستوده خصال
 دولتش امین از گزند زوال
 به نشاط اثر بهایون قال
 به صلا سبب کرم سحاب نوال
 قصرش از برتری سپهر مثال
 دولتش روح قالب اقبال
 بزمگاهش نظر که آسال
 زربدش چو آب در غربال
 هر لوائی که پیچش بنجبال
 گرد دامن ساق عرش را خنقال
 آمد آرایش دوام جمالی
 در سخن غالب لطیفه شگال
 رنجت بر گوشه بساط لال

<p>به ترتیب این همایون جشن ز در قسم بزم عشرت پردیز در تو خواسته که آشکار شود شاهد نجات پادشاه نویسن</p>	<p>که بخیر و نجسته با وصال و نیک گفتیم بود ز روی وصال نقش اندازه سیح سال و انگش بر فراز جشن کمال</p>
<p>قطعه ۳۸ تاریخ اتمام مشق</p>	
<p>چو از خاندان فکر فضل عظیم نامشای این عنبر آگین بساط بایجاد تقصیر عرض نیاز در شید برقی ز عجب خیال</p>	<p>فرورخت این سلک و تزییم بنیندود مغرم به عطر نشاط شدم فکرت تاریخ را چاره ساز که کار عظیم است تاریخ سال</p>
<p>قطعه ۳۹ تاریخ تعمیر مسجد و امام باژده</p>	
<p>محسن امام باژده و مسجد هران که دید مفتی عقل از پی تاریخ این بن گفتم بوی بدیده خوشا خانه خدا خاشاک رفت های او ب رنگ بخت</p>	<p>در کر بلا زیادت بیت الحرام کرد ایمان بدی من زره احرام کرد شد شمشکین دمی که نظر بکلام کرد ایمان در اختر جبهه معنی تمام کرد</p>
<p>قطعه ۴۰ تاریخ تعمیر امام باژده سراج الدین علیخان</p>	
<p>چون شد بصر مدفن خان بزرگوار رضوان ز خلد نور بران بزم و درفشان رحمت بی بساط و ران بزم معرفت</p>	<p>طرح امام باژده عالی سپهر سا ناگشت سنگ و خشت چو آئینه رونما آورد اطلالی سیه از سایه هما</p>

ز قلم نیازمند به پیش سرش فیض در تعزیت سرای بزدنا که گفت	گفتم که پرده از رخ تارنج برکش اینست ساز نغمه تارنج این بیت
--	---

قطعه ۵۱ تارنج وفات مولانا فضل امام خم

ای دریغافروده ار باب فضل کار آگاهی ز پرگار اوفتاد چون ارادت از پی کعب شرف چهره هستی خراشیدم نخست گفتم اندر سایه لطف نبی	گرد سوی جنبه الماوی خرم گشت دار الملک معنی بی نظام جست سال فوت آن عالی مقام تا بنای تخریب گردو تمام باد آراش که فضل امام
---	--

قطعه ۵۲ تارنج وفات میر فضل علی

چو میر فضل علی را نموده است وجود چو شد وجود گم وردی دل خراشیده	تو روی دل بخرایش ای اسیر رخ و محن شود ز اسم خودش سال حلتش روشن
---	---

قطعه ۵۳ تارنج وفات مرزا مسیحا بیگ

از سال واقعه میرزا مسیحا بیگ صحیفه های سماوی مبین از عشرات برستاده و دوام دی و چهار کتاب	مات راست شمار انچه اجزاء حدیقه های بستی مشخص از اتحاد که در شبنمی از بهشت خلد جایش باد
--	--

قطعه ۵۴ تارنج تعمیر مکان

جان جاکوب آن امیر نامور	دست وی آرایش تیغ و گنبد
-------------------------	-------------------------

<p>ساخت زانسان منطری کز دیدنش در بلندی افسر فرق سپهر بایدش گفتن گلستان ارم خود سه اشکوب و هر اسکوئش دلبرج غالب جاد و دم تازک خیال گفت تاریخ بنای آن مکان</p>	<p>حور گفت احسنت و رضوان آفرین در صفا گلگون و روی زمین ز بیدش خواندن نگارستان چین در نظر باشد سپهر تین کش بود اندیشه معنی آفرین آسمان پای کای و نشین</p>
<p>قطعه ۵۵ تاریخ بنای چاه</p>	
<p>آن مجرزان که موسوم به جانست فرمود بی کردن چاهی که در است خود چشمه فیض ابدی گفت به غالب بستود و درین قطعه را در و همان وقت خرشید زمین گفت درین زمزمه است</p>	<p>وان راست دم دانش والائی در یافت آبیکه سکندر بهوس جت و حضرت یافت بنوشت چو آن شده از راز خبر یافت تاریخ و گرنیز با معان نظر یافت وین تمیبه را خبتر از گنج گهر یافت</p>
<p>قطعه ۵۶ تاریخ تفسیر</p>	
<p>چشم و چرخ دوده و دود آنکه هست نازم نژاد و می که به مود و دیرسد آراست مصحفی و نوشت اندران لود رسم الخط و ثرات و تجوید و ترجمه علوم حدیث و فقه و سلوک و شمار حرت شرح نوامید و قصص و نکته های راز</p>	<p>صفدر حسن به نسیمه معروف و زانام تا حضرت علی نقی آن دهم امام فهرستی از علوم بهر گونه اهتمام شان نزول و تاریخ و فسوخ در کلام هر یک بشیوه که پسندند خاص و عام هر گونه دانشی که مر آنرا ننهد نام</p>

علم خدا شناسی و اسرار منوی	تفسیر هر چه هر که پژوهد هر مقام
حسن نگارشی که چوینی گمان بری	گوهر فشانده کلک گرانایه در خرم
یا خود ز خط و نقطه پنهان نگاه	آنگلنده اندوهانه و گسترده اندام
از نقطه خال عارض خوابان شود مجمل	وز خط بنفشه زار بردن از گه بوم
نظاره دوازده الفاظ اگر گشته	بینی بر از زلال خضر صد هزار جام
هر جا که گشته ترجمه و اقتلوار قم	گردیده نوک خامه به تیزی دم حسام
هر جا که رفته معنی لا تقطوا لیکار	پیچیده بوی سنبل فردوس و شام
گفتم ستایم این رقم و لغو ز را	اما گشت همت من قاتل المرام
در راه وصف پویه رواداشته خرد	بودی کیت خامه اگر گوهرین شام
بالجمله مصحفی که بود جامع اینچنین	بنود بر این فلک آگینه قام
چون سید بزرگ چنین مصحف مجید	تا گاه پیش غالب مسکین مستهام
آورد و گفت کاین گهر آگین صحیفه را	ختم اصحاب آفده تاریخ اختتام
زبان رو که در صفا بطن سخنوری	تا رنج خیز به نظم منبیا بدایت نظام
رقسم و ساختیم طلسم از برای گنج	این قطعه را اساس نهادیم و تسلیم

قطعه تاریخ وفات

چون تفضل حسین خان کنه بود	کس نظیرش بشیوه و تنجار
آنکه او را سببه توان گفتن	مردم دیده او لولا البصار
آنکه او را روا بود خواندن	گوهر تجرید در کزار
آنکه از رای روشنش در دهر	مهر را بود گریم بازار
در کرم گستره لطیف نهاد	در وفا پیچیده شکر و نثار

داشت اندر شکنج راحت و بخت	داشت اندر نور و لیل و نهار
نیزی هوشش مویشگانے فکر	خوبے خوی و شونے گفتار
جان بیان آفرین سپرد و گزشت	زین گزرگاه تنگ تا هموار
فی غلط گفته ام نے میرد	این چنین مرد زنده دل ز نهار
تا شود محرم سراے سرور	زین جهان دژم گرفت کنار
جسم از سبال رحلتش اثرے	گفت غالب که خود ز روی شما
از بروج سپهر جوے مات	عشرات از کواکب ستار
گفتم آحاد گفت شرم باد	از خداوند واحد انقشار

قطعه ۵۸ تاریخ ولادت

درخشید از سپهر چاه ماهی	بفرخ طالع و فوخنده هسنگام
ز به چشم و چراغ دوده حسن	که افزاید قسرو بخ و دین اسلام
سراج الدین احمد خان بهاد	نهادند اختر خشنده را نام
بهین نام ست تاریخ ولادت	خوشنام آور بشایسته فرجام
خدایا اندرین گیسو که آزا	ندانند جز تو کس آغاز و انجام
رسد تا قطره زن ابراز پئے باد	شود تا جلوه گر صبح از پس شام
نگهدار این بهایون نامور را	نشانند نشاط و عیش و آرام

قطعه ۵۹ بیان چیراغان که در دلی بیاض بیگم کمال تخیل تکلف
رونق پذیرفته بود

درین روزگار بهایون فستخ	که گوئی بود روزگار چیراغان
-------------------------	----------------------------

ز آوازها استنار چراغان
نگه گشته هر سود و چار چراغان
همه روز در انتظار چراغان
که دارد دلش خار خار چراغان
کنند گنج انجم شمار چراغان
بدین روشنی روی کار چراغان
فزون رونق کار و بار چراغان
ز آتش و دلا لزار چراغان
که شد دیدبان حصار چراغان
شد این شهر آینه دار چراغان
بر آراست نقش و نگار چراغان
روان هر طرف جو بیار چراغان
دعا میکند در بهار چراغان
بروی زمین از شمار چراغان

شده گوش پر نور چون چشم بینا
مگر شهر در بای نوز است کاینجا
بسر برده بر چرخ مهر منور
گواه من اینک خطوط شعاع
درین شب رو باشد از چرخ گردان
نبودست در دهر زین پیش هرگز
شد از حکم شاهنشاه انگلستان
جهاندار و کثوریا که فروغش
ز عدلش چنان گشته پروانه امین
بقوام سر جان لارنس صاحب
به ملی فلک رتبه سائدر صاحب
شد از سعی هنری انجمن بهادر
سخن سنج غالب روی عقیدت
که باد افزون سال عمر شهنشاه

قطعه فاصحه

ضامن تعمیر تارستان دلهای خراب
بر فغای خویش از د چون دل مجرم عذاب
نعل و اثر و بند و از ناخن بگشت حسا
ناسر و زانو بموجی باخت مانند حساب
کر شکست رنگ مکان عفتش دارد نقاب
همیبت نبیش اگر زید و تیب احتساب

بسر تروج جناب والی یوم الحساب
جرم آمرزی که گرجوشد بهار رحلتش
رافتش اعدای او را در شمار سال عمر
نوح عمری مانند طوفانی به بحر سطوتش
سایه اش جز در حریم قدس نتوان فتن
نغمه چون خون در رگ ابریشم ساز افسرد

بارگاهش را از خوشیدست خشت آستان
 بهر ترویج جنابی که نبیب عصمتش
 آستانش بر نشانگاه جلای کز ادب
 بهر ترویج امام رهنمای انس و جان
 و لدل برق آفرینش را رمی کند ریخا
 ذوالفقارش شاهی کند رنما شاگاه قس
 در خیال صدمه جانداوگان ضربتش
 بهر ترویج حسن فرمان ده اقلیم دین
 تو سن قدرش که سطح عرش جولانگاه اوست
 بهر ترویج شفیع یکجهان عاصی حسین
 در گمش را مخلص خواب ز لیمافروش راه
 عاشق اندو عشوق دغادر رسول
 بهر ترویج امام ابن امام ابن امام
 لاله راهبر سنگی چشم بخون آلوده اش
 بهر ترویج محیط فیض بافر که مشرف
 بهر ترویج علی جعفر صادق که اوست
 نگهبان جز بر قول و کردن خطا باشد خطا
 بهر ترویج شمس کاظم که در هر عالم است
 بهر ترویج رضا که بهر تعبیر جهان
 بهر ترویج نقی که اندر نماشاگاه اوست
 بهر ترویج سلف که بهر تقصیر بی نیاز

شمع بر مش راست گلگیر از دوحلت ماهتاب
 صیقل آئینه بر نور نظر ریزد حجاب
 طبقه بیرون در گردیده چشم آفتاب
 عابد اندو مسبود خلایق بو تراب
 میجد همچون نگاه از حلقه چشم رکاب
 میکشد و رشوق و انبیج الف بر سینه آب
 میجد از دیده علی چراغ آفتاب
 خسر و عرش آستان شاهنشہ جنت مآب
 از خم زالوی جبریل امین دار در رکاب
 آنکه منور است از گرد قد مگاش سحاب
 خیمه گاهش در نگاه ماه کنعانی طناب
 قبله عشق و پناه حسن و جان بو تراب
 آدم آل عبا شاهنشہ عالم جناب
 میزند بر فرق از داغ غلامی انتخاب
 در نهوای آستان بوسیش میالد ثواب
 وارث علم رسول و خازن سیر کتاب
 راه جز بر جاده اش رفتن غدا بد عذاب
 چون قضا حکمش روان و چون قدر در این صواب
 گشته محارکم را جاده را هوش طناب
 طاق ایوان آسمان مرآت روشن آفتاب
 دیده آورد دست ز گسردان میر مش ماهتاب

بهر تروج حسن آن آفرینش را پناه زین پس بهر ظهور مهدی صاحب زمان قول و فعلش بی سخن کردار و گفتار بی جهد و معمار گیتی که سپه تعمیر دین تا بگوید خویش را از آئینه رخسار او ابر لطفش ز آتش دوزخ بهالاید بهشت بعد ازین بهتر نیکو خویش جان داده اند سیمای بهر تروج علمدار حسین حضرت عباس عالی رتبه که ذوق حضور یا علی دانی که رویم سوی نسبت از بهر نور موی آتش دیده را نامم که بهر خوشبین غافل از رفتار عمر و فراغ از تکمیل عشق نقد گاهی بوی هم فرسته در باخته خود تو میدانی که گم گردیده دشت امید دل ز کار افتاد و پا آرد و دست از هم فاش نتوان گفت یعنی شاهد مقصودین شعله شوقی بوس دارم ز کانون خیال دین دنیا را بلا گردان نازت کرده ام	که ترفع آستانش عرش باشد جواد ظلمتستان شب کفر و حسد را نقاب رسم و راهش بی تکلف رسم و راه بود در کف از سرشته شیخ عینی دار و دستان شاهزین بنی از چهره بردار و نقاب برق قهرش بر دشت را کند دو کباب در شهادت گاه شاه که بارادر رکاب پیشوای لشکر شیر و ابن بو تراب زخم بر برای تن پیود و بدول فتح باب هر چه آغازم مخاطب دامت در هر خطاب حلقه دایم فنا گردیده ام از پیچ و تاب رفته از غفلت در آغوش دلع دل و خواب دست خالی بر سر و دل در نور و منظر آ قشقه زمیگرد از بی آبی موج سراب جاده ناپیدا و منزل دور و در قفس شتاب جز بخل و نگاه اسرار تو نکشاید نقاب کاتش افشوده را بخشد نوید الهیاب جلوه رنگین تر از جنت که باشم کامیاب
--	---

قطع ۱۱ فاتحه

بهر تروج نبی حاکم ادیان و ملل بهر تروج گل روضه عصمت زهرا	کار فرمای نبوت ایداهم زازل آن بتقدیس چو ذات صدی غرور جل
---	--

بهر تروج علی آن که نزد جمهور
 بهر تروج حسن چشم چراغ آفاق
 بهر تروج حسین آنکه دو چشم جبریل
 بهر تروج امام ابن امام ابن امام
 بهر تروج گل باغ محمد باقر
 بهر تروج بنی ناطق امام صیادق
 بهر تروج شه موسی کاظم که بود
 بهر تروج رضا ضامن غربت زدگان
 بهر تروج تقی وزنی تروج نقی
 بهر تروج حسن عسکری بن اسرار
 بعد ازین بهر طلوع مروج عرفان
 حضرت مهدی موعود که وجودش باشد
 بهر تروج شهیدان گرامی پایه
 سیما زنی تروج علمدار حسین
 بهر جمعیت آنانکه درین انجمنند
 در حق غالب بیچاره و عانی که در
 شاد شادان به بخت بال کشاید که شود
 بر رود زمین تن خاکی بفضیای ارواح

قبله آل رسولت و امام اول
 که خدایت دهد آینه جان را صیقل
 از پی سمرقند خاک درش آمد مکمل
 آدم آل عبا ز آدم و عالم افضل
 آنکه جان داده مخالف ز نسیب جلیل
 آنکه دانای علوم است و توانای عمل
 جلوه طور بآرایش بزمش مشعل
 خضر را ناصیه بر خاک درش متصل
 هر دو در دفتر ایجاد و خود و کس
 قبه بارگش گنبد گردون بمشعل
 منظر عدل حقیقی و امام اعدل
 شان ماضی و گرانمایه مستقبل
 بادل و جان رسول عربی هم مقفل
 آنکه در شکر اسلام بود میراجل
 با یقینی بری از زیب و مبتلا ز خلل
 نکشد در دست تاب و تب طول امل
 گرد آن بادیه از بهر صداعش صندل
 خانق از کشمکش سطوت منج و رحل

فصل ۶۲ نوح

داشتی زمین پیش سر باستان مصطفی
 از تو بر چشم چراغ و دو مان مصطفی

ای فلک شرم از ستم برخاندان مصطفی
 ای بهر ماه نازان پیچ میدانی چه رفت

سایه از سوردان مصطفی نفقه بخاک
 گرمی بازار ارکان خود طفیل مصطفی نیت
 کینه خواهی بین که با اولاد امجادش کنی
 نیک نبود که تو بر فرزند بلندش رود
 یا تو دانی مصطفی را فارغ از یخ حسین
 یا مگر گاهی ندیدی مصطفی را با حسین
 آن حسین است این که سودی مصطفی چشمش
 آن حسین است این که گفتم مصطفی روحی فداک
 قدسیان را نطق من آورده غالب در سماع

هان چه برخاک انگنی سرور و ان مصطفی
 بین چه آتش میزنی اندر دکان مصطفی
 آنچه بامه کرده اعجاز بنان مصطفی
 آنچه رفت از مرتضی بردشمنان مصطفی
 یا تو خواهی زین مصیبت امتحان مصطفی
 یا مگر هرگز نبود بی در زمان مصطفی
 بوسه چون باقی نماندی در دوان مصطفی
 چون گزشتی نام پاکش بر زبان مصطفی
 گشته ام در نوحه خوانی و جخوان مصطفی

قطعه ۶۳ نوحه

ای کج اندیشه فلک حرمت دین بایستی
 آنچه افتاد که بر نیزه سرش گرد است
 جیف باشد که فتنه خسته ز تو سن برخاک
 جیف باشد که ز اعدادم آب طلبد
 تازیان را به جگر گوشت احمد چه نزار
 ایها القوم تنزل بود از خود گویم
 سخن نیست که در راه حسین ابن علی
 چشم بدور بهنگام تماشای رخسار
 داشت ناخواسته در شکر قدوش دادن
 چون بفرمان خود آرائی و خود بینی و بغض
 یا اسیران ستم دیده پس از قتل حسین

علم شاه نگون شده چنین بایستی
 عزت شاه شهیدان به ازین بایستی
 آنکه جولا نگه او عرش برین بایستی
 آنکه سائل بدرش روح امین بایستی
 وطن اصلی این قوم ز چین بایستی
 میمان بخاطر از خنجر کین بایستی
 پویه از روی عقیدت به جمین بایستی
 رو تا سلطنت روی زمین بایستی
 اگرش ملک و گرتاج و نگین بایستی
 آن نگر دید که از صدق و یقین بایستی
 دل نرم و منش مهر گزین بایستی

چہ سیرم بقہنا ورنہ بگویم غالب علم شاہ گون شدہ چنین بایست

قطع ۶۴ نوحہ

وقتت کہ در بچ و خم نوحہ سرائے	سوز و نفس نوحہ گراز تلخ نوائے
وقتت کہ در سینہ زنی آل عبالا	سرخہ حنائی شود و رنگ ہوائے
وقتت کہ جب سربل ز بیاسگے درد	غم راز دل فاطمہ خوابہ بگدائے
وقتت کہ آن پردگیان کز رہ تعظیم	برد کہ شان کردہ فلک اصمہ سائی
از شہر آتش زوہ عریان بدر آیند	چون شعلہ دقان برسہ شان کردہ رودائے
جاننا ہمہ فرسودہ تشویش ایسرے	دلہا ہمہ خون گشتہ اندوہ رہا ئے
ای چرخ چو آن شدہ گراز ہرچہ کر دے	ای خاک چو این شدہ گراز سودہ چرا ئے
خون گرد و فروزہ اگر صاحب مہرے	برخیز و بخون غلط گراز اہل وفا ئے
نہاست حسین ابن علی در صف اعدا	اکبر تو کجا رفتے و عباس کجا ئے
نوحہ شفاعت کہ ہمیر زخدا داشت	از خون حسین ابن علی یافت روا ئے
فریاد از ان حامل مفسور اماست	فریاد از آن نسوہ اسرار خدا ئے
فریاد از آن زاری و خونا بہ فشا ئے	فریاد از آن خواری و بی برگ و نوا ئے
فریاد ز بیچار گے و خستہ در دے	فریاد ز آواہ گے و بیسرو پا ئے
غالب جگری خون کن از دیدہ فرو بار	گر روی شناس غم شاہ شہدا ئے

قطع ۶۵ نوحہ

سروچن سروری افتاد ز پا ہاے	شد غرقہ بخون پیکر شاہ شہدا ہاے
بر خاک رہ افتادہ تہی ہست سرش کو	آن روی فروز ندہ و آن زلف دوتا ہاے
عباس دلاور کہ در آن لہروی داشت	شمشیر بیک دست و بیک دست لواہی
آن قاسم گلگون کفن عرصہ محشر	وان اکبر خونین تن میدان وفا ہاے

آن منفر و خسته پیکان جگر و ز	وان عابد غم دیده بی برگ و نوا باشد
ای قوت بازوی جگر گوشه ز هر	دست تو بشمشیر شد از شانه جدا باشد
ای شهره بدامادی و شادی که ندار	کافور و کفن بگزرم از عطر و قبا باشد
ای مظهر انوار که بود اهل نظر را	دیدار تو دیدار شه هر دو سرا باشد
ای گلبن نورسته گلزار سیادت	نایافته در باغ جهان نشو و نما باشد
ای منسج آن بهشت که آرائش خلدند	داغ غم که رسن شد بگلوی توردا باشد
بلخ نظران روش دین بنی جیف	قدسی گهران حرم شیر خدا باشد
ماکنده آن خیمه غارت زدگان جیف	غارت زده آن قافله آل عبا باشد
آن تابش رخ رشید در آن گرموی جیف	وان طعنه کفار در آن شور و غرا باشد
غالب بملانک نتوان گشت هم آواز	اندازده آن کو که شوم نوحه سرا باشد

قطعه ۶۶ نوحه

شد صبح بدان شور که آفاق بسم زد	مانا که ز خون ریز بنی فاطمه و دم زد
تا تلخ شود خواب سحر ریزش شبنم	شورایه اشک بر رخ اهل حرم زد
چونست که دستش ز زند آبله که قهر	گل زاتش سوزان بی طردن خیم زد
عاشاکه چنین خیمه توان سوخت مگرد هر	بر کند ازین داوی و در دشت عدم زد
گوئی پی این خنجر پیدافسان بود	آن سنگ که کافیه شهنشاه امم زد
عباس علیه السلام که کجارت که شبیر	دسته پیلارک زد و دست بعلم زد
زمین خون که در در رخ شبیر توان یافت	کانه روه دین شاه چه مروان قدم زد
نکست که باله بخود از ناز شهادت	کش خاومه تقدیر بنام که رقم زد
بی کاشب تقدیر که در زمره امیرا	چون نام حسین ابن علی رفت قلم زد
زمین جیف که بر آل رسول عربی رفت	آمد اجل و دست پیرامان ستم زد

این روز جهان سوز که هست که خفا
شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد

محمّد

در عهد دستبرد به اژدر کند علی
از جور چرخ پرستش من گر کند علی

دائم همان به گنبد بیدر کند علی

رسمت خمره اند که شاهان بروز بار
دستور شنه بنی و خداوند دستیار

کار خدا بر صحنه مشر کند علی

گر کار تست هرزه برو که بگو بگرد
سلطان دین علیست بیارگرا و بگرد

کر خرقه خیال تو سر کند علی

ایمان نبض خواب هر غمت و تند باد
یادی بنارم از ستم روزگار باد

ناکار دین بجای بیسهر کند علی

روی نقوی خواجه نه میسند گر بخوب
شد کام بخش هر که ز شاهست کامیاب

گرم راه را پای به توانگر کند علی

یزدان که مست کرد و از ایوبی او
چشم نماد گر نگرم جز بسوسه او

گر خود مرا بمکر داو کند علی

گفتم بود فروغ جمالش نظر فروز گویم که نطق تشنه گفتن بود هنوز	گفتم بود فروغ جمالش نظر فروز گویم که نطق تشنه گفتن بود هنوز
در چاشنگ چراغ اگر بر کند طے	
پیدا ز هر نور و هزاران علاقت بر دست آن که خاتم قوس اقامت	اینک شیوع فتنه روز قیامت اسلام را دگر چه امید سلامت
آرایش جهان گراز سر کند طے	
بعد از بنی امام نگهبان عالمست دل داغ ره نور دی سلطان عالمست	هر چند چرخ قاعده گردان عالمست اندر کف امام رگ جان عالمست
ابازش بجای خویش مقرر کند علی	
اندوه ناک رفته و بیغم شسته ام از خواجه تاش خویش مقدم نشسته ام	بر آستان سرور عالم شسته ام جنگم چرا بخلق چو من هم نشسته ام
رحمی بحال غالب قبر کند طے	
ترکیب بند	
شب نشینان را درین گردنده ابوان دیده ام ز بهر دانند ردای نور عربان دیده ام قوی را در دو عشرت گد و مهران دیده ام ماه را در شور و کیوان راهب میران دیده ام سر برسم خواب زیر بال پنهان دیده ام نامه فیض سحر بنوشته عنوان دیده ام طرح سنبل بیالین بر پریشان دیده ام	آن سحر خیزم که منه را در شبستان دیده ام اینست خلوتخانه روحانیان کاخازن دور هر کی فلان ز غیر و هر کی نازان بخوشیش هر گزای نادان بر سوائی نه بندی دل که من رفته ام زمان پس بسیر باغ و مرقاظ باغ کلاک حج نکست گل دم ز گردش نازده شانه باد سحر گاه به چنبش نامه

باد سرستانه می نمید و شب بخم میچکید	غنچه را در رخت خواب آلوده دامان نمیده ام
صبح اول گوهر روی کس نیاورد از حیا	صبح ثانی را برین هنگامه خندان دیده ام

محرم را ز نهان روزگارم کرده اند
تا بحر خم گوش تند خلق خوارم کرده اند

چشمم از انجم بدید از عزیزان روشت	شام پندارم جواهر سرمه چشمم نیست
تا چه بنمایند بان باید نظر پروده و دخت	ظلمت شامست جلایب هر اختر روشت
رایان چرخ را اما جگه جز خاک نیست	جان پاک ز اختران بیند اثر تادرتن است
ای که گفتمی هفت کوی در شوره آلوده ام	ز انبیا بهرام شور انگیزد کیوان پر فست
دشمنی دارم بر دین من هفت کوی غار نگری	هم شب دزد و متاع و هم بوزم رهبر است
اهل معنی را نگه دارد بسته آسمان	سفره را بر گنج ز زمین که بند از آه نیست
لطف طبع از مبدی فاض دارم فی غیر	دشت را خود رو بود گر سرخ گل در نیست
کار چون نازک بود علت گنج در میان	غنچه در تنگی قبایش بی نیاز از سوخت
از عطار دهنودم فیض سخن کان تنگ چشم	خود بکلم بمعنی از رشک بامن دشمن است

منکه با ساقی زوالای فرو ناید سرم
آفتاب آسایه زور خویش گردد ساغر م

روشناس چرخ در جمیع اسیرش منم	نور چشمم روزن دیوار زندانش منم
تابت و سیار گردون را رصد بستم معلوم	رشته تسبیح گوهرهای غلظانش منم
فی زندانش کا مباب و فی بسجی تنگدل	شرمسار کوشش جویس و کیوانش منم
در لایمی شهره و دهر از تهید سیت چرخ	رفته مسکین از یاد و گنج پندانش منم
تیر ناز و گریه ادر می بجاک اندازش	زهره نازد گریه بقیه سلیمان منم
کعبه بامن از مروت عذر خواه پای پیش	وزاوب شرمندۀ خا صغیرانش منم

در غری خویش را از غصه در دل نحیلم نوش چون راه بزم گیر داد همشش غم مانده ام تنها بکج از دور باش پاس وضع	نورده ام از شست غم تیر که بیکانش منم نیش چون مغرولم کاو در باندانش منم خانه دارم که بپردازند در بانش منم
--	--

پایه من جز بچشم من نیاید در نظر از بلندی اخترم روشن نیاید در نظر	
---	--

خون گستم که به گلبانگ تاش از دمن شاهد من پایه من در وفا اند که هست با من اندر هفتشینان روی گرداند ز من ریخت خونم بر سره تا خا بندد بپای چون بغیر از عمر کان مفتت بهیم مایه نیست بر نش دست تو اند بود زان بالا تر م هر که را گردون بلند آوازه تر خواهد بر سر پادشاهان را شنا گفتن نه کار هر کس است در تو گوئی پادشهر را مایه نبودیم نیست	چشم آن دارم که غم خود زین پس سازد بمن می کشد عهد ابن از انگاه میسازد به من بی من اندر نازنینان گردن افرازد بمن کرد خاک راه خویشم تا فرس تا زده به من نبودم بیم زبان گر چرخ کج باز د به من دل نیازم شیر گردون پنجه گر باز د بمن نوبت شای دهد و از گاه بنواز د به من دیده در شاهیکه کار گفتن اند از د بمن خود بشاهان مایه بخشم که چه دانه د بمن
---	---

آنکه چون در ملک هستی سکه شای زند سکه شای بطغرائی بدای زند	
--	--

نوبهار آمد که رقصد بر سر دیوار گل عاشقان با عند لیبان دشمن و در گفت هم بدشت از کوه تا بنگاه و همچنان لاله زار قائل ما چون بکده نست نا هم سر خوشیم او پراز لیلی و لیلی نازک غم جا نگد از	سر کشد چون شعله شمع از درون خار گل کز چه ماند گرچه خوش باشد بروی بار گل هم بشهر از باغ شه تا خانه خمار گل سر زوش افاده و نقاده از دستار گل بر سر آشفته مجنون مزن از نمار گل
---	---

بستر خرم نسازد رنج زان ترسم که دو سصد آسمان سرگشته بود آسودگی چشم ز خاک جنبید از باد و من انکارم که چون جنبیده مهر چون زرد شاخ گل بر خویش چون بیند که باد	واندم در شب بیالین دید که خونبار گل باغبان بیگانه بود آوردم از بازار گل گشته از فریاد مرغان چنین بیدار گل از وی افشاند بیای حیدر ز کار گل
--	--

آنکه در مزاج از ذوق رخ زیبای او
خواجہ را در چشم حق بین بود خالی جای او

صحیح سرستانه پیر خائفه را در زدم شیخ حیران ماند و کار من غافل که من کرد بادش دو صف و باش دو شتم شرمسار بزم شوقش با تو این شمع و خوش پروانه بیت یا فتم خاکی ز راهش اشک شادی ریختم عذر از حق خواستم تا خواجہ را گفتم ثنا محضی آورد قاصد از علی اللہیان ذوق با بوسش جگر را تشنه زد و در بوسل بر تمام آرزوی چاره در دل خستگه	او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم بوسه با از ذوق پای خواجہ بر منبر زدم خشت از خم کنده را بر شیشه و ساغر زدم بسکه بیستابانه خود را بر دم خنجر زدم خواست از من پادشاهش خنده برافسردم رشته از جان تا فتم تا صفی را مسطر زدم پیش از آن که خویش پرسم مهر بر محضر زدم در بهشت از گرمی دل غوطه در کوثر زدم بلکه کردم بر عیسی تا نگیزد بر بستر زدم
--	--

تا توانی را که بطفش طریح نیرو افکند
فرهی حرز فسون سازان ز بازو افکند

در عدم بندار پیدائی سلیمان ز اسن بهستی از در او عالم سیمیا که از دست هر نو نام دگر دارد ز نفس سرق زیر و بم در تماشا گاه جمع الجمع بروفق نمود	آه ازین عالم گشت در چشم موری جاستی لاجرم هر ذره را آن ذره در سیماست در نه خود یک زخمه و یک تار و یک آواستی قطره با سر چشمه کو سر چشمه مادر یاست
---	--

<p>گر عهد گویند و رحق کثرت اندر ذات نیست جنش بهرشی به آئینیت کان شی در وجود نطق من گر صورت شاهد رفتی فی المثل دین حق دارم معاذ الله نصیری نیستم باطلی دیرست عهد حق پرستی بستم</p>	<p>ما علی الغنیم و انهم اسمی از اسماست هم بدان سازست گر پنهان و گریه است جای گرد از رگزارش بوی گل برخاست گر ندانند عیب جو باری خداداتاست وان بروزی بود کش روز از دل فرداست</p>
	<p>حق از خواجه یادم بود تا گفتم بے ذوق ایمان در نهادم بود تا گفتم بے</p>
<p>مرد نبود که ز شتم بر خاطرش باری رسد دوره یارم ز رشک پای ره پهای خود بخ فو شتم در تمون و کلبه دور از چار سوت راحت مار از بیرنگی برات آورده اند دانش آن باشد که چشم دل بحق بینا شود طور و شکل طور نبود گر چه در نگاه خویش از دم باد سحرگاہی دل آساید و سلی خوش بود در پوزه فیض آبی اندر طلی کنند دانه گردنم طلسان مشرب</p>	<p>هم ز خود در بخم گرم از دشمن آزاری رسد خون فتد در دل ز زخمی که سرخاری رسد میرود سرمایه از کف تا خریداری رسد بت پرستان را سلام از نقش دیواری رسد فی گمان باطلی که و هم و پندار رسد هر کس افروز در چاغی چون شب تاری رسد جان فزاتر باشد آن که یاسمن ناری رسد گر چه از هر در نصیب هر طلبکاری رسد تازه گردم از ردای خواجه گرناری رسد</p>
	<p>عاشقم لیکن خدائی که خرد بیگانه ام هوشیارم با خدا و با علی دیوانه ام</p>
<p>غالب احسن عقیدت بر نتاجم بیش ازین نیست ناسای آبی بر ز باغم جرعه علی بسته ام دل در هوای ساقی کوثر بخلد</p>	<p>هم ز خود بر خویش منت بر نتاجم بیش ازین بیخودم پاس محبت بر نتاجم بیش ازین طعنه از حوران جنت بر نتاجم بیش ازین</p>

<p>ایرودی دین و دولت برنتا بمیش ازین قید قانون شریعت برنتا بمیش ازین نازش ناموس نسبت برنتا بمیش ازین از غلط فهم شامت برنتا بمیش ازین جان گدازهای حسرت برنتا بمیش ازین لاجرم ریخ ریانت برنتا بمیش ازین</p>	<p>تاج از هر تشار پادشاه خرم در خون و وقت ناز آرم لبوی کعبه وی باوه در خلوت لبش ساسی کوثر خرم عاشق شام نه کافر عشق شایان کونیت چون بخوابم روی نماید نهم بر مدگ دل بوده ام رنجور تا ذوق سلوکم روسه داد</p>
--	--

از قافی الشیخ مشهورم فاس فی القاداد

محو گشته و رسل علی دیگر سخن کوتاه باد

ترکیب بسند

<p>ای چشم از تراوش ولی انگبار شو ای دم بسینه و دو چراغ مزار شو ای سر نعشه خاک سر بر گزار شو ای چرخ خاک گرنه توان شده غبار شو ای روزگار چون شب بی ماه تار شو ای آفتاب دلغ دل روزگار شو ای رستخیز وقت رسیده آشکار شو</p>	<p>ای دل چشم زخم حوادث فکار شو ای خون بدیده درد گداز بگرفت ای لب بنوحه ناله جانگاه سازده ای خاک چرخ گرنه توان زرد زار شو ای نو بهار چون تن لعل بخون غبار شو ای ماه تاب روی بسیل کبود کن ای فتنه با صبح وزید اینقدر مخرب</p>
--	---

آداین چه میل بود نه مار اند سرگزشت

تنها سرگو که ز دیوار و درگزشت

<p>با پادشاه عهد چاکر روزگار در بزم عیش نوحه سرا کرد روزگار از نخل عمر شاه جدا کرد روزگار</p>	<p>بگر که بر من و تو جفا کرد روزگار شاه سخن سراسر سخف نواز را شایسته بود موسم آفتاب که برده</p>
---	---

<p>مرگ این چنین رخ و تن نازک ندیده بود شهرزاده خرد سال و بود روزگار سپر فرزند باد شده شناسد معافقه ای آنکسان که خاک ره شهر یار را</p>	<p>کام اجل بجهت پیروا کرد روزگار شوخی بشا هزاره چرا کرد روزگار هوش گور بهر چه واکر روزگار توجیه آبرو سے شاکر در روزگار</p>
<p>هر چند بی اجل نتوان هیچگاه مرد آتش بخود زنید که فرخنده شاه مرد</p>	
<p>ای قوم خویش را بشکب امتحان کنید طفلت شاهزاده و در ره خطبست از میوه و گل آنچه دلش خواهد آن مید هر حرف دلشین که بگویند و نشنود در خود ز رفتش نتوانید باز داشت گیرید دشته در کف و هم بر جگر زنید ز نهار پیش شاه مگوئید و بخیر</p>	<p>این کار را بشیوه کار آگهان کنید متعش ز عزم رهروی آنجهان کنید از چیلانچه رای شما باشد آن کنید آن گفته را بعبیده خاطر نشان کنید بخیو دشوید و جامه درید و فغان کنید ماسینه را ز دیده فرون خوچکان کنید تا بوت را بجانب مرقدر وان کنید</p>
<p>ای ابله که مدفن این دو دمان کجاست خاکم بفرق خواب که خسروان کجاست</p>	
<p>زبان سبز خط که بر رخ او نادمیده ماند لبستانیان با هم شهرزاده بخودند خون گشت و در دل و جگر و شاقفاد در برج شاهزاده سینههای دل پذیر در دادی عدم نتوان رفت با حشم زان گلبنی که صرصر مرگش ز پا فکند</p>	<p>گردی بدل نشست و جباری بویه ماند ز بن رو بود که بیرمن گل دریده ماند آن باد های ناب کز و نا کشیده ماند در داک هم نگفته و هم ناشنیده ماند ماند آنچه بود و صاحب عالم حیده ماند خاری بیادگار بدینا خلیده ماند</p>

اخلاق شاهزاده بود و نشین خلق | بوی از آن شگفته گل نورسیده ماند

آن سرو سایه دار که بارش نبود کو
وان نو گل شگفته که خارش نبود کو

دیشبست ای پھر ترا در سنگرے نیرنگ ساز چرخ که بیداد خوی اوست داغم ز روزگار که شهنشاده بر خورد حقیقت مردنش که در ایام کودکی شده درده و دوسالگیش کرده که خدا ناگاه روزنامه عمرش دریده شد جز نو عروس صاحب عالم نیافتند	باری بزم زبور تو پیش که داد رے با گل کند سمومی و با شاخ صصری از خوبی و جوانی و فرخنده گوهرے بود او استاد قاعده بنده پرورے با فرخسرداری و فرتاب قیصرے امضا پزیر ناشده تو قیج شوهری دو شیرہ کہ بیوه کنندش بدختری
---	--

زیبایی و جوانی فرخنده شاه حیف
آن نونمال سرو قد کجکلاه حیف

ای ره نور و عالم بالا چگو نہ از سایه و در غم تو سپه پوش شد نما زان پس کہ با تو آب هوای جهان گشت با گلرخان دهر و فای نداشتی با بنحو آن بخلقه ماتم نشسته ایم بی مطرب و ندیم و غلامان خرد سال بعد از تو شاه خیل خراب قرار داشت	ما بی تو در بهیم تو بی ما چگو نہ ای خفته در نشیمن عنقا چگو نہ در روزنه جهان بنماشا چگو نہ با حوریان آئنه سیما چگو نہ از خوشبختن بگوے کہ تنها چگو نہ بی باغ و قلعه و لب دریا چگو نہ اینجا عزیز بوده اینجا چگو نہ
---	---

ای بعد مرگ راتبه خوار تو عالمے
پروانه چراغ مزار تو عالمے

گفتار را بنوحه گری چیده ام بهاس
در پرده سنجی از دم خویشم رسد گزند
من میهمان و چرخ سیه کاسه میزبان
باقی نمانده اشک چه گریم بهای های
سر حلقه پلاس نشینان ماتم
چون بود بزم ماتم شهنزاده بخروش
از نوحه عرض لطف سخن میتوان گرفت

در نوحه شاعری مکنید از من التماس
در رهروی ز سایه خویشم بود هر اس
در دی خور هلاکم و تلخی به نوش یاس
از کار رفته دست چه بر تن درم یاس
اندوه همدمان شده از خود کینم قیاس
من دم زدم ز تلخ نوای برین پلاس
غالب سخن سرای و شهنشاه سخن شناس

یارب جهان ز فیض تو بابرگ و ساز باد
عمر ابو ظفیر شش غازی در اند باد

ترکیب بند

زمین خرابی که در جهان افتاد
چشم و دل غرق خون بیکد گریست
می کشد بی سنان و دشت و تیر
شعله در چرخ نا گرفت گرفت
جست از سدره طائر قدس
زمین قیامت که فی بهنگام ست
آتچنان جوش خور و از تعف غم
از فسر از فلک گزار مسج
مردن خواهی چون به کعبه شنید
خون ز غم در دل کلیم افسرد
گرفت و افتاد آسمان بر زمین

بگزار از خاک کاسه آسمان افتاد
زمین کشاکش که در میان افتاد
غم با حجاب محرابان افتاد
لرزه بر عرش ناگهان افتاد
کیش از آن نخل آشیان افتاد
در حرم شورالامان افتاد
کاب ز مزم ز ناودان افتاد
سوی این پست خاکدان افتاد
مرده آساز زردبان افتاد
لاجرم عقده بر زبان افتاد
باقضاد و نیستوان افتاد

گشت داغ غم حسین علی
تازه در ماتم حسین علی

از زبانهها بعرض آثار حالمی راست در تنهان و عیان در داین سو فشرده پادردل ماجر از خرد پڑ و هیش رفت دیده باشی که خواج چون میز بیت رگ بر گے از دنیاقت گزند دو تن چون نجاب باز پسین بزد الله گر و مضجع او منے نوزد ز تاب شعله شمع مرگ سید حسین آسان نیست از صفر روز رفت چون هفت	خون فسر و می چکد دم گفتار دل غم اندوز و دیده دریا بار انک آن سود و دیده بر رخسار گفت می بین و دم مزین ز نهار نخنی آن فسر و فرخی یا و آر دل مورے از و ندید آزار با دل شاد و ویده کسپدار نقش بستند بر در و دیوار بال پروانه چسراغ نزار دهر آرد چن بین کسی دشوار شب شنبه بزاد روز شمار
--	---

ماه و تماریح کرامات

ماه و تماریح سیدالعلماء

آن امام بهام یزدان دان آنکه گرنطق او نشان دهد آنکه گردون بدین توانائے آنکه با وی بهشت و دوزخ را صفت ذات وی بشرط و جوب جو هرش را عرض بود اسلام	قهرمان فکر و ایمان ز سد کس به معنی قرآن باشدش گوی در خم چو گان چاره نبود ز بردن قهرمان در نگنجد به جیت ز امکان این بناید اگر نباشد آن
--	--

<p>که نجات نفوس راست ضمان گشت مهر سپهر دین مهان که کند خدمت از بن دندان کرد لطف و مروت و احسان می ندانست پایه سلطان</p>	<p>از اول الامر ثامن و ضامن حسب دعوت بامین مامون آن ستم همیشه راستی بر یاف و نفاق و خدعه و زرق به ولی عهدیش فسرقت مگر</p>
<p>خیره سر بین که در حمایت عهد پادشاه را دهنده ولایت عهد</p>	
<p>که همی دون درین شبا همگام سوی بنگاه قبسه گاه انام باید آمد فرود از زره بام جانب خوا بگه کنید خرام یتیمها بر آمده زینام خانه زاد سواد ظلمت شام صحن و ایوان آن نجسته مقام بر نهال برخت خواب امام جامه خواب جامه احرام همچنان که خداداد رود و سلام کار ماه تمام گشت تمام</p>	<p>گفت مامون شبی بچند غلام پای از سر کنسید و بشتابید گر بود در فرساز و دانه رود پس بدان پای کش صدا بنود یکسره بر سرش فرود آرید اهرمن گوهران نبره درون شاه را یافتند تا جستنند بود آندم درون حجره خاص او صیارت از نهایت قرب یتیمها بر سرش فرود آمد همه باز آمدند و دانستند</p>
<p>بستر از خون پاک خم نگر گرفت بر تنش بیج موسی خم نگر گرفت</p>	
<p>چشم بد یاد از نکویان دو</p>	<p>بیکر خواجبه بود چشمه نور</p>

نور دیده شود به شیخ دو نیم	خون شنیدی چکد ز رخشان بود
تو زردان بود چسبین بیکر	در خور زخم دشنه و ساطور
نه پیمیر گزاشت و رسب گینه	ابلیت و کلام رب غفور
پایه اهل بیت تا داسنه	هست تو ام به ایزد فخور
گر نه خفاش تیره روزسته	روز ماندی از و چهر استور
کی فسر و ز ظهور فور دلش	آنکه دزد و نگه ز نور ظسور
دیده باشی که نور در سر سام	بر نشاید طبیعت ز بخور
حاسدان را ازین مشاهده شد	سینه هاریش و ریشها ناسور
در خلافت خلافت از ره کین	بود چون کشتن امام ضرور
عاقبت میسر زبان مهران کش	شاه راز هر داد در انگور

ز انرا نرا کنون به مشهد طوس
آسمان آید از پی پابوس

قصه سینه سوز و زهره گداز	گفته آمد بشیوه ایجاز
ناز پرورده نیازی هست	عجز من در گزارش اعجاز
من بدان سوختن نساخته ام	که تو انم شناخت سوز از ساز
ز اسانم شکایت عظیم	برزبانم حکایت نیست دراز
اینست آشوب دل ز خون پر کن	اینست رنج تن از روان پرداز
مرد سید حسین و برد غمش	از دلم تاب و از لیم آواز
تا چها بار سول بودش روی	تا چها با خدای بودش راز
خاست در حبلان عرش عظیم	شور شیون ز شهر پرواز
پایه عرش هشته اندزد دست	تا گزارد جبر جبار و نماز

در جهان مثال دارندش	بهمان بر سماء نعمت و ناز
بهر جای رسم جسد و جاد	خواجہ ہمای محمدی آید باز
آفرین بر روان پاکش باد	مہراز ذرہ ہائے خاکش باد
دگرای دل بخون شنادر باش	آشتار سے دیدہ تر باش
کمر از شمع و در شمعارہ	پای بر جاد رآب و آدر باش
خویشتر را نگوں در آتش تیز	گر نہ پروانہ سمندر باش
تانیائی ز لاغری سے بنظر	تاری از تار ہای بستر باش
گر گریبان ز قست چاکش کن	وزر گ جان ز قست نشتر باش
وا حسینا بگو سے و در گفتن	بفغان آئی و شور محشر باش
دیدہ را گرد و خار و پیکان شو	سینہ را تیغ و تیر و خنجر باش
غم میسر اجل غم دینست	غالب از غصہ خاک بر سر باش
گفتہ باشی کہ زار و غمزدہ ام	لحی از خویشتر فرو نتر باش
خیز و گرد مزار خواجہ بگرد	باسچہ برین برابر باش
بتی از خود بسینہ سے خلد م	عی کنسم مویہ گوگرد باش
گشت داغ غم حسین علی	
تازہ در ماتم حسین علی	
ترجیع بند	
باز بر انم کہ نیاز آورم	رخ بنما شاگہ ناز آورم
دیدہ و دل را پی نقل متاع	برد رنجینہ را ز آورم
ہرچہ نہ نو بودہ فرود افکنم	ہرچہ نہ فرسودہ فرا ز آورم
ساز دھسم کنہ مشو مہیکلہ	بیم کو اکب بگدا ز آورم

<p>آن ورق اندر دم کا ز آدرم سلسلہ از عمسہ در آدرم پیش شہ شہیدہ نواز آدرم</p>	<p>از پس زر کو بے مهر منبر وز پیر آویختش در گلو این گھرین، میکل قدسی طراز</p>
<p>تکلیف کہ دولت و دین بو ظفر خضر رہ علم و یقین بو ظفر</p>	
<p>تیزی گام از دم خنجر گرفت بسکہ ز سوز نفسم در گرفت گر نہ جهان صورت دیگر گرفت عید مگر پردہ ز رخ بر گرفت عرض سرافرازی منبر گرفت بیعت خاقان سخور گرفت تاج زر از خسر و خاور گرفت</p>	<p>خامہ دگر ز ہروی از سر گرفت از فی کلک شجر طور زست از چہ سخن میرود از طور و نور جلوہ کہ وجہ طرب گشت دہر برد و گرام شہنشہ خطیب ترک فلک بین کہ زیر جبین و نیز آنکہ درین دائرہ لاجور و</p>
<p>تکلیف کہ دولت و دین بو ظفر خضر رہ علم و یقین بو ظفر</p>	
<p>پرچم رقصندہ بقسرق لواہی فوج روان از پس کشور خداے گوش ز خود رفته بیانگ درای روز دل افروز مسرت فزای نقش مہ چار دہ از نقش پای می نتواند کہ جنبہ ز جاے شاہ عدو بند قلم و کشای</p>	<p>کو کبہ بین و علم و کوس و نای حاجت سرہنگے وان پیش پیش چشم قسم خوردہ بر فتار پیل غرہ شوال گرفتیم کہ هست پیل براہ از چہ درین روز بست ماہ تماشے کہ ز پس پر شدن بو کہ درین روز گراہد بہن</p>

	تکلیف که دولت و دین بوظیفه خضر ره علم و یقین بوظیفه	
<p>باده بدین وجه موج خوشست ایم شب و ایم سحر که خوشست ره زدن مطربان زمین ره خوشست راه دراز آمد و کوه خوشست سبزه که رودید بلب چه خوشست کان بغرور دل آگه خوشست روی سخن سوی شنیده خوشست</p>	<p>در نظر م روی به از مشخوشت وقت پی باد چه جوئی هست نغمه چمی هوش ز سر می برد بگز روشن زن که زمانا بدوست هر که ز چه آب کشد سوداوست خرده به بدستی غالب بگیر دید که گریخته و گریخته دم</p>	
	تکلیف که دولت و دین بوظیفه خضر ره علم و یقین بوظیفه	
<p>وسی به اثر رونق سیاهی ملک بذل تو پیرایه لیلای ملک سلسله حکم تو بر پاس ملک از مزده ساز تو غوغای ملک در خلفا نام تو دارای ملک نمانده گسترده به پهنای ملک دید که کمال به تلاش ملک</p>	<p>ای بهمن سراپا سخن آرای ملک عدل تو سرمای آرم خلق آئینه رای تو در دست دین میکده راز تو در یای علم در عرفا اسم تو ذوالنون وقت خاندان بخشیده یا عیان دهر سینه منور بهمنای حق</p>	
	تکلیف که دولت و دین بوظیفه خضر ره علم و یقین بوظیفه	
<p>تا چه دگر روئے نماید می</p>	<p>انطق من آئینه زواید می</p>	

مانده آراسے معانی سخن	از نفسم ز کہر باید ہے
ناطقہ آن لیلے شیرین ادا	سوے من از مھر گراید ہے
ناز سخن بر گھر من رواست	بر سخنم ناز نشاید ہے
تا ز شکوہ کہ سخن میسرود	چرخ برہ ناصیہ سایید ہے
دل ز زبان آمدہ منت پزیر	تا بزبان نام کہ آید ہے
ہست ز دستوری دل گزبان	مدح شہنشاہ سراید ہے

تکیہ کہ دولت و دین بو ظفر

خضر رہ علم و یقین بو ظفر

ہمدہ شہ طالع بیدار باد	دولت جاوید پرستار باد
ظلم لو اسے تو فتنہ ہر کجا	رایت بدخواہ نگو نسا ر باد
مھر ندارد نظر سے سوئے او	روز عدو سے تو شب تار باد
کار تو سعیت در آرام خلق	سے تو مشکور درین کار باد
پایہ والا سے تو بالا ترست	از من و از مدح منت عار باد
ابر فر و بار دو باز ایستد	دست تو پیوستہ گھر بار باد
ختم ثنایہ کہ بود برد عا	باد و درین عالم و بسیار باد

تکیہ کہ دولت و دین بو ظفر

خضر رہ علم و یقین بو ظفر

فنیات

نخستین مہش نوئی موسوم بہ سرمہ بنیش

بشنو از فی چون چکلیت میکند	وز جدانہا شکایت میکند
----------------------------	-----------------------

من نیم که خود حکایت سے کنم
 از دم فیضی که آستان آورم
 ناله از دم مردور هست
 بر نوای را از حق گردل سینه
 گریه دلش از سست ملات
 ای که از راز نهان آگه نه
 دست در دامان مرد راه زن
 در هزار آن مرد مردور یکیت
 مردور باید که باشد مرد عشق
 در نومی پرسی که مردور اه کیت
 در طریقت رهنمای رهروان
 آنکه چون از راز وحدت دم زند
 آنکه چون در فی نوار اسر دهد
 آنکه چون شوق آسان ناز آیدش
 شبلی از منبر دهد آواز عشق
 عشق دارد پایده هر کس نگاه
 آنچه ابراهیم ادبم یافت ست
 شاه مادر دهم در رهرو
 شاهی و درویشی اینجا با هم ست
 هم بنشاهی ناظر وجه الله
 چرخ در رقص از نوای ساز اوست

از دم مردی روایت می کنم
 خامه را چون فی بغیر یاد آورم
 کان هم از ساز و هم از گویشت
 بایدت چون فی ز خود بودن تپی
 کین می از تندی بود پهلوی گات
 دم مزین از ره که مردور نه
 نیک رهبر را شناس از راهزن
 آدمی بسیار اما شیه یکیت
 لب تر تم خیز و در دل در عشق
 جز سراج الدین بهادر شاه کیت
 در خلافت پیشوای خسروان
 دفتر کون و مکان بر هم زند
 فی شود غلغله که شبلی بر دهد
 تخت چون رفوف پرواز آیدش
 شاه ما بر تخت گوید را از عشق
 منبر از شبلی و تخت از پادشاه
 بعد ترک مسند جم یافت ست
 خرقه پیر و تاج خسرو
 پادشاه عهد قطب عالم ست
 هم بدر ویشی درش فرشته
 قدسیان را گوش بر آواز اوست

در و این دانا دل دانش پسند
 به ز شہ راز بہان نشاخت کس
 چشم ما کورست و حسن آئینہ جوی
 صبیحہ سلطان سر بر آرای بود
 ابر رحمت گوہر افشاندن گرفت
 چون بقدر فہم مردم خواست گفت
 گفت کاہن در معرض اسرار دوست
 خواہد از نور جمال بار خویش
 بایدش کاشانہ نیکو ساختن
 خار و خس از خانہ بیرون رختن
 زان سپس کاہن کار را بگرد کند
 آورد آب و زند در رہز را
 برگ گل در رہ فشانند مشت
 رخت گرد آلودہ از تن بر کشد
 چون در آید آن نگار از خود رود
 عاشق از خود رفت دلبر ماند بوس
 جملہ جانان ماند جہم و جان نماند
 شبنمی را طعمہ خورشید کن
 تیرگی بزادای تار خشان شوی
 معنی رمزی کہ غمہ فرمودہ است
 افشاند کاشانہ و صحن سرا

در خدا و اسے سخماے بلند
 لیک شہ راز در جہان نشاخت کس
 فہم ما کند ست و خاقان رمز گوی
 از مریدان مجمعے بر پاسے بود
 شاہ از عرفان سخن راندن گرفت
 در لباس رمز حریفی راست گفت
 ہر کہ باشد طالب دیدار دوست
 روکش مشرق در و دیوار خویش
 حجرہ از تاحسیر مان پرداختن
 مشک تر با خاک راہ آمیختن
 خانہ رازین گوئہ رفت و زو کند
 تا ہوا از رہ غنیگز و غبار
 تا نیاید خاک زیر پا درشت
 جامہ پاکیزہ اندر بر کشد
 خوش با استقبال یار از خود رود
 سایہ گم شد محسّر انور ماند بوس
 حسرت وصل و غم ہجران نماند
 خویش را قربانی این عید کن
 قطری بگز از تاعمان شوے
 حفظ ناموس شریعت بودہ است
 دفع او ہاست و نفی ماسوا

در عاتق تذبذب اخلاق است و بس و آن خود آرد لبری که در رسد رفتن عاشق با استقبال دوست سایک آزاده چایک خردم نیست کس بعد از خدا غیر از خدا غالب آن را ز می که گفتی دم مزن راز وحدت بر تابد گفتگو	سعی در تحصیل اشتراقت و بس جذب باشد که از حق در رسد مطلب از محویت آثار اوست چون رسد اینجا شود و پیرش تمام این بود ستر بقا بعد الفنا سنگ بر پیمان عالم مزن حرف حق را در نیاید گفتگو
---	---

برو عا کشته سخن کوتاه باد

تا خدا باشد بهادر شاه باد

دو مین مشنوس در دو داغ نام

بی ثمری بزرگ می پیشه داشت دست قه آینه قسمتش خانه اش از دشت خطرناک تر مایه او داغ و همان در برش هر سحرش تیره تر از تیره شام مادر کی و پدری پر داشت شام و سحر گرم و سوزش چون لب نان و دم آتش نبود بار که برگردنش افتاده بود تا یکی از گر سنگ سوختن تنگ شد آئین وطن دارش	در دل صحرای جنون ریشه داشت زخم دل و داغ جگر و دلش پیریش از جگرش چاک تر حاصل او خاک و همان بر سرش فاقد پی فاقه کشیدی مدام ربط بهم چون شکر و شیر داشت خدمت شان کار شمار و زش فانده جز در رخ و عذابش نبود در پی افکندنش افتاده بود سیر شد از زندگه خویشین سلسله بگینخت گرفتارش
---	---

بسکه دل از تنگی سامان گرفت
هر سه تن آتکینه و حشت شدند
رنجیت جنون بر تپش آهنگها
مرحله چند فوشتند راه
وادی در دی که هزارش بلا
لاله خود روش ز خون شهید
گشت در آن وادی آتشنباک
هر قدم آنجا بسردار بود
بود هم هر غم و رنجی که بود
شد بوس آب بدل شعله زن
هوش در آن معرکه بیهوش گشت
نیزی رفتار ستم کرده بود
آبله ساغر شد و ساغر نشد
از تپش دل بتمنا آب
دامن چمدی به کمر زدند
کرد سبای بی نظر باز دور
پانچهر امید به سعه نگاه
بود به پیغوله ویرانی
تا بسر تکیه رسیدند شان
مرد فقیر از سر سجاده جفت
تا نم آبی بگلو بار رسید

با آب و آم راه بیابان گرفت
بادیه پیمای سیاحت شدند
ماند وطن دور بفر سنگها
تا بر رسیدند بدشته تناه
خاک بلاخیز و غبارش بلا
ذره اش از جوهر تیغ نریزید
جامه عربانی شان چاک چاک
عسردۀ آبله و خار بود
تشنه لب آفت دیگر فرود
سوختن آمد به جگر سوختن
پا بود اع قدم آغوش گشت
پای تنگ و ناز قلم کرده بود
زهره شد آب و لب شان نرسد
طرف نه بستند بجز اضطراب
تا قدمی چند مکر زدند
سایه نخل و بهجوم طیور
تا بر رسیدند اندان جایگاه
تکیه در ویش بیا بانی
آب با میا طلبیدند شان
جام بدستی و سبوی بدت
دور پیاپی بسو بار رسید

ریشه هستی بد میدن رسید
 تشنه عرض سخن آمد فغان
 هر یکی از در و بدر ویش گفت
 کای چمن آرای گلستان فیض
 ماسه تن آفت زده قسمتیم
 در قفس گردش چرخ دورنگ
 از تپش آباد جنون میرسیم
 اگر نگه نامزد ما کنی
 بو که هوس بال فشانی کند
 از نفس فیض سیجا بیار
 آینه بخت سیاهیم ما
 هر بچو شید ز گفتار شان
 کردنگه بر ورق دل درست
 دید که در قسمت شان هیچ نیست
 باب کرم برخ شان باز نیست
 زار بنالید که یا ذوالجلال
 بر دل اندوه گزینم بخشش
 خسته دلانند تو مرهم فرست
 ای تو خداوند جهان رحم کن
 باقی از خلوت اسرار فیض
 درس حقیقت بتو فرموده ایم

نشسته هستی بر سبدن رسید
 گشت بیابنا بسخن تر زبان
 پاره از در و دل خویش گفت
 خضر قدمگاه بیابان فیض
 ساغر سرشاری کلفینم
 فانیه عیش باگشته تنگ
 تا کرو سینه بخون میرسیم
 عقده ز سر رشته ما واسکنی
 کار فرو بسته روانی کند
 مرده اقبال تمنا بیار
 حسرتی سعه نگاهیم ما
 گریه اش آمد بر و کار شان
 طالع شان در نظر آورده است
 حاصل شان غیر خم و پیچ نیست
 بخت کمان کش غلط انداز نیست
 آب شدم از اثر انفعال
 جرم سه تن را بقیسم بخشش
 دولت و راحت ز پی هم فرست
 بر من دین غمزدگان رحم کن
 گفت که ای جلوه طلبکار فیض
 اختر انیان بتو بنموده ایم

قسمت شان از کرم هینست
در طلبت شیفته همنست
باش که شرحی ز نسلی دهم
در خم محراب فریب آرزو
کز اثر عاجب ندیم در جناب
هر یک از شوق نوائی زند
باز سر و کار دعا با مبین
پیر بر آورد سر از جیب ناز
مژده صبح طرب آورد و گفت
کای زدگان ستم روزگار
شاد شویدا ز غم دل دار بید
رحمت حق آئینه دار شماس
از غم گردون به پناهی تان
سامعه را صاف این گفتگو
ذوق بباید و پیش ساز کرد
راست چو گل خنده زان خوانند
نال بصید اثر از خویش رفت
ماند بر آن پیر زن دل جوان
قامت خم گشته آن پیر زن
دست بر آورد و فغان ساز کرد
گفت که ای کار روا سیه

سابقه روز ازل این چنینست
عالم ابرام حسنون و محنت
پر نوری از جلوه معنی دهم
باسه تن این مژده دلکش بگو
شده تناب بنما مستجاب
دست بد امان دعا فی زند
چشم بخوابان و تماشا بین
گشت بد لاری شان نکته ساز
رنگ قسم لب آورد و گفت
آئینه رحمت پروردگار
دلشدگان داد و هوسهاد هید
وقت پذیرفتن یکیک عاست
هر چه بخوابید بخوابید تان
داد با مواج گهر شست و شو
حسرت دل بخود آغا ز کرد
دست فشانان و دنان خوانند
هر یک از دیگر خود پیش رفت
قصره دیبا گجه امتحان
راست شد از بهر دعا خواستن
مویه از درد دل آغا ز کرد
سوی درت روی دعا ی همه

از غم ایام ستمیده ام
 عمر با فلاس بسر رفته است
 عمر تلف گشت بد اخ و حصول
 شوهر من طالب مالست و مین
 تیرد عایش چو رسد بر هدفت
 می کشد و عرض تنغم کند
 خوش نه نشیند نه شکوهد ز من
 بادگران ساغر عشرت زند
 پس ز خواهم که جو انم کنی
 ده بمن ای رازق بر ناؤ هیر
 یوسف اقبال بخوابم ر سان
 چون سرش ز سجده حق راست شد
 حسن خودش چون بنگه باز خورد
 دید که مه چهره و زیبا ستم
 چهره بر اخ و دخت ز تاب عذار
 ارث خم پشت بکا کل رسید
 قرع طائوس پدید آمده
 تازه فسوفی به تمنا مید
 تاب عذارش بسیار سی موی
 دشت کشاد آن صنم شیر گیر
 شوهرش از وجد برقص او فتاد

پیر زن عاجز غم ستمیده ام
 نقد من از کیسه بدر رفته است
 تاسه دعا کرده از ما قبول
 دولت دنیا ست مرا و راهوس
 سازد و عالم هموس آرد بکفت
 در طرب خویش مرا گم کند
 کام دل خود نه پژوهد ز من
 با من ژو لبده به نفرت زند
 رونق خوابان جسم انم کنی
 حسن و جمال که بود دلپذیر
 همچو زلیخا بشابم ر سان
 دید بدانسان که بهیخو است شد
 آئینه گوئی دلش از دست برد
 حیرت خویشم چه تا شاستم
 یافت خزان را سرو برگ بهار
 سلسله ناز بسبیل رسید
 چون رمضان رفته و عید آمده
 شاد و نوان بر سر شوهر رسید
 نزد شیخی بدل و جان شو
 دل بریو دار کف دهنقان پیر
 دیده بگل چینی رویش کشاد

تر شد از آن شوخی و بر تائیش
 بسکه بر آن دشته مشکل فقاد
 خاطرش از بند غم آزاد شد
 بجزه ز امید ربا یان به
 یافت پری در بر و دیوانه گشت
 جیلوه مقصود بآئینه در
 خواست بکاشانه در آید بنار
 در حق ویرانه و علقه کند
 حال وی از مال دیگرگون شود
 خاک ز اکیرد عازر شود
 کرد جوان نیز تناسل خویش
 همچو پدر محو ز او بود نیز
 شد به نگی چند خسران سفر
 بر دل از امید رفته از نان
 هر کی از رفته سگالش کنان
 می بچسبند بدوق وطن
 ماند چو کاشانه بفسر سنگ
 ناگه از آن بادیه گروی بخت
 از دل آن گرد سوار می دید
 جلوه گرا از آئینه شهنشاده
 در پی صیدی بهوس می دید

ساخت سراپه تیره را پیش
 با پسرش عریده در دل فقاد
 گرم شد و مست شد و شاد شد
 حوصله از فزایان بهی
 باز و فرزند سوسه خانه گشت
 حاصل آفاق به گنجینه در
 تا در آن خانه کشاید بنار
 دعوت بر گه و نوا می کند
 گنج بیند وز دو قارون شود
 هم بدی چند تو انگر شود
 منحصر مسکن و ما وای خویش
 تشنه لعل و گیسو بود نیز
 تکیه در ویش نهان از نظر
 دست فشانان و قدم از نان
 بود دوران بادیه چالش کنان
 همچو نسیم سحر در چمن
 داد برون ساز غم آنگه
 بر سر اقبال بهو سحانشت
 فی غلظ آئینه زاری می دید
 دور ز فوج و سپه افتاده
 تا بنظر گاه غریبان رسید

شد نگارش بازن دهمقان دوچار
از سر ابرو بادای شگرت
در خم دامنش چو بیفشرد رنگ
کرد دل و جان بهوایش اسیر
گفت خوشا خوبی و جاه و جلال
شوخ و کش و نغز جوان یافتش
پشت هوسهای نهان گرم کرد
عهد حق صحبت و الفت شکست
در هوس جلود رنگ حنا
رام نگه دید و لا آرام خویش
برده از رم زرخ برگرفت
ناله برآورد که ای نوجوان
خوش کسم و میچکسم کرده اند
زیور و پیرایه من برده اند
زین غم و دردم بدر دل رسان
خوش بغم خسته روانان برس
بر جوانش به کم گاه دست
بر دوروان گشت روان همچو باد
وقف و لغزش چو بدین رنگ دید
ماند بحسرت نگارش که چه
ناله نوید اثر سے باز داد

گشت دل از ناو کنازش فگار
کرد عبارات دل آینه صرف
آن زن چاره بگرداند رنگ
رفت ز دل محشر کشا و زپیر
شوهر اگر مال برد کو جمال
سر بر آرمش جان یافتش
جای در آغوش جوان گرم کرد
رنگ بر خساره عصمت شکست
دست بیالود بخون و فا
حیل بر انگشت پی کام خویش
مویه کنان گریه از سر گرفت
داد ز بی مری این رهبران
بلبلم و در قفسم کرده اند
بخودم از فاصله آورده اند
همه خود گیر و بمنزل رسان
نفس جوانا بجانان برس
و ادبش خود بگذاشت
گردش بر سر دهمقان فتاد
قافیه صبر و سکون تنگ بد
سربه فلک سود فغانش که چه
ما تفتی از پرده اش آواز داد

کای علم قدرت ایزد بدست	تاوک دل دوزر باکن برشت
تیر دعای نفست بخطاست	حکم ترا حکم خدنگ قضاست
پیر خرف دود فغان برکشید	شعله شد و از دل خود سرکشید
زار بنالید به پیش خدا	گفت کای صانع ارض و سما
روز من از جوش بلا تیره شد	چشم من از تاب جفا خیره شد
نخست درین مرحله با من چه کرد	نال گوا هست که این زن چه کرد
انده من زهره گداز آمده است	پیش تو سائل به نیاز آمده است
خست دل از تیز ز رفتار او	داد که اکیفر کردار او
ساز تلافی سلوکش باز	مسخ کن و ماده خوکش بساز
در غم پوزش بادای وجود	بود لبش محدود عالمی که بود
کان زن بد طینت و پیمان شکن	دید سیاه آئینه خویشین
خوک شد و بد نفسی ساز کرد	باسر و وعده سرده آغاز کرد
دید جوان کاین چه بلا شد چه شد	آه کی خوک نما شد چه شد
از دل شهنزاده برآمد غریو	زار بر رسید ز آسیب دیو
غول بیابان رگ جانش گرفت	خواست بنالد که ز بانمش گرفت
راست ز آهش بر زمین بر فلکند	بر سر خاک از سر زمین بر فلکند
گشت هراسان و عنان در نیت	آب رخ برق بجولان بر نیت
زان زن خروث جوان گشته	در نفس خوک نهان گشته
جانب شوی و پسر خود و وید	لا به کنان در قدم شان پیید
جنبش دم طمس ز هوادارش	سرزدن آتین طلبگاریش
حیث کنان پراثر ساز خود	نوحه برانگشت به آواز خود

تا بسرش را بهم آمد در و ن
 مادر خوراج چنان حال یافت
 کرد و عاصرت مددگاریش
 کای اثر ایجاد نفسهای ما
 رحمت خاصی بسر ما فرست
 این زن پیر آینه عبرت است
 حسن و جالش همه بر باد رفت
 داغ کنوینده بر شتی چراست
 کسوت این شکل بر آزارش
 باز نخواهم که بد انسان کنش
 ناله ز توفیق اثر بجزیره برد
 کسوت آن خوک قبا گشته دید
 پیر زنی پشت خم استاده یافت
 چشم بالید و مژه بر شکست
 روی همان موی سفیدش همان
 پشت خم در بطعصایش همان
 آینه از رنگ و سوس زودود
 غالب اگر محرم منته شویم
 تابنود یا رسخت بلند
 نیم دعاگر شودمستجاب
 طالع آن بی سرو پا یان نگر

کرد ز بیاسب خاطر جنون
 چاره سگالید و بزاری شتافت
 زار بنالید به غمخواریش
 اگر تونه بینی سو ما واسه ما
 مرده آرامش جانها فرست
 تنگ تخیل کده صورت است
 صورت صلیب هم از یاد رفت
 خوبی اگر رفت بزشتی چراست
 از وسخ مسخ بشو پیکر شش
 صورت اصلی ده و انسان کنش
 نقد تنها به کفش در سپرد
 پیکرمی از پوست جدا گشته دید
 حرف و سخن را چو خود آما ده یافت
 یادش آمد که همان ما کست
 چشم همان قوت دیدش همان
 دان لب دندان و صدایش همان
 شکر بدرگاه آینه نمود
 آینه پرداز قتل شویم
 چاره عینه نقد سودمند
 مفت بود سود پر و ن حساب
 دستگیر عقده کشایان نگر

<p> بافته هر یک سر و برگ بهار رنگ اثر صرف دعا با نمود ننگ زبان رفت و یقین جلوه کرد همت شان قرعه رستی نمکند صرف علاج سه بلائی دگر رنگ هوس باخت بگردن قبول رفتنی و آمدنی بود و بس کیست که از اوج نیفتد به شیب حاصل تحریرین این ست و بس </p>	<p> کز اثر رفت آن راز دار رحمت حق جوش عطا با نمود نور اجابت ز کین جلوه کرد بود ز بس طالع آمان نژند شد سه دعا با همه لطف اثر آن همه آرایش حسن قبول حاصل شان زان نگار هوس بخت چو پویدره مک و فریب عالم تقدیر چنین ست و بس </p>
---	--

سومین مثنوی موسوم به چراغ دیر

<p> خوشی محشر از ست امروز کف خاکم غباری میسنویم جباب بنواطوفان خروشت نفس خون کن جگر پالانغانی بدعوی هر سه میم ز بانیست کنان خویش میثویم بهتاب کباب شعله آواز خویشم بسان فی غم در استخوانست چو گرداننده آهن جوهرم را بطوفان تغافل داده رخنم </p>	<p> نفس با صور دمساز ست امروز رگ سنگم شراری میسنویم دل از شور شکایتها جوشست بلب دارم ضمیر الایاسنی پریشان تر ز زلفم داستانیست شکایت گوید دارم ز اجباب در آتش از نوای ساز خویشم نفس بریشم ساز غنائست محیط افکنده بیرون گوهرم را ز دلی تابرون آورده بختم </p>
--	--

کس از اهل وطن غمخوار من نیست
 ز راه باب وطن جویم سه تن را
 چو خود را جلوه سیخ ناز خواهم
 چو حرز بازو ایمان نویسم
 چو چونند قباي جان طسرازم
 اگر فتم که جهان آباد فرستم
 گمداغ فراق بوستان سوخت
 جهان آباد گر نبودا لم نیست
 نباشد قوط بهر آشپایان
 سپس در لاله زاری جا توان کرد
 بخاطر دارم اینک گلزمینه
 کمی آید بدعوی گاه لافش
 نگم را دعوی گلشن ادا
 سخن رانازش مینو تماش
 تعالی الله بنارس چشم بدور
 بنارس را کسی گفتا که چنینست
 بخوش بکاری طرز وجودش
 بنارس را مگردیدست در خواب
 خودش گفتن آئین ادب نیست
 تباخ مشربان چون لب کشایند
 که هر کس کا ندران گلشن بسیرد

مراد در دهر پنداری وطن نیست
 که رنگ رونق اندازد به چمن را
 هم از حق فضل حق را باز خواهم
 حسام الدین حیدر خان نویسم
 امین الدین احمد خان طرازم
 مرانیان را چرا از یاد رفتم
 غم بهیری این دوستان سوخت
 جهان آباد با داجای کم نیست
 سرشاخ گل در گلستان
 وطن را دلغ استغنا توان کرد
 بهار آئین سواد دلفشینه
 جهان آباد از بهر طوافش
 از ان خرم بهار آشنائی
 ز گلها ننگ ستایشای کاش
 بهشت خرم و فردوس معمور
 هنوز از گنگ چنیش برچینست
 ز دلی میرسد هر دم درودش
 که میگردد ز نهرش در دهن آب
 ولیکن غبطه گر باشد عجب نیست
 به کیش خویش کاشی راستایند
 و گر پیوند جسمانی نگیسرد

چمن سرمای امید گردد
 زهی آسودگی بخشش روانها
 گفتنی نیست از آب و هوایش
 بیای ماخل از کیفیت ناز
 همه جانهای بی تن کن تماشا
 نهادشان چو بوی گل گران نیست
 خس و خارش گلستانست گوئی
 درین دیرینه دیرستان نیزنگ
 چه فروردین چه دیماه و چه مرداد
 بهاران در شتا و صیف ز آفاق
 بود در عرض بال افشانه ناز
 به تسلیم هوای آن چمن زار
 فلک را فتنه اش گر بر جبین نیست
 کف هر خاکش از مستی کف نشسته
 سوادش پای تخت بت پرستان
 عباد سخا نفاق سپانست
 بتانش را هیولای شعله طور
 میان نازک و دلها توانا
 تبسم بسکه در لپها طبیعت
 ادائی یک گلستان جلوه سرشار
 به لطف از موج گوهر نرم روتر

برون زنده جاوید گردد
 که دلخ چشم می شود ز جاها
 که تنها جان شود اندر فضایش
 نگاهی بر پری زادانش انداز
 ندارد آب و خاک این جلوه حاشا
 همه جانند جسی در میان نیست
 غبارش جوهر جانست گوئی
 بهارش همینست از گردش رنگ
 بهر موسم فضایش جنت آباد
 بکاشی میکند قشلاق و ییلاق
 خزانست صندل پیشانی ناز
 زموج گل بهاران بسته زار
 پس این رنگینی موج شفق چیست
 سر هر خارش از سبزی بهشته
 سراپایش زیارتگاه مستان
 همانا کعبه هند و ستانست
 سراپا نور ایزد چشم بدو در
 زنادانی بکار خویش و انا
 دهنهار شک گلهاست جمعیت
 خرامی صد قیامت فتنه در بار
 بناز از خون عاشق گرم دوتر

ز آنکیز قد انداز خسرواے
 ز رنگین جلو با غار نگر هوش
 ز تاب جلوه خویش آتش افروز
 بسا مان دو عالم گلستان رنگ
 رسانده از ادای شست و شوی
 قیامت قامتان مرگان در ازان
 به تن سرمایہ افزایش دل
 به مستی موج را فرموده آرام
 نقادہ شورشی در قالب آب
 ز بس عرض تمنای کند گنگ
 ز تاب جلوه با میناب گشته
 مگر گوی بنارس شاهی هست
 نیاز عکس روی آن پرے چهر
 بنام ایزد ز بی حسن و جمالش
 بهارستان حسن لا ابالیت
 به گنگش عکس تا بر تو فگن شد
 چو در آئینه آبش نمودند
 به چین نبود نگارستان چو اوئی
 بیابان در بیابان لاله زارش
 شبی بر سپدم از روشن بیایه
 که بینی نیکو بهما از جهان رفت

بیایه گلبن گسترده دای
 بچار بستر و نور و ز آغوش
 بیان بت پرست و بر همین سوز
 ز تاب رخ چراغان لب گنگ
 بھر موسی نوید آبروسته
 ز مرگان بر صفت دل نیرہ بازان
 سراپا مژده آسایش دل
 ز نغزی آب زانخشیده اندام
 ز ماهی حد دلش در سینه میناب
 ز موج آغوشها و امیکند گنگ
 گھر با در صد فحای آب گشته
 ز گنگش صبح و شام آئینه در دست
 فلک در زر گرفت آئینه از مهر
 که در آئینه میسر قصد مثالش
 به کشور با سمر در بیجا لیست
 بنارس خود و نظیر خویشین شد
 گزند چشم ز خم از وی ربودند
 بیگیتی نیست شارستان چو اوئی
 گلستان در گلستان نو بهارش
 ز گردشهای گردون راندانی
 وفا و مهر و آرم از میان رفت

زایا خا بجسز نامی نمانده
 پدر با تشنه خون پسر با
 برادر با برادر در ستیز است
 بدین بی پرد گیاهای علامت
 بنفش صورتی از پی چیت
 سوکاشته باند از اشارت
 که حقانیت صانع را گوارا
 بلند افتاده نمکین بنارس
 الای غالب کار افتاده
 ز خویش و آشنایان گشته
 چه محشر سرزد از آب و گل تو
 چه جوی جلوه زین رنگین چنبا
 جنونت گریه نفس خود تاملست
 چه بودی گل زیر این برون آس
 مده از کف طریقی معرفت را
 فروماندن بکاشی نارسا نیست
 ازین دعوی باتش شوی لب لا
 یکاشی لای از کاشانه یا و آ
 در یغادر وطن و امانده چند
 هوس را پای درد امن بکسته
 لشکر از یکسای صحرانشینان

بغیر از دانه و دانه نموده
 پسر با دشمن جان پدر با
 وفاق از شش جبهت رود گر نیت
 چرا پیدائی گردد قیامت
 قیامت لاعنان گیر جنون کیست
 تبسم کرد و گفت این عمارت
 که از هم ریزد این رنگین بنا
 بود بر اوج او اندیشه نارس
 ز چشم یار و غیار او افتاده
 جنون گل کرده و دیوانه گشته
 در یغادر تو و آه از دل تو
 بهشت خویش شود از خون شدنا
 ز کاشی تابکاشان نیم گامست
 بازادی ز بند تن برون آی
 سرست گردم بگرد این شش جبهت لا
 خدا را این چه کافر ماجرا نیست
 بخوان غنایم ذوق طلب را
 درین جنت از ان ویرانه یادگار
 بخون دیده زورق رانده چند
 بامید تو چشم از خویش بسته
 بروی آتش دل جاگزینان

<p> ترکان قوم را دهر آفریده همه در خاک و خون انگنده تو چو شمع از داغ دل آذر فشانان سر و سر مایه غارت کرده تو از انانت تغافل خوشنامیست ترا ای بخیر کاریت در پیش چو سیلابت شتابان میتوان رفت تر از اندوه محزون بود باید تن آسان بناراج بلاده هوس را سر بیالین فتان دل از تاب بلا بگداز و خون کن نفس تا خود فرو نشیند از پای شرار آسافنا آماده برخیز ز الام زن تسلیم لا شو </p>	<p> ز سیاب بر آتش آرمیده بحکم یکسپهانبسده تو بزم عرض دعوی بیزبانان ز تو نالان و سله در پرده تو بداغ شان هوای گل رو نیست بیایانی و کسار سیت در پیش بیایان در بیابان میتوان رفت خراب کوه و هامون بود باید چو پنی رنج خود را روناده نفس را از دل آتش زیر پانه ز دانش کار نکشاید جنون کن دمی از جاده پیاپی میاساس بپیشان دامن و آزاده برخیز بگو آمد و برق ماسوسه شو </p>
---	---

چارمین شتوے موسوم بہ رنگ و بو

<p> بود جوان دوستی از خسروان باده سر سینه دل را خن مانده گسترده بهنای آرز آینه صورت جو و آمده بسته کمر بگرشو و همه </p>	<p> غازه کش عارض هندوستان از خم تر دستے خود گلزی عالمی از برگ نوازش بساز جو خود از وی بوجود آمده بوده زیان خود و سود همه </p>
---	---

دابگل و خار جو آغوش ابر
 چرخ ز دست گهر افشان او
 داشت پی طرح کرم ریختن
 صبحدی جلوه برادر رنگ داشت
 داده بھر گوشت صلا سے کرم
 بھر پروینده گرو با گروه
 در صفت ارباب طلب نا گرفت
 تیرہ سر انجام حربے چو آہ
 جو لے ز ہر بلا خوردہ
 از تبت نابال خویش اخلوے
 بودہ خفا کستر اعضاے او
 بچ کہ از بخت نیا سودہ
 سر بہر آئینہ عرض نکست
 کہنے گلیم کہ زہر پینہ
 شام بلا از نقش کردہ
 از اثر تیر گیش در نظر
 خشک کدوکا سہ ناشستہ
 آب ز منہ سر مجنون درو
 تا ز روش زہرہ بنفش گداخت
 گرد بلا بر سر نظارہ ریخت
 کای شہر آزادہ گدانیستم

پیش کفش غاشیہ بردوش ابر
 طعمہ خور موجبہ طوقان او
 لعل و گھر بر سر ہم ریختن
 افسر شازموج شفق رنگ داشت
 ہر نفسش پردہ کشاے کرم
 سر زدہ چون لالہ ز دامان کوہ
 نقش غمی بال زدو جا گرفت
 کرد سیاهی ز دربارہ گاہ
 از رم طالع سر پا خوردہ
 زیر لحاف کعب خاکستری
 کلفت نظارہ سراپاے او
 چہرہ بگرد سفر اندودہ
 کہنے گلیم و کدوے ہست
 پردہ کشاے غم دیرینہ
 سایہ چند از اثر شش پردہ
 دو دوسے بستہ تنق سر بہر
 از غم زہر اب عنارستہ
 بادہ کلفام شدے خون درو
 سامعہ آتشکدہ را ز ساخت
 از نفس آہنگ بہ پیچارہ ریخت
 طالب ایثار و عطانیستم

شانه کش طره سودا ستم
 کز کرم آوازه در انگنده
 بو که متاعسم بهائی رسد
 شه پس از آن کز نفس باز جست
 برد گلیم و ز زرش مایه داد
 رفت فرو شده و زرباز برد
 گفت که این نقد به گنجینه
 خود نه گلیم و نه کدو برده ایم
 گرچه بدین مایه چه با لیم ما
 در نظر مردم دانا دلست
 چون روش نیر گیتی فروز
 خرقه به تن کرده ز کجای پرند
 در خیم و بیج روش جستجو
 شه بشبستان حرم جای کرد
 خلوت از و مشرود آرام یافت
 قند بطوفان مے ناب رفت
 تا گلش پردگه کار شد
 دید ز تمثال سرا پای حور
 رایتی از نور بر افراشته
 پیکری از لطف فراهم شده
 جلوه گل مشعله دار رهش

با تو فرو شده کالاستم
 شور صلا ییم بر انگنده
 وقت مرا از تو صفائی رسد
 داد ز رودلق و کدو باز جست
 مهر به بیجا نگی سایه داد
 مشتری آن جنس بنجازن سپرد
 جای دل اندر صدف سینه به
 ماول غم دیده او برده ایم
 لیک چو در پرده سگالیم ما
 نیک نگدار بهمانا دلست
 پرده فرو و همیشه بخسار روز
 چرخ بدر یوزه بر آمد نژند
 شام کلیم آمد و ماهش کدو
 اطلس افلاک ته پاس کرد
 بستر خواب ز تنش اندام یافت
 چشم جهان بین بشکر خواب رفت
 نقشی از آن پرده نمودار شد
 رنج گل جلوه بحیب شعور
 پرده رنگی به گل انباشته
 صاف آئینه مجسم شده
 قریه ها گرد و غبار رهش

در نظر از شوخی اعضای او
 گل بگریبان جهاندار ریخت
 شاه فرو ماند و پش و هیس دراز
 کیستی و این همه تصدیح چیست
 گفت که من دولت و مال تو ام
 شمع طرب محرم نور از نیست
 بوده ام آئینه بر مثال تو
 بوی گلیم بد ما غم زده
 باین که مرا از تو درین دیولاخ
 رفتم و دارستم از آزار تو
 هست شه عجز تقاضا نکرد
 برگ رصنادادش و خشنود کرد
 برق دگر بر اثرش ریخت باز
 هیچکس از کوه تنومند تر
 پیل تنی کرسپه عرض شکوه
 چین جنبش از غضب تیغ زن
 رند قوسه پنجه خصم انگنه
 گفت منم قوت و نیروی تو
 حلقه بگوش تو ام از سر کشم
 پشت من از مرده دولت نویست
 با تو دگر نام و نشا غم مباد

بوده چمن خیسند سراپای او
 زمزمه رخصتی از تار ریخت
 کای ز منت مرده بفرمای باز
 آئینه پردازی تو در یخ چیست
 آئینه جاه و جلال تو ام
 روشنی بزم سرور از نیست
 صورت معقوله اقبال تو
 سیلی صبر صبر بچرا غم زده
 حوصله تنگ است و بیابان فراخ
 باد خدای تو نگه دار تو
 هیچ از ان عربده پروا نکرد
 دم ز شکر خفته زد و پدرو کرد
 جلوه دیگر ز در آمدن از
 بوده از وجهه الوند تر
 رسته رگ گردنش از مغر کوه
 تیزی تیغش شغب بخت تن
 جم سرو برگه و تهنیت تن
 طاقت سرخوبه و بازوی تو
 آب تو ام گر به نهاد آتش هم
 دلق و کد و مایه بی دولتیت
 جایتن نکبستیا غم مباد

بال فشان گشت وز دبنال رفت
 بسکه دوران فتنه محبان رفت
 نوری ازان برده پروان تافت بان
 بوی گلے بانفس آمیخته
 دامن برچیده بدست اندر ش
 چهره بخوناب جگر شسته
 راد حریفی که چو ساغر ز ند
 رفتگی از فاشیه داران او
 جلوه گرے آفت نظاره
 رنگ گل آئینه دیدار او
 جلوه بخت ز غبارش رمی
 نشاء ز صبا و رسیدن ارد
 و لوله در جان و دل شاه رخت
 گفت من آئینه ناز تو ام
 آمده پیشم ز درت دوری
 شاه سراز ملتمش باز زد
 گفت در بیجا چه ستم میکنی
 قاغ از اندیشه امید و بیم
 مایه تشویش نگهداشتن
 دولت و اقبال بر انداختن
 بر اثر بخت روان باختن

بر اثر پیکر اقبال رفت
 تاب و توان رفت و دل از جا رفت
 دیده شهرو شش یافت باز
 صورتی از مایه جان رخت
 مهر مژه بر سحر دنی شپیش
 چون نفس از پرده دل رسد
 خون دو عالم بقدر درزند
 بنچو دے از باج گزاران او
 برق ز مثال دے انگاره
 موج پرے جوهر رفتار او
 چشمه کوثر ز محیطش نے
 خون ز جگر با و دو بدن ارد
 طح قیامت بنظر گاه رخت
 همت آفاق گداز تو ام
 آمده ام پیش تو دستور ی
 چنگ بد امان وی از ناز زد
 رام که کاین همه رم میکنی
 گنج فشاندن به بهایه کلیم
 خاطر و رویش نگهداشتن
 آئنه در ره سگزر انداختن
 دست و دل و تاب و توان بختن

آن همه پرواز بیال تو بود	شوخی آهنگ کمال تو بود
منکه کنون جز تو ندارم دگر	دامنت از کف نگز ارم دگر
ریشم مهر تو بجان منست	مغز تو اندر استخوان منست
شمع و چراغ شب تارم توئی	خاکم و سامان بچارم توئی
برق خسرابی بسوادم مزین	آتش حسرت به نهادم مزین
ای ز تو کار دو جهان ساختن	چون تو بناشی چه توان ساختن
همت از اینجا که تقاضای اوست	کرسی نه پای به پای اوست
خواری ساسل نه پسند دهی	در به رخ عجز نه بنسند دهی
بوش گل از حسن خدا داد زد	بوسه بدست شه آزاد زد
ریخت گل غمزه بحیب امید	داد ز خرسندی خویش نوید
گفت که از بند غم آزاد باش	من تبو شادم تو بمن شاد باش
جان و قارنده میوس تو باد	جلوه من غازه روی تو باد
دولت و اقبال غلام تو باد	تاب و توان باده جام تو باد
کاین همه قائم بوجو دمنست	بل همه موجود ز جو دمنست
بال و پر نشاء ز صبا سست	دستگه قطره ز دریا سست
نشاء بود دولت و صبا منم	قطره بود سطوت و دریا منم
صورت من معنی آزاد ولست	پیشم من مردی و راد ولست
همچو من آزاد سبکبار شو	ده همه و هیچ خسریدار شو
در شو و بر روی و قاباز باش	در ره دل خانه بر انداز باش
در دل از آزار دل اندیشه کن	گنج بر افشان و کرم پیشه کن
یاوری از نجات و کرامت ترست	دیر بمان ای که سلامت ز ترست

غالب افروده دل و جان بیا
 بخیبران را خبری بازده
 آن اثر پرده سازت چه شد
 آن زجنون پرده کشائیت کو
 آن نفس ناله کندت کجاست
 در هوس جاہ فرورفته
 راه غلط کرده با فسون دیو
 تاپنی نیس رنگ و فن افتاده
 بنده زربودن از اهر منیست
 آه ز دنیا طلبیهای تو
 گرمی خونت که ازین پیش بود
 آتش هرگاهه بجان داشته
 بود بهیچ و خم سوداے کار
 بسکه ہی تیره تر از شام بود
 چشم پریشان نظرے داشتی
 بسکه بلا بر اثر انداختی
 زان همه اجزای زمانیکه رفت
 هر چه کنون میرسم در نظر
 چرخ بسا روز بگشت اینچنین
 حال بدین مایه بتاهی که هست
 آن همه دیوانگے و جانی

میسرو پا در صف زندان بیا
 زان می دیرین قدری بازده
 زمزمه خار و گدازت چه شد
 ولوله سلسله خائیت کو
 وان نگه جلوه پسندت کجاست
 حیث که در چاه فرورفته
 می سپرے مرطه رنگ و ریو
 از نظر خوشی تن افتاده
 مرد خدا این چه خدا و شمنیست
 و این همه ابرام و تقاضای تو
 صرف بر انداختن خویش بود
 دلغ مغان شیوه بیان داشته
 کار تو چون زلف بتان تار و مار
 روز تو داغ دل ایام بود
 جلوه بهر برگز رے داشتی
 دیده به صد جا سپر انداختی
 وان همه فغان به فشانی که رفت
 شاید و شمرت و شراب و شکر
 آه ز عمرے که گذشت اینچنین
 خاصه بدین روی سیاهی که هست
 و این همه ناکامی و بیجا صله

آن همه بد مستی و تن پروری
 آن همه میرا همه رویا سے تو
 آن زخون برق بخر من زدن
 آن همه خون بوده و خاکست این
 آن چه روش وین چه سچست های
 نیمه شب از عمر تو در خواب رفت
 بین که درین کار که پنج پنج
 نقد متنا بکف افتاده گیر
 ای همه تن و سوسه سود تو کو
 هر چه ازین پرده هویدا ستی
 هستی اشیا که غبار فنا ست
 خلق که از دهم نمودیش هست
 پیروی و هم مکن زینهار
 خیز و چون صور نوا سے بزن
 خلق اگر دوس و گروم گیر
 آنکه درین پرده سگای بود
 ساقی هست که صلا میدهد
 کاتب تو فیک که دم میزند
 هست اگر بال کشا سے کند
 نیز تو فسیق اگر بردم
 هست مانیز شهو و حقت

و این همه شادی و افرونگری
 و این همه میخرفه و دیاسے تو
 و این بخر دایم هوس تن زدن
 آن مرضی بود و هلاکت این
 آن همه پوچ انیمه پیچست های
 نیمه به پیچودن منتاب رفت
 باحصل سعی تو پیچست اسبج
 خسروی دست بهم داده گیر
 و هر سراب است وجود تو کو
 نقش و نگار پر عنقا ستی
 پرده کشای اثر سیاست
 و هم تو دانست که بودیش هست
 سر زگر بیان حقیقت برآر
 هستی خود را اسر پای بزن
 هر چه بجز حق همه معدوم گیر
 از اثر هست عا سے بود
 باده ز خمخانه لا میدهد
 بر رقص غیر قلم میزند
 صحوه تواند که تها سے کند
 لاله عجب نیست که از غلر دهد
 هر چه بسخیم وجود حقت

ہست ما غیرت حقست و ہیں
از اثر سطوت حق در کلام

کثرت ما وحدت حقست و ہیں
حرف ز لب میردم والسلام

پنجمین مستنوی موسوم بیا و مخالف

ای تماشا ییان بزم سخن
ای گرانمایگان عالم حرف
اے سخن پروران کلکتہ
ہر یکے صدر بزم بارگہ
ہر یکے پیش تاز قافلہ
ای بشغل و کالت آمادہ
ای شگرفان عالم انصاف
ای سخن راطر از جان دادہ
عطر بزم غزلیتی افشانان
ای گرامے فنان ریختہ کو
ای رئیسان ابن سواد عظیم
بہچو من آرمیدہ این شہر
اسد القدر بخت برگشتہ
گرچہ ناخواندہ میمان شہاست
بہ نظم رسیدہ است اینجا
آرمیدن ہمید روزی چار
کار احباب ساختن رسمت

وے مسیحا دمان نادرفن
خوش نشینان این بساط شگرفت
وے زبان آوران کلکتہ
شمع خلوت سرا فیہ کار گہ
ہر یکے کہ خداے مرحلہ
داد و غنوار سے جان دادہ
بفارت رسیدہ از اطراف
صفحہ را ساز گلستان دادہ
پہلو آنان پہلو سے دانان
نغز در پاکشان عربدہ جو
وی فراہم شدہ ز ہفت اقلیم
بہر کاری رسیدہ این شہر
در خم و بیج عجب ز سر گشتہ
بی سخن نیرہ چین خوان شہاست
بامید آرمیدہ است اینجا
خستہ را بایہ دیوار
مہمان را فواحقن رسمت

آن ره و رسم کار سازے کو	شیوہ میمان نوازے کو
کیستم و شکستہ غم زدہ	بیدے خستہ ستم زدہ
برق بیطافے بجان زدہ	آتش غم بجان و مان زدہ
از گداز نفس بتاب و سبے	در بیابان یاس تشنه لبے
خس طوقا فانی محیط بلا	سر بر گرد کاروان فنا
در دمنده جگر گداخته	از غم دھڑ دھڑ زہرہ باخته
در آگاہی فنا زدہ	ہمہ بر خویش پشت پازدہ
چہ بلا پاکشیدہ ام آخر	کہ بدینجا رسیدہ ام آخر
بیسہ روز غم بر بتم بینید	تیرہ شبہای وحشتم بینید
اندہ دورے وطن نگرید	غم بحیران انجمن نگرید
نہ ہمین نالہ و فغان بلبسم	من و جان آفرین کہ جان بلبسم
مویہ چون موی کردہ است مرا	غصہ بدخوی کردہ است مرا
ذوق شعرو سخن کجاست مرا	کی زبان سخن سراست مرا
دارم آری زہر زہ لانی خویش	نوحہ بر خویش و بینوای خویش
گردش روزگار خویشستم	حیرت کار و بار خویشستم
باسن این خشم و کین و رنج و رنج	من چنان تان چمن و رنج و رنج
بر غریبان کجا رواست ستم	رحم اگر نیت خود چراست ستم
ورگویند ما جبرائی رفت	از تو در گفتگو خطائے رفت
مہربانان خدا پر انصاف	تا سخت از کہ بود رسم خلاف
نک اندر سبوی سے کہ فلکند	بہ چمن رستخیز سے کہ فلکند
زلف گفتار را کہ در رسم کرد	بزم اشعار را کہ بر رسم کرد

همه عالم غلط که گفت سخت
 بیش را بیشتر که گفت بمن
 موسی را بر کمر که گفت غلط
 چون بدیدید که اعتراض خطاست
 رشته باز پرس تاب که داد
 چون بدیدید بیگناهی من
 هر که دیدم ره خوشی رفت
 از چه بود آن بعرصه دم نزدن
 نکشودن لبه بیاوریم
 تابشورید دل ز بے جگری
 از غم دل ستوه گردیدم
 که مندا نه گفتگو کردم
 چون شنیدم که نکته پردازان
 از من آزرده اند زان پاسخ
 خجلت آوردم و چون کردم
 آب گره یدم و چکیدم من
 نفس من حبس در نگرفت
 روی دعوی بسویم آوردند
 داغ گشتم ازان ملامت با
 نه امیدم ز شاعریت نه بیم
 کاش با اعتراض ساسانه

پاره زین منط که گفت سخت
 بد ز من بیشتر که گفت بمن
 شعر را سر بسر که گفت غلط
 هر چه غالب نوشته است بجاست
 معترض را ز من جواب که داد
 تان نه شستید رو بپای من
 بود لازم بران گرفت گرفت
 در ره آگهی قدم نزدن
 خیره بگذاشتن بداوریم
 بفرغان آدم ز خیره سر
 چهره با یک کوه گردیدم
 پاره در سخن غشو کردم
 قدر و امان و انجمن سازان
 به نیایش بجاک سودم رخ
 خوشن آب و دیده خون کردم
 قطره آسایم و دیدم من
 کس نیازم به بیج بر نگرفت
 سخن من برویم آوردند
 سوختم از تنفند است
 بود شایسته مهر را تسلیم
 تامل در زین لب گداخته

ز آنکه آنهم رضای یاران بود	ز آنکه از جوش این بهاران بود
خار و امان دوستان بودن	خوشت از باغ و بوستان بودن
دیگر کم با هزار رنگ خروشش	این نوا میخورد به پرده گوشش
که در گریه صغیر زده است	طعنه بر طعنه فقیه زده است
دای با آنکه شعر من صافست	زده را میزند چه انصافست
اعراض آتشم بجان زده است	شعله در مغز استخوان زده است
زده را کسره از ظرافت نیست	بای وحدت بود اضافت نیست
واضح طر ازین زمین نه منم	در خور سر ز نشایمین نه منم
دیگران نیز گفته اند چنین	گوهر را از سفته اند چنین
شورش آماده رفته اند همه	هم برین جاده رفته اند همه
در نور دیگر از رش زده با	کرده اند از نشاط عریده با
اکثر از عالم شتاب زده	می زده غم زده شراب زده
می زده غم زده که ترکیبست	بقیاس فقیه رقیبست
چون بر آید ز انگبین موش	زده غم دید ز مفوموش
ایک در بعض جا نه در همه اش	لفظ ماری هویست ترجمه اش
وین خود از شان فاعلت که هست	حق بود حق نه باطلت که هست
همچنان آن محیط بی ساحل	قلم فیض میسر از ابیدل
از محبت حکایتی دارد	که بدینسان بد استی دارد
عاشق بیدار چون زده	قدح آرزو بخون زده
اولش خود مضان مقلوبست	دویمین تا کدام اسلوبست
کرده ام عرض همچنان زده	طعنه بر بجزر بیکران زده

مگر این شعر زان منط نبود
 گرچه بیدل ز اهل ایران نیست
 صاحب جاه و دستگاہ بود
 نه غلط گفته است در خود گفت
 دعوی بنده بمیر و بن نیست
 باره از کلام اهل زبان
 تا بدین پرده آشنا باشند
 و ده که دیگر ز جاده برگشتم
 و عده خامشی زیادم رفت
 ساده لوح مرا چه رنگ و چه ریو
 من که در عزم داوری کردن
 خاک پای سخنور انستم
 با بزرگان نیاز دارم
 بنده ام بنده مهربانان را
 نه ز آویزش بیان ترسم
 که پس از من بسالهای دراز
 که سفر رسیده بود اینجا
 با بزرگان ستیزه پیش گرفت
 شوخ چشم و زشت خوئی بود
 هم سفیانه گفتگوئی داشت
 برگ دنیا سازد و غیش بود

در بود شعر من غلط نبود
 لیک همچون قاتل نادان نیست
 مرد را زین نمد کلاه بود
 راست گویم در آشکار و نهفت
 شعر بیدل بجز تفسن نیست
 می فرستم بخدمت یاران
 با من زار همخوا باشند
 خیره بودم سفیه تر گشتم
 شیوه عجز از نهادم رفت
 آخ اوخ ز جا بلان غریب
 ساز بزم سخنوری کردن
 دوستان از کمتر انستم
 با هم بدین شیوه تا ز بادارم
 رمز فغان و نکته دانان را
 من و ایمان من کران ترسم
 بزبان ماند این حکایت باز
 چند روز آرمیده بود اینجا
 ز حمی داد و دراه خویش گرفت
 بیجای و هرزه گوئی بود
 هم خرابانیا نه هوئی داشت
 تنگ دلی و سرزمینش بود

آه از آن دم که بعد رفتن من
 تا بوم بچ و دوستان باشم
 شاد گردم که میان بروم
 خسته و مستمند برگردم
 به وداغم کس از شما نرسد
 زمین پس نیست دعوی سختم
 تاله بی صرفه چون جرس نترخم
 تشنگم بر رخ بیان رنگی
 تاب هرگاهم خدا را نیست
 و نیکه در پیشگاه بزم سخن
 که فلان با قلیل نیکو نیست
 زله برادر کس چسدا باشم
 خود کسی ناسزا چسدا گوید
 فیض از صحبت قلیل نیست
 نه هوا خواهی نه دشمنی
 حاش بعد که بد منم گویم
 مگر آنان که پارسه دانند
 که ز اهل زبان نبود قلیل
 لاجرم اعتماد را نسزد
 کین زبان خاص اهل ایراست
 سخت آشکار و پنهان نیست

خون دہلی بود بگردن من
 بر دل نجسمن گران باشم
 آو خ از من که من چنان بروم
 دژم آیم بژند بر گردم
 شوق را مژده و قانرسد
 ند مدد و دشمن زانچشم
 بی صدا گردم و نفس نترخم
 بر خیزد ز سازم آهنگی
 مهربانان دلت خارا نیست
 بز با نفا خاداه است از من
 گس خوان نعمت او نیست
 من ہما یم گس چسدا باشم
 ناسزا آنکہ ناسزا گوید
 رشک بر شہرت قلیل نیست
 در میانست پاسکے ہمہ فنی
 و انہم از پیش خود منم گویم
 ہم برین عهد و رایی و پیمانند
 ہرگز از صفہاں نبود قلیل
 گفتہ اش استناد را نسزد
 مشکل ما و سہل ایراست
 دہلی و لکنؤ از ایران نیست

دوستان را اگر زمین گله است
 میرویم از پی قتیل همه
 تو ازین طلقه چون بدر زده
 ای تماشایان ذرفت نگاه
 که چنان از حزمین به پیچم سر
 دل دهمد کز اسیر برگردم
 دامن از کف کنم چگونہ را
 خاصه روح و روان معنی را
 آنکه از سرفرازے قتلش
 طرزانندیشه آفریده اوست
 پشت معنی قوی ز پهلوش
 طر ز تحسیر را نوی از وی
 فتنه گفتگوے اینانم
 آنکه طے کرده این موافقت را
 لیک با آن همه که این دارم
 دل و جانم فدای اجاب است
 میثوم خویش را به صلح دلیل
 تانساند ز من و گر گله
 گفتن آتین بهوشیاری نیست
 گرچه ایرایش نخواهم گفت
 لیک از من هزار بار به است

که خرامت خلقت قافله است
 ساخته مرور را دلیل همه
 کام بر جاده دیگر زده
 بان گویند حسیه شد
 آن بجا دو دسم به هر سر
 زان تو این صفی بر برگردم
 طالب و عرفی و نظیری را
 آن ظهوری جهان معنی را
 آنسان ساست پرچم علقش
 در تن لفظ جان دمیده اوست
 خامه را فرهی ز بازویش
 صفی از تنگ مانوی از وی
 مست لای سبوسے اینانم
 چه شناسد قتل و واقف را
 گنج معنی و آستین دارم
 شوق وقف رضای اجاب است
 می سرایم نوای مدح قتل
 رسد از پیروان و بسے صله
 لیک دانستن اختیاری نیست
 سعدی نانش نخواهم گفت
 از من و همچو من هزار بار به است

<p>من کف خاک و او سپهر بلند وصفت او حد چون من نبود مرجاساز خوش بیانی او نقش آب حیات را ماند شرا و نقش بال طاووس است پادشاهی که در قلم و حرف خامنه هندوی پارسی دانش این رقمها که ریخت کلک خیال از من نارسای هیچچنان بو که آید ز عذر خواهی ما</p>	<p>خاک را کی رسد بچرخ کند مهر و خورشید روزی نبود چند اشو رنگته دانی او در روانی فرات را ماند انتخاب صراح و قاموس است کرده ایجاد نکته های شگرف هندیان سر خط فرمانش بود بطریقی ز نامه اعمال معذرت نامه ایست زی یاران رحم بر ما و بیگناهی ما</p>
---	---

آشتی نامه و داد پیام

ختم شد و السلام والا کرام

بیان نموداری شان نبوت و ولایت که در حقیقت

پر تو نور الانوار حضرت الوهیت است

شنوی ششم

<p>بعد حمد ایزد و ثنبت رسول تا سوادش بخشند اندر رسم و راه حق بود حق که مد از نورش پدید نور محض اصل هستی ذات اوست</p>	<p>می نگارم نکته چند از اصول دیده در راسمه اعمی را نگاه آسمانها و زمیسنهار را کلید هر چه جز حق یعنی از آیات اوست</p>
--	--

ما خلوت گاه غیب الغیب بود
 صورت فکر اینکه باری چون کند
 جلوه کرد از خویش هم بر خویشتن
 جلوه اول که حق بر خویش کرد
 شد عیان زان نور در جزم ظهور
 همچو آن ذرات کاند ز تاب مهر
 مهر بر ذرات پر تو افکندست
 نور حقست احمده و لمعان نور
 هر دلی پر تو پذیرست از بنی
 جلوه حسن ازل مستور نیست
 از بنی و راز ولی خواسته مدد
 بر نیاید کار بی فرمان شاه
 هر که اورا نور حق نیرو فرماست
 بر لب دریاگر آسبه خورده
 آب از موج آید اندر جام تو
 وقت حاجت هر که گوید یا علی
 یا محمد جان فسراید گفتش
 چون اعانت خواهی از یزدان پاک
 ابلهان را زانکه دانش نارساست
 مولوی معوی عبید العزیز
 شاه عبدالقادر در دانش بگال

حسن را اندیشه سر در حیب بود
 تا ز حیب غیب سر بیرون کند
 داد خلوت را فسرده غ انجمن
 مشعل از نور محمد پیش کرد
 هر چه پنهان بود از نزدیک و دور
 از نقاب غیب بنماید چهر
 عالم از تاب یک اختر روشنست
 از بنی در او لیلا دارد ظهور
 چون مد از خور مستقیمت از بنی
 لیک اعی رضیب ز نور نیست
 تمانه پنداری که ناجائز بود
 لیک آتیناست با خالصان شاه
 هر چه از وی خواستی هم از خداست
 آب از موج بجای آورده
 لیکن از دریا بود آشام تو
 با حقش کارست و پوشش با علی
 یا علی مشکل کشاید گفتش
 یا معین الدین اگر گوی چه پاک
 گفتگو با بر سر حرف نداشت
 دان رفیع الدین دانشمند نیز
 کاین دوش را بود در گوهر همال

بردن نام سبزه و اهل لیا
 و آن در فرزانه قدسی سرشت
 آنکه شیخ وقت و خضر راه بود
 گفت استمداد از پیران رو است
 کی غلط گوید چنین روشن ضمیر
 همچنین شیخ المشائخ فخر دین
 هم برین منجار و آئین بوده است
 تافته پنداری ز پیران خواستیم
 لیک در پوزش بدگاه رفیع
 اینچنین پوزش زوانبو د چرا
 در سخن در مولد پیغمبر است
 خود حدیث از سرور دین میرود
 سعی ما مشکور و نقد ما روا
 آنکه موسی مبارک جان فخر است
 بر تن نیکو تر از جان رسته است
 دلشین نابود زان روی موسی
 هر که اول هست و ایمان نیز اتم
 ورره دین ناقصم نبوده اند
 بر دوازدهویشم و صد و سنگ رشک
 نقش باقی کاچنین افتاده است
 کی نشیند در دل آن بدگمر

خود روا گفتند با حرف ندا
 رهشای مسلک پیران چشت
 نام و الایش کلیه استیم بود
 هر چه پیر راه گوید آن رواست
 خرده بر قول کلیه استیم اندگیر
 آفتاب عالم علم و یقین
 شیخ ماحی گوی و حق مین بوده است
 حاجت خود را ز پیران خواستیم
 ما همه آریم پیران را شفیع
 بحث با عارف خطا بنو د چرا
 بزنگاه دلکش و جان پرور است
 میرود و آنکه بآئین میرود
 چیست آن کان را شمار می ناروا
 بارگ جانیش می پیوند با است
 لاجرم از آب حیوان رسته است
 وه که گرداند کسی آن موسی روی
 چون نور ز عشق با نقش قدم
 عشق باز از انشا نهاد داده اند
 می برم زین نقش ما بر سنگ رشک
 اهل دل را دلشین افتاده است
 کش دلی از سنگ باشد سخت تر

بوی پیراهن ز مصر آر و صبا
 بر رد او پیرهن کز مصطفی است
 در عرب بودست منعهم زاده
 بر سگی که کوچی لیلیا است
 میتوانی گفت بان اسی تن پرست
 یا توان گفتن که خود چون بوده است
 حاش بعد کا پنچین باشد نور د
 عشق گر با پیرهن و ر بار د است
 حق فرستادست بھرمار رسول
 گر بسوی خواجہ زو آریم ما
 چون نگر د طالب دیدار دوست
 ایکہ بروی بھرہ از خوان بنے
 آمد و آورد پیغام از خدا
 جادہ را ہی نمایان کرد و رفت
 چون تو کی از نا سپاسا نیم ما
 حق پرستان جملہ این رہ رفته اند
 اصل ایمانست طرز خاص ما
 عرس و این شمع و چراغ فروختن
 جمع گشتن در یکے ایوان ہی
 نان بنان خواهند گان دادن گ
 گر پی ترویج روح اولیاست

دیدہ بعشقوب زویا بدجلا
 جان نیفشاندن ز امت کے روت
 قیس نامی دل بہ پسلی دادہ
 قیس از خویش فز و تر خواست
 پیر کنعان بود پیراہن پرست
 سگ پرستی کیش مجنون بودہ است
 رفت از حد سوی ظن کا فر نکرد
 نیست بہر جامہ از بہر خداست
 کردہ ایم از بہر حق دیش قبول
 دوست از بہر حقش داریم ما
 شاد از تطارۃ آثار دوست
 بردہ از یاد احسان بنے
 لوحش اللہ مرجان نام خدا
 راہ رفتن بر تو آسان کرد و رفت
 پیر واپزد شناسا نیسم ما
 زمان کہ باد لہای آگہ رفته اند
 خالصانہ بود اخلصا ص ما
 عود در مجسم بر آتش سوختن
 پنج آیت خواندن از قرآن ہی
 مردہ را رحمت فرستادن گ
 در حقیقت آنہم از بہر خداست

اولیای را اگر گرامی داشتیم
 از برای آنکه این آزادگان
 از شهود حق طرازی داشتند
 نور چشم آفرینش بوده اند
 حق پرستان را باطل کار نیست
 اگر نه از لیلی بود و دیدار جوئے
 اگر چه بالیلیست حرف از جان زد
 آن ولی در یاد حق مستغرقست
 حق بود پیدائشان دیگر چه ماند
 خیز تا حداد دارے نگاه
 باولی آویخته دیوانه
 نیستی عارف که گویم خود مباش
 بدشردی رهروان پیش را
 که سفر نیست منتر لکه کجاست
 هست رسم خاص در هر روزم
 نفی رسم کفر ما هم می کنیم
 نفی کفر آئین را باب صفاست
 نفی رسم دره هو را می کشد
 ای گرفتار خشم و تیغ خیال
 ورنه گویی میکنم اثبات حق
 دامن از انکار انکار آوری

نرسپے روم و شامی داشتیم
 از ره حق جان بجان دادگان
 با خدای خویش رازی داشتند
 شمع روشن ساز بنیش بوده اند
 محلیلی را به محل کار نیست
 کی به محل آورد دیوانه روی
 یک بر محل لکد نتوان زون
 عین حق گرفت خود محققست
 چون ولی رفت از میان دیگر چه ماند
 بی ادب را بر دم تیغست راه
 یا بر آتش رسیخته پروانه
 بد مبین و بد مگوی و بد مباش
 رهرو چاک لاک گفته خویش را
 لا اله الا الله کجاست
 خود چه میخواهی ز نفی این رسوم
 داد با دانش فرا هم می کنیم
 نفی فیضی تیره دل رسم کجاست
 نفی فیضت اینکه ما را می کشد
 نفی بی اثبات بنود جز ضلال
 از چه روی منکر آیات حق
 پیچیده در زلف گفتار آوری

منکرات ثبات گوئی نیستم
 اولیا خاصان شاهی نیستند
 معجزات انبیا آیات کیست
 این و آن راهزده انکاری همی
 چون ترا انکار تا این غایت
 من نه بد گفتم و گر گفتم مرغ
 خواجه دنیا و دین را منکر
 بادل رنجیده از کینه پاک
 در ددل در نظم گفتن نیست بحث
 من سبک و حم گرانجان نیستم
 وین که میگوئی توانا کردگار
 با خداوند دو گیت آفرین
 نغز گفتمی نغز تر باید شفت
 گرچه فخر دوده آدم بود
 صورت آرایش عالم نگر
 اینکه میگویم جوابی بیش نیست
 آنکه مهر و ماه و اختر آفرید
 حق دو مهر از سوی خاور آورد
 قدرت حق بیش ازین هم بوده است
 لیک در یک عالم از روی یقین
 یک جهان تا هست یک ظم لبست

من حریف این دور و بی نیستم
 یعنی آیات الهی نیستند
 وین صفتها را ظهور از ذات کیست
 تا چه از حق در نظر داری همی
 آنچه پر ز رفتی کداسه آیتست
 تو کرا بد گفتم در دل بسنج
 زمره اهل یقین را منکر
 منکری را اگر بوم منکر چه پاک
 منکر رندم شیوه من نیست بحث
 صد نشان پیداست پنهان نیستم
 چون محمد دیگر آرد بکار
 مستمع نبود ظهوری این چنین
 آنکه پنداری که هست اندر هفت
 هم بقدر خاتمیت کم بود
 یک مه و یک مهر و یک خاتم نگر
 مهر و مه زان جلوه تابی بیش نیست
 می تواند مهر دیگر آفرید
 کور بادان کوننه با و راورد
 هر چه اندیشی کم از کم بوده است
 خودی گنجد و ختم المرسلین
 قدرت حق را نه یک عالم لبست

خواهد از هر ذره آرد عالمی	هم بود هر عالمی را خاتم
هر کجا هست گامه عالم بود	رحمتی للعالمین هم بود
کثرت ابداع عالم خوبتر	یا بیک عالم دو خاتم خوبتر
در یک عالم دو تا خاتم مجوی	صد هزاران عالم و خاتم گوی
غالب این اندیشه نیز یرم همی	خزده هم بر خویش می گیرم همی
ایک ختم المهر سلینش خوانده	دانم از روی یقینش خوانده
این الف لامی که استخراج است	حکم ناطق معنی اطلاق راست
فشار ایجاد هر عالم یکلیست	گرد و صد عالم بود خاتم یکلیست
خود ہی گونی که نورش اولست	از همه عالم ظهورش اولست
اولیت را بود ثانی تمام	کی بر فردی بر فردی انقسام
جو هر گل بر نثار بد تشبیه	لو محمدره نیا بد تشبیه
تا نوری اندر امکان ریو رنگ	حیز امکان بود بر مثل تنگ
میم امکان اندر احمد مندریست	چون ز امکان بگری دانی که پست
صانع عالم چنین کرد اختیار	کش بعالم مثل بنود زینهار
این نه عجز است اختیار ای فقیه	خواجی بی همتا بود لا رب فیه
هر کرا پای پیسند و خدا	همچو ادنی نقش کے بند و خدا
همگه مهر منیرش چون بود	سایه چون نبود نظیرش چون بود
منفرد اندر کمال ذاتیت	لا جرم مثلش محال ذاتیت
زین عقیدت بر نگردم والسلام	نامه را در می نور دم والسلام

تمنیت عید شوال ۱۰۸۸ مشنوی هفتم

باز براغم که به بیای راز
 باز براغم که درین جلوه گاه
 باز ز انداز رسانی سخن
 باز باهنگ سخن گسری
 پای فرو رفته قلم را به گنج
 رند جهان سوز طاعت کشم
 من نه همین پیکر آب و گل
 یافته ام منصب کار آگه
 جوهر نایب من و شه جوهریت
 جنبش کلکم به واسطه شست
 کرده قلم از گستر شاهوار
 نیست دوی در روشن من
 آنکه ز شاهیت نشانندیش
 پیشه من جمله شاگستریت
 باشم از فزانهوار شاه
 خامه من گشته بقریب عید
 نکته طرازی بمن آموخت عید
 احرم از هند دراز ست راه
 هر نتوان گشت بگرد سرش
 طلعت شاه آینه حق ناست
 شاه فروزان رخ فرخ گهر

از اثر ناطقه بندم طراز
 غازه نم بر رخ خورشید و ماه
 یافته ام دام بهای سخن
 ساخته ام خامه ز بال پر به
 خامه بر قصت و نفس نغمه سنج
 خود زد و گیتی بجای خوشم
 راز فراوان بود اندر دلم
 خاصه بنو قیج بهادر شنه
 خوبی آئینه ز روشنگریت
 نازش نطقم به شای شست
 بهر شنشاه فراموش نثار
 شاه پرستی بود آتین من
 چون نه پریرم بخداوندیش
 کار خداوندی پروریت
 فرخی عید بدیدار شاه
 قفل در گنج سخن را کلید
 سینه بنور خردا فروخت عید
 بسته ام احرام در پادشاه
 جبهه توان سود بخاک درش
 حق طلبان پرود شه پیشواست
 قبله از باب نظر بوظیفه

خسرو خزانۀ فیروز بخت
 عالم و این نصبت الوان او
 تاجوران قافله و در قافله
 راست بادم رسد از بنگری
 آنکه چو شمع خردان سر و خسته
 در بختنگ افگنی آورده روی
 قهرش اگر تفرقه افکن شود
 حفظش اگر عام کند ایمنی
 غرضش اگر بانگ بر اشهب زند
 لطفش اگر دایه به گلخن دهد
 مدح شهنشاه همایون نژاد
 زین همه اندیشه که من میکنم
 ورنه بد حلقه برین در زدن
 چون بسخن و سترس او بود
 خواسته غالب بسخن گستری
 ز اهل سخن هر که طراز و شنا
 شیوه گفتار بآئین خوششت
 نکته سرایان فرومیده فن
 حرف دعا چون بزبان آورند
 منکه ندانم سخن آراستن
 دولت شه دولت جاوید باد

هم زازل وارث و هیمن تخت
 ز تله از خوان نیاگان او
 راست چنان دان که درین سلسله
 سروری و شاهی و پیغمبر
 مشتری از وی ادب آموخته
 از قدر انداز قدر برده گوی
 نامیه غارت گر گلشن شود
 شمع پذیرد ز هوار و شعله
 قافله خور بدل شب زند
 آتش و دودش گل و سوسن دهد
 نیست نواهی که توان ساز داد
 گدای اقبال سخن مکنم
 گام زاندازه فرا تر زدن
 بنده همان به که دعا گو بود
 تازگی طرز ستایشگر
 خاتم آن نبود جز دعا
 حرف دعا از پس تحمین خوششت
 جاده شناسان طریق سخن
 شراط جزای بیان آورند
 بس بودا بنم ز خدا خواستن
 تا بدش عید پس از عید باد

در تهنیت عید بوسه عید

ششوی هشتم

منکه درین دانه لاجورد
 پیکرم از خاک و دل از آتش
 آتشم آنست که دودیش نیست
 سوخته ام یک نه سوزنده ام
 آتشم اما بفروغ و فسارغ
 ای که زنی دم زبوا خواهم
 دارم ازین زمزمه شرمندگی
 پر تو خورشید گرفتار خاک
 خصم گرا این نکته شمار دود و غ
 فی فی اگر راست سرایم
 ذره ام و دیده بدخواه کور
 خاک ره از روشنی آفتاب
 ذره اگر بال اناالشرق زد
 با که تو آنکفت که این تاب چیست
 مهر و لی عهد شنشاه عهد
 روشنی چشم ظفر فتح ملک
 هم بدیش داور فریاد رس
 حسن بهسار آینه روی او

کرده ام از حکم زل آنجور
 روشنی آب و گل از آتش
 بر خط شعله نمودیش نیست
 آتش بے دود و دود زنده ام
 روشنی شمع و نور چراغ
 شمع و دانی که سحرگاهیم
 پر تو مهرم بدرخشندگی
 هست ز آلودگی خاک پاک
 غم مخور اینک من اینک فروغ
 مهر جانتاب نشایم
 ذره ز خورشید پزیرفته نور
 جلوه فروشد که منم خورشید تاب
 هم ز درختان آن برق زد
 ذره منم مهر جانتاب کیست
 زیب فراینده این بخت مهر
 فرخ و فرخنده گهر فتح ملک
 هم بسجن خسرو مشکین نفس
 نکته گل تو شمشیر کش ندی او

کار که بار گشاید سپهر
 قیصر و غفور گدای دوش
 باد و دوش سر راهش بهار
 گوی فلک در خم چو کان اوست
 باد گراورنگ سلیمان برد
 باد خود از بندگی آزاد نیست
 و هر به سگینه دگر آئین نهاد
 در روش کو کبه خسرو س
 زین چو فرا پشت نگا در نهند
 گرد اگر دوش سکندر فگار
 لشکر که سعیم ز قلم کام یافت
 پایه سلطان بلند آستان
 غالب اگر دم ز شازاد مخند
 داد نشانی ز شایخو انیش
 گرچه به از نظم نظامیست این
 گویم و دانم که ز گفتار من
 لیک حق مدح نگر داد
 کار نه از روی ریا میسکنم
 با تو بگویم که چه گویم بهی
 طالع اسکندر و آن فرخ
 با نفس فیض سحر یار باد

خاک نشینان رهش ماه و مهر
 یافته اوج نظر از منظرش
 گشته غمخیزان بنوای هزار
 نازش ایام بدوران اوست
 چون بود اکنون که نفرمان برد
 تو سن شده چیست اگر باد نیست
 تحت نهاد آن یک این زمین نهاد
 قاعده آنت که در هر رومی
 غاشیه بردوش سکندر نهند
 خضر بر دوش غاشیه شهر یار
 تنیت عید سرانجام یافت
 بر تر از آنست که گفتن توان
 گونه کند دعوی ناسودمند
 لیک نه در خور و جانا نیش
 مدح مخوان خط غلامیت این
 تازه شود رونق بازار من
 هیچ نیاید ز من الا دعا
 نیشب آهنگ دعا می کنم
 بر شه از دهر چه جویم بهی
 زندگی خضر بدان فسخی
 سینه من مشرقی انوار باد

دیباچه نشر موسوم به بستان و هفت افسر
تصنیف حضرت فلک رفعت شاه اوده

مثنوی پنجم

بنام ایروز — ہے مجموعہ را از	شکفت آور تر از نیرنگ و اعجاز
نه جاد و لیک هوش افزا فوسنه	جهان را سوی دانش رهنمونے
تعالی الله کتابے مستطابی	غلط گفتم فروزان آفتابے
پری پروانه شمعی عالم افسروز	سوادش شب ولی روشن از روز
ز بس خوبی سزد بهر سوادش	سویدای دل مردم مدادش
سوادش زلفت مشکینی که با دوست	هزاران نکته کان بار یک چون شمشاد
بیاضی کا ندران بین السطور است	نوگوئی موجی از دریای نور است
مگر خود چشمه نور است و از وی	بهر موج می خیزد پیای پی
بود بهر موج از عنبر نشان مند	که دارد جا بجا با سطر پیوند
ید بیضا خردار بیاضش	که بادا گرم با ناز بیاضش
ستودم لیک صفش فی زمن پرس	بهم از سلطان انجم انجم پرس
که راز دهر در د فتر نگارد	بنمایون بستان و هفت افسر نگارد
شده فرزانه چندین افسرش بین	بهر افسر جهان دیگرش بین
همانا جم شمس سلطان عالم	بهم آمیخته از کان عالم
طلسمی بسته اندر آفرینش	که افزاید فرد غ چشم بیش
بکف ابرو بدل دریا است سلطان	بدانش گوهر کین است سلطان

بلهوار سبکی از گوهر گشته	نزدانش نیز نقش چند بسته
اگر یابی ز بازی داستانها	ز دین و دوا دهم بینی نشانها
نی کلکش که بزم آراست از حدیث	بشاخ گلبنی ماناست از حریف
که نتواند گراست را تحمل	نگون گردد ز بار غنچه و گل
بدان ظلمت ہی ماند و آتش	که باشد در میان آب جانش
سکندر طالعی جم بارگاه	ثریا منظرے انجم سپاه
به داری خسرو مند گیک	به دانائی شهنشاه زمانه
پراز راز دو عالم سینا	ز ہی شاه و ز ہی گنجینه او
کفش از پیچ خود ز رفشان تر	رگ کلکش ز کف گوهر فشان تر
اگر مانی همه نازده ارتنگ	فردو خورشتم و بگز گوهر سنگ
نگارستان معنی مین کردانی	که بیخیت صورت های مانی
نیکنیر چنین نقش ارجم نیست	که آن صورت بود و بیخ و معیت
چوبینی این نقوش و نشین را	طراز شاه معنی آفرین را
سند گرنیر اعظم نمنه نام	که از نامش بر آید سال تمام
و گر بابد ازین خوشتر که سفت	ریاض ملک معنی شیوان گشت
سپس بر بقای حامی دین	دعا از غالب و از خلق آمین
شهنشه راحیات جاودان باد	بهارستان جامش بخیزان باد

تقریظ آئین اکبری مصحح سید احمد خان

صدر الصدور مراد آباد

منوی دهم

فروده یاران را که این دیرین کتاب
 دیده بینا آمد و باز و قوس
 و بنکه در قیج آئین رای اوست
 اول بشغلی هست و خود را شاد کرد
 گوهرش را آنکه نتواند ستود
 چنین کاری که صلش این بود
 من که آئین ریا را دشمنم
 که بدین کارش نگویم آفرین
 باید آیینان مانم در سخن
 کس خسر باشد بگیتی این مناع
 گفته باشد کاین گرامی دفتر است
 گر از آئین میسر و دبا سخن
 صاحبان انگلستان را نگر
 تاجه آئینها پدید آورده اند
 زمین هنرمندان هنر بلایی گرفت
 حق این قومست آئین داشتن
 داد و دانش را بهم پیوسته اند
 آتش کز سنگ بیرون آورند
 تاجه افسون خوانده اند ایان بر آب

یافت از اقبال سید فتح باب
 کنگه پوشید تشریف نوب
 تنگ و عار همت و الای اوست
 خود مبارک بنسره از او کرد
 هم بدین کارش همیداند ستود
 آن ستاید کشتن ریا آئین بود
 در وفا اندازده دان خود منم
 جای آن دار که جویم آفرین
 کس نداند آنچه دایم در سخن
 خواجهر را چه بود امید انتفاع
 تاجه بنیدکان بدین رخور است
 چشم بکشا و اندرین دیر کمن
 شیوه و انداز اینسان را نگر
 آنچه هرگز کس ندیده آورده اند
 سسی بر پیشینیان پیشی گرفت
 کس نیارد ملک بزمین داشتن
 بند را صد گونه آئین بسته اند
 این هنرمندان رخس چون آورند
 دو و کشتی را بهیر اندر آب

<p> که دخت کشتی به چون می برد غلطک گردون بگرداند دختان از دختان زور قی برقرار آمده نغمه بان زخمه از ساز آورند همین نمی بینی که این دانا گروه می زنند آتش بباد اندر سپه رو به لادن کاندان خشنده باغ کار و بار مردم هشیار بین پیش این آئین که دارد روزگار هست ای فرزانه بیدار مغز چون چنین گنج گیرند کس طرز تحریرش اگر کوئی خوشست هر خوشی را خوشتری هم بوده است سید افاض را مشتمل مرده پروردن مبارک کار نیست غالب آئین خوشی و کشت در جهان سید پرستی دین نیست این سراپا فست و فزنگ را هر چه خواهد از خدا موجود باد </p>	<p> که دخت گردون بهامون می برد نره گاو داسپ را ماند دختان باد و موج این هر دو بیکار آمده حرف چون طائر بهر و از آورند در دو دم آرد حرف از صد گروه می درخشند باد چون افگر همه شهر روشن گشته در شب بچراغ در هر آئین صد نو آئین کار بین گشته آئین دگر تقویم پار در کتاب اینگونه آئینهای نضر خوشه زان خرمین چرا چند کسی بی فرون از هر چه میجوی خوشست اگر سری هست فستری هم بوده است نور میریزد در طب بازان نخل خود بگوکان نیز جز گفتار نیست اگر چه خوش گفتی گفتن هم خوشست از شنا بگرد دعا آئین نیست سید احمد خان عارف جنگ را پیشکارش طالع مسعود بام </p>
--	--

مثنوی به تمام موسوم بابر گسر بار

یا سدا الله القالب

مثنوی یازدهمین

سپاس سے کرو نامہ نامی شود
 سپاسی کہ آغاز گفتار ز دوست
 سپاسی کہ تالب از و کام یافت
 سپاستے کہ فرزند دم شناس
 سپاسی کہ فرخ سرو شان را از
 سپاسی کہ شوریدگان است
 سپاسی بپوشش در آمیخته
 سپاسی ز بسیاری جوش دل
 سپاسی دوتی سوز کثرت ربای
 خدا را سرفروز و رون پروری
 خدائی کہ ز انگونه روزی دهد
 بنامی آگم گشته برون درو
 کسی را کہ باشد بر انگشتر سے
 متاع اثر بسکہ از زان دهد
 رضا داد کا بد ببردن ہے
 بنامد اگر بخشش عام او
 بفرخندگی ہر کہ نامش گرفت
 بود نام پاکش ز بس و نشین

سخن در گزارش گرامی شود
 سخن چون خط از رخ نمودار شود
 روانا بدان را مش آرام یافت
 بدان خلیش را دار و الدیو پاس
 بران زمزم آباد گویند باز
 دہندش بیابگ قلم دل زدست
 ز دل جستہ دہاں آو نختہ
 ز اندیشہ پیوند غفلت گسل
 سپاس دل افروز بنفش فزای
 بدین شہوہ بخشش ساد و ری
 کہ ہم روزی دہم دور و زری
 گزشتی نہ گنج شمر دن درو
 زندگرو او حلقہ دیو و پری
 مسیحا بدان مردہ را جان دهد
 دہتن بہ بند شمر دن ہے
 کرا از ہر گاہ بدین نام او
 ہما از ہوا راہ دامن گرفت
 تراشد پاکش از دل نگیں

بدل هر که سوزنده داغش نهاد	پری رخ به پیش چراغش نهاد
بود سوز داغش ز بس دلپسند	سودا سوزد بر جالش سپسند
رضا جوی هر دل که درویش هست	هوا خواه هر رخ که گردیش هست
نزد زانوه خواهندگان	نیاید ستوه از پناهندگان
خود جنس هستی فرو شندگان	دهد مزد بیهوده کوشندگان
ر باید دل آواز دلدادگان	کشد ناز لیکن ز افتادگان
ز بادی که بر دل وزد زلفت	زبان را به پیدار آرد بگفت
نگه را که بیرون بناشد ز چشم	دهد بال بیدائی مهر و خشم
دل دوست با هم در دوخته	درین کیسه کردار اندوخته
روان و خسرد با هم آمیخته	ازین پرده گفتار انگیزفته
نه زین سوگمراهمی توان	نه راه اندرین پرده بدن توان
لگای بگردنده کاخ بلند	کش اندازد چو نست و آثار چند
ز رخسار نه گوئی لاژورد	دمد گونه گون رنگش از هر نور و
به ربیک نمودش و صدر رنگار	به ربیک نور دوش صد آهنگ و
اگر جلوه روشن در آواز خوش	خم رنگ خوش پرده ساز خوش
بندیش کاین چرخ و پروین کز است	چنین پرده ساز رنگین کز است
نگاهی بیازی که روزگار	ز بازی گرانش یک نوبهار
که چون سیمیا در نمود آورد	اثر باز با لاف و دآورد
کشاید هوا پر نیسانی بنفش	شود شاخ گل کاویانی درفش
شود باغ صحرای محشر ز سر و	پردنامه هر سوز بال تدر و
بجایکه عربان بود پیکرش	دمد چشم ز گس ز فرق سرش

چمن خلد و کوتر شود آنگیر
 بنیدیش کاین روزگار از کجاست
 به نیروی نه چرخ بر مسفرن
 گردوی به بند گریافتن
 یکی را دم تیشه بر کان خورد
 بدانش ترا دیده و ر کرده اند
 خرد که جهانیت پیشش خبر
 نه بیند جزین امج بنینده
 که اندازه آفرینش بدوست
 جهان داور دانش آموزگار
 کشانده گوهر آگین پرند
 نگارنده پیکر آب و گل
 برگردش در آرنده نه سپهر
 روان را بدانت سرمایه ساز
 بشاهی نشاننده خسروان
 بدانش به اندیش فرزائگان
 شناساگر از دانان بر است
 جگر از خونا به آشامده
 بهردم ز آواز پیوند بخشش
 هم از سر خوشی شور در می نکلن
 روان را بدانش گهرزای دار

خیابان ز جوش سمن جوی شیر
 نمود طلمس بهار از کجاست
 نشاید ز دانست اودم زدن
 فرو بسته دل در زمین کافتن
 یکی ره بنایا با گوهر نبرد
 چراغی درین بزم بر کرده اند
 بناشد ز عنوان خویشش خبر
 که مار بود آفریننده
 دم دانش و داد بنیش بدوست
 به خور و شنائی ده روزگار
 ز پر دین به پنهانی آن نقشبند
 شمارنده گوهر جان و دل
 بگردون بر آرنده ماه و مهر
 زبان را بگفتار پیرایه ساز
 ز رهن ز با شده هر روان
 بمستی نکلن در دیوانگان
 توانا کن تا توانان بخوابست
 نفس را به بیتا بچشم آرام ده
 بهر پیکر از دل جگر بند بخشش
 هم از ناله جان در تن نی فکن
 جهان را بدستور بر پای دار

شناسندگان را بخود رهنمای
 نفسها بسودای او ناله خیسند
 رگ ابر را استیکباری از دست
 زبانههای خاموش گویای او
 بگو یائی از وی زبانی فصیح
 جبینش از دمانال کلک دبیر
 خرد را که جوید شناسایش
 دوئی بی کفن مژده در رهش
 گراز جان سپاران نازش کیست
 مران را پلارک رگ گردنه
 ز گرمی که باشد بهنگامه اش
 زبانههای افسردگان آتشین
 زهی هستی محض و عین وجود
 ز شاخا بهر که قلزمی سرد بد
 بیک باده بخش ز پیمانه
 جهانی ز طوفان بغرقاب در
 گروهی ز مستی بغوغا درون
 اسیرش زیندی که بر پای اوست
 شهیدش بخویش از طرب بهره مند
 ز بانگی که خیزد ز خون در ویش
 که چون خواهدش رغبت انگیز تر

هراسندگان را غم از دل ربای
 جگر با چه صحرای او ز پرده یزد
 دم برق را بهیتراری از دست
 نهانهای اندیشه پیدای او
 خور در لاله زارچ سوره مسج
 نماید بسردم رگ جان شیر
 نگه خیره در برق پیدایش
 خودی دادگر شعله در گمش
 و از پرده داران نازش کیست
 بر این راه روان مجر دتنه
 ز تیزی که دارد قضا خامه اش
 فشنهای سنگین دلان نازنین
 که ناله و بیکتایش هست و بود
 بهر نشنه آشام دیگر دهد
 بهر ذره رقص جسد اگان
 هنوزش همان چمن بگرداب در
 هنوزش همان می بیند درون
 سگالده که بر تخت چمن جای اوست
 بجز چشم زخمش بناسد زنده
 بدان تار ماند رگ بملش
 معنی کند زخمه را تیز تر

شبستانیا نش ز س غازه جوی
 گرانایگان غرق کوثران و
 مناجاتیان پیش وی در نماز
 اگر کافر اند ز نسا ریش
 هو الحق سرایان او غیب جوی
 رهش را از جانها غباری بلند
 نه تنها خوشه ناز پرورد دوست
 اگر شاد کامه شکر می خورد
 نه آزار ناشایسته پیوند دوست
 ز آیین نگاران به سنگامه در
 نعت زان شود تازی و پهلوی
 سخن گریصه پرده دمساز گشت
 بهر لب که جوی نوائی از دست
 اگر دیو ساریست بهوش و هنگ
 به بست سجده زان رو روا داشته
 و گر خیره چشمیت نیر پرست
 مهربش از آن راه جنبیده مهر
 ز تازی در و نان اهریمنه
 ز بس داد ناآشنائی و بهند
 بهر تن بایه آفر گرایش کن
 گروهی سراسیمه در دشت و کوی

بیابانیاش ز غورتازه روی
 خسان خسته موج ساغر از و
 خراباتیان را بدو چشم باز
 و گر مومنان در پرستاریش
 انا الحق نوایان او تلخ گوی
 غمش را ز خال عروسان ببند
 که غم نیز دل را ره آورد دوست
 و گر نامرادی جگر می خورد
 که اینهم بهشتی نشان مند دوست
 رقم گشته نامش بهر نامه در
 که باله سخن چون پذیر و نوس
 چنان کامه از وی بوی بازگشت
 بهر سر که مینی هوای از دست
 که همواره پیکر تراشد ز سنگ
 که بت را خداوند پنداشته
 بدردمی از جام اندیشه مست
 کزین روزنش دوست بنمود چهر
 گروهی بود که خسر و دشمنی
 یاقش نشان خدائی دهند
 بد لقا خدا را نیایش گمان
 خداوند جوی و خداوند گوی

<p> پر زدن پرستی میان بسته اند پرستند حق گریا طل بود پرستنده ابنوه ویزدان یکیت بدونیک راجه بوی روی نیست فضای نظرگاه وجه الهی خود آن رو که آورده روی اوست نشان بازیابی زیکتا بخش به گفت آنچه هرگز نیاید هم اوست بمن بانگ برزد که غالب بخش تپان بچو بر روی آتش سپند مناجات را پرده ساز آدم بدان تا بدینسان کنم زخمه تیز </p>	<p> ز رسمی که خود را بر آن بسته اند زمهری که بخواست در دل بود نظرگاه جمع پریشان یکیت کدامی کشش کان ازان سوی نیست جهان چیست آئینه آگهی نه هر سو که رو آوردی سوی اوست ز هر ذره کاره به تنهائیش چو این جملہ را گفته عالم اوست چو اینچار سیدم بهایون سرش بپاشید در راز نه بندم ز بند چو از وی پزیرای راز آدم بساز نیایش شدم زخمه ریز </p>
---	--

مناجات

<p> به نیروی جانی که بخشیده ز راز تو حرفی سراید همی درین پرده لحنی شگرت از کجاست که آن نیز یک قطره خون نیست خود او را ز من حیرتی رود هد به نابود چندین نمایش زت اگر پرده باشد آنهم توئی شناسنده راز کس جز تو نیست </p>	<p> خدایا زبانی که بخشیده و ما دم جنبش گراید همی ندانم که پیوند حرف از کجاست گرازد دل شناسم خون نیست خرد را سگالم که نیرو دهد نه آخر سخن را کشایش زت چو پیدا تو باشی نهان هم توئی به پرده و مساز کس جز تو نیست </p>
---	--

چه باشد چنین پرده با ساختن
 بدین روی روشن نقاب از چهره و
 همانا از آنجا که تو قسح ذات
 تقاضای فرمانروائی دروست
 ز فرمان دبی خاست فرمانبری
 ترا بخود اندر پرند خیال
 که آن نقطه خیز و سیاه و سپید
 بدان تازه گردد مشام از نسیم
 از آنجا نگه روشنائی برد
 از آن جنبش آید نشوین برون
 اگر شود گوهر بدامن بود
 ز آرایش کفر و پر دزدین
 بهر گونه پر دازش هست و بود
 به گردون ز مهر و باختر ز تاب
 با نسان ز لطف و برغ از خروش
 بچشم از نگاه و به آهوز رم
 بیای از بهار و بشاه از نگین
 عیار وجود آشکارا کنی
 جمال تو ذوق تو از روی تو
 جمال ترا ذره از آفتاب
 چه باشد چنین عالم آرایه

شکاف بهر پرده انداختن
 چو کس جز تو نبود حجاب از چهره و
 بود فرد فرست حسن صفات
 ظهور شیون خدائی دروست
 شناساوری شد شناساگر
 بود نقطه از صفات کمال
 و زان پرده باله هراس و امید
 بدان بشکفت گل بیای از نسیم
 و ز آنجا نفس نفس زائی برد
 اگر موج رنگت در موج خون
 زیان گر خود انگر بخبر من برد
 ز داغ گمان و سر و غ یقین
 جلال و جلال تو گیر و نمود
 بدریا ز موج و بگوهر ز آب
 بنادان زوهم و بدان از هوش
 بچنگ از نوای و بمطرب ز دم
 بگیسوزیچ و به ابر و ز چین
 نشانهای جو د آشکارا کنی
 جلال تو تاب تو از خوی تو
 جلال ترا یوسف اندر نقاب
 همانا خیال و تنها پی

توئی آنکه چون پاگزاری براه
چو زود در تماشای خویش آوری
نه چندان کنی جلوه بر خوشتن
بفرمان خواهش که آن شان تست
کنی ساز بهنگامه اندر ضمیر
ظهور صفات تو جز در تو نیست
ز خواهش بکو رتی چشم دونه
کشائی نور دهنه رنگ رنگ
ز هر پرده پیدا نو ساز سی
پدید آوری برگ و سازی فراخ
درین گونه گون آرد و خواستن
ز هر پرده رنگی که گیر و کشاد
قلم در کف و تاج بر سر رسد
بنه چرخ والائی و برتر رسد
به یزدانیان فیه ایزدی
بکشور کشایان دم گیر و دار
بنامیدیان باد و بیغم
بستان نشید و بعشاق آه
به هر رنگ نقش و بهر گاه سیر
به ابر از پای خاک آب حیات
بی در فروغی که چون بر نود

نیایی بجز خوشتن جلوه گاه
هم از خویش آئینه پیش آوری
که کس جز تو نگذرد درین انجمن
هم از خویش بر خویش فرمان تست
چونم دریم ورشته اندر حسیر
نشانهای ذات تو جز در تو نیست
بارایش دهر کاخ هم توئی
کشی پرده بر روی هم تنگ تنگ
به جلوه پنهان نظر باز سی
چو تخی بانو هی برگ و شاخ
بود چون بیالیت آراستن
چنان دلکش افتد که بی آن مباد
بهر جا رسد هر چه از در رسد
بچار آخیش آدمی پیکر
به یونیان بهر بخشردی
به مسکین گدایان غم بود و تار
به کیوانیان گونه ماست
بآهین کلید و به زر نام شاه
بطامات لعن و بطامات خیر
بخاک از خم ابر جوش نبات
ز سیاهی میخواره نیستزد

<p> بیانی در نوائی که چون بر کشند بساتی خرامی که از دلبر بشاهد ادائی که از سر خوشه به آزاده دست که ساغر زند هر آینه مار که تردانیم ز آلود گیاه گزاسنه بود ز هر شیوه ناسازگاری رسد بزم ارچه در خوردن باده ایم که چون سوی ماساتی آرد پیچ بکفر آتشیان کرده کوشش که خوش ز لب جز بنا گفتنه کار نه نه سودای عشق و نه راه صواب نه دستور دان و نه خسر و شناس نیاسوده از ما به کنج و کمین گناه آنقدر ما برون از شمار چو از پرده پرس و جو بگزینند هر آینه از ما بشردان من بدان تا چو این گرد خیزد ز راه دلی با چنین آتشی خسانه سوز نه این بسکه سوزان بدای تو ایم بهر گو نه کالار واسه زلفت </p>	<p> باد از آن ناله ساغر کشند ز شاهد برد دل بساتی گری بساتی دهد از تو همیشه به افتاده سنگ که بر سر زند ز دیوانگی با خسر و دشمنیم همه سختی و سخت جان بود ز هر گوشه صد گونه خواری رسد ولیکن بدان گوشه افتاده ایم نیابیم هر گردش از جام پیچ بناییم تارای ز زنا ریش ز خود جز به نفرین سزاوار نه نه در سینه آتش در دیده آب نه از شعله شرع در دل هراس کسی جز و قانع نگاریمین که رنج بسیار سروش بسیار روانهای ما را بدو زخا بر بند فرو میرد آتش بدان روشنی بسوزند ما را بشرم گناه تر و خشک و آباد و ویرانه سوز ز پروانگان چسبان تو ایم با بھرۀ تار و اسۀ زلفت </p>
---	--

<p>زابر سکه که بارد بگزارد بر بدان نابرومندی آن ناتوان اگر خوار ورنار و اینسم ما بجویش از ظهور جلالت خویشم تراپ جگر خشک را نمی ست زرقاشناسان کز رو بگشت فراید بغوغای پوسف دو بهر اگر کاسه قیس مسکین شکست</p>	<p>بر دیدگی سبب بد پوار بر ز سر سبزی باغ بخش نشان بباغ تو برگ گیا یسم ما فسر د زمین ایزدی آتیشم که گلهای باغ ترا شنیده ست درد جاده دیگر از روی دشت ترنج و کف شکر ده گیران شهر صدای زلیلی دران کاسه ست</p>
--	---

حکایت

<p>ز پهلوی برون راند لشکر بچنگ مبین نیزه داران سنان بر نشان ز حل را بد لواندرون پاره زشت بر روی هوا نور خور را بریز با قلم بیگانه آورد در دوس بدشمن شبخون با پوار برد ز بدخواه اورنگ و افسر گرفت به لشکر زرو مال دشمن نشانند سر خصم پامزد خود بر شمرد بسازده بر خاک نشسته بود ز دادر سپرو نوگر کام یافت سوی کشور خویش باز گشت</p>	<p>شنیدم که شاهای دیرینک کزمین شمسواران عمان بر نشان پس بچرخ چرمین عمان های سخت بجنبش ز رخشان سنانهای تیز دلبیرانه بال لشکر نامجو ز بس چیت خود را به پیکار برد بدان دم که در هر روی برگرفت ز کالای تاراج دامن نشانند از آن گنج کز لعل و گوهر شمرد هنوز از غبار می که بر حیشه بود که در جنبش از چرخ آرام یافت نیازش ز فزندی ناز گشت</p>
---	--

خود آهسته رو بود در ره ز پیش
که فرمان دهد تا هر گونه بهر
خطما به آراستن تو کنند
بدین دلکش آمده که شمر رسید
بروزی که بایستی از شاهراه
هم از شام مشعل برافروختند
بمهر تاب شش تنه سیاهی خاک
ببازار با سوبو صفت به صفت
در هر پرده نقشی برانگیختند
بدان گونه آینه با ساختند
سحرگاه چون داد بار آفتاب
زمین را از گرمی بوشید مغز
به آرایش جاده را بگزار
تو گویی ز تاب گهر با بروز
چو هر کس باندازه دسترس
گروه ز پیایه زندانیان
به آئین به بستند از خوشی تن
که هر تار زان پرده زنجیر بود
بهر غول کاندز نو داشتند
بر اجزای تن جا بجا بند سخت
نفس گرم شغل چیده افغان ز آه

فرستاد فرمان بدستور خویش
به بندند آئین شادی بهر
پرستاری سخت خسر و کنند
بها که طرب را سحر گهر رسید
با یوان خرام خداوند گاه
امینان بکوشش نفس سوختند
فشاندند پر دین بدیای خاک
به پیرایه بندی کشوند کف
بهر گوشه چینه در آوختند
که بینندگان چشم و دل باختند
در هر گوشه سر زد هزار آفتاب
برون داد از کان گهرای نفز
صدف رنجت از بحر و بر کنار
که نگسته پیرایه شب هنوز
بشادی زد از خود نمائی نفس
علی الرغم نوکیسه سامانیان
سینه پرده بر رخ انجمن
نوانا که گر بزم و گر زیر بود
همان و دودل بر هوا داشتند
بهر بند بختی زن نخت نخت
ز گرمی خس و خوار سوزان بر آه

چو گیتی کشا موکب خسرو
 بشهر اندر آرد و از راه روی
 بدان جاده گوهر فرو ریختند
 ز آئین که در شهر بر بسته بود
 بدان تار و خطوه چند پیش
 جگرگون نگاهان خونین نوا
 ز اسبک فرو خورده مثنی گهر
 ز خون گشته پنهان هوسهای خوش
 شد دیده و در ادل ز جای رفت
 خموشی بد بختی آوار شد
 لب از جوش دل چهره نوش ریخت
 ده دود و ده گنجده انار پی
 عزیزی که یارای گفتار داشت
 ز بیداد ذوق شناساوری
 که الماس در زرنشاندگان
 بیایند و داغ بیایند روند
 تنی کیسگان تادمی بر کشند
 بحر فی کرب لب گهر خیز شد
 که اینان جگر خستگان منسند
 بجز موسی و ناخن که بینی دراز
 لباس از گلیم و زار آه نیست

قدم بچ اندازد هر دو
 رسیدند گوهر کشان پوی پوی
 بمغز زمین رنگ و بو ریختند
 دو صد نقش بر یکدگر بسته بود
 بجنید هر نقش بر جاسه خویش
 گرفتند چون داغ بر سینه جا
 ملک را فشانند بر ره سگدر
 کشیدند خوانهای یا قوت پیش
 بجاموشیش بر زبان های رفت
 ترحم بگفتار و مساز شد
 نوید را بی سر جوش ریخت
 گدایان روان کار و انار پی
 هر پرده اندازد بار داشت
 فغان بر کشیدند ان داوری
 نسجیده گوهر فشانندگان
 جگر نشسته مر جاسه روند
 بگردون زر و نعل و گوهر کشند
 جهانان چنین پاسخ انگیز شد
 به آهمن فرو بستگان منسند
 زبان گوهر از دعوی برگ و سار
 گر آهمن زمین و گلیم از من است

نیادوده اند آنچه آورده اند
 به آئین در آئین باغمن
 از آن رو که در شب زتاب مندا
 تو نیز ای که هر چیز و هر کس زتست
 بروزی که مردم شوند باغمن
 روان را به نیکی نوازندگان
 گهرهای شهور پیش آورند
 ز نوری که ریزند و خرمن کنند
 به گامه با این جگر گوشتگان
 ز حسرت بدل برده دندان فرو
 در آن حلقه من باشم و سینم
 در آب و در آتش بسر برده
 تن از سایه خود به بیم اندرون
 ز ناسازی و نا توانی بهم
 ز بس تیرگی های روز سیاه
 به شبشای بر ناکیه های من
 بدوش ترا زدمنه بار من
 که در سبزه میفرای رنج
 که من با خود از هر چه سخن خیال
 اگر دیگران را بود گفت و کرد
 چه پرسی چو آن رخ و درواز تو بود

ز من برده اند آنچه آورده اند
 مرا کرده اند آشکارا به من
 همان ذره آفتاب مندا
 بهار و خزان و گل و خضرت
 شود تازه پیوند جان با به تن
 بسر پای خوشش نازندگان
 فرومیده کردار پیش آورند
 جهان را بخود چشم روشن کنند
 در آیند مشتی جگر تو شگان
 ز خجلت سراندر گریبان فرو
 ز غمهای ایام گنجینه
 ز دشواری ز لبتن مرده
 دل از غم به پهلود و نیم اندرون
 دم اندر کشاکش ز پیوندم
 نگه خورده آسب و ش از نگاه
 تهدیدت دور مانده ام وی من
 نسجیده بگردار کردار من
 گر ابنار من در دلم بسنج
 ندارم بغیر از نشان جلال
 مرا مایه عمر و نخت و دردم
 غمی تازه و زهر فوری از تو بود

فرویل که حسرت خمیر هست
 مبادا به سگیت چو من بایکس
 پیرش مراد برهم افشرده گیر
 پس انگه بدو رخ فرستاده دان
 زده دی که بخیزد از سوز من
 در آن تیرگی نبود آب حیات
 زده و دشراری که من در دهم
 خند بر تنم چون از آن شعله داغ
 اگر نالم از غم ز غوغای من
 که ز باغ میسند نشینان صد
 و گنجین است فرجام کار
 هزار یار اسے گفتار ده
 درین خشکی پوزش از من بجوی
 دل از غصه خون شد نطفن چه سود
 زبان گرچه من دارم اما زنت
 همانا تو دانی که کافر نیم
 نکشتم کس را با هرینه
 مگر می که آتش بگورم از دست
 من اندوگین و می انده ربای
 حساب می و در آتش رنگ دیوی
 که از باده ناچهره افروختند

دم سرو من ز مهری رفست
 سحجه دل ز مهری نفس
 پرگاه را صرصره برده گیر
 در آتش خس از باد افتاده دان
 شود بیش تار سیکه روز من
 که بروی خضر را نویسی بر است
 نه گردون فرازم نه اختر دهم
 نسوز و بجاک شهیدان چراغ
 نه سجد بفر دوس آوای من
 به افشاندن دست کو بند پا
 که می باید از کرده راندن شمار
 چو گویم بر آن گفته ز هزار ده
 بود بنده خسته گسستلخ گوی
 چو نا گفته دانی نه گفتن چه سود
 به تست از چه گفتارم اما زنت
 پرستار خورشید و آذر نیم
 نبردم ز کس مایه در رهزنی
 بهنگامه پردا ز موم از دست
 چه میگردد ای بنده پرور خدای
 ز جیشد و بهرام و پرویز جوی
 دل دشمن و چشم بد سوختند

نه از من که از تاب می گاه گاه
 نه بستانسرای نه میخانه
 نه رقص پری پیکران بر بساط
 شبانگه به می رهنمونم شده
 تمنای معشوقه باده نوش
 چه گویم چه هنگام گفتن گزشت
 بسیار و زکان بد لوداد گے
 بسیار و ز باران و شبهای ماه
 افقها پر از ابر بهمن
 بهاران دمن در غم برگ و ساز
 جهان از گل و لاله بوی و رنگ
 دم حبش حبس رقص سبل نبود
 اگر تا فتم رفته گوهر شکست
 چه خواهی از دل می آلود من
 ز پائیز گویم بهارم گزشت
 بنا ساز گاری ز بهسایگان
 سر از منت ناکسان زیر خاک
 به گیتی درم بینواداشته
 نه بخشنده شاهی که بارم دهد
 که چون پیل را سخابر انگیز می
 نه نازک نگاری که نازش کشم

بد ریوزه رخ کرده باشم سیاه
 نه دستا نسرای نه جانانه
 نه غوغای رامشگران در رباط
 سحر که طلبکار خوشم شده
 تقاضای بهیوده میفروش
 ز عمر گرانا به بر سن گزشت
 بهانو بهاران به بی باد گے
 که بودستی بی می چشم سیاه
 سفالینه جام من از می تھے
 در خانه از بینوای فسر از
 من و حجه و دامن زبر سنگ
 باندازه خواهش دل نبود
 دیگر یافتم باده ساغر شکست
 بین جسم خبازه فرسود من
 زمی بگزارم روزگارم گزشت
 بسرمایه جویی ز بیایگان
 لب از خاکبوس نشان چاک چاک
 دلم را اسیر میواداشته
 بهر بار ز پیل بارم دهد
 زرش برگدایان خود رهنم
 بهر بوسه زلفت درازش کشم

هو زان غمزه نمیشی بدل بخورد
بدان عمر ناخوش که من داشتم
چو دل زین هوسها بچوش آیدی
هنوزم همان دل بچوش نذرست
چو آن نامراد می آیدم
ولی را که کمتر شکستید بیایم
صبوحی خورم گر شراب طهور
و م شبر و یهای مستانه کو
در آن پاک میخانه بیخروش
سیه مستی ابر و باران کجا
اگر حور در دل خیالش که چه
چه نیست نداناشناسانگار
گر بزدم بوسه انیش کجا
بر د حکم و نبود لبش تلخ گوی
نظر بازی و ذوق دیدار کو
نه چشم آرزو مند دلالت
ازینها که پیوسته میخواست دل
چو پیش رگی را بکاود ز دل
هر چه کم کردی دفتر رسد
بفرمای کاین داوری چون بود
هر آینه همچون من را به بند

رگ جان غم توک نشتر خورد
ز جان خار در پیرهن داشتم
ز دل بانگ خنم بگوش آیدی
ز دل بانگ خنم بگوش نذرست
بفر دوس هم دل نیاسایدم
در آتش چه سوزی بسوزنده داغ
کجا ز مسره صبح و جام بلور
بهنگامه غوغای مستانه کو
چه گنجایی شورش نامی و نوش
خزان چون نباشند بهاران کجا
غم هجر و ذوق وصالش که چه
چه لذت دهد وصل بی انتظار
فریب بسوگند و نیشش کجا
دهد کام و نبود دلش کامجوی
بفر دوس روزن بدیوار کو
نه دل تشنه ماه پر کاله
هنوزم همان حسرت آلاست دل
دو صد و جلیه خنم ترا و ز دل
زمن حسرتی در برابر رسد
که از برم من حسرت افزون بود
ملکانی فراخور بود و منم گزند

<p>بدین مویه در روز امید و بیم شود از تو سیلاب را چاهه جوی و گر خون چهرت بدر کرده گزشتم ز حسرت امید بیم هست که البته این زندنا پار سا پرستار فوخنده مشورت به بند امید استواری دوست</p>	<p>بگریم بدافسان که عرش عظیم تو بخشی بدان گریه ام آبروی ز یادش قطع قطره کرده سپید آب روی سپید بیم هست کج اندیشه کبر مسلمان نما هوادار فرزانه و خورشید به غالب خطر سنگاری دوست</p>
--	---

نعت

<p>بنام ایزدای کلک قدسی صریح ز مهرم بدل همچو آه اندر آس چو بر سلبیت ره افتد نجسم بدم در کش آب گهر ساسی را فرو رود بدان لای و دیگر پروی شکافی از آن در بخویش اندر آس بدان غم که اندر سرشت آوری دلاویز تر سببش ساز کن دروهمی بعنوان دفتر نویس محمد کز آئینه روی دوست زهی روشن آینه ایزد دس ز راز نمان پرده بر زده تناسی دیرینه کردگار</p>	<p>بهر جنبش از غیب نیر و پزیر ز دل تا بر آرم بگردون بر آوی خیابان خیابان به مینو به هم نمودار کن گوهر لای را ز سر سبز گرد و فرو سو بپوی بهشتی نسیمی به پیش اندر آس بدان باد خوش که بهشت آوری به جنبش رقم سنج آغاز کن بدیبا چه نعت همی بر نویس جزینش ندانست دانا که دوست که در وی نگنجیده رنگ خودی ز ذات خدا همچو سر زده بوی ایزد از خویش امیدوار</p>
---	--

تن از نور پا لوده سر چتر
 بهر جام از و تشنه بچرخه خواه
 کلامش بدل در فرو آمدن
 خرامش بسنگ از قدم نقشبند
 بدستش کشا و قلم نارسا
 دل امید جای زیان دیدگان
 بر قنار صحرا گلستان کنه
 بدینا ز دین روشنائی دهبه
 بخوی خوش اندوه گاه همه
 لب ناز نیش گزارش پزیر
 زمین دل ز کف داده پای او
 پنی آنگه او را پیوسد قدم
 ز لب محسرم پرده را ز بود
 ز رازی که با وی سرودی سرود
 خنی قبله آدسه زادگان
 کسائی ده نسل آدم بخویش
 بلند سے ده کعبه بالا سے او
 بین روشن از پر تو روی او
 به کیش فریو جهان بهمناسی
 ز بیت بندگی مردم آزاد کن
 بحر آب مسجد رخ آرای دیر

وسله بچو مہتاب در چشمه
 بہر گام از دمبزی سر بہاہ
 ز دم جسته پیشی بزود آمدن
 بر سنگے کہ نادیدہ پایش گزند
 بہ کلش سواد و قسم نارسا
 نظر قبلہ گاہ جہان دیدگان
 بگفتار کافر مسلمان کنہ
 بہ عقبی ز آتش رہائی دہے
 بآمرزش امید گاہ ہمہ
 حیان آفرینش سپارش پزیر
 خود از نقش پایش سدیدای او
 لب آورده یثرب ز زمزم بہم
 بنزدیکی حق سرفراز بود
 صدائش بودی ز اول بگوش
 نظر گاہ پیشین فرستادگان
 روانی وہ نقد عالم بخویش
 گرامے کن سجدہ سیما ی او
 ختن بستہ چین گیسو سے او
 زیر اہمہ پویان خرامش رہای
 جہانے بیک خانہ آباد کن
 بہ اندیش خویش و دعا گوی غیر

تو گوی ز بس دل زد دشمن باست
 ز خونیکه در کربلا شد سبیل
 گرین بنده کز بندگی سر نتافت
 گمش را بدان گونه شیرازه بست
 که تا گردش چرخ نیلوفر
 دل افسرده مالک ز خوشحالیش
 ز کوشش به بیسند تا در گمش
 که دوی گدا و شراب طهور
 ز بادی که از دم بر افلاک زد
 فرازین جانش ز خود بیش دید
 گس را نخواستش پر جبریل
 جانش دل افروز روحانیان
 بدم حرز بازوی افلاکیان
 بهراج رایت بگردون بری
 سخن تا دم از ذکر معراج زد
 بهمانا تهیدستم از کاشته
 چون بودم ازین تمنای گزیر
 ز مه پای تا کعبه مشترک
 نفس ریزه های فروزنده هور
 که افتاده بینم بدان ره گزار
 نثار شبی کش ستایش گرم

که سنگ درش سنگ آهین باست
 ادا کرد و ام زمان غلبیل
 ز دالای بسی عوض بر نتافت
 بدین صنفه نقشی چنان تازه بست
 بود سبز جایش به پنبه سری
 که بسته رضوان بد بویش
 ز طوبی بهمان تا به لشکر گمش
 کف پای درویش و رخسار حور
 ز نقشی که از مهر بر خاک زد
 فرو دین گرویش هم از خویش دید
 بخوان گسری پیشکارش خلیل
 خیالش نظر سوز پونا نیان
 به پیوند سپهر اید خاکیان
 بدین شهر دان بر شیخون بری
 بمن چشمک خواش تاج زد
 که خاری بمن برود اداشته
 هر آینه گدم تنها پزیه
 برویم فلک را بجو لا نگر
 جگر پاره های کواکب ز نور
 که ایا نه بر چرخم از ده تبار
 به چیدن ز بالا فرو د آورم

کنم تاج طرح از گهر نیره با
ز گوهر تاج اندر آویزه با
بسال دهم نارسانم سرش
بجائی که آبخار سپیدافرش

بیان محراب

همانا در اندیشه روزگار
شبی دیده روشن کن دل فروز
شبی فد فرست آثار عید
ز ایام فیض سحر یافته
بروشند لای ماه اندوز بود
در آن روز ز خنده آن شبخت
فروخت چون روز لیلای شب
رخي جلوه گرد در پرند سیاه
براهش ز لب نوری بختند
چه بود از درخشندگی کان داشت
نگویم شبی ماه و ش دلبر
گرا ز یوری گوهری کم شود
بزر زمین کرده خفاش روی
چنان گشته سراسر اجرامی خاک
که گوئی مگر مسد زیر زمین
و یا خاک با جوهر آفتاب
سحر با خود از خود بریده امید
بفرض از در آن شب زبیره دوی

شبی بود سر جوش لیل و نهار
ز اجزای خود سرمه چشم روز
بیاضش ز جوش رقم ناپدید
بشکیر خورشید در یافته
چنین شب مگر هر یک روز بود
همه روز خود را بخویشد شست
بر آراست محل برسم سرب
چو از مردمک جوش نور نگاه
بهر ذره خورشید میرنجشند
نیازی بخورشید تابان نداشت
خوار از یور پیکش گوهری
چه از تابش پیکر کم شود
پی امن گردید خورشید جوی
فروغانی در روشن دماناک
فروزان فوه بود و پشت نگین
بیامخت چون دردی با شراب
که چون پیشین شب ان شهید
زدی مهر تابان دم از بشر دی

بدان گونه بودی بچشم خیال
 شده چشم اعی در آن جوش نور
 در یغا بودم اگر بودم
 بخندیدم بر دسیر بسیار
 خردگر گوشتش نفس سوخته
 که بر قیست امشب که رم نیستش
 چگویم چسان گیتے افروز بود
 از آن روز تشبیه عارض لبش
 در آن شب بپس بوده ریشانش
 نگه راهنگامه بے سعی و رنج
 ز بس ریش نور بالای نور
 که ناگه و رود سر و شان سرش
 ز باد که از بال جیلر خاست
 صدائی رسیده از پر بهینه
 مهین پرده دارد در کبریا
 هایلون همای پیام آور
 روان دخیل در روانی بود
 امینی خشتین خسرو نام او
 فروزان بفر فرود یقین
 سزائنده را از بعد از دود
 که امی چشم هستی بروی تو باز

که شاهد نهد بر رخ از ملک خال
 تا شاگر حال اهل قسبور
 و زان روشنی بینش افزودمی
 چو او از خود دیدم شرمسار
 برون زمین خطامه نند و خسته
 از جاجستن دمبدم نیستش
 شبی بود که روشنی روز بود
 اگر رسم گشته نبود ی عجب
 فرو خوانده مردم خطا سر نوشت
 نمایان زد دل را ز دنا خاک گنج
 بگیتی روان بود در پای نور
 در آن بیکران قلم افکند جوش
 تنومند موجی از آن میل خاست
 که خود گوش چشبی شد از روشنی
 کشا شد پرده بر انبیا
 باوردن نامه نام آور
 نبی را دم را ز داسه فیه
 ز سر جوش نور حق آشام او
 چنان کنز محمد دل از وی جبین
 بدین پرده را ز نهانی سرود
 نیاز تو بهنگامه آرا سسک ناز

خداوند گیتی خسریدار است
چنین لنگر ناز سنگین چرا
کسان جلوه بر طوبند گردیده اند
نه بینی بر راه اندرون سنگلاخ
بلی از گدایان دیدار خواه
عزیزی که فرمان شاهش بود
بدور تو شدن ترانه کهن
ترا خواسته کارست یزدان پاک
تویی کاخچه موسی باو گفته است
تویی آنکه نام ترا خوانده اند
ز این چگونی که راه امنست
بنه در راه از پر تو روی خویش
نگویم که یزدان ترا عاشقت
جهان آفرین را خور و خوابست
بیارای شمشاد بے سایه را
چو خاطر بگفتار خویشش کشید
برو حانیان پرورش یافته
هیونی که تادم زمینی زند
نگیند بخلطانی از گردگان
شایش بر رفتار زان حد گزشت
بهمچو هور ساغر

شبست این ولی روز بازار است
نه طور اظهار تکین چسرا
ز راه تو آن سنگ بر چیده اند
کران تا کرانست راهی فراخ
نه بیند کسی جز بره روی شاه
گزین پایه در بارگاهش بود
فصاحت مکر رنج بد سخن
هر آئینه از لن ترانی چه پاک
خداوند یکتا بتو گفته است
درین ره گزر گرد نبشاندند
بشگیر بر شو که شب روشست
چراغی فراطاق ابروی خویش
ولی زان طرف جذب صاوت
تو فارغ به بستر چه خسی بایست
به پهای او رنگ نه پایه را
هماسایه رخشی به پیشش کشید
ز ریحان مینو خورش یافته
ز بالا قدم سوی پست زند
نیفتد که آید فروز آسمان
که ناگوئی آید ز آمد گزشت
بهمدوشی حور گلیو دے

سبکبیز پیش خنده زن بر نسیم
هم از باد سبکی سبک خیز تر
ز ساق و شمش گر به بزم مدام
نباشد شگفت از بیدیدن رسد
ز تیزی به گلبرگ گر بگرزد
که دیگر بدان دیدگاه راست بین
دو صدره ز چشم اربدل در رود
نه اجسزای پیش ز هم بگسلد
همی بر بدین مژده دلنواز
ز بس ذوق ناسوده بر بال است
مثل زو برین ماجرا بلبس
خرامی ز مقراض لایتز تر
چو بود آتش آن پویه آتشین
براق از قدم خار در راه سوخت
فرس چون سواری سرفراز یافت
بچینش در آمد عیان ناگشت
به سم گنج خارون نمایان کنان
چنین تاز بیت المقدس گزشت
هو اتا تازند بوسه بر پاسبان
ولی تو سن از بسکه سرکش گزشت
قدم تا بر او رنگ ماهش رسید

که در جنبش انگیزد از گل شمیم
هم از نکست گل دلاویز تر
کنی ساز تشبیه مینا و جام
که آن باده پیش از رسیدن رسد
ز گلبرگ رنگ آسپهان بسترود
که پورند اند گل از یاسمین
درین راه بچستن سراسر رود
نه پیوند به خیار دم بگسلد
که بودش در اندیشه از دیر باز
بر آن باره یکبارگی فرشت
که باد آمد و برد بوی گل
جمله زالاد لاد و پز تر
بر افروختش باد دامن زمین
پیمبر بدم ماسوی اند سوخت
دمی تازه در غیبتش باز یافت
فضای زمین گشت بولا نکش
به دم عقد پروین پریشان کنان
ازین کنه کاخ مفرس گزشت
براه اندر آو سخت در پای او
هو اتا دهد بوسه ز آتش گزشت
با کلیل کیوان کلاهش رسید

ببالید چندان ز سینه خدر
 شد از پر ولی هم تجت الشعاع
 زمه گر کند مهر پهلوسه
 چو فرمان چنان بودش از شهر بار
 بهنگام عرض نشا نهاس راه
 بفر قبول خودش خاص کرد
 بسیمای مه دلخ چون بر نهاد
 صفای کشاد خدنگ نگاه
 به شمع که بنیش بشکیر سوخت
 عطا داد باهنگام دحت گرمی
 بدستوری خواهش روزگار
 در اندیشه پیوند قالب گرفت
 بدگر می شوق جرأت فزاس
 دین صفیه مدی که من می کنم
 که ای ذره گرد راه تو من
 نظر محسن خداداد تو
 برقرار خوش تو اختر نشان
 قبول غمت حرز بازوی شاه
 خراج تو بر گنج گلشن بیان
 جهان آفرین را اگر ایش تو
 سر من که بر خط فرمان تست

که بے منت مهر گردید بدر
 مقابل بخیر شید در اجتماع
 چه غم چون زخمش بود فزونی
 که گرد دران راه منزل شمار
 بر آن پرک وانا به بخشود شاه
 بد اغش نشاند اخلاص کرد
 دوم پایه را پایه بر تر نهاد
 بدان حد که شد تیرش آماجگاه
 شبه دیده و رتیر بر تیر و دشت
 زبان جست بهر زبان آوری
 همان خود از پرده کرد آشکار
 بخود در شد و شکل خالک گرفت
 شد از دست و گردید دستان سرای
 خود از گفته خود سخن می کنم
 ز خود در فتنه جلوه گاه تو من
 ستم کشنه غمزه داد تو
 بگفتار لعل تو گوهر فشان
 غریب رهت جنت آرا سگاه
 نثار تو بارخ مشایان
 گنه بخشیش را نالیش تو
 بنجاتش از دران بدرمان تست

<p> درین ره ستایش نگار تو ام از ان پس گشت اندران مصلحت سپهر سوم گشت جولان گمش بطور بر بطا از پیش بر چیدنش بدان گرمی از جابر انگشت گرم نه تنها بر خساره رنگش شکست بناخن شکستش از آن زخمه نه ز بیم از کف چنگه و لنواز چو در حلقه مشرق شد چنبره سه وزهره باهمدگر خوش بود بدان دم که زهره بر امش گرفت ردای ز نورش با نعم داد رابط سوم چون نور دیده شد ز رانده ده کاخی گزین منزلی ز هوشتنگ هویشان کاوش کوس نه بالا و پائین ز شش راه رو بدان در بدر یوزه روی همه وزان کاخ جا کرده نام آوری جهاگیر شهریاران بدو اگر نور گوئی نمودش ازو به بخوابشی با نظرهای پاک </p>	<p> به بخشایش امیدوار تو ام عطار و فسروزان بنور صمد جبین سودنا هید اندر رهش نشان می و نغمه پوشیدنش که خوش ز اعضا فرو رخت گرم که از رزه در دست چنگش شکست که دلهای شوریده خشی بوس بغیر از وقت مه فرو رخت ساز بدان وف در آمد به خنیاگری چو سانی که از نغمه سرخوش بود چو شمشیری بالا خراش گرفت که در جلوه بر سر کشد با داد فرازش رباط در گردیده شد ز بس روشنی و نشین مترس سبب بر در خانه در خاکبوس نظر با بدان حلقه در گردو وزان قلم آبی بچو همه شنشنگه نگویم شنشنگه گرے گل افشانی نو بهاران بدو وگر سا به جوئی وجودش ازو ز لعل و زرا کسیری سنگ خاک </p>
---	--

بسرهنگی شرح بهنگامه باز
 ز شادی سر از پای نشناخته
 روان پیش پیش میجاوید
 قدمبوس پیغیر آهنگ کرد
 ز مهرش سخنش در آید بے
 بدینسان که گردون پراز کوبست
 رسیدش بدان خسروانی مناس
 ز غیر نیاز و ز شایان سجد
 خرامنده کبک بلندی گرای
 تواناره انجام گردون خرام
 ز فرسوار و خرام ستور
 سپهری سپید بهر کلاه
 ولی بود چون بر کمر دامنش
 اگر خود همان یک کله وار برد
 بگو تا بدان گوهرین افسری
 ازین پیش کس چون تو نگردد
 از آن دم که خوش برگ گرم شد
 رگ گردنش از وقایع پیش
 صفت آراگر و بی زهرامیان
 نیاکان من تا جانان پیشنگ
 به آسیب باز و به باز و زون

بدو بسته گردونه در خود نماز
 پزیره شده را بر و ن تاخته
 روانهای شایان پیشین پس
 ز بس بوسه جابر قدم تنگ کرد
 بهر بوسه رست از فلک کوکی
 بهماناز گلبازی آن شبست
 به تعمیم اوقات و در وقت خاص
 ز عیسی سلام و زیزدان دروه
 بران زمره گستر و ظل بهاس
 فو از زرد از چارمین چرخ گام
 پنجم نشین در افتاد شود
 گهر ریزه بازفت از شا همراه
 توانگر نکر دان گهر چیدنش
 نه آخر گهر با س شهوار برد
 بخورشید تابان کند همسری
 که سرهنگ باشد برابر شود
 به منت پذیری دلش نرم شد
 شمر سجده آورد و در رفته
 چوپیرامن کعبه احرامیان
 قدم بر قدم اندران حلقه تنگ
 ز هم بسته پیشی بز انوزون

روانهای ترکان خنجر گز ۱۱۰
شهنشاه چون عرض فکر گرفت
به پیش آمدش دلکشامعبد
سروشانش فرخنده امشاسپند
درو بام کاشانه خورشید زای
که مشور خوبی به تمنای اوست
کنش را بپایست نیرو دهنده
به تلخی گوارا چون طربیب
جوان بخت پیری همایون صفات
خداوند از پاسکے گوهرش
خداوند دریا و بر جیس سیل
بدان جذب و میلی که انگیخت نور
خود آب در راه رهرو اگر
بجو شید سر چشمه نور از و
بدان جرعه که چشمه نوش زد
به لطفش دم از آب حیوان گزشت
به چشم اثر بین فرزانده در
که گر خود توان گوهر جان شناخت
بدلنگی از بس فرو خورده دود
دران پرده هندوی و آذون پیچ
سراسیمه از بس به تعظیم حبت

پرافشان دران بزم پروانه وار
فراز ششم چرخ ره برگرفت
چنان چون بره ناگهان گنبدی
زده بر در صومعه دست بند
نکو محضری را بکاشانه جای
ظهور سعادت بامضای اوست
منش را بفرز انگلی خود دهنده
به تنیدی ملائم چو ششم ادیب
ز دل زندگے بر مزاج حیات
بیشتر داز مهر اندر برش
از نیکو کش بود و زان سوی میل
چو شیر و شکر با هم آمیخت نور
پیمبر بره خورد شیر و شکر
خوشا را هر چه هم بد و دراز و
بدان فو ق کاندرو لشجش زد
بموجب سراز کاف کیوان گزشت
در آمد چراغی بدان خانه در
فروغ وی از داغ نتوان شناخت
شده شعله را روی روشن کبود
بز نارتابی کفش خورده به چرخ
خ از دست رفت و بهم سود دست

بر آن رفته مسکین تاسف کنان
ز دوش بسکه در هر قدم بر ملا
فرماند حیران بدان کار در
پیمبر که پوشیده راه بود
چو زیگنه زین هفت در بند زین
سهر ثوابت به پیش آمدش
گر پیکران از یمن و یسار
همانا سپهر اندران مرحله
و پاخود نگاهش در آن شهر بند
که از جذبه شوق و ذوق ظهور
زهی شوق گستاخ دیدار خواه
بدان شوق نالرم که بنحو نشستن
مگر قدسیان را خود از دیر باز
و یار حمت حق بچو لان گمش
خرا منده اندر گزرگاه ناز
بنظاره هفت آشنا از پیش
صور گونه گون از جنوب شمال
حل سهر بزمی فرا پیش داشت
نه بینی که چو آن بیگانه خوے
چو اوراست چو پانی آن رسد
دو گاه و تاسوی او بید رنگ

ز خجالت بر رفتن توقف کنان
ادب و در باش و عنایت صلا
گران گشت پایش بر رفتار در
به داد او جوینده راه بود
پدید آمدش فتحیابی شکر ف
گرم باز انداز به پیش آمدش
نمودند بر شش کعبه ها نثار
ز بجرش ولی داشت پر آبله
ز تیزی بد پوار روزن گلند
ز روزن شد آن پرده غربال نور
زهی حسن مستور عاشق نگاه
دو و حسن سوبش چنین قطره زن
براه بنی چشمها بود باز
ز سر جوش نور آب نمود در پیش
خرا منش همی کرد با برگ و ساز
روانهای کرد بیان بر خیش
کشودند بند نقاب خیال
سپاسی از آن لایبر بر خویش داشت
بیوزش ز منعم بود و طعمه جوے
هر آینه تازند و لبش همه
سرون خودش زد بدل گاو شنگ

<p> چو دیدی بچا لاک از خوشه گاه سپهر از نمودن ثریا و ثور نجر مهره آراسته گاورا ز هر دو بره وایه بودید همه از ان هر دو کاشانه لکشا ببستند حری بیازوی شاه بنام شد ز چشم بدانند نیش ناک بر هر دو پزیر سے در آمد چنان ره آوردی از روزهای دراز مکر بسته خدمت خسرو سے ز تیزی بسپرد پیوند خویش بغلطید سرطان بدرمای نور به بستند پیرایه ماه تاب که بر جیس را گشت بیت الشرف در از نقطه اوج بهرام داشت شود دشمنان را جگر چاک چاک ولی شیر شد گر به خوان او که برگا و بتواند آهنگ گرفت فروماند جیس چو شیر علم بر آورد از خوشه صد دانه سر هم از زخمش خوشه داشت چرخ </p>	<p> نبودی اگر شیر در عرض راه تو گویی براه خداوند دور گدا نیست هندی که سرتاپا بدریوز گستاخ بودیدی بر پی سروشان فسخ لقا ز پیوند خوشحال مهر دماه که چون باز گردد به بنگاه خاک دو پیکر که گوسفند و اتمان پنی هستی شه بدست نیاز ز بس بود جزا دران رهردی بدان تار و ونیمه از نیمه بیش چو هم سایه بکشد و در بای نور بکاشانه مه از ان فستجاب چنان دلکش افتاد از هر طرف لبا بانه کاخی کاسد نام داشت کشودند در تابان اصطکاک نشد گر چه چون گاو قمر بان او نچندان به محنت کشی خو گرفت نه در پنجه زور و نه در سینه دم شود تا خداوند را سجده بر وران راه گرفته داشت چرخ </p>
--	--

ازین ره بخود بسکه بالید تیر
 کشایش در گنج تا باز کرد
 از آنجا که در مطرح روزگار
 سپهر از شرف تا خیالی به بخت
 هم آن پله را چرخ فرسای دید
 به عقد پادشاه و ندان جلوه گاه
 ولی چون نگهبانی راه داشت
 نگهداشت خود را از آن بر سه
 به قوس اندر آورد چون خواجه روی
 کمان گشت زین فخر قربان خویش
 بدین خوشدلی باید مژگان زیت
 پذیرفت خواهیم ز گردون سپاس
 کمان چون بدینسان نمایش گرفت
 چنان جست تیر از کمان دلپسند
 اگر نقش دو ان سعد ذابج بر اه
 چه شد ذابج از تشنگی تاب کش
 عزیزان بهم کار دین می کنند
 زهی شوکت خواجه ره سپار
 سپهری رفیقان بسیار فن
 پیغمبارگی تا فتنش بدست
 زحی هر که فرمان شاهی گرفت

هم از خانه خود شرف دید تیر
 به میسزان گهر سنجی آغاز کرد
 ترازو سنجی سختن آید بکار
 زحل را آنجا که ره خواجه سخت
 هم این پله را بر زمین جای دید
 بران شد که تازد بسویش نه راه
 سر باز گشت شهنشاه داشت
 که از حکم شه سر نه پیچید رسته
 سعادت پیر چسبید شد مرده گوی
 زهی طالع غالب عجز کیش
 که در طالع من قدم بسو کیش
 که باشد مرا طالع روشناس
 خدنگ خبر زو کشایش گرفت
 که نشست جز در دل گو سپند
 که پیچید گیرد جلوه دار شاه
 بدولاب شد فرع دولاب کش
 بی خواجه تا شان چنین می کنند
 که باشندش اختر بره پیکار
 گشتند از دلو گردون رسن
 که گیرد مگر خواجه ماهی بشت
 تواند زمه تا با سیه گرفت

ازان پس که این راه کوتاه شد
 بدان پویه پیو داین بهشت چرخ
 نهم پایه کار توان خواند عرش
 زهی نامور پایه سرفراز
 سر رشته نازش چون و چند
 بود گرچه بر ترز افلاکیان
 دل بنواسته گر آید به درو
 صدای شکست کمرگاه مور
 نه از مهر نام و نه ز انجم نشان
 دو گیتی نمایش ز صبحش دمی
 زایز در پستان بهر سر زمین
 بساطی هم از خوشیستن تا بناک
 ز بس پای نفس خیال از صفا
 در آمد گر انما به همان حق
 قدم زد برای که رفتن نداشت
 در انجا که از روی فرهنگ و رای
 حجت را دم خود نمائی نماسند
 غبار نظر شد ز ره ناپدید
 در آور دبی کلفت سمت و سوی
 تماشا هلاک جمال بسیط
 شنیدن شهید کلامی شکرت

حمل تا به حوش قدمگاه شد
 که صد بار گرد سرش گشت چرخ
 بره ز اطلس خویش گسترده فرش
 سر پرده خلوتستان راز
 به پیوند هستی بدان پایه بند
 دلی ز دوازده ناله خاکیان
 نشیند بدان پایه پاک گرد
 در پنجاست هیچ و دران پرده شو
 نه در یانمایان نه ریگ روان
 خود آن صبح را هر فلک مشغله
 بود سجده آنجا چو سر بر زمین
 ز آلالیش کلفت رنگ پاک
 رسیدن به پهنای آن نارسا
 برخ ما بهتاب شبتان حق
 نگهبان و همراه و رهنر نداشت
 بجا باشد از خود گلو بند جا
 زمان و مکان را روائی نماند
 سر پای بنیسنده شد جمله دید
 بَنَقُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ رَوَى
 فروغ نظر موجه زان محیط
 منتره ز آمیزش صوت و حرف

کلامی به بیرنگی ذات علم
 نخستین دراز لا کشود آن واق
 بر آتار سیدوز لا در گزشت
 در آن خلوت آباد راز و نیاز
 نماند اندر احمد ز همیشه اثر
 احد جلوه گر باشیون وصفات
 فروغی بهر سر جهات تاب در
 ز خورشید ناگشته بر توجسدا
 ر قها سے انداز ه هر شمار
 دو عالم خوش نوا های راز
 ورق در ورق نکته دلپسیر
 ز گفتن شنیدن جدائی نداشت
 چو انداز ه هر نمایش گرفت
 بحکم تقاضا سے حب ظهور
 احد کسوت احمدی یافته
 بکوشش ز طبع و فاکوش او
 بهر گونه بخشش سرافراز گشت
 بیامد بدین خاکدان بید رنگ
 نرفته برون پای از نقش پای
 شراری که از سنگ آن آستان
 هنوزش قدم در ره اوج بود

شنیدن بعقل اندر اثبات علم
 ز الا مصدر اندر رش پیشطاق
 رسیدن ز پیوند جا در گزشت
 بروی و دوی بود چون در فراز
 که آن حلقه بود بهیرون در
 بنی محقق چون صفت عین ذات
 بهر ذره تاسه ازان تاب و
 محیط ضیا خود محیط ضیا
 همان از شکاف قلم آشکار
 ولیکن همان در غم بید ساز
 ولیکن همان در خیال دیر
 نمودن ز دیدن جدائی نداشت
 ز وحدت بکثرت گرایش گرفت
 تنزلی در اندیشه آورد زور
 دم دولت سردی یافته
 همان میم او حلقه گوش او
 هم از حضرت حق سخن باز گشت
 چو در جوی آب و چو بر روی ننگ
 که کرده قدم بر قدمگاه جای
 بدرجبت از نعل برق جهان
 که آمد ز بالا به پستی فرود

بجنبش درش حلقه دوز همان
 سری را که رحمت نهد در کنار
 بخوابی که بیداری سخت او
 سحر که که وقت سجودش رسید
 بشادی در آمد علی از درش
 شب از باد قدس ساغر گرفت
 جمال علی چشمه نوش بود
 دو همراز با هم در راه گوی
 دو چشمست و هر چشم را بنیشیت
 گنجند دونه و ربی و امام

ز دخی گم بایین و بستر نهان
 در آورده محبوب پروردگار
 زمار نظر با سفتی رخت او
 ز همنام یزدان در و دوش سپید
 وصال علی شادی دیگرش
 صیوحی زویدار حیدر گرفت
 صیوحی هم از باد دوش بود
 نشانهای بنیش بهم باز گوی
 ولی آنچه بنیخند هر دو یکیت
 عَلَيْهِ الصَّلَاةُ عَلَيْهِ السَّلَام

منقبت

هزار آفرین بر من و دین من
 چراغی که روشن کند خانه ام
 حریفی که نوشتم می از ساغرش
 بر انم که دادار یکتا ست
 بهر گوشه از عرصه این طلسم
 بران شئی که هستی ضرورش بود
 کزان اسم روشن شود نام او
 بود هر چه بینی بسودای دوست
 هر آینه در کارگاه خیال
 لجم در شمار و بے الیمیت

که منعم پرستیت ایمن من
 تو گوئی منش نیز پر وانه ام
 بهر جبرعه گردم بگرد سرش
 فروغ حقائق را سما ست
 و هر روشنائی جدا گانه ام
 با سیم را سما ظهورش بود
 بدان باشد آغاز و انجام او
 پرستار اسمی را سمای دوست
 کز انجاست انگیزش حال قال
 ولم راز دار سلف الیمیت

چه مر بوب این اسم ساطع
 بلندم بدانش نه پستم همه
 بناسا بداندیشه حبز با علی
 بیزم طرب هموا یم علیست
 به تنهائیم را از گوئی با و ست
 در آینه خاطر م رود مسد
 مر اماه و مهر شب در و ز اوست
 بصحر ابد را بیا بر اتم از و ست
 خدا گوهری را که جان خویش
 مرا ما به گردل و گرد جان بود
 کنم از بنی روی در بو تراب
 ز یزدان نشاطم به حیدر بود
 بنی را پر یرم به پیمان او
 خدایش روانیت هر چند گفت
 پس از شاه کس غیر دستور نیت
 نبی را اگر سایه صورت نداشت
 دو پیکره و جاد در نمود آمده
 دو فخر خنده یار اگر انا به بین
 بدان اتحادی که صافه بود
 از ان سایه یکجا گرایش کند
 بهر سایه کا خند ز بالاس او

نشانند این نام نام مستم
 بدین نام یزدان پرستم همی
 ز اسمائندیشم الا علی
 به گنج غم انده را با یم علیست
 بهنگامه ام پای جوئی با دست
 باندیشه پیوسته نیرود هد
 دل و دیده را محفل افروز اوست
 بدریا ز طوفان نجاتم از و ست
 از ان داد تا بروی افشا نمش
 از و دغم از خود زیزان بود
 بهم بنگرم جلوه آفتاب
 ز قلزم بچو آب خوشتر بود
 خدا را پرستم به ایمان او
 علی را تو انم خداوند گفت
 خدا و ندمن از خدا دور نیت
 تردد نداده ضرورت نداشت
 اثر با بیک جافه رود آمده
 دو قالب ز یک نور و یک سایه بین
 دو تن را یک سایه کافی بود
 که احمد ز حیدر نمایش کند
 بود از بنی سایه همپای او

زهی قبله اهل ایمان سطل
 پدیدار در خاندان سنبه
 بیک سلک روشن ده و یک اگر
 جگر پاره با چون برابر نند
 علی راست بعد از بنی جایی او
 همانا پس از خاتم المسرسلین
 نژاد علی با محمد یک نیست
 در احمد الف نام ایزد بود
 الف میم را چون شوی خواستار
 ازین نعمه کانیک ره هوش زد
 ز کوشش به گلشن سخن می کنم
 ز لطفش بگفتار خوان می نهم
 ز لطفش به پیوستن خبر می دهم
 علی آن زد و ش بنی رفرش
 خدا را گزین بنسره راز دار
 به تن بنیش افروز آفاقیان
 به کثرت ز توحید پیوند بخشش
 بساکی ز خواش فز و نترسار
 نوید ظفر گردی از لشکرش
 گداز غمش کیمیا سرشت
 نگه کوثر اشاد از روی او

بقیه گشته همسایه جان سطل
 به گیسوی دراز روی نشان بنی
 بنی را جگر پاره او را جگر
 بگفتن جگر نام آن بر نند
 همان حکم کل دارد اجزای او
 بود تا به مهدی سطل جانشین
 محمد همان تا محمد یک نیست
 زمیم آشکارا محمد بود
 نماند ز احمد بجز بهشت چهار
 بدل ذوق مدح علی جوش زد
 ستم بر گل و فسترن می کنم
 سخن را لشکر در دهان می نهم
 بر یک روان دجله سر می دهم
 علی آن پدید آمد رکف کفش
 خدا بندگان را خداوندگار
 بدم دالش آموزا شراقیان
 به بے برگ نخل برومند بخشش
 بلب تشنه جبرعه کوثر سپار
 حساب نظر فردی از دفترش
 غبار رهش سیمیا سرشت
 روان تازه روگردان بوی او

نیاز ده گوشش ز او آرد و جی
 براه حق اندر نشا نما از و
 به پیوند او ربط هر سلسله
 گزاشته به عشو قی از هر سر
 زمین و فلک در گز رگا و او
 اگر پاره گشته پسته گرا
 بیا و حق از خوا پیش نفس دور
 چو شمی که گرد به بزم اندرون
 بدر ویشش فرشتا بنفشه
 هوا و هوس گشته فرمان پذیر
 خرد ز له خوارش بفرز انگه
 نهانش بیا و اوری دلکشات
 بر ایهیم خوی سلیمان فری
 لباس و فارا طرا از عمل
 نهادش به خلق خدا مهر خیز
 نوید نجات اسیران غم
 زشش سو بوشش نگاه همه
 روان و خرد گردی از راه او
 حد و تش نمود حد و تش جهان
 اگر خاکبازان دشت نجف
 چو انجم شب مهر گیتی فرور

ضمیرش سر اید و آرد و جی
 بهر نکته در داستانها از و
 خود او را رهی خضر هر مرحله
 بدوش بنی پایش از بر ترے
 غبار حسر خیزی آه او
 بود پاره پاره چنان بر هوا
 ز شادای ملول و بانده صبور
 دل آسوده خسید بر زم اندرون
 ز بهی خاکساری و ظل الله
 بفرمان روانی حصیرش سرید
 قضا پیشکارش بهر داینگه
 عیانش بری نام مشکل کشات
 مسجادی مصطفی گوهرے
 جان کرم را صباح از ل
 جبینش بدرگاه حق سجده ریز
 نظرگاه احسان میان حرم
 ولادت گمش قبله گاه همه
 نه ایزد و دوسله کعبه درگاه او
 بگردند گے در گمش آسمان
 بخیر شید سازی کشانید کف
 نیارند موم شمردن بروز

بنی را جگر تشنه روی او
 کسافی که اندازه پیش آورند
 بناد آن از شور گفتار من
 که آرایش گفتگو کرده ام
 مرا خود دل ز غصه بیتاب باد
 چه باشد ازین پیش شرمندگه
 به بحر از روانی سرایم سرود
 بگلشن برم برگه از نشتر
 ستایم کسی را که در داستان
 به رد و قبول کسانم چه کار
 ورنه دیشبه نهان و پیدای علیست
 دلم در سخن گفتن افسوده نیست
 چو خواهم حدیثی سرودن از او
 گراننده های خدا چون منی
 علی را پرستد به کیش خیال
 گلستان که هر سو هزارش گلست
 اگر رفت برگ خزان از ان
 ندارد غم و غصه یزدان پاک
 تو غافل ز ذوق ثنا گویم
 مرا ناسزا گفتن آیین مباد
 بود گرچه با هر کس سینه صاف

خدا را بخوابش نظر سوی او
 سخنها ز آئین و کیش آورند
 سگالند ز انگونه بهنجار من
 بحیدر ستائی غلو کرده ام
 ز شرم تنگایگی آب باد
 که خود را ستایم برخشدگی
 بخلد از ریاحین فرستم درود
 به پیچاک سنبل فروشم لشکر
 شوم با سخن آفرین هم زبان
 علی بایدم با جنانم چه کار
 سخن که علی میکنم با علیست
 همانا خداوند من مرده نیست
 بود گفتن از من نشودن از او
 که در خرمن از رویه نیم ازنی
 چه کم گردد از دستگاه جلال
 همه سیزه دلا و سنبلیست
 چمن را نباشد زیان از ان
 علی را اگر بنده باشم چه پاک
 سزا گویم و ناسزا گویم
 لب من رگ ساز فقر من مباد
 من از دالیه بشود گرانست

که تا کینه از مهر بشناخستم
 جوانی برین در بسر کرده ام
 کنونم که وقت گزشتن رسید
 دادم خبیش در ای دست
 که برخیز و آهنگ ره سازده
 بشکیر زین تیره مسکن بآ
 نجف کان نظرگاه امیدت
 نه دورست چندان که فرسخ شمار
 دلیرانه راهی بریدن توان
 برانست دل بلکه من نیز هم
 بود گرچه ثابت که چون جان هم
 به هند و عراق و بگلزار و بوشت
 ولیکن چو آن ناحیه دلگشت
 خوشا عرفی و گوهر افشاندنش
 که ناگاه کار خود از پیش برد
 تن مرده چون ره بزرگان رود
 چو عرفی سر و برگ نازم کجا
 چو عرفی بدرگاه هم آن روی کو
 نگویم غلط با خودم خشم نیست
 مزین طعنه چون پایه خاص است
 چو انیست داز خواجه آن بایدم

بکس غمیسر حیدر نپروا ختم
 شبی در خیالش سحر کرده ام
 زمان بحق بازگشتن رسید
 شنیدن رهین صدای دست
 به چپ از ده خفته آوازده
 بجهان درای و بر فتن درآ
 طربخانه عیش جاویدت
 برنجانند از شردن بسیار
 به آرمگاه رسیدن توان
 که چون جان خود آنجا ست تن نیزم
 علی گویم و جان بیزدان دهم
 بسوی سطل باشدم بازگشت
 اگر در نجف مرده باشم شوشت
 باند از دعوی پرافشاندنش
 بدشت نجف لاشه خویش برد
 اگر زنده خواهد خود آسان رود
 بدعوای زبان درازم کجا
 چنان داد رس جذب زانوی کو
 ز مزگان خویشم خود این چشم نیست
 نباشد اگر جذب اخلاص هست
 ز غم چشم فلزم نشان بایدم

ز دل گیر اندوه رشکم برد من این کار بر خود گرفتیم بچشم بگریم ز غم بو که شادم کنند بگریم که سیلیم ز سر بگردد سرشکه که از دیده من چکد طلب پیشگان را بدعوی چه کار که جان بر در بو تراجم دهد چه کا هد ز نیروی گردان سپهر که دخیسته دهلوی مسکنه خدا یا بدین آرزویم رسان نفس در کشم جای گفتار نیست کزین بعد در عرصه روزگار ز غالب نشان جزیران رمباد	نه مرگان مگر سیل اشکم برد بزرگان را و رفت رفتم بچشم گهر سنج گنج مرادم کنند نه از سر زد پوار و در بگردد و گر باره از چشم روزن چکد ز خشنده یزدانم امیدوار دران خاک فرمان خواجم دهد چه کم گردد از خوبی ماه و مهر ز خاک نجف باشدش مد فنی ز اشک من آبی بجویم رسان تو دانی و این از خود شوار نیست بروے زمین یا بکنج مزار چنین باد فسر جام دو گیر مباد
--	---

مغنی نامه

مغنی دگر زخمه بر تار زن به پروازش آن گل افشان نوای دل از خویش بردار و بر ساز نه ز گنجینه ساز بردار بند بر امش بزاور هم آواز شو که دایم زد ستان سرای چنین ز کام و زبان هر سه جان آدوده	گل از نغمه تر بد ساز زن نگویم غم از دل دل از من بای هم از خویش گوشتی بر آواز نه درین پرده نقشه بهنجار بند به آهنگ دانش نوا ساز شو دلاویز باشد نوای چنین ز جان جاودانی روان آدوده
---	--

گهر جوی را مرده که تیره خاک
 که هر گوهری را که دارند پاس
 دمی کا ندر آئین زمن میرود
 سخن گر چه گنجینه گوهرست
 همانا بشهای چون پر ز اغ
 به پیرایش این کمن کارگاه
 بود بستگرا کشاد از خرد
 خرد چشمه زندگانی بود
 خرد غ سحرگاه رود حانیان
 پگاهی که پوشیده رویان
 چه خمیازه عنوان نام آوری
 ازان پیش کاین پرده بالا زنده
 ردای فلک گوهر آما شود
 نور دی ازان پرده بجای خوش
 زبانی که رخسار نه برق زد
 نخستین نمودار هستی گر اس
 به پیمانهای قطره نور پاک
 ز هر ذره کان آفتابی شود
 هنوز مدامینه رنگ بست
 که سپینه تبار سیکه روز من
 گفت خاک من این دنیا گسست

در خشد سپه گوهر تابناک
 بدان گیر و اندازه گوهر شناس
 تو دانی سخن در سخن میرود
 خرد را ولی تابشی دیگرست
 نه بینی گهر جز بر روشن چراغ
 بدانش توان داشت آئین نگاه
 سر مرد خال میباد از خرد
 خرد را به پیری جوانی بود
 چراغ شبستان یونانیان
 به خمیازه حبسند از خواب ناز
 خمار می خواهش دلبر می
 نگه را صلا می تماشا زنند
 بساط زمین عنبر انداشود
 برون داد فوری ز سیمای خوش
 سر پرده جوش اناالشرق نو
 خرد بود کمال سیاهی زدای
 نمودند قسمت بر اجزای خاک
 نگه سرخوش کامیابی شود
 خیالی ازان عالم نور هست
 فروزان سواد دل افروز من
 که چون بگردد رخشان با نجم گریست

کسی کو دم از روشنائی زند
درین پرده خود راستاینگرست
خود جویم از خود بود مرگ من
سخن گرچه پیغام را از آورد
خود انداین گوهرین در کشاد
خود اندان پرده بر ساز بست
بدانش توان پاس دم داشتن
ازین باده هر کس که سرست تر
بستی خود در بهنای خود دست
بکام دل می پرستان بشه
تسکین کنان باده در جام ریخت
ز لب بوسه بر لب جام زد
لبش را می از بسکه افشوده تنگ
همیخواست با تشنگان دستبرد
بدان می که خود خورد و از دستش
کجا در خور آن شرابیم ما
چو ساقی ره خود نمائی گرفت
سبه مست تر هر که بشیاء تر
جگرگون نوای که نامش دست
نشیدی که مستان این می کشند
سرود سخن روشناس هست

بخود فال دانش ستائی زند
که دانند مردم که دانشورست
به هستی خود بس بود برگ من
سرود آنچه در راهت از آورد
زمغز سخن گنج گوهر کشاد
برامش طلعه ز آواز بست
شمار خسرانم قلم داشتن
با فشاندن گنج تر دست تر
رو در ز خود هم بجای خود دست
بساقی گری خاست نوشین لبی
پی نقل از بسته بادم ریخت
بخود کرد پیسمانه را نامزد
بیامیخت بالب چو بالعل رنگ
خودش باده خویش از دست برد
نه یک تن دوتن کا بنجمن مست شد
زمیخواه ساقی خسرانیم ما
بستی خرد ز روائی گرفت
سبکدوش تر چون گرانبار تر
ز نه چو خواران این محفلست
صریر از قلم ناله از نی کشند
که هر یک زوابندگان دست

بود در شمار شناسا و رس
 نهی کیمیا سے معانی سخن
 سخن بازان دوست دارم که دوست
 سخن گر چه خود گوهرین افسرست
 سخن باده اندیشه مینا سے او
 به پیودن باده پچانه گوش
 حریفان درین بزم هموار هست
 پانگینه پوشان درین انجمن
 خرد کرده در خود ظهوری دگر
 زنجی که بنیش بویرانه ریخت
 زدودن ز آئینه زنگار برد
 درین حلقه او باش دیدارجوی
 خرد کرده عنوان بنیش درست
 فروغ خرد فسترد ایزدیت
 نظر آشنای دانا نمیش
 ز اندیشه دم زد نظر نام یافت
 بچشم سبکسر از گوش تاب
 چنان سطوتش را زبون خشم و آزار
 غضب را نشاء شجاعت دهد
 باندازه زور آرمائی کند
 بدین جنبش از مرگ نبخشند نجات

خرد را بگفتار بگوهر سے
 بخود زنده جاودانی سخن
 به تصدیق از ماطلبکاراوست
 سخن در سخن لعل باگوهرست
 زبان بی سخن لای پالای او
 خرد ساقی و خود خرد جرحه نوش
 بیوی زمی جمله یکبار هست
 چو گردون برقص اندرون چرخ زن
 دل از دیده پر زرفته نوری دگر
 در آفاق طرح پر پچانه ریخت
 زدانش نگه ذوق دیدار برد
 بدر و یزه رنگ آورده روی
 رفتم سنج آفرینش درست
 خدا شناسی زنا بخر دیست
 عمل روشناس توانا نمیش
 بکردار رفت از اثر کام یافت
 اگر انپای خواهش ازود حساب
 که فرمان او برده گرگ و گراز
 ز خواهش عفت قناعت دهد
 خرد باده و پارسائی کند
 بر اندیشه پماید آب حیات

انشهای شایسته عادت شود
 ز دانش پدید آید آئین داد
 بر ندان تو گر خود سر ایند گه
 جگر خون کن از دل آزادی
 چنان دان که مردی بر سپی سوار
 جگر خواره پوزیست همراه او
 کند گر باندیشه رفتن سارها
 نگیرد سمندش ره تو سینه
 به نیروی مردی و غنوار گه
 چنین کس بدینگونه رخس و پلنگ
 و گردشت پیاپی همیشه نیست
 ره انجام بپراهمه پونی کند
 چرد در چراگاه تابرگ و شاخ
 بچشد بسیر مغز رخس از تموز
 بمستی یکله گشته پولا و پای
 مر این را از پستی شکم بادناک
 سوار اندرین هرزه گردی نژند
 سواری که رخسش نه فرمان برد
 من بخیر کاین قدم میسز نم
 بدین دم که در نامه را نم همی
 کزان خاک ریحان و سنبل و مد

نظر کیبای سعادت شود
 رسی چون بدین پای به نعم المعاد
 ندار دز یا فی بپایند گه
 بدین جاودانی روان شاد زی
 بدشتی رخ آورده بهر شکار
 جگر خواره پوز و نخواه او
 ننگه در اندازد کارها
 بود رام پوزش بصید انگنه
 همش پوز آسوده هم بار گه
 تواند که صیدی و آرد و چنگ
 شناسای فرجام اندیشه نیست
 و داند در روش زشت خوئی کند
 رود و در پی صید در سنگلاخ
 به خارا شود سفته چنگال پوز
 ز بندی یکی رفته پولا و خای
 مر آن را از گرمی زبان چاک چاک
 نه رویش براه و نه صیدش به بند
 ندانم که بپاره چون جان برد
 پسند از کرداد دم میسز نم
 بدان خاک ناچیز ما نم همی
 و گر گونه گون لاله و گل و مد

تاشایان را بود سرو و نمک
 ز دردی که دل را بهم میزند
 بود در گزرگاه آواز من
 بدانش غم آموزگارفت
 غمی که ازل در سرشتفت
 بنم خوشدل غمگسارم غمت
 ز من جوی در بد نکو زیستن
 در شتی بزمی زبون داشتن
 بجز از درون سو جگر سوختن
 بهنگامه نیرنگ ساز آمدن
 ز دل خار غم انگیزختن
 سمن چیدن و در ره انداختن
 بدر پوزه گنجینه انداختن
 طرب را به میخانه گردن زدن
 روان کردن از چشم همواره خون
 بر فتن سراز پاس نشناختن
 شگفتن زواغی که بر دل بود
 بدین جاده کاندیشه پیوده است
 نظامی نیم که خضر در خیال
 ز لالی نیم که نظامی خواب
 نظامی کشدن از تابم کجا

بود همچنان جوهر خاک خاک
 ز جوشی که خاطر بغم میزند
 شناور بخون گوش دمساز من
 خزان عزیزان بهاشت
 بود و وزخ اما بهشت منست
 به بیداشی پرده دارم غمت
 جگر خوردن و تازه روز لیستن
 رسد گر ستم غمره پنداشتن
 بنار از برون سو بخ افروختن
 ز خود رفتن و زود باز آمدن
 خشک در گزاف نفس ریختن
 دل افشردن و در چه انداختن
 بیاز چسبه دانائی آموختن
 طربخانه را قفل آهن زدن
 بشورابه شستن ز رخساره خون
 بماندن تن از جای نشناختن
 نفقش شزاره که در دل بود
 غم خضر راه سخن بوده است
 بیاموزم آتین حسر حلال
 بگلزار دانش برم جوی آب
 ز لالی بود خفته خوابم کجا

مرا بسکه در من اثر کرده غم
 نظامی بجز از سر و ش آمده
 من از خوشن بادل در دمنند
 غزل را چو از من نوائی رسید
 که ننگست کاین خسروانی سرود
 بناشتم گرا ز گنجبه گنجم بس ست
 کنونم بسر شور گفتار نیست
 بشعر ارچه کمتر شکیم هم
 کسی کش بجائی بود دل به بند
 کسی را که با غم شمارے بود
 که در خشک چاره جویی کند
 چو میرد بر آن مرده نالد هم او
 مرا بین که چون مشکل افتاده است
 خود از درد و بیاب خود چاره جوی
 به تنهائی از همه مدد مان خودم
 کسم در سخن کار فرمای نیست
 چه گوید زبان آور به نوا
 شبی کاین ورق را کشودم نورد
 شب ز تیرگی اهر من روی بود
 بخلوت ز تار یکیم دم گرفت
 در آن گنج تار و شب بهو لاک

بمرگ طرب مویه گر کرده غم
 زلالی از و در خوش آمده
 نوائی غزل بر کشیده بلند
 زوالا پیچه بجائی رسید
 شود وحی و هم بر من آید فرود
 بغم گر چنین پرده بنجم بس ست
 بساز غزل زخمه بر تار نیست
 بدین پرده خود را فریم هم
 با فسانه لخته گسار دگر کند
 روا باشد از غم گسارے بود
 بغم خواری افسانه گوئی کند
 سر انجام کارش سگالد هم او
 چه خونهاست کاندردال افتاده است
 خود آشفته مغزو خود افسانه گوی
 بدل مردگی نوحه خوان خودم
 به بخشندگی همت افزای نیست
 چه آید ز هیلاج سب که خدا
 به پرگار اندیشه تیسر گرد
 ز سودا جهان اهر من خوی بود
 نشاط سخن صورت غم گرفت
 چراغی طلب کردم از جان پاک

چراغی که باشد ز پرده آن دور نمیبینی نشانی ز دروغن فرو چراغی که بی روغن افرو ختم زیر دامن غم آید دل افروز من نشانید که من شکوه بنم ز غم غم دل ز من مرجاجوی باد دلم همچو غالب بغم شاد باد	چراغی که باد از هر خانه دور کند شعله بر خولش شیون درو ولی بود که تاب غم سوختم چراغ شب داختر روز من خرد و رنجبد از من چو رنجم ز غم دلم زار و لب مرجاجوی باد بدین کنج ویرانه آباد باد
---	---

ساقی نامه

بیاساقی آئین جم تازه کن بهر ویز از می درودی فرست به دور پیای پی به پیای می قبح را به پیودن می گمار نکیس و دامن را بر امش در آ بخشم از بلای زیاران بگرد مبادا نظامی ز راهت برد فریش مخور چون می آشام نیست خود و راست از پار ساگوهری ورع پیشه مسکین چه داند ترا رضا جوی من شو که ساغر کشم ز پیودن می بجام سفال اگر زود مستم پریشان نیم	طراز بساط کرم تازه کن به بهرام از فی سرودی فرست بشور دما دم بفرسای فی نفس را بفرسودن می گمار سهی سرور از رخ امش در آ بکام دل شاد خواران بگرد بدستان سو خانقا هت برد ستدیده گردش جام نیست سپهری سروشی بسا فیکر به آرایش نامه خواند ترا گرم نیل و میون دمی در کشم خورد و جلد در ساغر خاکمال و گردیر مستم گرانجان نیم
--	--

پذیرد ز می گوهرم آب و رنگ
 ز اندازہ ~~سبج~~ بر انخم که تو
 بسا فیکر ~~سے~~ رند و آزاده
 ہر آئینہ چون یک دوسا غرکشی
 بلغزد ترا پا بر فقا ر در
 بجان رسد کار کز تاب می
 از ان پیش کاین رفتگی رود ہد
 بیندیش جای و بیارای بزم
 فرو ہشتہ از دو سو بر عذار
 ہی دادن ای سر و سوسن قبلا
 ہمانا تو دانستہ کرد و سال
 ز لب تشنگی چون ہی در خورم
 تو آن چشمہ کز تو خضر آب خورد
 نہ خضری کہ در آب باشی بخیل
 ہر آئینہ چون اعتقاد این بود
 ز خود رفتہ ترکیت ہندوی تو
 کہ جوئی رضای ز خود رفتہ
 تو ای آنکہ پہلو نشین منے
 ندانی پس از روزگاری دراز
 در اندیشہ محو تلاشم ہنوز
 درین داستان نیز گزاری

بمستی فزون گرددم ہوش و ہنگ
 گرا نمایہ لیک و انخم کہ تو
 خورے بادہ اتا تنک بادہ
 زمستی خرد را بخون در کشے
 سرا سیمہ گردے ہر کار در
 گلوی صراحی ندانی زنی
 گل حلوہ بخودے بود ہد
 بنہ بادہ و گل بہ ہنسی بزم
 شکن در شکن طرہ مشکبار
 بزلف درازت پیچاد پاس
 نتوشم می الا بزم خمیال
 تو کمتر خور اغر و زتا بر خورم
 سکندر ز لب تشنگی تابنا خورد
 تو آبی ولی کوثر و سلسبیل
 منوش و بنوشان کہ داد این بود
 عجب نبود از خوبی خورے تو
 دیے بہ ترک چکر گفتہ
 بہ پیچارہ اندر کمین سمنے
 ہی کردہ ام دست باری دراز
 قدح ساز و ساقی ترا شمع ہنوز
 بخویشست گفتارم از سبیکے

می خویش و جام سفال خودم
 چه پایتفیکه پیکر سیمیا
 مراد سنگاه سے و شیشه کو
 می و شیشه بگزار و بگزر ز من
 گل و بلبل و گلستان نیز ام
 نمودیت کا نرا بود و دیوچ
 بعرض شناسائی هر چه هست
 نه هر گه که تنها نشینی بجای
 به آرائش باغ رو آورے
 دامانی گل و زگس از روی خاک
 نواگر کنے مرغ بر شاخسار
 بخویش ار چه داری گمانی ز باغ
 در اندیشه پنهان و پیدا توئے
 نمود و دو گیتے به گیتی خدای
 من و تو که بد نام پیدایم
 ولیکن چو این ایزدی سیمیاست
 نمودی که حق راست نبود چرا
 دو گیتی از ان جو نمی بیش نیست
 زمان و مکان را ورق در نورد
 نه از من ز سعدی شنوتا چه گفت
 ره عقل جز پیچ در پیچ نیست

نه ساقی که من هم خیال خودم
 مس آرزو سے مرا کیمیا
 نشاطی چنین جز در اندیشه کو
 همانا نه من بلکه این انجمن
 مه و انجسم و آسمان نیز ام
 زبان ایچ و سرمایہ و سوچ
 بوہمت پیدائی هر چه هست
 بخاطر کنی طرح بستن اسرے
 در ان باغ از دجلہ جو آورے
 نشانی بطرف چمن سر و تاک
 بموج آورے آب در جویبار
 برون از تو نبود نشانی ز باغ
 گل و بلبل و گلشن آرا توئے
 چنینست دیگر ندایم راے
 رقمهای منشور بخت ایتم
 بدانت حسی چنین دیر پاست
 زمان چون از انجا راست نبود چرا
 ازل تا ابد خود می بیش نیست
 خیالی برون ریز از هر نور و
 سخن گفت در پرده اما چه گفت
 بر عارفان جز خدا پیچ نیست

دگر هر دمی گوید از زیر دلق
 خیالی در اندیشه دارد نمود
 نشانهای را از خیال خود بیم
 خورشید باو غالب بساز آمدن
 به گیتی مگر حسرت دیگر نماند
 که چون سینه کمتر دهد با ننگ خون
 چه زان را زان پنهان نوا بر کشته
 بگفتار اندیشه بر هم مزن
 ندانی که دانش بگفتار نیست
 ندانی که میسختن بسنگ
 تصوف نزدیک سخن پیشه را
 نشان مندا این روشنائی بک
 غزل گر نباشد نواسه دگر
 اگر مجلس آرای را عود نیست
 غزل گر طلال آرد افسانه گوی
 من آن خواهم ای لا ابالی خرام
 ز شاهان سخن گر گهر سفت نیست
 تنالی ز غم گر جگر سفته شد
 خود این نامه فخرست را ز حقست
 ز انگیز معنی و پرداز حرف
 سخن چون ز بهدم به پیچار نیست

که حقست محسوس و معقول خلق
 همان غیب غیبت بزم شهود
 نواهای ساز خیال خود بیم
 نواسنج قانون را ز آمدن
 و یا خود ترا هوش در سر نماند
 به شتر کشائی رگ ارغنون
 که چون باز پرسند دم در کشته
 در اندیشه دل خون کن دم مزن
 درین پرده آواز را بار نیست
 نه بخشد بدل ذوق گلپا ننگ جنگ
 سخن پیشه رند کر اندیشه را
 غزل خوان و میخور سنائی نه
 سر دل سلامت هوای دگر
 جز آتش فکندن نمک سود نیست
 سخن و استا نهامی شاهانه گوی
 کزین پایه خوشتر سگالی خرام
 سخن گفتن از حق جگر سفت نیست
 سخنها ی حق بین که چون گفته شد
 درون و برونش طراز حقست
 بهنگامه بستی طلسم شگرت
 مرا از بزرگتنش چاره نیست

بزهدم ثنا گوے تا بوده کس
 نه زر گفت کاغم نه خاک نیست
 سخن را خود آنگونه داغم سرود
 ولی تاب در خود نیا بم کنون
 درینجا که در ورزش گفتگوی
 بیز تا نیم روی پیری سپاه
 کنون نیست ظل همایم بسر
 سیاهی زموی سرم زود رفت
 شباهم که تاب دیتی بوده است
 بدامن که دارم شماری دراز
 بنودار چه بهای خندان مرا
 که هر که بهنگامه غم خورد می
 چه گریم که بهای خندان کجا
 بهی بر گیم گلفشان بودنت
 دروغ از ترس می معکوس من
 فلک بسکه ناچیز خواهد مرا
 ز سرباد پندار بیرون شده
 بود قد غم گشته چوگان من
 چه غم گر فلک رنگم از روی برد
 ننام ز پیری جوانم برای
 سخن سنج معنی ترازم هنوز

بوالائی جا نه ستوده کس
 سخن در سخن میرود پاک نیست
 کزین نیز خوشتر تو انم سرود
 صبر قلم بر نتا بم کنون
 به پیری خود آرائی آور دروی
 ز موبود بر فسر ق مشکین کلاه
 به پیری فتاد این هوا بم بسر
 نگر کاتش افسرد کاین دود رفت
 زشهای جوزا شته بوده است
 شته کونه در روزگاری دراز
 ولی درد همن بود دندان مرا
 ز مردم نهان در دل افشرد می
 جگر خایم از غصه دندان کجا
 بد مسردی آتش زبان بودنت
 که باشد سر من بپا بوس من
 ببالاندا ما بکا همد مرا
 سسی سرو من بید مجنون شده
 سرم گوی و اندیشه میدان من
 تو انم ز خود در سخن گوی برد
 هنوزم بود طبع زور آزمای
 بشیوای شیه نازم هنوز

هنوزم بگر موج خون میزند
 ز چشم همان خون بدامان چکد
 ز حرفی که اندر خمیسه آیدم
 بهر بذر که لب فشانم چو قند
 بدستان زنی خامه منقار من
 تو انم که در کارگاه منسر
 ز هم بگسلم باستانی تراز
 سریری ترازم که در سایه اش
 نهاده نشانم که در پای او
 روی پیش گیرم که اقبال من
 نفس را کنم باد عاصی گرد
 مثالی نویسم که پیغمبران
 زبان تازه سازم به نیروی نخت
 گزشت آنکه دستا نسرای کن
 منم کم بود در تراز کلام
 ز فردوسیم نکته انگیز تر
 فرو مردن شمع ساسانیان
 رقم سنج فشور یزدانیم
 کسی را که نازد به بیگانگان
 باقبال ایمان و نیروی دین
 درین ره بسج سفر با بسیت

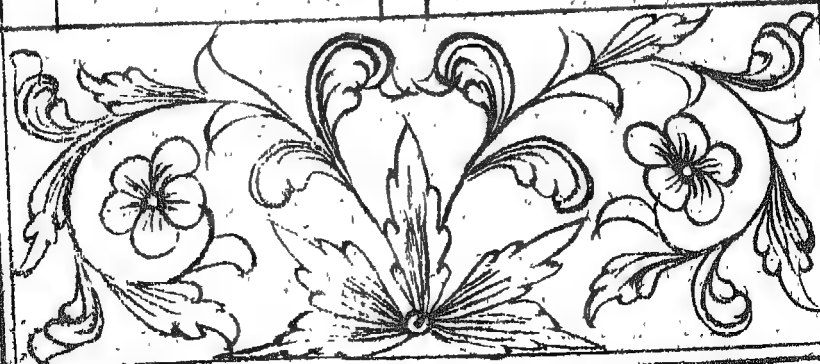
ز دل نبش غم سر بر و ن میزند
 به تن نبود اما ز مرگان چکد
 هنوز از دهن بوی شیر آیدم
 خضر در دست قال گوید باند
 در خون مرغ گل از خار من
 به نیروی یزدان پیرو زگر
 سخن را دهم جاودانی تراز
 بود بالش قدسیان پایه اش
 مه وزهره یزدان بالای او
 دو دخنه سرخود بدنبال من
 که باشد مرآن را اثر پیشرو
 نویسد لایب فیض بران
 بذکر شهنشاه بی تاج و تخت
 ز کیخسرو و رستم آمد سخن
 شهنشه میسر سپید امام
 ز مرغ سحر خوان سحر خیز تر
 بود صبح اقبال ایمانیان
 ز ایمانیان گویم ایمانیم
 خرد و شمار و ز دیوانگان
 سخن را نم از سید المرسلین
 بود راست لیکن خطر با بسیت

ز پانصد ها که ندرین ره بود
 بمستی توان نغمه گفتار بود
 سخن گفتن و پاس ره داشتن
 یکی در شبستان بشهای وی
 یکی را بعشر تکه شش سر یار
 مرا بین که دیماه داردی بهشت
 بیزمی که در وی بود اجتناب
 سخنور چه گفتار پیش آورد
 نماید بشایان و همسیر جوے
 درین بزم او باش را باریست
 نه من بلکه اینجا بر امشگرے
 اگر جای دستان سرائی بدے
 زبان را بر امشگر و کردے
 بهم زخمه از دیگران تیز تر
 به آزاد گے خسروی می کنم
 نباشد اگر پای دین در میان
 پریم از تو بر تر پال گراف
 تو سوسن فرستی بخنیا گرے
 تو کان باده های گوار از نے
 مرغ جام بی باده در خون زدن
 تر از آنکه این طرز و بهنجار نیست

بود ره در از ار چه کوتاه بود
 مرا بایده از خویش همسیر بود
 سخن را از سستی نگه داشتن
 هم آتش هند پیش و هم مرغ وی
 ز می بوی مشک آید اندر بهار
 نیاید بجز دانه سبزه کشت
 ز رود و سرود و شراب کباب
 کران رنگ بر روی خویش آورد
 شمار شهنشاه در ویش خوے
 می و ساغر و زخمه و تار نیست
 اگر زهره آید شود مشترے
 ره و رسم جاد و نوای بدے
 دم جنبش زخمه نو کردے
 بهم ساز دانش نواخیز تر
 بدین پشت دولت قوی می کنم
 نهم پنهان بلکه هفتاد خوان
 تو سیرغ آری و من کوه قاف
 مرا جنبش کلک رقص پرے
 دم از نقل و می آشکار از نے
 بلب تشنگی جوش جحون زدن
 مرا با تو دعوی گفتار نیست

کسی کان پس از تست و پیش از تست
 مرا نیز فرمان نه جرعه آب است
 یکی خود به نه جرعه پاک خورد
 به جرعه خواران را کن خوش
 ولی در در است دیگر است
 به پیمان دانش و قای نوشت
 چگونگی و این شیوه را نام چیست
 بریدم ز بزم و گز شتم ز س
 نخی در گزگاه سیلاب رخت
 درین راه بشوخی میسنگین گرد
 میاشوب و هوئی چوستان مزن
 به فن سخن شیوه دین گزین
 در خشد چو خورشید سیمای تو
 دم خیر عیلت همرازه تو
 سیرانه هست بر مخیر از گرد
 به پیوندین استوار س و هاد

بهین تاجه نازان بخویش از تست
 بنامش گرا از صاف می دره است
 یکی صاف آب طرباک خورد
 ز سر جوش نوشان چگونگی خموش
 بنوشیدن از صاف می خوشتر است
 و گر غالب ای عهد و رای نوشت
 حدیث می و شیشه و جام چیست
 گفتی که بیز از گشتم ز س
 ز دیوانگی تا کی ای شور بخت
 بر رفتار ناخوش مشو تیز گرد
 به مستی درین راه دستان مزن
 ادب و در زمین جوی دین گزین
 برای کنی پویه که پاسه تو
 بکاری زدی دست که ساز تو
 چو کشتی نشینان دریا نور و
 ترا بخت در کار یاری دهد



قصاید

قصیده اول در توحید

ای زوهم غیر غوغا در جهان انداخته
 دیده بیرون و درون از خوشی تن پو آنگهی
 ای اساس عالم و اعیان به پیوند اله
 نقش بر خاتم زحرف بی صدا آنگهی
 چرخ را در قالب ابداع در دایره پیخته
 عاشقان در موقف دار و رسنی داشته
 رنگها در طبع از باب قیاس آمیخته
 آشنایان شمی براه شبروان افروخته
 با چنین هنگامه در وحدت نمیکنی دوئی
 را نضی کش بود دشت خیالت در دست
 کاتبی کش نشاء وصف جلالت در دست
 نزد بانی بسته با دیوار کاغذی در نظر
 رفته هر کس تا قدر مگای وز انجا خویش را
 ای بنز هیکل تسلیم رسول حق شناس
 وی بر ستا خیز تا رومار قوم ناسپاس
 هر کجا سر هیکل حکمت در سیاهگاه قمر
 در بروت نخس اصغر چنگ سفاکی زده
 از تو در بهرگاه بازی خوردگان تار و پود

گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته
 پرده رسم پرستش در میان انداخته
 همچنان بر صورت علم و عیان انداخته
 شور و در عالم ز حسن بی نشان انداخته
 خاک را بر نطف پیدائی ستان انداخته
 غازیان در معرض تیغ و سنان انداخته
 نکته با در خاطر اهل بیان انداخته
 اینچنین گنجی بحیب بی دلان انداخته
 مرده را از خویش دریا بر کران انداخته
 و هم در شبگیر دستش بر عنان انداخته
 لرزه در تحریر کلکش از بنان انداخته
 انتعاشی در نهاد این و آن انداخته
 پایه پایه از فراز و زبان انداخته
 ز آتش نمرود طرح گلستان انداخته
 جان از درون چوب شبان انداخته
 قرعه عرض شکوه قمریان انداخته
 در گلوی سعد اکبر طلیسان انداخته
 رقه رقه از پلاس و پر نیان انداخته

وز خود در بازار سودا پیشگان هست و بویه	بی محتاج آواز سود و زیان انداخته
داده در توجهم آیین غزل گفتن بیاد	ای هم از گفتار بدم بر زبان انداخته
بر رخ چون ماه بر رخ از کنان انداخته	
در نهفتن پرده اندر از نهان انداخته	
گشته با چشم تپانش نقش همی در دست	هر که او در دست به بستر نتوان انداخته
شعله عشقت که انباشانده بر نطف قصاص	بر کنان نطفه فرس و رغوان انداخته
تا بود عاشق بر ندان عدم و انهم سیر	در نهادش شور سودای و بان انداخته
تا بود شاهد به از دل عاشق حویص	در دلش ذوق سماع آلمان انداخته
غم چو گیر دست نتوان شکوه از دلدار کرد	بهر آسائے آسای آسمان انداخته
گل چو ماند دیر گردد بر دلش بازار سرد	بهر تجدید طرب طبع خزان انداخته
گلخن افروزان و اغت هشت گلشن باخس	در گز از ناله آتش فشان انداخته
جاده پیمایان را هست نه فلک چون جرس	در گلولی ناقه پای کاروان انداخته
آتشی از روی گلهاسه بهار افروخته	شعله در جان مرغ صبح خوان انداخته
دجله در ساعغر معنی طرازان ریخته	رشته در کاسه دریا و کان انداخته
سرب تیغ از دوش چابنازان سبک برداشته	بار بر دلمای نامردان گران انداخته
جز بدین آب آتش نرودشت نتوان سرد کرد	کعبه را جوی بهشت از ناودان انداخته
جز بدین الماس نتوان یخچین فردا نه سفت	رخنه از اسلام در کیش معان انداخته
چشم را بخشیده چو نان گردی کار باب هوش	بر زمین داند طرح آسمان انداخته
داده ابرو زابد نیسان جنبشی کاهل قیاس	در تن شمشیر نپردازند جان انداخته
ای ز شرم خاکساران تو از شهر بها	چون گفتم کهنه ظل را بر کران انداخته
ذوق نمکین گدایان تو گنج شاه را	از دل رنجور و چشم با سپان انداخته

دوست را اندر طلسم امتحان انداخته
خارها و زره گزارد میهمان انداخته
گرچه دانا شرح آزار بر زبان انداخته
نامجویان را به بند و دو مان انداخته
برسمند شعله خس بر گستوان انداخته
کاش از بانگ فی اندر نیستان انداخته
دادم اندر پاده ساقی زعفران انداخته
چون نیم سوراخا در استخوان انداخته
حرفی از فقر و فنا اندر میان انداخته
در تمنای بهشت جاودان انداخته
شاخ طوبی را ز بار آشیان انداخته
طرح جشنی تازه در باغ جهان انداخته
چشم بر رسم عطا و ارمان انداخته
گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

تا درین صورت ز چشم دشمنان پنهان بود
تا علاج خستگی آسایش دیگر دهد
ای عمل را داده فرجام مکافات عمل
تندویان را به دلغ تا شکیبه سوخته
آنکه وصف را از خوبی گفتن داده ساز
سخت مالم را صریح کلک من غالب منم
رقص خس بر شعله انسان سرخوشم دارد
میسرایم نغمه توحید و شور این نوا
ز آنکه این ترک بتاه اندیشه در عنوان حمد
تا شناسد حد خود زین سر زش خود را بقهر
این گراخجان عندلیب بنوا کاند خیا
ز ابلی سفید که رضوان در پهای مقدس
نیستش سرمایه کردار تا مژدی بود
باخوشی ساخت پندارم بامید قبول

از قصائد دومین و در نعت نخستین

کشاده روی نژاد شادان بازاری
که رسته زود را باید گز بهواری
که دل ر بوده ز دشمن بفر گفتاری
نشاط از مزه ولذت جگر خوارے

مراد لیست به پس کوچه گر قارے
به لاغری کنم آسان قبول فیض سخن
به تنگی دهن دوست خاطری دارم
از طوطیان شکر خاموی و از من جوی

چو زلف جو ہر تیغ بود پریشانی
 نہ مایہ سخن دل در حق زبان پیش است
 نہ جوش خون دل ز قدر گریہ افزوست
 ز بسکہ عمر سپروم بہ بذلہ پالائی
 ز آب خضر نشان میدہم با ساسنہ
 چو مرثوہ دوست نوازم چو فتنہ خشم گداز
 چو باد تند کہ ہنگامہ سنج خویش تن است
 طلال خاطر حاسد ز من بدان ماند
 چہ ننگ اگر بہ سخن ہمفن است چون سخن
 مرا کہ عرض ہنر دوزخ پشیمانیت
 شد آنکہ ہمقدمان را از من بخاری بود
 سنج شوکت عرفی کہ بود شیرازی
 بسو منات خیالم در ای تاسینہ
 بساط روی زمین کار گاہ از رنگی
 جیم جوشدم از پردہ نفس چو مرا
 بہشت ریزدم از گوشہ روا کہ مرا
 مطاع آدم و عالم محمد عربی
 شہنشاہ کہ دبیران دفتر جاہش
 عدو کشی کہ ز چاک کنار تو قیامش
 افاضہ کر مش در حقائق آفاق
 افادہ اثرش بر قوانم اخلاک

چو چشم ناز بخویشم رسد ز بیارے
 مرثہ چہ پیش بود عوی گہ بارے
 چو اینا شدم از تاب چہرہ گلزارے
 ز بسکہ خوی گرفتہ بہ لذت خوارے
 بذوق عربدہ جان میدہم بدشواری
 بدل ز سادگی و ہاز بان ز پر کارے
 ستیرہ بودش باغبان ہند ارے
 کہ گردہ بہو اپچہ از سہکسارے
 زدودہ ام ز ورق داغ تنگ ہکاری
 ہمین بس است مکافات حاسد آزاری
 از رنگان بگز شتم بہ تیز رفتاری
 مشواسیر زلالی کہ بود خوانسارے
 روان فروز بود و دشمای ز ناری
 بتان ویر نشین شاہدان فرخارے
 بود بجان عدوی بنی شرکارے
 از خوان نعت رسولت ز نگہ ہوارے
 وکیل مطلق و دستور حضرت بالارے
 بہ جبریل نویسند عزت آثارے
 دویدہ تادل خسرو ہجراحت کارے
 بسان وح در اعضا می جانور ساری
 بہ شکل رعشہ بر اندام آدمی طارے

<p> دوران نور که وحدت بچار سوی شهود متاع ادبیه تماشا سپردار زانے نشان رتبه ذاتش بعالم توحید توکز و جوب مغائر شماری امکانش چنان بود که به بلند بخواب کس خود را دران مقام که هنگامه ساز کثرت کرد ظهور ایندیکتا بصورت خاصش چنین که می نگرم جلوه حجاب گداز می مشاهده پر زور و من ز ساده دلی سخن مذاق دیگر یافت شورشی دارد عنان گسیخته بپراهم تا ختن تا چند بمطلوع که ز غیبت رساندم بحضور </p>	<p> فروخت رونق هنگامه خریدارے حدوث او بقدم داد گرم بازاری دو پای به برتر از افعالی و ز آثار ی ز احوالیت نگه در مقام زناری از و مشاهده حق بعین بیدارے نفث جاده مقصود اندران تاری نهاده در ره اعیان چراغ غواری چه مشکست در خوشیشتن نگهداری خورم چو بیش کم حرص بیشتر خوارے نمک فشانی مستی به مغز هشیارے بشمع بیجم و گرم به پویه هنجارے کشم نوای نیایش بناله وزاری </p>
--	--

زهی ز حرف تواند لیشه را مددگارے
 خرد بسایه مشرعت ز فتنه ز نهارے

<p> تو و کلیم و کفش اجر آستان روبی اسیر دام ترا خلد در هوا خواہے تو به شگافی و خو رشید را بگرداند دم از ترانه خوی تو در اثر سنجے ببطرسائی موج نسیم نور و زری اگر نه خاصه ز بهر بساط عزت تست چراست اینکه حقش کرده کار فرمائی </p>	<p> تو و مسیح و دمش اجرت هوا داری مریض عشق ترا حور در پرستاری رفیق تو بقدر مگاہ قدرت اظهار ی دل از فساد موسی تو در نشان داری بشک زائی نای غزال تا تار ی بنای کعبه درین کنه چار دیواری چراست اینکه خلیش نموده محار ی </p>
--	--

چو موج و بحر ستایش گز ترا پیوست
سخن یکیت ولی در نظر ز سرعت سیر
سخن ز مدح تو بالذخیرش که تعظیم
به فیض کحل ولای تو در نظر دارم
خود از احاطه علمیه تو بیرون نیست
ز آسمان کلام اتفاق ناسازم
بمن درین که فروزید از زبان چه گرفت
بد او ری سر و کارم به جمعی افتاده است
چو فتنه جامع قانون عالم آشوبی
آنگنده دلو و رسن را بپناه و بر سر چاه
بسا بگشته و ام بر سر پلے نخستینم
ز ناو کم تن خصم امین ست و من خسته
کجاست دست که چنین ثمر ز نخل امید
اگر چه ز اشک نجات مبینم ناکام
معاش من به معاد عدوی تو ماند
ولی باین همه در ماندگی چو باد آرم
زیم فرو گسلد بند بند فتنه اگر
دوروزه راه به رنگ میتوان پیود
شالم از ستم غیر بر تو باد که تو

نشاط فیض ازل باز بان کنیاری
کند چو شعله بجوالة نقطه پر کارم
بصد هزار زبان ستوده باری
که آنچه حد نظر نیست در نظر داری
هر آنچه پیش تو گویم همه بنا چاری
ز بخت شکوه توفیق زشت کرداری
شکایتی که نه گنجد بدل ز بسیارم
که برگزیده چرخند در ستمگارم
چو غمزه صاحب فرہنگ مردم آزادی
شکسته اند سبوی مراب بر شاری
بسان گاو و خراس اندرین طلبگارم
قضا سپرده به پیکان تیر سو فاری
اگر سد بزمین شاخش از گرانبارم
بدان صفت که کسی جان دهد شواری
ز رنگ نگ نژندی ز گونه گون خواری
ز زحمتی که بجال جهانیان دارم
بقدر ذوق بیالم درین گرفتاری
بلند و پست سرفرازی و تنگ و ناسازی
مراد ست من دیو سارنگ زاری

به جنبش اثر لا اله الا الله

غبار هستی غالب ز پیش برداری

قصیده سوم

ایضا در نعت

آن بلیلم که در چمنستان بشاخسار
 آن ساقیم که از اثر شسته کفهم
 آن مطربم که ساز نوای خیال من
 آن کوکبم که در شب تاب نور و شوق
 آن ریشه نگاه امیدم که و مبدم
 هر غنچه از دم بفضای گلشن
 هر جلوه را از من بقاضای دلبر
 هم سینه از بلای جفا پیشه و لبران
 هم دیده از ادای مخان شیوه شادان
 هم در زمانه بهر رواج نشاط خویش
 پیما نه را به نرخ چمن دادی بها
 شوقم جریده رفم آرزوی بوس
 فکرم بحجب شاد اندیشه گلشن
 از چشم و دل نهاد مرا بود تاج و تخت
 بختم بحجب عشرتبان میفشاند گل
 وقت مرا در دامن کوثر و آستین
 ساقی زباده بر اثر نغمه ز رخسار
 از برده های ساز نفسها اثر نشان

بود آشیان من شکن طره بهار
 خمیازه را بهوج گل انباشتی رخسار
 غیر از کند جاذبه دل ندانست تار
 اوج من از رسیدن می یافتی قرار
 بود از خم طراوت دل شو قم آبیار
 فیض نسیم و جلوه گل داشت پیشکار
 از غنچه بود محل ناز سبزه برگزار
 فرونگ کار دانی بیداد روزگار
 فرست روزنامه اندوه انتظار
 هم در میانه از اثر عکس ردی یار
 آینه را به موج شفق بسنه نگار
 ذوقم قلم و هوس مژده کنار
 کلکم بطرف گلشن نظاره لاله کار
 وز رنگ و بوی بساط مرا بود و تار
 سیم ز پای محنتیان میکشید خار
 بزم مرا طراوت فردوس در کنار
 مطرب ز نغمه در هوس باوه حق گزار
 وز جلوه های ناز نظر باکره شمع بار

همواره ذوق مستی و لهو و سرور و سوا
 با کیسه در خصومت و با کاسه در بلج
 بدستی شببینه و خواب سحر گه
 اکنون منم که رنگ برویم نغمه رسد
 صده زداوری بگر و باز برده ام
 نقشم بنامه نیست بجز سر نوشت دلخ
 نم در جگر نموده ز تو دشته مرده
 چشم کشوده اند بگردار های من
 پایم به گل ز حسرت گشت کنار جوی
 هم در من فتاده در آشوب گاه بیم
 خوردم بوحشت شهاب های بیکه
 در پیکرم زور و در لغت جان دل
 هم تن ز ضعف وقف شکنهای بحساب
 از خون دیده هر مرده ام شاخ ارغوان
 کاشانه مراد و دیوار شعله خیز
 پیوده ام درین سفر انبج و تاب عجز
 داغی بدل ز فرقت دلی نهاده ام
 بخت از سواد کشور بنگاله طرح کرد
 باین همه نیب که جان میرد ز تن
 نختی بد لغز بی شوق جنون مزاج
 محم چنان که مهر ندامت زد و دشمنی

پیوسته شعر و شاد و شمع و می و قمار
 رندان پاکباز و شکر فغان شادخوار
 رنگینه سفینه و اشعار آبدار
 تانج بخون دیده بشویم هزار بار
 افتادگی ز خاک و پریشانی از غبار
 تارم بجامه نیست بغیر از تن نزار
 دل را به بیچ و تاب نفس میدهم فشار
 زانیده نا امیدم و از رفته شرمسار
 خارم بدل زیاده ام آهنگ هزار
 شمع سحر که و قدح دست رخشه دار
 برد از ضمیر و بهشت تار یک مزار
 در بستم ز خاره و خار ست پود و تار
 هم دل ز ریخ داغ الما های پیشمار
 و ز سوز سینه در نفس تاب لاله زار
 همسایه مرا سر و دستار پر شزار
 در هر قدم هزار بیابان و کو هسار
 کش غوطه داده ام بکنم هزار بار
 بر خویش رخت مانم بجز آن دیار
 باین همه نور و که دل میرد ز کار
 نختی به پشتنگرمی جان امیدوار
 مستم چنان که گل نشناسم ز نوک خار

هرگز دفته طره خوابان کنم گمان
 هست و بلند رانه سگالم به ناز و عجز
 هرگونه زهر عریده اندر مذاق من
 در دشت بر دمیدن نیز ظرف کوه
 و کان روستائی و شهبای برشکال
 آیا بود که گریه بدل تازگی دهد
 آیا بود که دست تنی موج زده زند
 آیا بود که از اثر انقضا قبح بخت
 بهم دوش شوق را دهبی حله زان نسیم
 سایم بر آستان رسول که یم سر
 هم مزدوسی بخشیم و هم مژده سکون
 غم لبش را مان رسل قبله ام
 آن ابتدای خلق که آدم درین نورد
 آن منتهای همت هستی که در وجود
 در معرض لطافت مهرش جهان جهان
 در موقف سیاست فرشتان زمان
 دانی چراست که اثر جلوه قدش
 و فیکه ریخت طبع مثالش ز نور خویش
 هم سطوتش بعبض شکوه شود حق
 هم قدرتش بدعوی شرح کمال خویش
 از فیض بخشی نفسش غفلت آگه

هر زخم کینه خنده مستان دهم قرار
 رو و قبول رانه نیز یم بفسر و عار
 مانند تلخی می نابست خوشگوار
 چشم مراست جلوه روی به تاب سار
 دانه سواد سایه تا کست و آبشار
 چون سبزه که بر دم از طرف جویبار
 چون آتشی که سرکش از پرده چنار
 دیوانه را بودی شیرب فتد گزار
 هم چشم بخت را کشی سرمه زان غبار
 جان را بفرق مرقد پاکش کنم نثار
 از بوسه پای خویش کنم بر درش نگار
 که شرح اوست قاعده دانش استوار
 همچون امام سجد بر و نیت از شمار
 اندر میان و هر نشان میدهد کنار
 گلهای شیشه میدمد از مغز کو همار
 مهر از شعاع می کشد آشت زینهار
 بر خاک نقش سایه نگردید آشکار
 برداشت از میان حجاب آفریدگار
 از هر نگه دریده جلوه اعتبار
 قانون نطق را از رگ سنگ بسته تار
 وز دلتوازی کرمش جبر اختیار

<p>در بزم رنگ و بوی نگاهش زمر قضي حقا که لفظ احمد و لطفی که تحت اوست امانی کشایش این معنوسے طلسم باید سخت میم ز احمد فرا گرفت هر که به بین معرفت ذات احمد سے بی پرده بنگر از الفت اند جلوه گر دارم سر حضور که در عرض تقدست</p>	<p>در لایم آبروی سپاهش ز ذوالفقار گنجیست شازگان و طلسمیست هتوار فطرت شگرفت قاعده کرده اختیار کان میم هم ذات بنی راست پرده دار میم از میان رفت واحد گشت آشکار وز حاو دال بشمر و در یاب هشت چار شو قم عنان گسسته تر از باد تو بهار</p>
<p>ای آنکه چشم در رهت از موج هر غبار فردوس را بدام نگه می کند شکار</p>	
<p>تقدیر از وجود تو شیرازه بسته است توفیق در زمان تو ترتیب داده است هم گوهر تر از فسوس خود آبرو در بین کرده اندیسار تر ایمن جنت بکارگاه ولای تو حله یافت در عالمی که بر دوازده رسته است بر دامن از سپیدی رو پاکشی طراز بخشش به نقد سجده روانی عطا نکرد رحمت ثواب را بسرا پرده جان داد بی رخصت ولای تو طاعات مدعی بی عشرت رضای تو اوقات زندگی تا پنجه عطای تو گر دیده پرده در</p>	<p>مجموعه مکارم اخلاق کردگار فرهنگ آفرینش و شرح رموز کار هم صانع ترا بوجد تو افتخار در بذل داده اندیم تر ایسار رضوان بیارگاه رضای تو پیشکار در موقعی که سر زندان پرده گیر و دار در و ام از راهی امت بری شکار نگرفت تا سخت ز سنگ درت عیار ناو دوازده فرجودت برات بار بیمزد پنج کوشش دهقان بشوره زار تنگ و تنبیه چو دیده مور و دبان مار تا سایه لوای تو گر دیده پرده دار</p>

خواهم رواج درون جنت زخار خوش
 نظاره گر بمرض ننگه بال میزند
 اندیشه گر بے قلم ناز میسکند
 می خواستم که شاید مدح ترا کنم
 در بچ و تاب عرض جنون شمار شوق
 هر لفظ را بقافیسه آرم هزار جا
 اما ادب که قاعده دان بساطت
 از بسکه بر جگر ننگ دور باش ریخت
 دیگر چه گفت گفت که ای خالچین
 هر چند شوق تشنه عرض عقیده است
 از ناکسی بنال و حین بر زمین بسای
 تا کسوت وجود شب و روزه را بدهر
 تا سینه راست ناله در اندازد کاو
 تا سبزه راست در ره حق مژده قبول
 تا شاخ را از عیش بود غنچه خنده ریز
 بادا محیط نور ز فیض تو موجب زن
 عزم مجاهدان تو با چرخ همغان
 دایم ز وضع چرخ ثوابت محیط باد
 لاغر چنان که در خم و بیج فغان و آه
 آنرا که بر ده الفت گیسوی تو بخاک
 و آنرا که بر خلات تو رفته است در لحد

نازم سپیدرونی شسته سیاه کار
 باز نهت جمال تو سطریت از غبار
 در حضرت جلال تو طفلیست فی سواد
 دامان و جیب پر ز گهرهای شاهوار
 ایات را از صد بر ساختم بصد هزار
 هر پرده را بولوله سخنم هزار بار
 داد از نهیب حوصله آذر افشار
 گردید خامه در کفم انگشت زینهار
 دیگر چه گفت گفت که ای رند خاکسار
 اما تو و ستایش مدوح کردگار
 کلک و ورق بیفکن و دست مجاهد
 از تاب مهر و پرتو ماه ست بود و نثار
 تا دیده راست جوش ننگ ساز خار خار
 تا عذر راست بر در بخشش نوید بار
 تا بر را از شوق بود دیده اشکبار
 بادا بنای دهر ز شرع تو استوار
 سعی موافقان تو با خلد همکنار
 بر تارک عدو سے تو ابر نگر بار
 نتوان شناختن تنش از ناله های زار
 سنبل و مد ز جیب سواد شب مزار
 دودی بر آوردند و لیکن هم از دمار

قصیده چهارم مشترک ز نعتیت

چون تازه کلم در سخن آئین بیان را
 بر قصد قلم بچود و من خود ز ره مهر
 در زمزمه در بر رخ داؤد کشایم
 جبریل دود در هوس فیض سرو شتم
 هر که که بهشاک طکه ناز کشایم
 رضوان خود از حلقه حوران برده باد
 هر که که به گوهر کده بر اندنم روست
 در راه گهر ریزه فشانم که پس از من
 بان وایه پرستان ز جواهر شمارید
 گوهر کده را ز بود عالم معنی
 لفظ کهن و معنی نو در ورق من
 آن دیده به لفظم نگر دنازش معنی
 فرزانه زهر خانه که فیضی رسدش خاص
 نازم دوش زهره که در شکر گزاری
 چون من ز سخن یافتن این مرثیه خواهم
 وین پایه در آنست سخن را که ستایم
 آن کز اثر گرم روی در شب معراج
 شایه که بی سجده خاک کف پایش
 حق تا بفرستاد ز غیش بشما دست

آواز دهم شیوه رباهم نفسان را
 بر زهره فشانم اثر جنبش آن را
 تا بهر قبر ست زره گوش زبان را
 چند آنکه چکاند چو خوی از روی دان را
 تیغ و خشم جعد نفس عطر فشان را
 افکنده ز کف خالیه و خالیه دان را
 آوردن آرایش سیاه بیان را
 زمین جاده شناسند ره گنج نمان را
 تلخاب رگ قلم و خونا به کان را
 وز لفظ گهر ریزه بودادی آن را
 گوئی که جهانست و بهارست جهان را
 کاندرتن یوسف نگر دشادی جان را
 خواهد شرف ذات خداوند مکان را
 از حوت به تثلیث به بنید سلطان را
 کز عرش فسران زنگرم پایه آن را
 مدوح خداوند زمین را و زمان را
 در بال ملک سوخت نشاط طیران را
 ارزش نبود جز سر صاحب نظران را
 کز خاطر این نشاء بر در شک جهان را

از فرط محبت که بدان جان جهان داشت
 در کشور لطفش کنی ارشودهی خض
 که فرط رواج ز رو بیکاری آهن
 در موقف تشرش نگری بروش داد
 از بهر ناگسترے تست و گرنه
 از بهر نثار قدم تست و گرنه
 گر با رخ عشاق تو تشبیه دهندش
 تا زم بکسانی که به تشبیه خم تیغ
 در عالم عدل تو بهر رمه دشت
 در نکته گراز قعر جسم سخن رفت
 آن کیست که بنید چو بر قمار و راری
 این بس که به تسکین دل از سایه تنگش
 ر قمار تو آن کرد با فلاک ز شوخه
 هر چند شناسنده هر از شناسم
 لیک از تن آن ز هر که غم در قدحم رخت
 فریاد رسا داد ز بی برگه ایمان
 در خوشن امان شرم لیک از ان دست
 از عمر چهل سال بهنگامه سر آمد
 روز آخر و من سست پی و قافله بس و
 زین روی که طاعت نکتم لیک خداوند
 هر که که خورم نان تنم از شرم گدازد

نگذاشت قضا سایه آن سر روان را
 ز انگونه در آنجا نگری امن و امان را
 بر سنگ حکم رنگ بود سنگ فسان را
 و در درس و دژه و شمشیر و سنان را
 اندازد گفتا بنود و حیوان را
 ایزد به کف خاک ندادی دل و جان را
 گلگون شود خلد برین روی خزان را
 و دیدند برابر وی تو ماه رمضان را
 اگر گان ستم پیشه رقیب اندیشان را
 در مضیج خصم توره افتاد گمان را
 بر اوج سمارخش و لا وزیر عنان را
 اندیشه بدل جای دهد کاهکشان را
 که چاک بود خنده بر افلاک کتان را
 آن چشم نمان بین و ضمیر همه دان را
 لب تشنگی ذوق بیانت عیان را
 کاین نخل بتاراج فنا رفت خزان را
 کاندرتن محبوب شمارند میان را
 سرمایہ بیازیمه تلف گشت دکان را
 در باخته ام از غم ره تاب و توان را
 از من خبر و مایه آرایش خوان را
 چند آنکه ز خویش آب کشم دست و دهان را

در شیوه پسندم روش و کیش مغان را
 در روز زشوال ندانم رمضان را
 ای وای گرازاناصیه جویند نشان را
 کز ساسانی کوثر طلبم رطل گران را
 صدره لبم از مهر بسید زبان را
 ریزد جگر زهره زهم شیر زبان را
 برخشم تو بکشاده کمین پشت کمان را
 یابند از و گر ز تو جویند نشان را
 گردش بود از راه اراوت دوران را
 در طالع من جلوه ده آثار قران را
 در خاطر من ره نبودیم و زیان را
 کو قدرت گفتار من هیچمان را
 آویزش سخت دژم و طبع جوان را
 در دست تهنی تاجه شمارست بنان را
 در یاب بخون جگر آغشته فغان را

در جلوه پرستم رخ و گیسوی صنم را
 در قاعده سجده سر از پانشناسم
 گیرم که نهادم بود از سجده لبالب
 شرع آنهمه خود بین و من اینایه بسکمر
 تا نام می و ساقی کوثر بزبان رفت
 آن قوت بازوی تو کز برق نهیبش
 در کیش تو ناتافته روازدم شمشیر
 آن اصل نژاد تو که در عالم بنیش
 گرد سر آن کس که بدوش تو نهد پانی
 دوران تو دیار تو فرخنده قرائت
 زان رو که امیدم بگرا نمانگی تست
 پرواز مرا شوق تو شمشیر بودار نه
 در پیچ و خم هستی موهومی من بین
 من این همه بید سنگه و خامه گهر پاش
 از غالب دلخسته مجو منقبت و نعت

قصیده پنجم در منقبت

جنبید کلید بتکده در دست برهن
 آرد برون گداخته شمع از لگن
 در انهام چیدن برسم ز نار و ن
 اموات را از رقص ثمن برود و کفن

صبحی که در بهوای پرستاری و شن
 در رفت و روب دیدم گرم راهیان
 خیزند دسته دسته مغان نه نشسته روی
 از شور و یریان بگمان خروش صور

رخسار ساره از رخ ناسته صمغ
 بر روی خاک جلوه کند سایه در نظر
 خواهد چراغ کشته چو شخص بریده سر
 بر جام مل ز دیده شبم چکد نگاه
 غوغای روز پرده کشاید ز خوب زشت
 بر خیزم و شاره آذر بهر دو کف
 بر بوی طسره که شمع بر مشام خورد
 از ذوق مرده که نگارم بخواب داد
 اگر آب خانه زاد محیط است لاجرم
 چون برگ گل ز باد سحرگاهیم زبان
 فیض دم اثا اسد الله بر او رم
 ساغر فی صبوح لبالب کنم زمی
 شاه نجف وصی بنی مر قضا علی
 ذاتش دلیل قاطع ختم نبوت است
 مه والی شب است و ولیعهد آفتاب
 پیغمبر آفتاب و فروغش جمال دین
 ای از تو بوده رونق دین محمدی
 بالیده از تو علم وصل و در پناه هم
 جز بر تو و نتایج پاکت ز سرور و
 گردش تو هست توانا شگفت نیست
 از کینه مهربانی و از محبت پردلی

باله نبشته از قلم گشته شمشیر
 بر بوی دوست حلقه زند مرغ در چین
 خیزد گل شگفته چو رنجور خسته تن
 بر روی گل ز طره سنبیل دو دنگن
 آوای کوس خواب را باید ز مردوزن
 رو بهم ز رخ خواب و فشانم زیر پهن
 برده گرا را باد بدم در کشم خشن
 در انبساط وجد بهسم بر زخم چین
 گردم بذوق دوست همان گرد و خشتین
 رقص بنام حمید را که ار در دهن
 منصور لا ابالی بی دار و بی رسن
 چو نای که لب ز زمزمه یا ابوالحسن
 آن از انکه اول و ثانے ز پنجهن
 وقت غروب مهر و مد ماه بی سخن
 باید بروشنی مه از مهر و دم زدن
 بعد از بنی امام مه و پیروان پر ن
 رویت سهیل و کعبه او نیم و عرب بین
 ای آبروی خلوت وای فخر انجمن
 نامیست چون خدنگ نگاه و چه ذوق
 جانش از ذوق تیغ تو خون گشته و رهن
 زانگونه شد پدید ز عدل تو در زمین

کز نه شیر بچه آهو خورده رم
 در دشت رهرو تو نشو شد مگر حقیق
 یاد تو کند روشنی خور و بد نفس
 سوز غم تو بنیم و نازم به بخت خویش
 طبیعت جز بدوق تو ناگشته منبسط
 خواهم ز فطر رشک که در مجمع حواس
 داغ غلامی تو مرا حیرت بین دل
 نوریت از بطائه تو فیک جلوه گر
 مستم بدین طرب که پیر دازش خیال
 شادم بدین هوس که بچ تو جاودان
 کافور فراز دیم ده که خویش را
 گفتی زمی بخت و زنجم ازین درنگ
 لیکن زر هر وان بسر این رباط نیز
 آنم که تاب غیرت آوای من کشد
 کلکم بدان مشابیه ز تیزی که بستر د
 بر برگزار قافیه خاص اندر زمین
 کوتاهی سخن نبود از ره قصور
 در مدحت تو ذوق فشانم نه باد خوان
 دام مرا شکار فراوان بود و لے

الا ز ماده شیر هم از جوشش پهن
 بر تخت پیر و تو بنوشد مگر خوش
 نامت بر ند حقه پیر وین شود دهن
 کایز و مرا سوخت بدایغ نسوختن
 جانیت جز به مهر تو نابوده مرتهن
 مهر ترا بخویش بد ز دم ز خویشتن
 جوش مناقب تو مرا در خیال من
 بحر بیت در میان ابرق موج زن
 دارم بیاد روی تو خلوت در انجمن
 بندم هزار دست ز نسترین و نستران
 مزهم نسیم به خشکی شب سدا هرمن
 مستی دهد زیاده چو صبا شود کس
 نتوان دلخ کرد سفالی ز دور و ن
 از شاخ سدره طائر قدسی بیابان
 نقش نگار از من از چشم کو بکلی
 نگراشتم پیچیده گلی غیبه یا هم
 دانند ابل فن که منم او ستاد فن
 در یوزة گهر کنم از دل نه از عدل
 سیرغ گشت قافیه بگز شتم از زغن

داری سر غریب نوازی زهی نشاط
 غالب ندیده که غریبت در وطن

قصیده ششم در منقبت

نازم به گران مایگی دل که ز سودا
 اجرای وجودم ز گدازی که ز جان فیت
 دریاب مذاقم ز کلامم که نباشد
 نال قلم از جوش گداز دل خویشم
 رخشانی معنی دهد از پرده لفظم
 میراث رسیده است ز خونین نفساغم
 یابی نه خاکستر هر حرف شرار است
 آنم که با فرا ایثس اندازه فطرت
 لطفم ز دم انگیزه از مغز خود جوش
 بن عیسی و سامان نوازش نفس گرم
 چون دشت پر از لاله خود رست به طم
 چون لعل رگ ابر گداز جلگه ستم
 گوئی مژه اشک فشاغم که سراسر
 هر زمزمه که کام و زبانهم بتر اود
 چون سیل که از بادیه خیزد بهاران
 هر چند درین عرصه به رنگ که خواهی
 دل می طلبد دوستی و دشمنی خلق
 همدرد که مجنون توان شد به تکلف
 گر حوصله همپای منی بود درین راه

هر قطره خون یافته پرد از سودا
 پا بود بدان شیوه که دل گشت سراپا
 مینای مرا پنبه بغیر از کف صهب
 سیراب بود همچو رگ ابر ز دریا
 چون شمع ز فانوس دمی لعل ز مینا
 داغی شتر اندا و بیاسی جگر آلا
 آتشکده کا و است دم پارسیان را
 آنم که به آرایش اندازه تا شا
 کلام زرقم ریخته بر صفحه شریا
 بان موسی و برهان کمالش بد بیضا
 از جاده نور دان کنم مزد تقاضا
 خونم همه در دامن خود می چکد اما
 برگنج گهر میسر غم از ناله سیر پا
 جوید ز ره پرده گوشم بدلم جا
 ماله بزین سینه و گیر دره دیرا
 بانگ و بد و هر بهر میسر و دانا
 لب تشنه خوند چه اعراضه احبنا
 دیوانه توان گشت لیکن بمدارا
 در باخشی ز هره زتاب و تب غوغا

آزاد گے از موج برون برد گیم
 در جیب رفیقان گل شاداب نشاندم
 در بزم حریفان رگ مہتاب کشودم
 نفرین نرند سیلی صرصر جبر اغم
 از بسکہ سیه مست مے جنبش کلک
 بپراہے اگر گام زخم خردہ گیسرید
 نظارہ خوبان وی و نغمہ جر است
 با این ہمہ ہر جا کند آہنگ خرابے
 با نغمہ مطرب نتوان شد متعصب
 شوقست کہ چون نشاء توحید رساند
 شوقست کہ فرہاد از و مردہ بختی
 شوقست کہ مرآت مرادادہ بیصقل
 شوقست کہ اعجاز اثر ہای قبو لش
 قانع بہ سخن نیست و باک ندارد
 نظار گے جلوہ اسرار خیال
 زاویش دونان ز سخن باز نہانم
 شوقم ہمہ رازست من و عریدہ ہرگز
 گر مہر و گر کین ہمہ رعنائی و ہمت
 اندیشہ دو صد گلکدہ گل بردہ بدین
 چون پردہ شب بار مصور بخیالست
 آن و غطف فقہیہا نہ زاید کہ ز بہد

ورنہ من این دعوی و این حوصلہ جاشا
 ہر چند گفت تشنگیم سوخت چہ سہرا
 گر خود ہمہ گردون نمک رخت بہ بہا
 تحسین ندانند زرگ ساز من آوا
 در پردہ ہر نقش و لم میرد دانہ جا
 در عریدہ را ہم زرد رازیت بہنا
 دیدیم و شنیدیم سمعنا و اطعنا
 سرگرمے شوقی کہ بود حوصلہ فسا
 از جلوہ ساسے نتوان کرد تبرا
 از دار برد پایہ منصور ببالا
 شوقست کہ مجنون شد از و باد نہ پیا
 شوقست کہ و طوطی طبعم شدہ گویا
 آئینہ پیدائی حرفست و رقما
 نزخویش پاسست نہ از غیر محابا
 در آئینہ چشم حسود و دل اعدا
 سیلاب مرا زین خس و خاشاک چہ پروا
 سوزم ہمہ سازست من و شکوہ مبادا
 شاد آنکہ بہ نیش رنگ نگزدید فریبا
 اما ہمہ از نقش و نگار پر عنقا
 این کار کہ و ہم زہیدائی استیا
 بر صفحہ دین نقش رواج غم دینا

وان نمک مستانه زندان که نیرزد
 آن حسن و دم ناز را فسون اوایی
 وان عشق و گه عجز با میدنگا بهی
 گردیدن هفت اختر و نه چرخ بهر سو
 گل کردن صدر رنگ بهار از جگر خاک
 هنگامه ابلیس و نشان دادن گندم
 دانسته شود هر چه زاسرالعین
 از خامه نقاش برون نمانده هرگز
 وحدت همه حدیث معین که خود از وی
 طریقی نتوان بست بهر گرمی او بام
 آئینه به پیش نظر و جلوه فراوان
 پید او نهان مشغله حب ظهور است
 مدح و شاره و رسم قنایم خرم نیست
 ایمان منای لذت دیدار بجای
 آن ریشه که گوشت زگرانما یگی ناز
 آن ریشه که سالیست در اعدا و چو واحد
 آن ریشه که آئینه تصویر نمائی است
 آن ریشه که گرد طلبش باز شتابند
 آن ریشه که گرد صدقش باز چکاتند
 آن ریشه که بنجاست چکد از کف ساقی
 زان ریشه نم فیض قبولست مرا دم

دم سروی امروز بهر گرمی فردا
 جان باز میدن به تن صورت دیبا
 از خویش گزشتن بسر راه تمنا
 زمین عریده بالیدن آثار بهر جا
 بر جستن یکدسته شرار از رگ خار
 افسانه آوار گے آدم و حوا
 سنجیده شود هر چه ز آثار من و ما
 هر نقش که بینی ز پس پرده پدید
 ماسی همه جز نیست حقیقی که مرا و را
 هرگز نتوان کرد پراگنده بر اجزا
 دل پر هوس و صاحب خلوت مکره تنها
 چون پرده بر افند نهانست نه پیدا
 بخویش قدح میز غم از خنکده لا
 در کام مذاقم بچکان ریشه لا
 مهریست به گنجینه کیفیت اسما
 آن ریشه که حالیت بصورت چو هیول
 آسرا در قهاے حیات ابدی را
 کوشش ز عرق مزد و بدلولوی لا
 از موج گهر نادمانگاره دلسا
 در عرض قدح در زدن اندر خم صهبا
 ساقی علی عاے و سخا نه تولا

در سجده روای خامه که این اسم مبارک
 گرد سر این نام که معراج بیان است
 آن مصطفوی رتبه که تشریف ولایش
 آن شاه کرم پیشه که بهنگام رکوعش
 هم شوکت آثار علی بود که داوود
 چون سلج سازان که بسازند سرو برگ
 هم مژده دیدار علی بود که میر بخت
 چون باد بهاری که بهنگام وزیدن
 از کرشناف زمین ناف غزل است
 فی غلظتم کز اثر ذوق ظهورش
 آن خاتم اسرار یکدالله که باشد
 شد مهربانوت فوه تا ساخت پیمیر
 تا خلقه بگوش ست ز نقش سم و دل
 یال و دمش از پر تو بدار گل افشان
 وان تیغ و دوسر کز اثر شرک زدائی
 چون طرح شود بال صیقل ایمان
 سر رشته نظم به گستن نه ده تنگ
 پیداست که هیچی همه را چه ستاید
 اندیشه بخاری و رگ خامه گیاهی
 خوابم که ز جوش نفس و لوله شوق
 اسی داغ غمت مردمک دیده اشیا

منجمله اسماء الهی است همانا
 سُبْحَانَكَ يَا رَبِّ تَقْدَسُ وَتَعَالَى
 بر تبارک سلمان بنهاد افسر مینا
 بالید خسم حلقه خاتم ز مصلا
 صد چشم برده داشت ز اجزای زره و
 تا مرد کند جلوه گری در صفت هیجا
 در پرده احیاء لب و کام میجا
 از گل فکند غلغله در خط غمبار
 مشکین ز چپه شد و بر نه لباس حرم آیا
 زان قطعه دل خاک ز ند جوش سویدا
 منقوش به اسمی که بود عین سسی
 از دوش نگین خا خا قوت کف پا
 بر طالع این دایره شکست فلک را
 گردش از جلوه رفتار شفق زرا
 بر کو کینه کفر ز ند صاعقه لا
 در دیده توفیق دهد جلوه آلا
 از کار فرو بسته دل عقده کشایا
 من ذره تو خورشید من مدح تو حاشا
 با فکر چه نیروی و تبحر چه یارا
 بر شیوه عشاق کنم مدح تو انشا
 عکس تو هر اینینه ز هر آئینه پیدا

و رجنب گراما گیکه قدر تو عالم
 نقش قدم مورچه پشت شب تار
 در پیش نگاه تو فلک پرده عبسنگ
 میخوار تراشک ز پیمان جمشید
 خاشاک در ستیج سرفرازی عنوان
 هم موج رقرار تو ذوق یخ یوسف
 در گرد خسرام تو نگه ریشه طوبی
 تقدیر بر خساره تو قیج امامت
 توفیق به آیین سر اربوت
 رفتار تو گر آینه خاک زداید
 اعجاز تو گر سوسه نباتات گراید
 گویند که کوثر می ناب ست سراسر
 آن چشمه ز طریقت قدح رشحه باقی
 مهر تو درین عرصه لبود اگر ایمان
 روی تو درین پرده بچیند دیدار
 در پرده سازم جگر اندوده خطایست
 دانی که مراد عوی فضل همنری نیست
 در دایره فکر ز آشفته گسسته
 از صحوه بی بال و پر من چه کشاید
 آنم که رباعی ز غزل باز ندانم
 ذوق تو دمانیده ز لب سبزه گفتار

چون ذره صحر بود و قطره بدریا
 چون جوهر آینه ز آینه هویدا
 در چشم خیال تو جهان محل لیل
 بیمار ترا یخ ز تیسار میسای
 نقش قدمت غازه رخساره حورا
 هم جاده راه تو رگ خواب ز لیخا
 در بزم تماشای تو مرگان بد بیضا
 ز دوازده رقم نام تو گلگون طغرا
 کرد از اثر راس تو پرد از مهیا
 از پرده هر ذره دمدیده بینا
 از ریشه سر برگ بر آید لب گویا
 گویند که فردوس نگار ست سراسر
 وان سبزه ز بزم طرب خرده مینا
 بخشد بسم قیمت موعود کالای
 امروز دهاد حاصل در یوزده فردا
 که برق و شفق باز برد جلوه بهینما
 دیبای من از نقش کمالست معرا
 هر دم نفسم بچ خورد چون خط ترسا
 پرواز شنایت طلبد شهباز عنقا
 تاریخ بمعنی شناسم ز معما
 صبح تو دوانیده بدل ریشه اچما

دور شد تحریر و شوق گهر آما
شوقم ببحر احسانک افشانده ایتا
در منطق احسانه بر مسلک آبا
دین بندگی پاک ز آلالیش غوغا
منظور نگاه دل و جان بخش تو بادا
در بزم ولایت تقیم غالب شیدا
گلپوش مزالم ز هجوم سپهر محلی

نظم بشماره حد و حوت علی شیدا
تکرار رخ قافیه چند انک خراشید
ترکانه زدم ز مرز مدح و ثنایت
این باری ساد و آرایش دعوی
دور از اثر عربده و بحث و ستیزه
در عین ثنایت نظم جوهر معنی
سیراب مفاطم زخم رخشه کوثر

قصیده هفتم در منقبت

دود از خود و شراره ز آذر بر آورم
روی عروس قلعه ز خا و بر آورم
خون دل از رنگ مره ز بر آورم
پیکان دل بکاوش نشتر بر آورم
برق از نور دبال کبوتر بر آورم
دود از نهاد چرخ ستر بر آورم
باخویشتن در افقم و خنجر بر آورم
گرد از بت دیر همین بت گبر آورم
دست ^{نظم} بر داور بر آورم
افغان ز دل چود و دز بھر بر آورم
از نقطه خط و ز آینه جوهر بر آورم
هوی چو سالکان قلندر بر آورم

خواهم که همچو ناله ز دل سر بر آورم
چاک افکنم ز ناله بدین نیلگون پرند
نشر بر باسلیق شکایت فرو برم
مرهم ز داغ تازه بزخم جگر نهم
طومار شکوه نفس از دل بدر کشم
آتش زخم ز آه بدین خمیر بکود
مانند برگ بید زانده بے بری
آتش بید زنده و موبد برسم در افکنم
پای ادب ز گوشه دامن بدر کشم
جایی که گم کند نفس از بیم راه لب
در حکمتی که خامه بدزد و نواز خوف
بر منبری که زمینه ز پاس نفس بود

ناچار چون خدای بد اوم نمی رسد
 فرمان سرفرازی مشت غبار خویش
 یارب ز یا علی شناسم قلندر
 در دل بجویم همه ایزد در آورم
 هر شکوه که فلک بدست از ره زبان
 دست از جفای گردش گردون بسر زخم
 مکتوب شکوه غم دل بی نهایت است
 باشد که جوش دل بخروش آورم که من
 گویم علیست آنکه ز فرد عطای او
 از سم دلش جو غبار من شود بلند
 در بجه خیالش اگر سر فرو برم
 جای که از صیانت عدلش سخن رود
 چون سبزه هر سری که نم در پیش بخاک
 در شوق کونیش از رخ خاشاک او خویش
 بر در گمش زیج و غم نقش پای خویش
 هم در میان مدح زانده سبک
 اندوه چیره دستی اعدا چون بشرم
 بیداد سطوت شرکا گر بیان کنم
 تلکین خود بر آتش دل گر نشان دهم
 چون انقاص شاه نوید طلب دهد
 در لایه کوشم و چو ظلمان خرد سال

من نیز کام خویش ز مظهر بر آورم
 از شمسوار دوش همب بر آورم
 یک می ز آگینه و ساغر بر آورم
 و ز لب به گفتگو همه حیدر بر آورم
 در بارگاه قاتل عنبر بر آورم
 آه از سینه کاری اختر بر آورم
 از پرده کدام رقص سر بر آورم
 حرفی نه گفته قصه دیگر بر آورم
 جویم اقل و یک قلم اکثر بر آورم
 یا قوت ریزه بیزم و گوهر بر آورم
 ناگاه چون جاب ز کوفه بر آورم
 پروانه راه طبع منبر بر آورم
 از در زرقعت گنبد اخضر بر آورم
 خاقان چین بچشم و قیصر بر آورم
 مشور سرفرازی سبزه بر آورم
 افسانه های غیبر مکر بر آورم
 از داغ سینه قطعه محضر بر آورم
 آمیزش از طبیعت عنصر بر آورم
 رقص شرر ز طینت انگر بر آورم
 کونین را امتناع محقر بر آورم
 صد خواهش محال میسر بر آورم

بهم نیز را بکلیه فسلن نقب دهم
از استادگان طرقت بساطی که در کشم
عامه قضا بسر مشتری نسیم
خلوت بدریس معرفت حق طلب کنم
قبر درین میان اگر سرگران شود
تا خود اساس هستی من بر کند عظم
گستاخیم فرو خورد و من بخویشین
گریم بهای بای و زخم سیرنگ راه
گردن بزخم ریزه خار ابدست خویش
شالانگه ز در و تن سالم بدین خط
بقی ز تمیدن جان در کشاکش
سپاسی آنکه از سر راحت توان گزشت
دانی که از دای تو تار سی کشیده ام
تا کی درین نور و زبید اونا کسان
آخر نه من ز خیل گدایان در گم
تا کی بعرض درد تغاین برین بساط
تا کی بشمع کشته بزم مراد خویش
حیفست که تو باشم و از بهر وجه رزق
امروز واد خسته من بده که من
در عرصه انجم بلا جای آن نماند
تاگاه مرده ظفرم ده کزان نشاط

بهم زهره را بکلیه فسلن نقب دهم
از استادگان طرقت بساطی که در کشم
عامه قضا بسر مشتری نسیم
خلوت بدریس معرفت حق طلب کنم
قبر درین میان اگر سرگران شود
تا خود اساس هستی من بر کند عظم
گستاخیم فرو خورد و من بخویشین
گریم بهای بای و زخم سیرنگ راه
گردن بزخم ریزه خار ابدست خویش
شالانگه ز در و تن سالم بدین خط
بقی ز تمیدن جان در کشاکش
سپاسی آنکه از سر راحت توان گزشت
دانی که از دای تو تار سی کشیده ام
تا کی درین نور و زبید اونا کسان
آخر نه من ز خیل گدایان در گم
تا کی بعرض درد تغاین برین بساط
تا کی بشمع کشته بزم مراد خویش
حیفست که تو باشم و از بهر وجه رزق
امروز واد خسته من بده که من
در عرصه انجم بلا جای آن نماند
تاگاه مرده ظفرم ده کزان نشاط

<p> اما گر از نگاه تو شهسپر بر آورم چون دو دانه فقیله عنبر بر آورم همچون شمع مهر منور بر آورم با مهر نیمه روز برابر بر آورم کام دلش نشدشنه و خنجر بر آورم </p>	<p> نتوان با ج جلوه که مدعا رسیده وقت دعاست تانفس مشک ساز دل خواهم که نال کلک نیایش زگار را داغ غمت بسینه غالب زدوشنی رحمی کنم بجان بداندیش دولتت </p>
--	--

قصیده هشتم در منقبت

<p> راز دهان خویش لب در میان نهاد مهری ز بوسه دگرم بر زبان نهاد برگنج لب ز تیزی دندان نشان نهاد از بیم باد راحه در مخزن جان نهاد گوشی بروی دل پی در کفخان نهاد تازی درون دوزن سوزن دوان نهاد آن آستین که بر مرثه خون نشان نهاد بگرفت بالش پرودر زیران نهاد آورده بود باده و از ماهنان نهاد تارفت و آمد و شکر آورد و خوان نهاد زان پس که ریزه شکر اندر دهان نهاد از پیشگاه شراب و شکر بر کران نهاد آیینیه را به عطف در آیینیه دان نهاد تیری ز ترکش سخن اندر کمان نهاد </p>	<p> دوش آمد و بهوسه لبم بر دهان نهاد و انگه بمخ ز بزش راز لب از زبان نهاد چون لب ز بوسه گنج گهرهای راز شد زان مشت مشت گل که بیالای هم نشان شد زان لب که دمدم ز کرم بسینه سود تا دید جز بچاک گریانند وخت چشم شد صحن خانه دجله خون چون فرو فشرد گشردنی چنانکه تو داسنه بنود نرم نازم به پیش بینی ساقی که هم ز پیش چون بود باده تیز روی بر گما شتم زان پس که جلوه شفق اندر ایام وید چشم و لبش نوازش ابناء بر نتافت منظور بود جلوه یکتائی خودش از بند در کمین شکار گنجی نشست </p>
--	--

زان گونه گون سخن که بهنچار رمز گفت
گفت ای که در هوای تو رسوا شد چشم
پوشم دگر ز لاله رخاں رخ که روزگار
بر ساز این ترانه که آن دل با سرود
گفتم که ای نهال قدخاں زار خوشی
شب تار و خانه خالی و همسایگان بخت
گویم دگر بخسب خلق که دل نشین شود
در سرکشی فسانه شهری مدار پاک
کینه های آشکار تو خود پرده دار تست
دستی که چشم خلق ز خویش ندیده پاک
گویند تا دل که ز خنجر زهم درید
انگیز این سخن بدل و دست کار کرد
بعد از هزار لابه که از روی تان بود
نفس نبی خدای نصیری امام خلق
بهنگامه گرم ساز صفت و اصالان علی
پروردگار ناطقه عارفان شعله
زان پیشتر که حسن ز ذوق نسا نما
از خوبی وجود وی آیند به علم خویش
آور و حق ز خلوت خاصش بچار سو
کوس بلند پایگی جا به خوشتن
بزدان که از خویش نبی را طلب سپرد

منت ز نطق برخود خورده دان نهاد
مهر تو بند بر دل نازک گران نهاد
داغ و قابنا صیغه از غوان نهاد
بر زخم این سپاس که آن لستان نهاد
گفتم که ای ستاره و ش آسمان نهاد
در ره گزر تو که تواند نشان نهاد
کان محونا ز پای برین آستان نهاد
کاین شهره مهر بر لب هم و گمان نهاد
گر ناز خوان آشتی در میان نهاد
صد ره ز مهر بر دل پرخون توان نهاد
گویند تا سر که بنوک سنان نهاد
برداشت از طربل و بر امتحان نهاد
بهر شناسی شبه قلم در بنان نهاد
آن منت عظیم که حق بر جهان نهاد
کز نور علم شمع بیزم عیان نهاد
کز حق حق بکام و زبان آستان نهاد
آینه در مقابل اعیان عیان نهاد
گلده سته به مجمع روحانیان نهاد
تا عامه را متاع نظر به دکان نهاد
نیز از فروتنیست که بر لامکان نهاد
بزدان که سوز خویش علی را بجان نهاد

شمس از آتش شجر طور بر سر دخت
ای که تو ازش اثر اسم و رسم تو
گفتار من نه نازش مع تو باج و ساد
هر چند چون منی نتواند ترا ستود
عنقابی قاف قدر تو اوج هوا گرفت
مردم نبوده راه بجای گمان کنند
اندیشه بلند رو لا مکان نور د
دیدش همان بجا چو سپهر از فراز کوه
در علم خود ز خوی تو حق ساخت گلشنی
مانا که نامور ملکه اندران مقام
هر فضله کان فتاد به پیرایش از نال
چون مجلس خانه خیر عزیز است نام آن
بود ست عین ثابته جوئے نگین
دو رخ شدا نچه در دل خصم تو هم بعلم
فریاد رس شهاز سپهرم شکایت نیست
با نکت گلم به اثر هم نفس شمر د
پیدا بکار سازی سودم نهاد دل
بیرون نفی ز قحط خریدار چشم داشت
از شهر تے که مزد جگر کاوی منست
چرخم مگر ز جمله زندانیان گرفت
زین بی حیا پیرس که ما را کدام روز

وان را بخلوت علی اللهیان نهاد
تا مح زمانه غالب معجز بیان نهاد
بر قهرمان سنبله و توانان نهاد
گویم لطیفه که توان دل بران نهاد
زودماند بیضه که درین آشیان نهاد
کایزد اساس چرخ برین خاکدان نهاد
چون خواست هام کاخ تر از دبان نهاد
بعد از هزار پایه که بر فرقدان نهاد
جوین حق دگر که داند اساسش چنان نهاد
بنیاد تخلصندے آن بوستان نهاد
مزدور باغ در سبد باغبان نهاد
فردوس و خلد و حبت و باغ جنان نهاد
کیفیتی که ان لب شکر فشان نهاد
سوز فراق آن چمن بنجسزان نهاد
کان جز بشاه خوش نبود در میان نهاد
با فشی خودم به سخن هم زبان نهاد
پنهان بنای کار مرا بر زبان نهاد
کاین مایه نرخ گوهر نظم گران نهاد
بر جان من سپاس هزار ار معان نهاد
کاینک مدار من بدی آب و تان نهاد
مسند فرار تخت که خاودان نهاد

زین بینوا بجوی که مارا کدام شب
 بالش ز تحمل اربنودخت قحط نیست
 دود چراغ در شب خون جگر برود
 یا قوت چیدگر ز بساطم سفال خواند
 گر بردر بنی از تن زارم تلف نکرد
 هرگز لک ستم که ز کنیم به سپینه راند
 اندیشه آن خطوط که دارم بر استخوان
 هر چند بر طبیعت امکان گذاشتم
 باری بدست و ساعد خیر کشای خوش
 بگل بزم غم من که گمان میکنم که چرخ
 زندانی اگر طلبد و ای ز شاه
 زین رو بود که غالب مسکین به بند چرخ
 این همنشین اگر نگر می کاین گهر فروش
 یاد آر عذر خواهی سلمان که گفته است
 نازم به لطف خویش که در شاهراه میج
 چون پایه سنج مستی خویش است لاجرم

بالین و بستر از سمن در خوان نهاد
 باری بود سری که بیالین توان نهاد
 سی سال خوردم و فلکش را یگان نهاد
 و خود پلاس داد بمن پر نیان نهاد
 دان را ذخیره از پی ریح و روان نهاد
 از تیزیش نشان بسر استخوان نهاد
 نشمرده همواره در یک روان نهاد
 انگست بند غم که ز اول گران نهاد
 کا بز دران مجال کشادی چنان نهاد
 این بند استوار گران جاودان نهاد
 بند از عسس روان بود بر زبان نهاد
 دل بر عطای پادشاه انس و جان نهاد
 گنج سخن بقافیله شایگان نهاد
 رسمیت بس قدیم نگوئی فلان نهاد
 خود مست رفت و برد گران ترجمان نهاد
 نام قصیده ناطقه رطل گران نهاد

قصیده نهم در منقبت سید الشهدا علیه السلام

مگر ما دل کافر بود شب میلاد
 بطالع ز عدم آدمم بباغ وجود
 خردش مرگ که طوفان نا امید بیاست

که ظلمتش دهد از گور اهل عصیان یاد
 که رفته بود بدروازه ارم شداد
 غروب یاس که مرگ به نومبار کباد

طلوع نشاء بیم هلاک طالع وقت
 حجیم ناظر چشم خدای مستوی
 قضا نگارش اسرار شکل زایچه را
 مگوی زایچه کاین نسخه است از اسقام
 خود اصل طالع من جزوی از کما نستی
 خرام زهره بطالع اگر چه داده نشان
 ولی از آنکه غریب ست زهره اندر تو
 تو گوی از اثر انتقام بار و ست
 به صفر جدی ذنب را اشاره باشد
 چه دام روح و روان آگد از شیخ و مال
 ز مهر و پیکر تیر آشکار گشته بجد
 بحوت در شده هم مشتری و هم مرغ
 یکی بنیات پیری که ناگه از غوغا
 یکی بصورت ترکی که از پیرینا
 قره تور که کاشانه ششم باشد
 سیاه گشته و و پیکر ز سیله کیوان
 بدین دو نخس نگر ناچه شکل مستقبل
 بچارمین که به سر ام پنجین پایه
 کند چو ترک سنگ به کشتن استعجال
 ز جوشه هیبت طوفان فج پرده کشا
 تو و خدا که درین کشکش که من با شتم

بجوم عرض بلاهای تازه عرض بلاد
 سپهر دشمن و پهلای دیده خساد
 کند ز دود و دل در دمنده خد مراد
 مگوی زایچه کاین جامعیت از خداد
 کز دست ناوک غم را هزار گونه کشاد
 هم از لطافت طبع و هم از صفای نهاد
 نشسته بر رخ نقد قبول گرد کساد
 که مر بطالع من چرخ زهره را جاداد
 بنجاک و حلقه دام و کیستنگه جیاد
 چه صفر رنج و الم را افزایش اعداد
 فروغ اخگر ز خشنده و کفر ز مراد
 یکی کفیل صلاح و یکی دلیل فساد
 بکنج صومعه و امانده باشد از اوراد
 ستیزه جو در آید بجانه ز باد
 چو نور خویش کند دستگاه خصم زیاد
 چنانکه از اثر خاک تیره گردد باد
 کشیده اند ز ریج خویش در او تاد
 به هفتین زده کیوان هفتین بنیاد
 کند چو هند و رهن بیرون استبداد
 عیان ز صورتش جز انهیب صرصر عباد
 چگونه چون دگران ز لیثن توان براد

<p>خرد ز فتنه چرا غنیمت برد در پیچ باد ز سوز داغ درون سینه کوره حلاه گذارشش نفسم آفتاب در مرداد مرا چو شعله معاش ستود و داغ معاش گسی با تم وانش گسی بحسرت داد نگاه خیره ز بهنگامه آگاه اباد تو ای سپهر نه بنجی که ترسم از بیداد مراد میست به نیروی تیشه ز باد من و جفای تو شاگرد و سیلی استاد غبار و ناصیه بخت جوهر و فو لاد من خطر رگ مجنون و نشتر قصاد خایده ام که خود از کیت جلاست کشتاد چنانکه جنبش ز داز انا مل نژاد ستاره رفته بچپک زنی که با سمراد کنم شکایت و شن زد و دست شرم باد ترانه بنجم و خنجرم از سر فریاد</p>	<p>روان ز غصه سفالیت در گذر گشتاد ز جوش خون جگر دیده کوزه صباغ گزارش هوسم نو بهار و ردی ماه مرا چو سایه سپاهست روز و شب تاریک کبود پوشم و قرطاس پیرین سازم نفس بلرزه ز باد نوب کلکته تو ای ستاره ندانی که در خیم از آزار ترا غنیمت بسرمایه گر آنه کوه من و بلای تو نطخ ادم و تاب سنبیل فغان و وصله دل شراره و خارا من با ستم دل ریخو و التفات طیب بگوش تاب طبیعت روم معا و الله ستاره را همه رفتار ز قضای قضاست ز گردشی که به گردون همی کنم ثابت فلک کجائی و طالع چه و ستاره کدم غزل سرایم و در مهر چیسیم از اندوه</p>
---	---

ز رشک گویم و دانند که نالم از بیداد

رسیده ام بهنگار کسی که کس بد و مرساد

شوم فدای تو من بر تاجم این معاد
 به پشت چشم نهادیم شکوه را بنیاد
 احم از مشاهده کام دهم از معافه داد

تو گفته که چو میری فدای من گردی
 ز جور تو به تغافل ز خویش بگزینتم
 هزار بار ز خوبان گرفته ام بفریب

تو آن کز که بنگامه بانو در گیسو
گزیده گوئی غالب نگر که از قف مغز
بیا که شوق عنان سخن بگرداند
بیا که نیست ثباتی بدین نشاط و ملال
بیا که زود و سرانید زمانه اندوه
بیا که داده نوید کنونی فرجام
بدان اشاره که چون در خدای گم گردی
دوئی نبود و سرش همچنان سجده فرو
عنائیت از لی گاهواره جنبانش
هدایت ابدی پیشکار دیوانش
کزین امام همای که در خدا طلبه
بهین شهید سعید یک باج تشنه لبی
زهی بر تبه ملقب بسیتة الشهدا
ز نقش باپی تو محراب سازی قطاب
چراغ بزم عزای تو دیده خوبار
زند ز موج خون دیده در مهوای تو بال
ز عتبه بوسی مهر نور و سپید احرام
ز تاب داغ غمت مهر خروئی ارواح
لوای قدر تو بالای این فرازین کاخ
اجل نایب بیدان رزم از تو عمود
بیان ز حزم تو صورت کشای صلح و صلاح

بدست جلوه سخن اندن از گل و شمشاد
چه نغمه شنیده در ابداع کرده است ایجا
ز سنگلاخ شکایت بر غزار و داد
بیا که نیست دوامی بدین بیاض و سود
شود روان گرامی ز بند تن آزاد
حسین ابن علی آبروی دانش و داد
نمود نزد خدا امت نیار ایا
زهی امام وزهی استواری پاساد
بزرگوار جهان تا بآدم از اجداد
خدا یگان امم تا بخاتم از اولاد
فرزده پیش خداوند آبروی عباد
گرفته جل و ریدش ز خنجر جلا
زهی به نطفه موش به سید الشجاد
ز گرد راه تو سجاده باغی او تاد
نشان محو لای تو خاطر ناشاد
بود ز لخت جگر ناله را بر اه تو زاد
ز دل نوازی نطق تو کامیاب ارشاد
ز فیض خاک درت سبز بختی اجساد
جهان جاه تو آنسوی این فرودین لاد
قوی اساس و رایوان شرع از تو عماد
نشان ز عزم تو معنی نمای جبهه و جهاد

ز دانش تو بهال عطیته ایشار
 کند مشا بهد شا بهد ز تربت عاشق
 لبان باوه ز مینا بدیده بیسنا
 تویی که یاده تو وقت نیایش یزدان
 ولی ولای تو چون فیض مبد فیض
 چو عین ثابت را اقتصای ذاتی هست
 حقنا که دیده درستی کجا رود ارد
 ستم رسیده اما ناخون طعیده ستر
 چو خود بچو صله لطف تست استظهار
 چرا ز شوخی ابرام بایدم رو ساخت
 ز دل به لاف ولای تو جوش میزندم
 بسر بزرگی و کوچک ولی زمن پزیر
 بدان خدای که از فرط مهربانی او
 بر بهری که گدایان کوی غفلت را
 بدان سنی خداوند که کمال شرف
 بدان کریم که در جنب ریزه الماس
 بر سم دراه تو کا ورده رنگ بوی خلق
 به نه گهر که توان را سحاب نیسان
 به به روی که گرا بد بسایه شمشیر
 بشدتی که رود در طریق استعمال
 بتازه وئی بستانان مهر و وفای

ز جنبش تو به فیض افاضه اداد
 نمودگر به ز دل مجود جله در بغداد
 و بد نشان گل از خاک کور مادر زاد
 مبارک آمده همچون درود در او داد
 رسیده است بهر کس بقدر استعداد
 تفاوت نیر مهرت بفرق ابن زیاد
 که سرمه هدیه فرستد بکرماد و زاد
 که کر بلاز تو گردیده قبله گاه بلاد
 چو خود بجایزه جو دست استمداد
 چرا بعریده خاموش بایدم استاد
 روان فروز قسمهای راستی بنیاد
 اگر دهم همه نقش آلود از آحاد
 بر ندیش وی از دست خوشین فریاد
 ز نور شرع چراغی بر بگز از نهاد
 خدای راست ولی و رسول را و امام
 جواهر جگر پاره پاره بیرون داد
 بخاک پای تو کافر زوده ابروی بیداد
 نفوس قدسیه یعنی ائمه اجماد
 به تشنه که ستیزد بدشته فولاد
 بحیرته که بود در مقام استبعاد
 یزشت خونی زندانیان بغض و عناد

به شبنمائی ترکان ایک قبیاق
 به دور گردن ز لالان دامن صحرا
 به خواری اثر نفقه در نهاد اصم
 به آشتی که بود دژ بهر ساز نبرد
 به نسبت هوس صید گور باهرام
 به ز جوانی سهراب و غفلت رستم
 به انتشار شمیم و به انتعاش مشام
 به استواری دانش به ست عمدی هم
 به پیدمانی بیمار و اختلاط طبیب
 به موکشائی یلدا و مرگ آدرماه
 به صبر من که بود همچو آب در غریب
 به یاس شب بسر آردگان بزم مصل
 به شادمانی بزمی که باشند اندروی
 به خطری که ز سودای رنگ نکست زلف
 به سازگاری داوی که خامه در تخمیر
 به شکوه که سرانید مخرمان عروس
 به ساده که به بی پردگی و پداوام
 به کلبه که نشیند بخاک پیش از خویش
 به حسرتی که بچو شد ز کاشکی یارب
 به نخوتی که عدد را بود بهال منال
 به آتشی که ز تری چکیده از لب من

به میرزائی خوبان خلق و نو شاد
 به خوشخرام تدر و ان سایه شمشاد
 به هیچ رقم نامه پیش کور سواد
 به مصلحت که بود خاصه از برای فساد
 به شهرت رم برقی و ریش باکشواد
 به لغزش قدم خوش و چاهسار شخاد
 به اهتزاز نبات و بانقباض جماد
 به سر فرازی تباہین خاکساری خاد
 به بیگناهی اطفال و شدت استاد
 به هرزه تازی باحور و زخمت خرد
 به عیش من که بود همچو عید و اشناد
 به داغ روز فرو رفتگان باغ مراد
 به شراب خم خم و دندان جریح ساقی راو
 به سان زلف بنجد و سپید از زیدن باد
 به دلدلی و مجنون ز خسرو و فرهاد
 به مصلحت ز زبان عروس باداماد
 به اگر به پرده که نازش از گل آری باو
 به سایه که فتد و رنگ بعد از لاد
 به جزائی که تراود ز هر چه بادا باد
 به نازشی که مرا میرسد بخوی و نژاد
 به هیچی که ز کرنی فتاده در حساد

<p>که ذره ذره خاکم زنت نقش پذیر غمت اگر همه مرگست من بدان زنده ز تو که زبیدم البته رنگ ننگ سوال امید را بد عاقلی بی و هم تسکین</p>	<p>نه نقشند ازل فی زمانه و بهزاد ولایت از همه در دست من بدان و بشاد ز تو که بخشیم البته گو نه گو نه مراد خواب را به واسطه ای هم آ باد</p>
	<p>که چون بحر غلامان خویش بشمارے کجاست غالب آواره بر زبانت باد</p>
	<p>و همین قصیده هم منقبت سومین امام</p>
<p>ابراهیم بار و ما خجل از ناگریستن قواره و دار اشک زرقم جلد به سحر از ضبط گر به حال من شد که مجمل مردم گرم زد و در شناسند و نیست از رنگ شمع سوختم اندازده و ان کسیست پنهان دهند و ای به بیاران تنگدست مگر شست آب تاز سرانیم بر اس بود خوش در گرفته صحبت من با که خشن گوئی در ایتام دل و دیده من است گویم و گفته را بنو خاطر نشان کنیم ما را بپساک اثر خامه قصه تا که از آن شتاب که اندر بذات اوست سره ز جوش گر به چنین زنده خود و اصل</p>	<p>دارد تفاوت آب شدن تا گریستن گم کرده راه چشم به شبها گریستن رنجیست سخت حوصله فسا گریستن دارد چو سیل در دلم آو اگر گریستن خوش جمع کرده سوخته با گریستن دارم نهفته بر لب دریا گریستن کار چه فتنه بر سرم آیا گریستن خوش صاف گشته لغت من با گریستن پنهان بخون تپیدن و پیدا گریستن باقیت بعد مرگ بسیم گریستن در سر نوشت بودم با گریستن که و آن اساس را به و بالا گریستن امشب بنو و مردون و فردا گریستن</p>

نکست گری بقاعده مستوفیان کا	از ما طلب کنند پس از ما گریستن
خواهم بخواندن غزل عاشقانه	بر ره گزارد و دست بغوغا گریستن

گفته کشم به علت بیجا گریستن
مردن هزار بار به از نا گریستن

انده و خوشدلی نشاسیم کارماست	پاخنده بر سحاب زدن با گریستن
دارم بذوق جلوه حسن برشته	نقش کشیدن و به تمنّا گریستن
خون در دلم فلند غمت گزید دام بود	خواهد چرا من به تقاضا گریستن
در مغز دانشم شمراند اگر آفتن	در تار دانشم گسرا تا گریستن
بود آتش بدلی ز فغان نیز کردش	تا در ضمیرم بگذرد آلا گریستن
در گریه در گرفتن زان روی تابناک	پروین فشانندست و ژبا گریستن
تا باد لم چه کرد همه گریم و خوشم	کر من نمی کند بدلت جا گریستن
اینست اگر سرایت ز هر عتاب تو	خواهد فلک بمرگ مسیحا گریستن
هر قطره اشکم آئینه رونمای نیست	بنجانه من است بهمانا گریستن
ناچار صبح میرد اگر شب بسر برد	با شمع فخر چیست بدعا گریستن
از دل غبار شکوه به شستن نمیرود	گفتن مکر است و مصفا گریستن
حاشا که بر زبان من گریه رود هر	نادان ز من روده به بیجا گریستن
گویند در طلوع سبیل است قطع سبیل	مارا فرود زان رخ زیبا گریستن
بنی گریه هیچگاه نه غالب این چیست	خود بی تو هیچگاه مبادا گریستن
بان مطلق دیگر که بر آهنگ این غزل	کردم به چشم خویش تماشا گریستن

کرد و مگر بحسب و و بالا گریستن
خواهد و لم بطالع جزا گریستن

جنس شفاعتی بسلم میسوان خرید
معذوری از زحاده رخنی از آنکه نیست
مسکین ندیده از مغان شیوه بانوان
دیوانگیست عربده کوه کتم سخن
کفرست کفر در پی روزی شتافتن
گاہے بدایغ شاہد و ساقی گدختن
باید بدر و ہرزہ گرستن گر گریست
چون موجہ سرشک ہما شہری نکرد
برشک آیدم بہ ابرکہ در حدیث است
رفت انچہ رفت باید اکنون نگاہداشت
آن خضر تشنہ لب کہ چو از وی سخن بود
گویند چشم روشن دیدہ ماہ و مہر
باران رستہ کہ باند ازشت و شو
پاس ادب نخواست کرا عجاز دم زند
وقت شہادتش بصف قدسیان فاد
خود را ندید زان لب نشین بگام خوش
مزد شفاعت و صلہ صبر و خون بہا
ای آنکہ در حرم حجر الاسود از غمت
سہامی ماتم تو ستایم کہ زمین شرف
رضوان بہ آبپاری گلشن نہرود
با خاکیان بجنگم و ز افلاکیان بر شک

امروز باید از نپے فردا گریستن
از نازکے بہ طبع گوارا گریستن
در خواہ گاہ بہن و دارا گریستن
فسرخ بود گریستن اما گریستن
تنگست تنگت رنم دنیا گریستن
گاہے برگ ماہک و بابا گریستن
بیجا گریستم و ریف گریستن
گو باش ہم نشین عنقا گریستن
بر خاک کہ بلا سے معلی گریستن
از بہر نور دیدہ زہرا گریستن
در راہ بر خور دزد پیش با گریستن
نازد بمساتم مشہ و الا گریستن
دارد برو سبایہی اعدا گریستن
بر مرگ شاہ داشت مسیحا گریستن
از اضطراب آدم و حوا گریستن
زبید بشور سنجے در پا گریستن
چیزی ز کس نخواستہ الا گریستن
دارد بخود نہان چو سوید اگریستن
شدر و شناس دیدہ حور گریستن
واماندہ در گریستن و و اگریستن
خواہم بر آستان تو تنہا گریستن

گرید به پیش ایزد وانا گریستن
 سر سبزند ز مومن تر سا گریستن
 از ساکنان خطه غیر اگر گریستن
 قیمت نیافت بر همه اعضا گریستن
 سنجم ز غصه در دم افشا گریستن
 از تو گهر فشاندن و از ما گریستن
 اینست چون شایچه بود تا گریستن
 صد جاسخن سرودن صد جا گریستن
 در نوحه ناگزیر بود تا گریستن
 جز در عزای شاه مباد اگر گریستن

طرفی نه لبست با همه شور از عزای تو
 چون رزق غیب در دتر عام کرده اند
 چون شعله غم تو بر سم خراج خواست
 هر کس بچشم بسکه پذیرفت این برات
 غالب منم که چون بطراز شای شاه
 گویند قدسیان که ورق را لگا دار
 من خود بخیل که حق ستایش ادان شد
 شنه قایق از شنا و عزا و انگهی بدر
 در موج دلپریز بود تا نفس زد و ن
 جز در شای شاه مباد نفس زد و ن

باز و همین قصیده در منقبت عباس ابن علی علیه السلام

خواهم که در گیت کده سازند حرم را
 هم بر در آن خانه گزاردند حشم را
 بیفانده از خلق نهفتند ارم را
 زین قوم محبت طلبید ذوق ستم را
 در بادیه از سیل خطر هاست خیم را
 چشم از دل و از دیده فلکندیم قدم را
 بر هم نفسان تنگ کنم خلوت غم را
 رنگست ز خواب جگر بر مرز غم را
 از لون بصیر را رسد از راسم شرم را

آواره غربت نتوان دید صنم را
 نازم به صنمخانه که شاهان جهان جوی
 چون فاش شد آخر که هم از خلق گرفتند
 سلسلت که عشاق ز بیداد نالند
 لرزد دلم از گریه بحال فلک آری
 در راه و فالبسکه بود پویه بسیر شرط
 که بر خود ازین فخر بیالم که غم از کسیت
 تا خسته دل از قحطی و فرقت یارم
 کو بادیه سیال که فیضش زرواسف

کو یار منبر و ر که بخسب کو مکرده نس
 حاشاکه ز غم ناله اگر غم غم عشق ست
 غم کاسه سم بود فکندند در ان خاک
 این چرخ سنگ که چون غرقه خون باد
 گویند که بادست تپی عشق و بالست
 خون منورم از فوق و تو دانی که پیچ و
 در چشم شب در و زندانم ز چه زشت ست
 بر شخسه مرغ ندانم ز چه تلخست
 با بجله دگر باخودم از خویش حدیثی ست
 نازم بکمال خود و بر خود نفس زایم
 گوهرن بکان کان بگهر روی شناس ست
 آبای مرا تیغ و مرا کلک بساز ست
 در یاب که الماس بود جوهر تیغ
 آنکس که شناسائی آهن بودش خوی
 کو ببل شیراز و کجا طوطی آمل
 لا بلکه اگر خواهم ازین هر دو سخنور
 خاص از نی کسب شرف طراز
 فرمان ده افسلیم کمالم نکتم حج
 آزاده روی در نظرم خوار و زبون کرد
 بسم و زرد و لعل و گهر آن به که ازین چار
 بی وعده بد رویش بده وایه و گرنه

از هوش بدزدی سیرد شیوه دم را
 چون نشا طاست بدین زمره دم را
 وان خاک تبسه کرد گوارانی سم را
 با یکدگر آمیخت و صد گونه الم را
 افتاده برین قاعده اجماع احم را
 بر مانده سیری نتوان داد شکم را
 خوش کردم اگر طسره و خسار صدم را
 دل دادم اگر مطربه زهره نفهم را
 که صدق و صفایه و بد صبح دوم را
 آثار در و بام صنادید عجبم را
 بر قسری ذات و لیلیم اب و عجم را
 دینیت جدا گانه هر کار کنم را
 هر چند بهم بر زده بینی دم و غم را
 جوهر نگرد تیغ فسرور بخته دم را
 تا پای به بسجیم نوا سنجیم احم را
 تحسین روش کلک دلا شوبه رقم را
 از هم بر باینده پیر خاش قلم را
 لعل و دور و قیل و خوس و کوس علم را
 توقع جهان بخشی شاهان عجبم را
 او تا بود طالع توفیق کرم را
 سیمای سربالست درین آه نفهم را

بهمت نکشد تنگ نکو نامه احسان
 رو بهمت از آن تشنه جگر جوی که از مهر
 عباس علمدار که فسر جام شکویش
 آن شیر قوی بجه که گردیده ز بهمش
 آن را و که روساخته بر خاک نشینان
 حاجت بقسم نیز نماندست و گرد
 از بسکه بنام آوری شیوه انصاف
 هر شب فلک ز دور به انجم بنماید
 خوابش لبستان حسین ابن علی امین
 این هر دو گمراه از دو سویک گمراه
 قناب نیار و که کند مرغ ز عباس
 ای هم گمراه خشم رسل گرد تو گردم
 حاشا که لب ز میج تو خاموش پسندم
 شد تازه دم بند گیم جلوه گریاست
 از کو دگیم درس ولای تو روانست
 در صومعه میج تو بهر طلب فیض
 فرزند حکیم من و مدحت گر شاهیم
 اندر نظر صورت یک معنی خاص است
 تا رسم نباشد بهوا بهیضه نسادن

برخیز و بیا ز بجه فرور زردم را
 بر فلک شاه خدا ساختم دم را
 باز بجه طفلان شمر دشوکت جم را
 دار تب و دیگر تب شیران اجم را
 آورده کان را و برون داده یم را
 هر دم به عطایش خور و نضاف قسم را
 پرداخته از نام ستم حرف و رقم را
 کاین خواب که آن خانه برانداز ستم را
 در باب به پهلوی هم آرامش هم را
 چون نیست جدائی ز صدق گوهر و یم را
 فرزندی شاهنشده بطعی او حرم را
 چند آنکه کنم چلق در تن ظل علم را
 نسیان زده ره روی سیه باد هم را
 عنوان نایش ز حدوث ست قدم را
 دانی خود ازین پیش که گفتم بتو کم را
 محراب دعا ساخته ام و چه اتم را
 در شعر ز من جوی براهین حکم را
 مضمون دعای تو و مفهوم اتم را
 بکبان خرامنده و زانغان و ژم را

باد اعلت بکب خرامنده و گردون

چون بهیضه ز پرچم نه بر باد علم را

قصیده دوازدهم در منقبت امام دوازدهم

<p> آئین دهر نیست که کس را زیان دهد را دست را دهر چه دهد را انگان دهد درویش را اگر نه سحر شام نان دهد وانگه کلید گنج بدست زیان دهد رخشاسی سواره بر یک روان دهد سر ما و نوهار و توتوز و خزان دهد تا راحت مشام و نشاط روان دهد تا آرزوی کام و مراد دایان دهد اندیشه را شمشیر اگر در نهان دهد طبع سخن رس و خرد خنده وان دهد نعم البدل ز خامه پروین نشان دهد دل را نوید زندگه جاودان دهد </p>	<p> هست از تمیز گریه بهما استخوان دهد مردست مرد هر چه کند بخطر کند گزارد اگر نه شکر گل بهم نهد گنج سخن نهد به نهانخانه ضمیمه تا روز خاک تیره نگردد ز رشک چرخ تا آدمی ملال نگیرد ز یک هوا هم در بهار گل شگفاند چمن چین هم در توتوز میوه فشانند طبق طبق نظاره را مناع اثر بردگان نهد آنرا که سخت دسترس بدل مال نیست آنرا که طالع کف گنجینه پاش نیست سخن ترانه غزل کاین نوای شوق </p>
--	---

گفتی بزم به بوسه دم وصل جان دهد
 آری اگر به هجر تو مرگم امان دهد

<p> چشم ستاره را مژه خون چکان دهد از جوش لاله خاک ز خونم نشان دهد کام دلی که نیست ندانم چسان دهد سعی نظر چگونگی خبر زان میان دهد کوهل چو من بد لب سر نامهربان دهد </p>	<p> در دو لم که پیش تو افسانه پیش نیست رنج در سیر باغ مگر در خیال دست چون دستان را بود به نیما ولی که بود چون خود ز نازکی رقم صنع بر تافت خشنودم از سپهر ندانند مگر کس </p>
--	---

آتش چکد ز هر بن مویم اگر بفرض
 دانم که آسمان بزمین پیشکار کیست
 چون جنبش سپهر بفرمان داد درست
 رنگلا ز گلست و سایه ز نخل نواز مرغ
 در نشر نفحه قرعه بنام هوازند
 هر صبح باد صبح برغان شاخسار
 مستنیر بانسیم اگر بلبله یارغ
 داروز بهر زندگے آمد نه بهر مرگ
 پرویز دیر یاب شبنی بود ورنه بخت
 فرهاد زود میر کسے بود ورنه دهر
 دارم ز روزگار نویدی که آن نوید
 از داور زمانه باندیشه درست
 هر که بر نوشت سراپد شمار غم
 کام دلم که پر سسته از شته نبودیش
 سلطان دین محمد مهدی که ای او
 گرد و اگر سپهر خلافت رضائے او
 او باش را بهزم شهنشاه باریست
 گوئی دها ن لب بهم آورد که کسیست
 زان رو بود چنین که ز روی ادب سپهر
 نا گفته ماند مدح ز اخراط ذوق مدح
 چشم پزد و شوق و خسی کش نهم بران

ذوقم بخود قرار گل و گلستان دهد
 عکس چه جلوه روشنی و روشن دهد
 بیداد نبود آنچه ببا آسمان دهد
 هر جا بهار هر چه بود در نور آن دهد
 در نشو سبزه حکم بآب روان دهد
 سرمستی شمیم و نشاط فغان دهد
 جان در نور و خار و خس آشیان دهد
 جرم بزشک چیست اگر خسته جان دهد
 آواره را براه ز شیرین نشان دهد
 کام دل غریب پس از امتحان دهد
 در پریم بشارت بخت جوان دهد
 شادم که مزد بند گیم ناگمان دهد
 راهم بیارگاه شته نس و جان دهد
 گر مرزبان نداد امام زمان دهد
 فشو و روشنی بشه خاوران دهد
 عذر آورد و قضا و قدر تر جان دهد
 گردون چه هرزه در دسر پاسبان دهد
 هر کو کبی که روی بشب در جهان دهد
 صد جاز دور بوسه بران آستان دهد
 تا این کشاکشم چه سخن بر زبان دهد
 هم در نهاد من اثر زعفران دهد

زود که فیض مقدم به نام ^{مقطعه}	آفاق را طراوت باغ جنان دهد
زود که شسوار نظر گاه لافتی	پرد از ش رکاب و طراز عنان دهد
توسن ز ندجون دلیران دم از شنا	چند آنکه نم گران بر گشتوان دهد
دشمن بند ز برق سنان روی و گر ز	چند آنکه جان بختن شیر از کمان دهد
در رهروی چراغ شبانان راغ را	روغن ز بهیم گردد شیر ز بان دهد
در شخس گزاف نوا بیان کفر را	پا رخ بر ترز با سنی نوک سنان دهد
طرف کلاه خاک نشینان در گش	از تاب رشک مالش تلج کیان دهد
در موکبش پیاده گدایان راه را	دخل هزار ساله در پایو کان دهد
کالا فروش را خود اگر انجم آورد	کالا بیای مزه و بهار مغان دهد
هر کس ز بهر بان وی آید سوی وطن	همسایه راحیات ابد نور بان دهد
فرصتا اگر به نعت و مناجات مل نهد	در شعر داد غالب شیوا بیان دهد
تا محم بر دبدان لب شیرین وزین ادا	شکر بخورد طوطی هندوستان دهد
بازم ز مطلعی که بود روشناس فیض	دستان شوق جان به تن دستان دهد

مهدی که در روش ز محمد شان دهد
سروش رواست سایه اگر تو امان دهد

از سایه خاک را رسم تو نیا کشد	از بویه جاوه را منظر گلستان دهد
اندازه کشایش دین خدا نهد	آوازه نمایش را از نهان دهد
از لای نفی دشنه بشیر ک خفی زند	از بهر دید دیده ز عین عیان دهد
منت بفرق غیر زگر زگران نهد	تا زود مردنش را سیر کمان دهد
تا بنگر که عاقبت کار کفر چیست	در چشم خشم سرمه به میل سنان دهد
ای آنکه از سنجنگه فال بهر خویش	اندیشه پرستش ز تو ام در گمان دهد

باد سے کہ جنبش علم کا ویاں دہد
 کانرا کے نظیر و رین خاکدان دہد
 آن گونه گون گہر کہ قلم در بنان دہد
 کارائش سریر قزل ارسلان دہد
 مشکل کہ دل بطرہ عنبر فشان دہد
 ناپید ساز و مشتریم طیلسان دہد
 کاوا از من بزمزمہ رنگ فشان دہد
 گر خامہ شرح سوز دل تاوان دہد
 داند ز یک ٹکر کہ بوی باغبان دہد
 از یکے و جنس عرض فشان کان دہد
 یک تن ز کاروان خبر از کاروان دہد
 گفتن بہ زحمت شہ تا گفته دان دہد
 از ہستیم عروج بدین نردبان دہد
 بندی چنین شکفت کہ ذوق چنان دہد
 کان جذبہ ام نجات ز بند گران دہد
 فصلے دگر ز ہر دعا در میان دہد
 تا نو بہار تاز گے بوستان دہد
 تا در زمانہ دود ز آتش نشان دہد

کلک مرا ز نازش بیج تو در سرت
 این دنیا فسرید چنانم بہ فن شعر
 چون من بدح جاہ تو بندم بہ یکدگر
 چہند زگر و پیش گہر ریزہ ہا ظہیر
 ہر کس کہ سوی صفحہ شعرم نظر کند
 ہم نغمہ سنج عشقم و ہم نکتہ دان علم
 باین ہمہ ز غصہ بجائی رسیدہ کار
 دودش دہد ز فوق و بہر چہ پیمان بفرق
 کم گویم و بس ست کہ داناندا و نخل
 در چار سو چنین بود آئین کہ ہر کس
 آری اگر بہ قدر سے پیشتر رود
 این اعجاز نیز در نیانہ درخور ست
 شادم بدین سطور مگر بخت کار ساز
 بندم گران و ذوق رہائی سبکخرام
 باید ز لطافت تو یک جذبہ فوسے
 بعد از سوال رسم نباشد کہ گدیہ گر
 با و نسیم باغ ولای تو عطر ہینہ
 بادا گلیم بخت عدوی تو شعلہ خیر

قصیدہ سیزدہم

ہزارہ دوصد و پنجاہ راند و تقویم

درین زمانہ کہ کلک رعد نگار حکیم

او اخر مه ذی قعدة خسرو انجم
 سحر ز نور رقیبانه بر کشاد بساط
 ز آتشی که به دی بر فروخت منعم شهر
 زمین صحن گلستان گردلی پر داشت
 که داد این همه بیرون ز سبزه و گل با
 درین بهار که تر دستانه هوای بهار
 ز غنچه شاخ به تنگست کز فراخ روی
 ز بهی خستگه سال خاصه فروردین
 جلوس شاهی و نوروز و عید ذی الحجه
 سواد شهر دلاویز تر ز طسره حور
 غنی ز هدیه بیالین نند گل و نسیرین
 عجب مدار اگر در کف ستاره شناس
 قلم ز جنبش کاغذ چمد چو سبزه زبانه
 بیا که تازه کنم بر بساط نوروزی
 خور می و بدو گیتے نترسم از تقدیر
 جهانیان ز طرب بخودند اگر یک کس
 به نقد و نسیه جهان شاد شد که داد خدا
 کجای و چه قدح هم ز بخود لیست که من
 بدون باده به لطف هوا ز من برست
 بدون صیل ز فیض نمو بهم پیوست
 ز ساز نجات بگوش امید میر سدم

فرو دشان حمل را به فسترد و بهیم
 شب از نایب غریبان در نوشت گلیم
 کنون بیادیه گل کرد باغ ابراهیم
 ز دست بدو زمستان دران بهینه بیم
 بی عظیم و دشتم و قهر شخص حلیم
 نشاط را نه باندازه می کند تقسیم
 شگفتش بد میدان همی کند تقدیریم
 خوشا سراسر آفاق و ثریه این اقلیم
 هجوم خاص و تماشای عام و سوز عظیم
 فضای دهر طرب خیز تر ز باغ نعیم
 گذار گدیه بدامن در آورد ز رویم
 ز اهتر از بوقت نگار شش تقویم
 ورق ز بانگ قلم بشکفته چو گل ز نسیم
 پیاله را بر حیق و مشام را بشمیم
 که کردگار غفور است و پادشاه رحیم
 دران میان بهی مست شد ز طعن حجیم
 به من شراب و بز باد مژده تسنیم
 به نکته های لطیف ز شیوه های ذمیم
 خار می که روان را بود عذاب الیم
 دلم که بود ز زخم غم فراق دو نیم
 نوای پرده خاص درین نشاء عظیم

ستایش شده و شهنزاده می کنم آهنگ ولی چنانکه ره و رسم بخته گویانست ز شاهزاده تخت آورم سخن که بباغ	بسیار حسن ادب در مقام ذوق سلیم که نکته را بجل جاد دهند در تقسیم شگوفه را به ثمر در نموبود تقدیم
---	---

مطلع شانه

زهی مناسب طبع شاهزاده سلیم نه مهر و ماه ولیکن چو مهر و ماه منیر همش به بار که ناز زهره خنسیار ستوده است به نازش بیاد شاه پیش بدستگاه گرامی چو ماهتاب به نور خدا یگان سلاطین محمد اکبر شاه خلیفه حق و صاحبقران روی زمین روم براه تجا اهل بمایه بحر محیط بتاب چهره ضیا بخش دیده اعمی شما تویی که خدای تو داده است ترا ازل سپرده بنو کار سازی او رنگ ز بذل تست پراکنده زای زربارا بدان منط که ز آدم محمد تست مراد طفیل جاه و جلال تو بود پنداری حکایتیست اگر بشنوی فرد گویم اگر از اکبر شده بود بهره در عرفی نه کمتر ز حریفان به فن شعر و سخن	به فیض تربیت پادشاه هفت اقلیم نه ابر و بحر ولیکن چو ابر و بحر فحیم همش در انجمن راز تیر چرخ ندیم ستاره است بتابش با قیاب سیم به مهر شاه قوی دل چو زهره در تقسیم نه کردگار ولیکن چو کردگار کریم بدین مباحی و در دهر واجب تعظیم کنم بدح تنزل بپایه عرش عظیم به لطف نکته گرانی ربای گوش صمیم دم مسج و نوال خلیل و قرب کلیم ابد شمرده بنو سرفرازی دیهیم ز بیم تست فرو رفته جیم جیم در میم ز پشت کار ترخان تست روی حکیم جلال و جاه نیای تو در زمان قدیم بشوخیه که چکد خون ز جبهه تسلیم وگر ز شاهجهان بود مایه دار کلیم نه کمتری ز نیاگان بحد و خلق عیم
--	---

به دید و داد مرا و ترا نبوده نظیر
 چه نیک رای اربطو چه شاه اسکندر
 شهود هست آنکه در شیشه غیب
 صریح ملک هست آنکه در شمشیر قدس
 ز گرمی نفس خویش میتوا غم داد
 باستین گهر یز میتوا سنی که کرد
 مرا بشیوه چاد و دومی بهمال محال
 بشهرتی رسی از من که از ادیم سپیل
 رو انداز که هم در وطن و دول باشم
 سخن بگفته ادگشت و ختم شد بدعا
 زهی شگفت دعا که ضمیر تا بربان
 چهار چیز بود آنکه جادوان باشد
 عطیه بخشنه مهر و عطا پزیری ماه

به ترک و برگ مرا و ترا نبوده سیم
 چه بید پای برهن چه رای و ابشلم
 دهد به قطره آبی نه دود زیتیم
 به زهره شیوه را مشگری کند تعلیم
 برای سکه نامت گذارش ز رو سیم
 فراز بام امیدم ظهور صبح و سیم
 ترا به پایه شاه بنشیند عدیل غلام
 بدولتی رسم از تو که از سپیل ادیم
 چو خسته رهروی در کار و فهری مقیم
 طلب بستاند خالک به شاه لیتم
 هزار مرتبه آمین برو کند تقدیم
 بحکم آنکه از اسمای اوست می و قدیم
 بقای پادشاه و عیش شاهزاده سلیم

قصیده چهارم

زان گنجنامه که خط ساغر گرفته ایم
 بر روی آرزو در دولت کشوده ایم
 می بر کنار چشمه حیوان کشیده ایم
 مینای می زمیکده جم خریده ایم
 این اجر آن شکیب که عمری برین بساط
 این مزد آن دروغ که بشمار برین باط

خود را به نقد عیش توانگر گرفته ایم
 پیوند خشت از سر خم برگرفته ایم
 از خضر اتقام سکندر گرفته ایم
 فتوای می ز ساقی کوثر گرفته ایم
 خون خورده ایم و باد احر گرفته ایم
 از خار و خار به بالش و بستر گرفته ایم

باریک بین قاعده بت تراستیم
 عنقای تیزبال جهان هویتیم
 کاخ دماغ را هوای عروج فکر
 چون آسمان خود از ره پوزش راند
 شیخی و شاعری نه منزه ارشان است
 درک ادا از نسخه اشعار تا کجا
 ناگه رسیده ایم بجایی که خویش را
 در خواہش بریدن پیوند کاہل
 بر خود فسون دولت اقبال خوانده ایم
 روشن سواد نامه محبوب گشته ایم
 طوبی لک زبان سخن بس شنیده ایم
 بر نام خود به شنگ خطہ سخن
 بر ساز دلنوازی تحسین خسروی

در ہر تراش خردہ برآزر گرفته ایم
 افلاک را چو بیضہ نہ پر گرفته ایم
 اندازہ بلندے منظر گرفته ایم
 از رفته در گزشتہ و در برگرفته ایم
 یکبارہ ترک خرقة و دقتہ گرفته ایم
 اینک عیار شیخ ز جو ہر گرفته ایم
 از خوشتن بیایفہ اثر گرفته ایم
 ہمت زمیزی دم خنجر گرفته ایم
 در سر ہوای رایت و لشکر گرفته ایم
 فیض ہما ز بال کبوتر گرفته ایم
 از تخیل خلد میوہ نبوہر گرفته ایم
 فرمان ز شہر یار سخن و ر گرفته ایم
 این خسروی نوا غزل از برگرفته ایم

با خود شہسار سوختن از بہر گرفته ایم

پہنان چو شمع خلوتیان در گرفته ایم

گر تیر نیست آتش دل بد گمان مشو
 دیگر بدوق گریہ بدل جوش میزند
 آرائشی کہ در خور حالت بود و است
 تا حق خدمتی بود از ما بہ می فروش
 چندین چہ دل گردن گوش بتان نہم
 دل در ہوای گریہ سبیل جنون گرید

امشب عیار ظرف سمندر گرفته ایم
 خونی کہ صدرہ از مرہ تر گرفته ایم
 از روی خویش آینہ در زر گرفته ایم
 در ماہ روزہ جای بران در گرفته ایم
 کوئی بہ قیمت زر و گوہر گرفته ایم
 سیلاب را ببا دیہ رہبر گرفته ایم

افزودیم مشعل صد هزار آه
خود از سر و حمی اسلا میان شهر
طالب ای مایه سخن خوش نکرده
دانی ز بازگشت سخن بر طریق رجز
نی بلکه حق گزاری مدحت کاین همه
دانی ز دل نهادن مایه هوای باغ
نی بلکه مهر شادی دیدار پادشاه
شد تازه نو بهار بهار در شیشه بدر
سلطان ابوالظفر که ز سمن شتقاق
تیغ آزمایه که در احکام طالعش
جم پایه که از شرف پایوس او
تا خطبه بنام بلندش ادا کنند
در عهد عدل او بدم صلح با چراغ
گر بر شراره شبنم لطفش چکیده است
ور در چمن سموم عتابش وزیده است
صدوره دران بساط بانوه بندگان
صدوره دران حرم بیاس کنیزکان
گرشته کند قبول ز سب آبروی ما
خواهیم قرب شاه ولیکن درین مراد
جرات بعرض خط غلامی وفا نکرد
خرشید منظر انظری کاندین شمار

تا خود سراغ این تن لاغر گرفته ایم
در حلقه پرستش آدر گرفته ایم
با آن که طرز غیر مکر گرفته ایم
کاین سرکشان دلاور گرفته ایم
ملک سخن بنامه سر اسر گرفته ایم
کاین دل بجاریت و صوبه گرفته ایم
دل را بزور از کف دلبر گرفته ایم
چون نو بهار تازگی از سر گرفته ایم
مفتاح باب هم مظفر گرفته ایم
سهم لطف دو پیکر گرفته ایم
خود را به یعباد برابر گرفته ایم
شاخی ز سدره از پی منبر گرفته ایم
عهد ادب ز جانب صرصر گرفته ایم
از بس تری گلاب ز اخگر گرفته ایم
گل را از شاخسار با نبر گرفته ایم
محمود را بچیدن گوهر گرفته ایم
نوشابه را بدزدی زیور گرفته ایم
بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم
عبرت ز نامرادی سنجر گرفته ایم
پروانه و کالک فیض گرفته ایم
لعل و گهر برشته بمسطر گرفته ایم

شکیر مدح قوت بخت سخنور است
 طبع تو داد سر خط مشق سخن بسا
 خاموشی از شنای تو حد شنای تست
 در وادی مقدس مدح تو از ادب
 در پرده مدح بدو ق بساط بوس
 بخود ترا نه آرنی ساز کرده ایم
 چشمی که جز بتو نگردد گفته ایم
 بر زیگ و بوی فکر خود و باستانیان
 صد گونه آفرین ز زبان تو در خیال
 شوق محیط و ما چرخ ز بس سبکسری
 آهنگ صد هزار دعا میرسد بگوش
 جاوید زی که ماه پناه تو خویش را
 پای ترا در سنی اورنگ خوانده ایم
 هر لمحه کن جوهر تاج تو دیده ایم
 در کردن بنای حیات عدو تو
 ذات ترا باین همه آثار فرخه
 بر هر دعا که با تو رود مژده قبول

لایمی برد و شنائی اختر گرفته ایم
 کوئی برات نوز ز خاور گرفته ایم
 وین نیز از سخن نور دیگر گرفته ایم
 اندیشه را عنان نگا ور گرفته ایم
 اندیشه را نقاب زریخ پر گرفته ایم
 سنگ درت بطور پرا بر گرفته ایم
 گواشی که جز تو نشود کرد گرفته ایم
 طبع ترا به محکم داور گرفته ایم
 خود گفته ایم با خود و باور گرفته ایم
 خود را درین محیط شناور گرفته ایم
 تا از نیاز حلقه این در گرفته ایم
 با آسمان بعبده همسر گرفته ایم
 فرق ترا بلند سے افسر گرفته ایم
 آنرا فروغ طالع کشور گرفته ایم
 بهمت ز فاخت و درخسیر گرفته ایم
 از معجزات دین همیبر گرفته ایم
 از پیشگاه خالق اکبر گرفته ایم

قصیده پانزدهم

زهی ز خویش نشان کمال صنع آرد
 محیط بخشش دریا کف و سحابی ال

سراج دین نبی بو ظفر بهادر شاه
 قمر لوای و فلک خرگه و ستاره سپاه

درین تاجوران خسرو جهان داور
بوی نیاز سپید ز پنجمین منظر
ز خاک ره گزینش سرمه آرزوی عیون
به فیض آگهی آیتین شناس سیر و سلوک
دم مراقبه صورت نمایی جوهر عقل
ز حق عطیه پذیرد چو ماهتاب ز مهر
بکارهای جهان حکم محکمش نافذ
ز عدل او که با خدا دلخشد آمیزش
ز قهر او که بگردن کشان دهد مالش
فلک به زلزله در آرزوی زو ستر و علم
بیزم او که سلاطین بهر راست مطاف
اگر مجال نشستن بغیر نقش مراد
چو او نکرده کس از اهل دین بفروش حصیر
چو او نگفته کس از خسروان بروی سریر
شهنشما ز غم دوری درت کارم
نجویم از بدرت راه رحم کن عتاب
کجاست ارزش آنم که بر بساط قبول
ز نقش پای تو ام بوسه بین بوی آری
ببار که ز رسم خانه سپهر خراب
ز شاه بهره من سوختن بداغ فراق
چه دل نهم به گهر پاشی سخن چو مرا

دلیل راه روان مرشد خدا آگاه
بوی نیایش کیوان ز ستمین خرگاه
بر آستان درش سجده آبروی جباه
بفرخسروی ارزش خزای دولت و جباه
که مشاهده نیز و فراسی نورنگاه
به خلق بجزه رساند چو آفتاب به ماه
ز رازهای نهان رای روشنش آگاه
بچاک شعله ز ندبجه سوزن پرگاه
بگوش شیر بود حلقه از دم رو باه
زمین به زلزله آرزوی ز سنجیر سیاه
بعد او که سنین و شهور راست پناه
کجا نشان شکستن بغیر طرف کلاه
نشاط شاهی و فرماندهی خدمت گواه
حدیث فقر و فنا لا اله الا الله
بدان رسیده که بمرگ جان هم ناکاه
در نیکه طالع من بد بود مرا چه گناه
به لب نواد هم از پای بوس شاهنشاه
درین بوس چو گدایان گرفته ام سر راه
ندیم ششم نشوم روی روزگار سیاه
زد هر حاصل من ز سیتن بحال تباه
هزار آبله بردل بود زگره آه

چه سر کنم روش طرح گستری چو مرا
 ز کار رفته دل و دست من چنانکه مرا
 نه از تو لطفت نه از حق بدوزی حرمان
 نباشد مصله مقصود و هیچ خوان تو ام
 و اگر عطیه دوستی شگفت هم نبود
 بچشمم کم منگر که چه خاک راه تو ام
 کمال بین که بدین غصه های جانفرسا
 مر بے تخم من بمایه دار سے فکر
 عبارتم به طراوت چولاله در بستان
 باخذ فیض ز مبداء فرخ و غم از اسلاف
 نزول من بجهان بعد یکنوار و دوست
 سخن زنگنه سرایان اکبری چه کنی
 کنون تو شاهی و من حج گو تعال تعال
 به فن شعر چه نسبت به من نظیری را
 سخن سرائی غالب سپین بسم دعاست
 طرب بطبع تو شامل چو رنگ بارخ گل

بزم خسرو گیتی ستان نباشد راه
 نموده شادی پاداش بخج باد افرا
 نه تاب شکوه نه جای سخن مفاوید
 بدین ذریعه مگر یادم آوری که گاه
 کمی رسد ز غم ابر تازگی به گیاه
 که آید وی دیارم درین خلافت گاه
 هنر نگر که بدین فتنه های طاقت گاه
 ز نطق من بودش عیشهای خاطر خوا
 معانیم به لطافت چو باد در دی ماه
 که بوده ام قدری دیر تر بدان نگاه
 ظهور سعدی و خسرو بشخصه و پنجاه
 چو من بخوبی عهد تو ام ز خویش گواه
 گزشت در نظیری و عهد اکبر شاه
 نظیر خود بسخن هم منم سخن کونا
 اجابت از حق و خواهش ز بنده درگاه
 بقا از خصم تو زائل چو خنده از لب چاه

قصیده شازده هم

رویت شعر از آن کردم آتشبار گره
 گره کشای رموز خرد بجا و در شاه
 زهی روانی فرمان که در کفش بپای هم

که از مشت برابر وی شهریار گره
 که پیش ناخن تدبیر او ست خوار گره
 دود چو گوهر فطانت بر دوسے تار گره

ز بسکه ز ریشه خوارا گفت زرافشا
 ز بهول حمله او بسکه در گلوی حده
 عجب مداد که چون خون آن شود بر خاک
 فلک بجاده را بهش گهر فشانند و بخت
 از آنکه رشته عمرش شعاع خورشیدست
 عجب مدار بخوبی اگر زند پهلوی
 بران سرست که جای دگر قدم نهند
 جهانیان به شتم مزده کشایش کار
 ز بسکه بسنه بدین رشته دل روا باشد
 چو شد وظیفه ز روز ازل که سال بسال
 گمان بر رشته عمرش کنم که سرتاسر
 ایاش نشسته کشور کشای دشمن بند
 که چون بدین صفت اندر ضمیر من گزری
 دست تنگ زان و مشو شتم که مباد
 شد دست کارگره در گرچه چنانکه اگر
 ز کار خویش چه نالم که دست چرخ دوران
 ازین گرچه که برابر وی تست در تابم
 زوی زختم برابر وی و غافل که مرا
 کنم بزم تو ساز غم نزل بلند آواز

ز کیسه ساخته پهلوتی ز عار گر
 شدت گریه بمیدان کار زار گر
 و مدیحای جلالش ز جو یبار گر
 بفرق رشته عمرش کند نشان گر
 شدت بسکه درین رشته تابدار گر
 به انجم و به گهرهای شاهوار گر
 گرفت بسکه درین رشته اعتبار گر
 که هیچگاه نیفتد دگر بکار گر
 ز رشته نازده گردد گر آشکار گر
 رسد بر رشته عمرش ز روزگار گر
 نشسته است گرچه را در انتظار گر
 ز بنده در خشم برود و امدار گر
 به پیچ و تاب دلم راد هر فشار گر
 شود ز تنگ جاد در دلم فکار گر
 شوم غمبار شود و رهو غبار گر
 بساز دست و زنده صد هزار بار گر
 که آه در چه محل یافتست بار گر
 بیان رشته ز غم می کند نزار گر
 قلنده است بدل طرح خار خار گر

زهی بخلقه مویت نهان هزار گر
 فتاده مست پیر گوشه و کنار گر

چو وانشد به فتنه دل خود از میان رفتم
 چو رشته پنجه خورم چون بنوز جا طلبست
 بدین تحمل و طاقت که زده در گیره
 مراست پویه بس شرط و در ره افتاد
 بد کیشانی گفتار من که غالب را
 ازین گره که برابر و زوی چرا ترسم
 نشاط سال نو جشن این همایون سال
 ز فوط گرمی هنگامه خوشدلم که مگر
 گره اگر چه بتار نفس بنه سازد
 ز سلک رشته عمر تو آن طراوت یافت
 بهار راست بدین رشته سر گفت مدار
 از ان برشته عمر تو میرسد هر سال
 ز بسکه رشته عمر تو در تنش جان شد
 ز هشتینی بند قبای محبوبان
 سحر برسم دعا خواستم که آن بادا
 مسبحان بلند آسمان نداد اند
 چنانکه کار بد انجامد که بهر نشان

گذاشتم بدل دوست یادگار گره
 اگر چه رفته ز بند قبای یاد گره
 بسان رشته بمن گشود و چار گره
 بتار جاده این ره ز کوهسار گره
 مزین برشته امید زینهار گره
 که در دولت ز صفائیت پایدار گره
 برو زنا صیغه شاه نامدار گره
 مرا برون عهد از دل سپندوار گره
 بود برشته عمر تو سازگار گره
 که شد به حسن جگر گوشه بهار گره
 بجای غنچه و مدگر ز شاخسار گره
 که عهد پاس و قابسته هتوار گره
 برشته هستی خود را و هد قرار گره
 عجب بودند گزیند اگر کنار گره
 که بشمرند درین رشته صد هزار گره
 که صد هزار گره بلکه بیشمار گره
 نیابد آن که بچوید ز روزگار گره

هفتمین قصیده

نازم به کفر خود که با یمن برابرست
 خود خواهمش محال به حرمان برابرست

گفتم حدیث دوست بقرآن برابرست
 گو چرخ دشمنی مکن و بخت سرکش

هنگامه گرم سازی کوشش بجا ماند
 در راه عشق سینه زمین ساییده یم
 غوغای رستخیز بگوش شهباز عشق
 بید سنگه نیم که بنور از بهوای وصل
 با چاره گر بگویی که تیمار پیش کش
 زین موج خون که می گزد و دمدم زگر
 کینه های آشکار که سر جوش تا ز اوست
 فی و عده نه پر کشش رازی نه شکوه
 فی کف گرفته ساعدونی لب بوده بس
 پیوسته پریشان و نه جسته ز آشیان
 تن زن ز شکر و شکوه که در مسکب رضا
 ترک وجود گیر سخن در سجو و حیثیت
 در دیده جریده روان یگانه بین
 جبار و ب لایبیا که این شرک فی الوجود
 ذات حققت واحد و هستیست عین ذات
 غالب بمل تصوف و هنگامه گرم کن
 باله بخوبیش خواجه چو گوئی سخنورش
 فی هر ترانه سخن نکلسا نو ابو د
 فی هر شتر سوار به صالح بود بهمال
 فی هر که گنج یافت ز پر ویز گوی برد
 گفتی که این و آن بود از نطق مایه و

خون همچنان پاتش سوزان برابرست
 آن ناقه را که کوه بکوه بان برابرست
 با لحن و صوت مرغ سحر خوان برابرست
 شورست در سرم که بسامان برابرست
 در دلیست در دلم که بدرمان برابرست
 دستار من به لاله نعمان برابرست
 در ذوق بانوازش نهان برابرست
 داغم زمانه که به عنوان برابرست
 در ناخوشی وصال به هجران برابرست
 پرواز من به جنبش مرغکان برابرست
 راحت برنج و سود به نقصان برابرست
 بگذر ز طاعتی که بعصیان برابرست
 کثرت بخواه های پریشان برابرست
 با گرد فرش و سینه با یوان برابرست
 بزم جهان به مجمع اعیان برابرست
 نال قلم به شمع فروزان برابرست
 غافل که این ترانه به بهتان برابرست
 فی هر سخن سرای به سحان برابرست
 فی هر شبان بوسی عمران برابرست
 فی هر که باغ ساخت برضوان برابرست
 این در شمار شیوه نه با آن برابرست

خزهره کی به سنبل و ریحان برابرست
 دلی ز من به گنجه و شروان برابرست
 دکان من به گنبد گردان برابرست
 توفیق من بسنجر و خاقان برابرست
 پولاد با بدخش بدخشان برابرست
 و اماندم ز پو به بچولان برابرست
 نگین من بکوش و دهقان برابرست
 رخت تنم به بستر هبهان برابرست
 با سرمه دیار صفایان برابرست
 جوی بریده ام که بجان برابرست
 گفتار من بچشمه جوان برابرست
 هر بیت این قصیده بدیوان برابرست

گیرم که هر گیاه بر دانه باد فیض
 امروز من نظامی و خاقانم بدهر
 مقصود گردشت بلندی فرو گزار
 سلجوقیم به گوهر و خاقانیم بفرن
 تیغ مرا اگر چه بود خفته در نیام
 چون آب ایستاده و موج دما دمش
 دشت مراست لاله خود در و چین چین
 روح اللهم جلیس به دیر از فروتنی
 کلک مرا سواد سودا مثال نظم
 در غرضه قلم و فکر از محیط نطق
 گر من سکندرم تو هراینه خضر باش
 در مطلع دگر سخن از راز سر کنم

گر ماه نو با بروی جانان برابرست
 کو جنبشی که گفته شود بان برابرست

باقی به ابرویه کنعان برابرست
 در پیکر هلال بچوگان برابرست
 چون ماه نو بطاق شبستان برابرست
 گوئی به طاق کلبه ویران برابرست
 هر کوگی بدیده حیران برابرست
 با قامت خمیده پیران برابرست
 با شاخ نخله شرافشان برابرست

یار بچین کیست که از بس سبزه سود
 چون مه شود بگوی که ماند بهی بگوی
 در شب چراغیت بر روزار پدیدیت
 فی فی ازین که هیچ ندارد ز نقل و می
 زمین سیمیا که زور فی سیمین و در آب
 بالای طفل یکشبه در خم ز راستی
 وقتی که از گراسه باره مژ خمد

این با کجک هیئت و عنوان برابرست
 آن طاعت قضا که بتاوان برابرست
 در پیشگاه مردادادان برابرست
 در حوث و در اسد دم جولان برابرست
 با نصف طوق و دور گریبان برابرست
 با تیغ و با کمان بجه بر بان برابرست
 لشکرت گریه تیغ بدینسان برابرست
 با ناخن بریده سلطان برابرست
 او رنگ وی به تخت سلیمان برابرست
 سر هنگ شده برستم دستان برابرست
 پیراهن حریر به خفتان برابرست
 دل در خراش سینه به پیکان برابرست
 گفتی که بام کاخ به کیوان برابرست
 گفتند شه بهر درخشان برابرست
 نازد بخویشتن که بدر بان برابرست
 در هر دو پله بار بهیزان برابرست
 با شبل و جنید بعرفان برابرست
 دار الخلافه از تو به گیلان برابرست
 سر سجد آنکه از تو به صغان برابرست
 مهر تو با محبت یزدان برابرست
 گردنمش به سنبلی پچان برابرست

چون آسمان هراسینه ماند به پیل مست
 محراب مسجدت بیاتاد اکنسیم
 با پشت کوز و نعل سمند و رکاب رخس
 قلاب شست ماهی و خم کند شیر
 این نیم دایره که فرو ریخت کلک صنع
 بدست شاه تیغ و کمان است جایگاه
 و انم نه تیغ مصقله تیغ پادشاست
 اندازه دان کیست که گوید هلال عید
 جم بایه بو ظفر که بهیزان اعتبار
 شبد یز شه ز رخس بر قناری سیزتر
 گر شاه راز عون الهی به رزمگاه
 بدخواه راز اشلتم خار خار خوف
 کیوان ندیده که بود دید بان بام
 جسم ز آفتاب پرستان نشانه
 نزدیکی زد و ریدار انشان دهم
 هم کعبه بر زمین بود و هم سریر شاه
 در لوح شه معرفت شاهم به معرفت
 هم پادشاه عالم و هم غوث اعظمی
 بر گردن سران بمش گرسنه قدم
 اهرم نیست با تو دم از دشمنی زدن
 رخس تو سیمای بهارست و رخز ام

<p>لطف تو کیمیای وجود است در نمود جلدوی سینه کاوی من در شمای شاه با آنکه بر سر ریخته افشاند ام ز کلاک اینک مرا ز خجالت گفت از نار سا پوشش پریز و کرمات انگار که تو ام آری قبول عذر گناه از گناه گار با چون منی گرایش همچون تویی به مهر تا اتمام نیر رخشان به بذل نور با دایقای شنه که بفر فرود بخت</p>	<p>تن در نظاره گاه تو با جان برابرست هر چند مشکست با سان برابرست این نکته با که بادور و مرجان برابرست جوش عرق بموج طوفان برابرست خود یک نگه به لطف نمایان برابرست با صد هزار بخشش و احسان برابرست گر اندکست هم بفراوان برابرست در شهر و باغ و کوه و بیابان برابرست و بسیم شنه به نیر رخشان برابرست</p>
--	--

هز در همین قصیده

<p>خوشید به بیت الشرف خویش درآمد در ای فریدون فر فرزانه فرخ همتای جهاندار نه بینی بجهان در در حضرت شاه همه جان و همه آرای خوشید بدر یوزده دیم رخ آورد از پیشگاه مهر بود پیشکش شاه با خاک در شاه ز خورشید مزین دم با ذره خاک در خسرو چکنده مهر مهر از شرف خویش بمن داد نشانی آن و عده که فریاد است هم امروز و فاشند</p>	<p>ز انسان که شهنشاه به اورنگ برآمد کز فراوان نقشب پو قطر آمد کز قهره و سر هنگ جهانی و گرامد کاندر همه جا در همه بخشی سم آمد بهرام طلبگار کلاه و کمر آمد هر گوهر رخشنده که از کان بدر آمد از ذره سخن گوی که خوشید گرامد خود روشنی مهر ازین خاک در آمد و آنکه به نظر گاه شهم را تبر آمد کانیک رخ رخشنده شنه در نظر آمد</p>
--	---

منت کش چشم که حقیقت نگر آمد
شاهی که بفرسنگ خسرو نامور آمد
شاهی که به فرتاب نظر مهر فر آمد
بر کشته در ویش ز موج گهر آمد
از روی خسرو کار روای هنر آمد
هر سو که رخ آورد نوید ظفر آمد
اندیشه باهنگ غزل پرده در آمد

این دیدگرا نایه بهر دیده نه بخشند
با کوس و علم علم و هنر چون کنگر جمع
بالعل و گرجو دو کرم چون ندید ساز
در عهد وی آسیب جزین نیست که گویند
از راه کرم پایه اهل هنر افروزد
هر جا که سپه برد زمین موج خون زد
رازد دل سود از ده در سینه نه گنجد

بر نقش من از ناز وادامویه گر آمد
تا روز فرو رفت شب بهر سر آمد

در حلقه ماتم زره بود در آمد
خون می چکد از باد کزان ره گزر آمد
مارا پنجه خستین قسح اندر کدر آمد
چون زخمه و تارش ز رنگ و بیشتر آمد
معشوقه نوا نیست که از پرده بر آمد
چند آنکه بلا بیش طرب بیشتر آمد
در خشک دل فرح از چشم تر آمد
سود از ده عشق تر خون هدر آمد
وود از دم و سوز از دل و داغ از جگر آمد
فرشیت کش از اطلس چرخ آستر آمد
کز گردش سر شخص خرد را خطر آمد
کش دیده و دل بایه ده یگر آمد

مارا بستم کشت و فرید و گران را
تنگت ره عشق بیاتایه نسایم
تا می چه قدر جوش به خم زد که درین دور
ساز طربم تا چه نوا داشته باشد
آوازه شنیدیم و ندیدیم همانا
چون جز به گرایش نفرستند بلا را
دیگر ره بیرون شد خواناب بنو دست
خنجر به کف دشمن و نشتر به کف دوست
یک شعله بود غم که از ان شعله به تقسیم
غالب ادب باش که در بزم شهنشاه
این منظر اقبال بدان پایه بلند است
در دانش و مینش ز شهنشاه سخن آرم

دل آئینه و دیده بود جام جهان بین
 تازم بسویدای دلش کاین ورق راز
 هر کس که ز مشکین نفسهای تو دم زد
 در ره گردنم تو چند آنکه ز دم گام
 بآباد ز رخس تو سخن رفت و فرو ماند
 زان روی که ماند بر رخ راه غلط شد
 بدخواه ترا کش خط از عالم بالاست
 آنی که فی کلک تو چون خامه تقدیر
 فی فی همه خبری تو و خیرست که در زم
 شریفست جز امر عدمی که ره هست
 زان رو که نه از زمره ارباب ریائیم
 اگر خود همه یک روز بود هستی کوین
 در خامه و زرم روش شرط و جزا نیز
 تا نامزد صبح شمسند میسدن
 هر روز بدان جلوه بر آئی که سر آیند

هنگامه اسکندر و جمشید سر آمد
 مجموعه احکام قضا و قدر آمد
 چون سایه سواد خشن بر اثر آمد
 چون سینه ره سطح فلک بپسیر آمد
 با ابرویشار تو گفتم تر آمد
 گز رخس بداندیش ترا بر سپر آمد
 چون پر تو مه سیل زد یوار و در آمد
 پر کار کشای رقص خیر و شر آمد
 اقبال تو اعدای ترا جان شکر آمد
 خیرست و دم خنجر اگر نیز تر آمد
 در مدح و دعای تو سخن مختصر آمد
 خوش باش که عهد تو هم آنرا سحر آمد
 کاین شیوه را آئین دعا مقبر آمد
 تا در صفت روز سرانید بر آمد
 خورشید به بیت اشرف خویش در آمد

نوزدهمین قصیده

دوش در عالم معنی که ز صورت بالاست
 خواند از دید و ری دیده و ران ابدا
 از بهفت خنجره چرخ پرمهنا اینجا
 بر لب راز شرویان نسزد مهر سکوت

عقل فخال سرا پرده زد و بزم آراست
 تا به بنیند که اسرار نهانی پیدا است
 در دبستان نشو ان گفت که پرش غوغا است
 ساقی میکند با چویش زبان گو یا است

دانش اندوز نیاید که شکوهد ز سوال
 ز پرانگنده و گنجو تر از دزد دست
 چون بدنش نتوان گشت توانگر بیما
 رهروانی که بهنجار شناسا بودند
 اندران حلقه بدین فتنه هزاره زد داد
 که نداریم درین دانه آهنک سماع
 کیست تاجر عه کش با ده تحقیق شود
 این فریبنده سخنانی شناسائی راز
 چون کس از همفسان زخمه برآیند تار نزد
 رفتم آشفته و سرمست و پس از لایه و لاغ
 گفتم اسرار نهانی ز تو پرسش دارم
 گفتش چیست جهان گفت سر پرده لازم
 گفتم از کثرت و وحدت سختی گوی بر من
 گفتم آیا چه بود کشمکش رد و قبول
 گفتش ذره به خورشید رسد گفت محال
 گفتم آن خسرو خوبان لیخن گوش نهد
 گفتم از بالش پر چاره ندارد سر من
 گفتم از اهل فنا گر خبری هست بگوی
 گفتم از داغ چه خیزد که نهدم بر دل
 گفتم افسوس که کمتر دهم داد سپهر
 گفتم آن بیت که همواره سرائی از کیست

رازها غنچه نشکفته و گفتار صباست
 ما که شاهیم ز ما رخصت ایشان و عطاست
 لاجرم هر که گدای در مانیت گد است
 نا که از خویش رمیدند که یارب چه صلاست
 و ندران زمره بدین زمره غوغا برخاست
 حاصل بازی و جنگ همین صوت و صداست
 انخذ الزحذرای قوم که می هوش زیادت
 نشناسیم که ما را سخن از برگ و ثواب است
 منکر آزادیم انداز ورم از خویش اداست
 گفتم اینک دل و دین گفت خشت باد کجاست
 گفت جز محرمی ذات که بچون و چراست
 گفتش چیست سخن گفت چکر گوشه ماست
 گفت موج و کف و گرداب همانا دریاست
 گفت آه از سر این رشته که در دست قضاست
 گفتش کوشش من و طلبش گفت رواست
 گفت گر گوش نهد زهره گفتار که راست
 گفت هر سر که چنینست سزای سر است
 گفت این قافله بی گرده و بانگ در است
 گفت چون در درگاه انبای شود دل و دست
 گفت خاموش که در داد نگیرد کم و کاست
 گفت غالب که هم از غالب آشفته نواست

گفتم از چیست که چون شمع گدازد نفسم
بره بیت شرف مهر چرا شد گفتم
بو ظفر قبله آفاق که در مسلک شوق
همه عالم عدم و ذات تو برهان وجود
مادرش کور کند هر که بزاید احوال
سایه خود همه شخصست و توئی سایه حق
سایه چون لازم شخصست و تو تابعی چه
بسکه از فیض تو باید بهاران بر خویش
نشوم صوت مرا میر و ضرورت سماع

گفت ای جان پدر روشنی طبع بلاست
گفت کاشانه سربلنگ شه بهر دوسر است
هر که روسوی تو دارد جهان قبله نه است
الفی بر سر لا چون بقرا بندالاست
بسکه در عهد تو فرجام دو بینی برخاست
سجده گر پیش تو آیم نه بجای که بجاست
نیت همتای تو موجو دکه از دیکتا است
موج گل دام گرفتاری مرغان هو است
لاجرم خامه به گلپانگ غزل پرده سرت است

گر همین جوش بهار است چه حاجت بصباست
که خود از تنگی جا پیرمین غنچه قباست

خاک را سبزه هر آینه بگردون روکش
رنگ گل بسکه فراهم شده در طبع نبات
گل شمر گر به گلستان همه سنبلی سینه
سایه نخل فزون گشت سوادش در دهر
گر فضایش شمری جمله پراز گل نگه
دم نظاره چو لبلاب به پیچید به شجر
نسبت نامیه با سبزه و گل خاص نماند
صوفیان را شده قطع نظر از غیر محال
در سرفزه هر خاک هوای دگر است
سخن از ظل بهار رفت دگر یاد آمد

تا که راخو شه همانا به ثریا ماناست
رستنی گر همه برگست و گرنار حناست
خون ز گرمی چو زند جوش بسوزد سودا
بسکه در روز بفرز و در شب هر چه بکاست
آن تفاوت که در اندیشه ز گل با بگیاست
بسکه از فیض نمونار نگه بهره ریاست
خود سخن ختم نکرد اگر از نشو و نماست
که نظر نیز بهین مدد آب و هواست
هان و هان سبزه نوخیز مگر ظل بهاست
مدح شاهنشده والا که سزاوارثناست

آسمان پایه شهاب رخ برین بار گها
جان فشاندن برهت زنده جاویدم کرد
بندۀ ساده دلم بندگی آئین نیست
بر من از بخت نگو هیده چه بنجم چه گشت
هر چه باشوق ملائم نقتد مرگ دلست
خانه از سیل بیفتد بودار سیل بچار
ریخ این نشا اگر اپنای نباشد چندین
خون جگه خاصه از آن دل که خراشی دارد
بسکه گم گشت ز تار یکی دستنگه گویم
اینکه بینی و پیرسی که چه خواهی سهلست
رشمه بر من بچکان بادۀ گلرنگ بنوش
اثر تربیت تست کمالم به سخن
فیض حقست قبول سخن و شادی فتح
همچو من شاعر و صوفی و نجومی و حکیم
ذوق مع تو بران داشته باشد کار و
اینکه خور در حل و مه به دو پیکر باشد
باده با نیر اعظم زده کیوان به حل
زهره دیدم به حل تن ز دم از جثت حل
قاضی حجب که در خوشه بود و از دن پوک
چون فرو داده میخ به منسز لکه ماه
تاجه افتاده که در خانه قاضیست دبیر

ای که روی تو هر آینه نظر گاه خداست
در صفت صوفیه گویند بقا بعد فناست
از تو پرسش نه و از بنده پرسش سزاست
بر من از چرخ فرومایه چگویم چه جفاست
هر چه بر طبع گوارا نبود جان فرساست
آتش از آب بمیرد و اگر آب بقا است
بر من آن میرو و امرو ز که گوئی فردا است
ورنه در سینه دل هر که به بینی در دست
مگر آن کلبه که مرغ آشتی در صحراست
آه از آن دم که بینی و پیرسی که کجاست
جرعه بر خاک فشاندن و شل اهل صفات
ز ار پسند بدین سحر بیانی که مراست
به قلم نازم اگر تکیه موسی به عصاست
نیست درد هر قلم مدعی و نکته گو است
رگ اندیشه ز دم گر چه فردر جو ز است
هست تسلسل و هما یون نظر مهر فرات
هم نشین به شهنش ز کشا و ز خطاست
بهر شه مطرب آورده نه دهقان تیهات
متحیر که چرا اوج دو بالش یک جا است
کلبه یک طرف گاه سپهبد نه رو است
پر عرش واقعه هست اگر پرسی راست

گشته در دلو و داسد روی برو جاده نور
 لوحش اندک را فشانے نال قلم
 تاجہ در راه فشانده است که از کثرت شوق
 نیست در روی از سایه و سر حشمه گزیر
 تا قضا نسخہ اجمالے آثار قدر
 مجملہ محبط انوار اس کے باشد

دنب و اس که از طالع و غارب پیدا
 یارب آبشخو را این ابر که امی در پست
 میر و خامہ من پیش ولی و بقفاست
 خامہ رہر و بود و سایہ و سر حشمہ است
 تا قدر صورت تفصیلی احکام قضا است
 کاخچہ خواهند ازین جملہ مفصل پیدا

بستمین قصیدہ

عید است و نشاط و طرب زمزمہ است
 باد از جہت بزم شہ آید مگر امروز
 بر وعدہ فردا چہ نهم دل کہ ز دیروز
 طوبی ہمہ تخلیست کہ از جای نہ جنبد
 پیدا است کہ ساقی کہ بود دیر مغان را
 زلفش نگر انگہ بن شیفته بنمای
 دی نوبتی شاه کہ شام دہل کوفت
 گوئی رمضان رفت و بہ شکیب و درین راہ
 از فرخی عید و تماشا می عید
 اگر خلق با نگشت نمایند مہ نو
 ہر شب غم آن بود کہ چون صبح زندم
 امشب چہ غم از صبح کہ در انجمن ما
 عید است فصلای نور و نوش ست جهان را

می نوش گنہ بر من اگر بادہ حرمت
 کز بوی گل و بادہ فوج بخش مشامت
 در حلقہ میم و شکن طرہ لامست
 اینجا سخن از ساقی طاووس خرامست
 ہر چند من از رشک نگویم کہ چہ نامست
 گر سنبل فردوس چنین غالیہ فامست
 کا مشب بجان خاتمہ ماہ صیامت
 منز لکہ دیر وزہ ہمان سر حد شامت
 در نغمہ سرائیست اگر خود لب با مست
 مار اکبت از ساغرمی ماہ تمامست
 بر خاک بریزیم اگر آب حجامست
 افطار بہ گلپانگ می آشامی شامت
 می روزہ بناشد کہ درین و زحامت

از روزه اگر کو فته باده دوا گیر
می نوش و میندیش و مکن شرم که در شهر
گر و اعظا دل مرده سفیدست ردایش
لب تشنگی باده گلزنک ندانست
خود وجه می از قیمت حلوان بود پیش
آهنگی در زمزمه دل می برد از کف
بان همدم دیرینه که غمخوار هست
وام از نتوان خرقة و سجاده گرد کن
آن باده که از رانحه قوت دل و جان
امید که چون بنده تنگنا به بناش
هشدار که در مستی اگر پای نه لغزد
گیرم که نشاط آمده چون مرغ به پرواز
در دایره دور قدح دیر بنگزد
چون بخیو دیم روی دهد یک قلح از می
گویند که گردون دگر آرد در مضان را
آری ز عطای شمشیر جم کو کبه ما را
سلطان فلک خوش بهادر شیشه غازی
گردنده فلک بنگر و خورشید در خشان
عیدست و دم صبح و بود انجمن آرای
عامست زمین بوس شهنشاه درین روز
والا خلف شاه جهان بین و شاه پیش

این مسئله حل گشت ز ساقی که امانست
میخوا ره بود حاکم و واعظ از خواست
خود لوح مزار است که از سنگ خواست
آن خواجه که امروز در ایشا رطعاست
آلات سفالینه بهایش دوسه دامت
هین مطرب مرغوله نوا اینچه مقامست
رو باده بچنگ که را اگر خود همه دامت
لیکن زمی بخت به آن باده که خواست
آن باده که از ذائقه سودا کاست
می خوردن هر روز نه فادات کرامت
زین زاویه تاسیکده میدان دوسه دامت
آخر نه توصیاد و قبح حلقه دامت
ساقی گری آوردن جام از پی جامست
در جیب فرو ریز که این حق مست
تا یازده مه خود سخن از شرب دامت
نعمت بکاست و تنعم به دامت
کش ابلق ایام درین دایره دامت
شبه الرض این توسن نه زینیه شامت
شاهی که ورش قبله جهور اناست
از بنده سقصر و فغفور پیاست
از شوکت محمود چگونگی که غلامست

<p>ای شاه سغور که به اجبای معاش ایمان به دلا ویزی گفتار تو داریم با منظر اقبال تو او چیست که آن را تا فوق توان کرد خدا را از خداوند با ساغر شسته ساغر خورشید سفاست در بزم ندیم تو اگر تور و لپشنگ است بدخواه تو در بد روشی عا و معاوست در پوزة سیم و زر و لعل و گهر نیست غالب چه زنده دم زد عا که تو خدا را دورست ہی چشم بلند وی تو و انگاه</p>	<p>کار سخن از معجز نطق تو به کامست ما را چه اگر نظم تقاضای بنظاست از سبزه گردون خط پشت لب است در پیش شه از ماعوض سجده سلاست با خنجر شسته خنجر مرغ نیامست در رزم زبون تو اگر رستم و سامست سر بهنگ تو در تیغ زنی سام حساست گفتار مرا جاپزه تخمین کلامست توفیج ثنا خوانی و اقبال مدامت این نامه که زد خامه رقم زخم نیامست</p>
---	--

بست و یکمین قصیده

<p>دمی که گشت نوا مبدی نماش را بد لکشی رفتار زخمه مطرب بزم فرو خیم متاع سخن بدین فساد ترا جبهنگی بت گز شتم آن خواهم چرا بود که سکندر رود بتا رسیده قرار داد چنین بوده است پندارم عیار کعبه روان تا به تشنگی گیرند در آیه کلبه ویران ماکه پنداری ز سر نوشت جدا نیست نامه اعمال</p>	<p>سپیده سحری غازه روی دنیا را کشود راه برون شد ساز آوارا که مرده باد شناسندگان کالار که نشنوم زرقیبان دیر غوغا را فشرده ام بخرابات لای پالار که روز خوش نه نمایند چشم بینار نداد اندوران دشت راه دریار ز شش جهت بهم آورده ایم صحرا را طراز صورت دی بود است خوارا</p>
---	---

بهد خوش سگالم هلاک بهفت سپهر
 به دزدی آمده بهندوی غم بکجهیل
 هزار دوزخ سوزنده در قفا مانده است
 ز راه اختر و گردون چه دم زنی که بنوا
 بر مصوری آموز تا چو کارکنی
 ز دست رفته عنانم بجالمی که دران
 خنجر زباده مرا بود از عزیزان پرس
 نه خون چکیده ز ریش نه بوده دیده پیش
 نوای که چون بعد و طرح آشته فکته
 سخن تلخی ز بهاب غم که نوشتم باد
 بهای دل نشماری فزون ز نیم نگاه
 و میکه و لوله رستخیز از انگیزه
 روان را نی و در عذر آن ادای خرم
 فزاید آن همه جرأت به و انموده نظیر
 و گر به جائزه آن طره خشم اندر خم
 بساط عیش ز جنت برم بپایه عرش
 تو مهر پیشه ولی بند غم نه آغوشست
 و گر زبانه دمی نابد از عدم بوجود
 بجلوه گاه شهود آدم چه اتنها
 و گر بود ز چه ناید نه اندرین محفل
 انگفته ام که مکن قبله دعا از نور

بمن دهند مگر کار و بار آبا را
 که برگند خجسته را نشود سوید را
 همی بر دبستم تا کجا میداد را
 همی ز هم نشناسی ستان و دور را
 دران میان نگری روی کار فرار را
 به رشته ریش کند طفل پای عشق را
 که ریختند پیر از من خجاک صبا را
 ز چاک سینه چه ارزش فرو و دهر را
 به من در افتی و پرسی طریق حلوا را
 ز بوسه بلب من زین من سلوی را
 مگر فروخته باشم متاع یغما را
 ز خوابگاه محد طفل و پیر و بر نارا
 بجل کنند ستمها به بی محابا را
 که اهل حشر شفاعت کنند لیل را
 نهند در گف شو قم نه زلف حورا را
 به بخودی نشناسم ز سده طوبی را
 چراست کاینهمه در هم فشرده مارا
 چه روی داد و وانهای ناشکیبایا
 مگر نیافته باشم بغیب همتا را
 شکسته ایم برو بساط مینا را
 ولی چه سود پراگنده کردن اجزا را

مشو ستاره پرستار کا فتابی هست
 بدان که از ره صورت نه از زلف نیست
 مراست قبله حاجات و کعبه اعمال
 روم بگردش گردم از چربی اوجیت
 لگو که گرد سر باد شاه گردیدن
 به کعبه رشک برم زان که در دلم گردد
 ز من پرس هرامینه کان جهان بان کیت
 فروغ اختر دنیا و دین بهادر شاه
 جهان دانش و بنیش که در جهان داری
 زویر باز تماشا نیان خیره نگاه
 قضا در پیچہ مینو کشوده در نی بست
 بخ مخد ره دین ندیده در مستی
 طراز کسوت نام آوری شناخته اند
 خدا نگان سلاطین بشنو و تحقیق
 بر غم تخت سلیمان که بر هوا میرفت
 به عکس خاتم جم کا هرمن ر بود از وی
 بهای خاک درش میدهند آب حیات
 ز نظم شاه چگونگی مگر فرو د آرس
 ز شاه معجزه اندم طلب که در جنبش
 نه در بهار که گرد خزان سحر گاه
 به یمن مقدم خاقان به سخن بل غنات

فرو گرفته فروغش نهان و پیدارا
 ز نیم جداست اگر قبله گبر و ترسارا
 یگانه که به سر مش کشوده ام جارا
 بهانه ساخته ام رسم عید اضحی را
 نه در خورست جز آن چیز آسمان سارا
 که کعبه داشته باشد خود این متنارا
 مباد نام برے کی قباد و دادرارا
 که اختران بدرش سوده اند سیمارا
 فروده فره و فرهنگ لفظ و معنی را
 گزیده اند غلط های راست مانارا
 هوای کاخ مصور بود ز لیخارا
 کشیده اند در آغوش زال دنیا را
 لوی و مسند و تاج و نگین و تمغارا
 گست بند ووشهای ناشناسارا
 بروی آب ہی گسرد مصلا را
 ہی نمد به نگین خانه چشم بینا را
 بران سریم که بر هم ز نیم سودارا
 پی مثال زاوج فلک ثریا را
 به گاهواره سخن گو کند مسجارا
 بفرض سوی گلستان رود تماشا را
 برو ز نامه از بسکه قسطا و سفا را

خود و بچرخ سرش ناگهان اگر فزاش دم افاده ز حکمت چنان سخن راند نه از مشاهد مانا که از شنیدن اسم زهی ز روی شناساوری شناساگر چو بجز و موجه و گرداب در نظر داره روا بود که در اندیشه انحصار کند شدم خموش و گرب چه میگری غالب گر نیز گاه جز این جاده ریزان داشت نشاط و رزم از انجامش شناسا بدعا وجود تا نبود جز به چشم بینش را بد هر صورت پیوند لفظ و معنی باد ز روی ضابطه مدت آن بودیک روز که سعی سیر ثوابت بحسب رای حکیم	خوار سبزه هند تکیه گاه و بیار را که بگرند ز صورت جدا هیولی را نشان دهد که چه در دل بود مستی را رموز تفسیر نه و جمع و لا و آ را شهو ذرات و صفات و شیون و اسم را تجلیات کمالات حق تعالی را من آن نیم که نه فهمیده باشم ایما را گزر به منطق صوفی فناء و انشا را بدین پیاله کشم باده تولی را نمود تا نبود جز به لفظ معنی را طراز نام شهنشاه و طرز طغیاری را سنین عمر شهنشاه عالم آرا را در آورده به نشانگاه نور جوار را
--	---

بست او دووین قصیده

دیگر بدان ادا که وز در بهار باد وقت که ترا دوش شبنم ز جوش مهر وقت که ز شکر سفی آثار نامیه وقت که در دوزره آورده نو بهار با محتسب بگوی که مستی گناه نیست کنج روان باد کند تا پدید خاک	دارد به پویه کلک مرا بقرار باد گوهر فشان شود بوسه سبزه زار باد بند و حنا ز لاله بدست چنار باد بی جام و آبگینه می سبزه خار باد زمین پس بجای باده خورده خوار باد را ز نمان خاک کند آشکار باد
---	---

بود از گهر به بطن صدق نقشند ابر
 از تنگ رزمی گل و نرسین که با هست
 سوسن کشیده خنجر و سنبل نهاده دام
 بگل برین که خست در گز بار و همچنان
 رفت آنکه پوی پوی بهر سوز خاک راه
 بینی که سبزه زار را بهی بر هوا رود
 از گونه گون شقائق و از رنگ رنگ گل
 سنبل چه از غصه نه پیچید به خویش
 و رباغ و رباغ بهر نموده شکوه خویش
 فرجام شادی خود از انبوهی نمال
 صبر از نهاد خاک بدر برد نو بهار
 زمین بلند رنگ را نتواند نفث خاک
 بنگر قماش سبزه که با قدر دای خضر
 با آب در سپارش گل شد سخن دواز
 با عطر پیرهن نگارید ز بوسه گل
 تا سرو سنج سجد و گل پیرهن در و
 فی باد بلکه خود دم جان بخش صیوست
 زان رو که چار سوی جهان را فرو گرفت
 سلطان ابو ظفر که ز بیم سیاست
 خرسید فرد و فتر آثار رای اوست
 در بزم که نهاده بفرقش نسیم گل

گشت از شفق بواج هوا لاله کار باد
 در رهروی خور و بخیا بان فشار باد
 نه شکفت که میانه رود بر کن بار باد
 خند و بعشوه تا نشود شرمسار باد
 استیغته غبار به تیر و س کار باد
 انگیزد از بسیط زمین گر غبار باد
 زد و نقشهای بوقلمون صد هزار باد
 کش چیز به سبزی نه نهد در شمار باد
 دارد هوای پرورش برگ و بار باد
 بیندومی که بگذرد از شاخسار باد
 تا رشک بر زمین نبسوزد زینهار باد
 ز انسان که بوی را نبود دراز دار باد
 بی آنکه بود را بهسم آرد بتار باد
 هر لحه هرزه نگر د از جویبار باد
 عشاق را نمسانده دگر نگلسار باد
 رقص از تدر و جفت سرو د از نهرا باد
 نامش نهاده اند درین روزگار باد
 ماند بهر چشم علم شمشیر یار باد
 خم خورده از چراغ سر ر بزار باد
 اینک ر بوده این ورق ز زرنگار باد
 در رزم جافتاده ز تیغش فگار باد

بادست رخسار نشسته که دهد خاکمال خصم
 بآباد پای شاه گراز روی داور می
 تازد بدان شباب که در بازگشت می
 نازم بدان های همایون اثر که هست
 در ره گراز فوج نگر که باد را
 افتاده که به طسره گز در هوش گره
 صبحی بفرخ انجمن شهر یار یافت
 افشانده لاله و گل در بجان در انجمن
 پیغاره چیت گز نه بآمین فشانده شد
 در عرض رنگت بوی ریاچین بهار را
 در مدح شته روانی طبعم نه باد صبح
 در بزمگاه نظم زد و دچراغ من
 از جنبش قلم به یکینگا فکرم من
 از بخت تیره طبع روان مرا چه بیم
 بیرون ز مقتضای طبیعت کرشمه است
 خواهد که بهر سرمه چشم سخنور آن
 را اند سخن گراز نفس گرم من بیاغ
 با من حدیث همنفسان تر هات گیر
 خود را طفیل شاه ستایم که بهر گل
 گفتی که حق مدح ز غالب دانشد
 دولت بکارگاه بقا زد و مازدوام

آسان ز قوم عاد بر آرد و مار باد
 در ره خند نشان و در آید بکار باد
 گردد همان بگام نخستین دو چار باد
 در کار زار آتش و در خار زار باد
 که بیم ترک ز خزد و در حصار باد
 گردد بدستانه و شش همه تن خار باد
 از بهر کار سازی نوز و ز بار باد
 که دیر باز بود درین انتظار باد
 کا ورده عذر خواه گفت رعشه دار باد
 باشد به پیشگاه چمن پیشکار باد
 مانند بشرط آنکه بود مشکبار باد
 یا بد شمیم نایه مشک تبار باد
 باشد فرشته صید و سلیمان شکار باد
 خوش بگزرد ز خلوت شبهای تار باد
 دانی که از چه می وزدم بر فرا باد
 خاک مرا برد به صفایان دیار باد
 در رخت خواب غنچه فشانده شزار باد
 و ز رفتگان اگر رود آنرا شمار باد
 بنده و طراز نامیه بر جیب خار باد
 در موقف و عافضم حق گزارد باد
 یارب بقای خسر و فسخ بنابر باد

یار ب بنای عهد و وفا استوار باد
در منطق ملک خداوندگار باد
پیوسته تکیه بر کرم کردگار باد

باشهر یار عهد و وفاست روزگار
نامش که محضر ملکی را فرو داده اسج
گه گمان خدایور ابر بر شهنشی

بیت و سون قصیده

نه شب جمعه شنا سیم ماه رمضان
مستم را بنود نغمه و صهبا سلمان
مستم را بنود بادیه پرستے عنوان
مستم آمانه ازان باد که سازندم خان
به فی و چنگ خورند آخر ماه شعبان
می بزرنگ زمیخانه بی نام و نشان
ساقی اندیشه و مینا دل در اوق عرفان
شیشه بشکن که من باز دست نخواهم تاول
صدده این شیشه زمستی زده ام بر سندان
منکه مستم چه شنا سم که چه بستم پیمان
گر در سال و مه در روز و شب من یکسان
نکنه چند سراییم ز وجوب و امکان
صفحه غفاست چه گوئی ز نقوش اکوان
حرف الا ان کما کان ازین صفحہ بخوان
بوجودی که نذرند ز خارج اعیان
صور علمیه که علم نیسا بدلیان

ماهمانیم و سیه مستی هر روز هان
مستم را نه بود مطرب و ساقی در کار
مستم را بنود نامه سیاه فرجام
مستم آمانه ازان باد که آید ز فرنگ
مستم آمانه ازان باد که در سنگ انداز
بند الشکر که در ساغر من ریخته اند
زده ام جام بزمیکه در ان بزمگست
می چنان نیست که چیزی و بجا کشد بزی
خون من باد در باد و فروریزد ار
مست پیمان پیمان الستم بگذار
لاجرم صرفه در انست که در بخیری
همدین فصل که مستانه سخن می گردد
صور کون نقوش است و بهیولی صفحہ
هستی مختص تغیت به نه پر دز نهار
همچنان در تن غیب بنمونه دارند
نتوان گفت که عینست چرانتوان گفت

پرتو و لمعه ندانی که بود جز خورشید
 عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات
 صبحگاهایی که گزرسوی چمن بود و ز دور
 ناگه آن آفت نظاره و غارت گر مهوش
 آمد آشفته و سرمست بدان پویه که پای
 خار خار غم صورت خشکم ز نیت حبیب
 گفتم ای حوصله پرداز کیان پایه ملوک
 آمدی سوی من از مهر که عیدست امروز
 بخودم لیک دو صد پرده سرودن ارم
 خلق را کرده اسیریم هواخواهی عید
 عید را عشرت خاصست و راز من بسی
 عشرت عید نه آنست که همچون زاهد
 عشرت عید نه آنست که همچون طفل
 عشرت عید نه آنست که در بزم نشاط
 عشرت عید نه آنست که از باد و تاب
 عشرت عید نه آنست که بالدمه نو
 عشرت عید نه آنست که با نغمه و سنج
 عشرت عید نه آنست که گردم خوش
 عشرت عید کسی راست که چون صبح ده
 عشرت عید کسی راست که چون حرف نهد
 آن توئی خسرو و شندل و فرزانه ستا

موج و گرداب نسبی که بود جز عمان
 همچو رازی که بود در دل فرزانه نهان
 میزدم بر گل نشکفته معنی دستان
 که غزالیت سخنگوی و نهالیت دان
 تاب خور دی ز سطره و طرف دامان
 بود می کاش ز پیراهن صورت عریان
 گفتم ای خانه برانداز مخان شیوه بتان
 عید قربان کسی کش شده باشی مهران
 به مقامی که سخن گویم و جوی بر بان
 چه بنوا و هوس از عید چه خواهد نادان
 گویم البته نه رازست که گفتن نتوان
 شیر و خرما هم آری پی آرایش جان
 جامه در بر کنی از توی و دیبا و کتان
 ریزی آنما به گل و لاله که گردی پنهان
 بسپرد خیمه پر ویزشوی جرعه فشان
 از خم دست تو در گردن هر چه جوان
 خیزد آنما به که در رزه و رآید میدان
 سرمه دیده خورشید شود و در جولان
 دیده مال به کف پای چند یو گیهان
 لب به تحسین وی از مهر کشاید خاقان
 این منم غالب فرزانه اعجاز بیان

<p>من سخن گوی عطار ددم ناهید نشید از تو باید که فزائی نفسم را نیر و تیزی فکر من از تست زگر دون چو خطر از لیم مصرع بر حبسته بر آید در وجود این جنونی و شالی چه نماید گردون نه بسی نقش و لاویز کشیدم زان دست به سخن زنده جاوید شدیم و دانست دمدم گرددم گرد و پروا نکند این چه موجب است که از خون جگر میخیزد در ثنا گستری شاه نه از بی ادبیت توسن طبع روان دم زرونی زده بود مطلع تازه بدان آب طرازم در موج</p>	<p>تو جهان جوی قمر کپوان ایوان از من آید که دم در شن اندیشید روان سختی دهر شود تیغ مرا سنگ فسان به ادای که رود تیر تو بیرون ز کمان وین ریا حین شقائق چه ستاید رضوان نه بسی پرده نیرنگ کشودم زینسان کاین سواد لیست که در وی دوازده گمان بو علی را نگزشت آنچه ز دانش بگمان هان و هان ای دل شفته سو و ازده هان که سخنور سخن خوشیستن آرد به بیان را نفس از ره نارا است به پیچید عیان که نو دانی که فرومی چکد انجم ز زبان</p>
---	--

پرو و تا هنرش عرضه شود بر سلطان
ورنه خورشید چه خواهد ز جگر گوشه کمان

<p>آن بهادر شه خورشید جلوه کیوان پای آنکه از سطوت وی رعشه دود بر ابرام آن عدد و کش که بیکج به دو جارش کند ز بدگی دشمن شه راست ز اسباب هلاک نیست اندیشه ز خون گرمی دشمن که دش حکم شه راست بر آفاق روانی و رویت نتوان گفت که مضاش علی الرغم قضات</p>	<p>آن بهادر شه مه راست مرغ سنان آنکه از هیبت وی از ره فتد دار کمان می جهد بسکه جدا گانه ز شیرش پیکان چه فسادش که بخون نیست ز شیر نی جان می خورد لطمه زخونی که دود و در شرابان چرخ گردان چه کند که نه بر زرد فرمان خود قضا با خودش بنا زد کند در جریان</p>
--	---

نیک ماناست به غلطیدن گوی از چوگان
خامش من زمین اندیشه و از خامه زبان
بلینو ایانه سینه خامه بر آورد و فغان
میتوان گفت سکندر در درادار ملن
این نه مدحیت که اندیشه کند ناز بدان
نه پذیرد و نه والا نه پسندد و نه زردان
بار غم بردل بچو صله گردید گران
رفتم از خویش که برخویش کنم کار آسان
به شته آورده ام از روی ارادت این
از ره داوگری داد من از من بستان
ورق از کف نه و از ناصیه من بستان
وزد عاکام من آنست که باشی چندان
آن قدر عرصه که در آب نشیند پنگان

گردش چرخ به پیش دم رخش دم سیر
در ره مدح فرو مانده تر از خوشیتنم
بزبان من که و نیست لبان دل من
که گراز حوصله خلق نشان باید داد
پایه شاه هرا مینه بلندست بلند
وربانند از با نیست سخن باید راند
چون فرو ماندگی کلک سبک رود و پیم
باز بیوسته دیرینه بیا دم آمد
سخن از بزم خوشی است که بیرون فرو
رفت بر من ستم از من که زدم گام فراخ
می کشم نقش دعا و رتو و قومی طبله
دو رفا عهد من آنست که باشم پیرنگ
که خود از عمر تو تار و ز قیامت گزرد

بست و چارمین قصیده

طرح نه چرخ دیگر اندازد
که بر غوله اخگر اندازد
کاش اندر نواگر اندازد
بر من از خویش خنجر اندازد
کا هر من را ز یاد راندازد
خله نوک نشتر اندازد

داد کوتا ستم بر اندازد
در رگ ساز من نوائی هست
زین نوائی شرر فشان ز ستم
سرگزشتیت بر زبان که زبان
با مداد ان که آسمان خواهد
لمعه مهر در رگ جان

تاز چسته به مجت کشتن
 تیره خوش بود هوا چون دود
 زنگباری ز نه به اتم دبو
 وانگه از زیر گوشه چادر
 گوهر آما پرند در سپید
 کچه و باره گره فسر و فلند
 ره روان لوا مع سحر
 بر بایند و ناپدید کنند
 ناگرفت آن بساط بر چیدند
 چون عرق که جبین چکد در سعی
 هر که بینی بی بروی طناب
 رخت نمناک خوشنشین گردون
 تابش مهر و جنبش ذرات
 مه چو طفلی که ترسد از غوغا
 سایه را پای نمودار
 باد که بوی باده مست شود
 ساقی انجمن بگم خیزست
 مطرب بزم زخمه اش تیزست
 بهدم من که نیست جز دم گرم
 در کبابی که بر سمساط نهند
 باده مغسول سرم بجوش آرد

نون مصدر از مصدر راندازد
 نه برین سطح اغبر اندازد
 از رخ زشت چادر اندازد
 گوهر آموذ معجز اندازد
 از برود و دوش گوهر اندازد
 گاه غطال و پرگر اندازد
 هر چه خاتون ز زپور اندازد
 خود فلک طرح دیگر اندازد
 ناگزیر آن بنا بر اندازد
 جبهه چرخ اختر اندازد
 جامه را که شد تر اندازد
 می برد تا به محور اندازد
 شور و ربهفت کشور اندازد
 خوشنشین را از منظر اندازد
 باد پندار در سر اندازد
 پرده از روی گل بر اندازد
 باده در کاسه ز راندازد
 تاب در زلف مزمر اندازد
 عو بو یا به محبسه اندازد
 نمک از شور محشر اندازد
 نفسم خارم به بستر اندازد

بوی عودم ز جابر انگیزد
 جهم از جا چنان که جستن من
 شور شو قم زگر سے رفتار
 حاجب شاه چون بشهر آیم
 راه بر من ز شجعت بنسوده
 می شناسد که کیستم و نه
 گوید ای آنکه رقص خامه تو
 دستگاه تو چار باش ناز
 انیت غالب که آتش از دم گرم
 عید اضحی نه جشن نور و زست
 بر در کلبه گو سپند کشد
 نه که بر جای خون قربانی
 تا خرد پیکرے فریبنده
 کو دکان محله را در جیب
 ساده دل بین که پژه کا ہے
 طوف حجاج و د و پیمان
 و ر بگویند کاین دالتخت
 گیر دم مست و هوشمندانه
 که گرا از رفعتش نشان جویند
 همه جارس هوا بفرص محال
 همه خاقان و خان فرو بار د

با سچو عودم وزاد را اندازد
 ز آسمان ماه و اختر اندازد
 هفت دوزخ بره در اندازد
 در راهم خار بهیر اندازد
 مهره وارم بشنذر اندازد
 کس چرا صید لاغر اندازد
 سرور ابر صنوبر اندازد
 آنسوی هفت چنبر اندازد
 در سام سمندر اندازد
 که کس این باد در سر اندازد
 گرنه در غزوه کا فر اندازد
 دمبدم می بسا غر اندازد
 مایه در پیش بنگر اندازد
 اخلاکند و د فر اندازد
 در گزرا گاه صرصر اندازد
 چون دو حلقه بهم در اندازد
 و ر سے از بذله شکر اندازد
 سیر و تابران و را اندازد
 مرغ اندیشه شهر اندازد
 بر فرازش گزرا گرا اندازد
 همه کسرے و قیصر اندازد

در درگاه شه که دیوارش	سایه بر قصر اخضر اندازد
آسمان آستان بجا و رشا	که فلک بر درش سر اندازد
آن موحد که هیش دم کار	پشته از دست آذر اندازد
بگمان دو کس عطار در را	از فرزند و پیکر اندازد
لطف هر دم فروزش از خوبی	تشنگان را به کوثر اندازد
نگه شگینش از تیس سز	نور از روی نیر اندازد
خود ز جوی غبار بر خیزد	گر به بامون نگا در اندازد
و به همگامی خبیث خاص	قرعه بر نام لشکر اندازد
گرد روی زمین فرو پوشد	نام سحر از جهان بر اندازد
دان سپاه سپهر بر همزن	با خضر را به خاور اندازد
تا از آن فتنه جان بر دهرام	جامه زهره در بر اندازد
گر کند ساز محفل آراسته	طرحی از هفت اختر اندازد
بر سر راه دور و پیسنورا	با ارم در برابر اندازد
خورد در بزم که بجای بساط	طره های معنبر اندازد
در نور و شراب پالودن	در دمی بسکندر اندازد
جانب جم که می فروزن میخورد	پاره زان فرو نثر اندازد
چون کند می بجام پندار	که به مه مهرا نور اندازد
ای که دست تو در گهر پاشی	موج در آب گوهر اندازد
تیزی دور باش موکب تو	رخنه در سنج سحر اندازد
پرچم رایت تو در جنبش	از سر مهر افسر اندازد
کلاک من بین که هر نفس جانی	در رگ تار مسطر اندازد

در سیه مسته و سر اندازی باسلیمان زندوم از بلقیس باز بنجا اگر شود همسر اند باسمندر اگر بود و مساز از نوائی که در غزل سنجید از طرازی که در دعا بندد آن قدر زی که در زمانه تو تا قضا بهر آستانه تو	هر کجا هر چه در خود اندازد در ره مور شکر اندازد طرح کاخ مصور اندازد همه آتش بد فتنه اندازد حلقه در گوش زاور اندازد بر ورق مشک اذخر اندازد چرخ را کهنه بگرداند طرح نه چرخ دیگر اندازد
--	---

قصیده بست و پنجین

در بهاران چمن از عیش نشانی دارد غنچه مشکین نفس و لاله خورش گلبوی باد را راه به خلوتکده غنچه چار است سبزه را نامیه انداخته بادی در سر گریه هر چند ز شاد بخت ولی ابر بهار بر خنجر دل زدهش گردد دم قطره زدن تا که از باد خور و آب خوشا باده فروش ماهیم از دشت سمرائیم و گل و سبزه و بلخ بعد ازین در چمن لاله نه بیند و خواب با و چون نوسفران در دم رفتن قصد گوئی از آتش شهبای زمستان بخت	برگ هر نخل که بینی رگ جانی دارد انجن مجمره و غالیه داسنه دارد گر نه باشا بد گل راز نهانسه دارد بر خود از همسری سرو گمانی دارد نیز چون من مژده اشکفشانیه دارد ادهم ابر که از برق عناسنه دارد مایه در باغ و بیابان و دکانی دارد و اعظا شهر گرا از خلد بیاسنه دارد کوه که دیر بزمه خواب گراسنه دارد آب چون نکته دران طبع روانی دارد سنبلی و لاله که داسنه و دغانه دارد
---	---

غم گیتی نتوان خورد در ایام بهار
 دیده بر خط سبزه خط جاوه پدید
 بر زمین جوش سمن بین چکنی انجم و چرخ
 چه زیان گرداندانی که دعا گوی گلست
 نرگس آنسر و روان راه گلستان جوید
 هر سحر خوبی حسن چمن افزون بسیم
 بو ظفر شاه جهانگیر جهان بخش که اوست
 تاج باله که چنین مهر جالے بیند
 لامکان گرنه توان گفت توان گفت که شاه
 بر فلک صورت انجم مسکالید که حسیت
 خوان خاقان کرم پیشه که از بخشش عام
 نازش مه به نشاء مندی داغش نازم
 در بلندی بکله گوشه شاهست قرین
 تاسپس زان کف زار پاش بر آهین چرود
 اسی که در بزم دل افروز نگاهش دیدی
 مشهو آوازه سلجوقی و ساسانی را
 بهار افسانه بغدادی و بستانی را
 همه دانا منم آن شاعر اعجاز بیان
 رفته بالا که نشان آورد از پای من
 دهر گویند اندر روش دانش و داد
 سخن از بهدی خادمه نیسانی هست

دوره شمس نو آیین رمضان دارد
 آسمانست زمین کا بهکشانے دارد
 که بود بادی و ریگ روانے دارد
 ده زبان سوسن آزاده زبانی دارد
 خود ازین روست که چشم نگرانی دارد
 چون شهنشاه مگر نخت جوانے دارد
 چمن دهر اگر سرور و اسنے دارد
 تحت نازد که چنین شاه نشانی دارد
 بر تر از هر چه توان گفت مکانی دارد
 بگزارید که نان ریزه خوانے دارد
 بر سر مانده انبوه جاسنے دارد
 گوئی از سجده آن عقبه نشانی دارد
 طالع مهر ستایم که قرانی دارد
 دهمدم تیشه سرکندن جاسنے دارد
 بین که در رزم جگر دوزسانے دارد
 شه بفرخ گهری شوکت و شانی دارد
 شه به بالغ نظری سیرت و سانی دارد
 که زمین کا بهد ناطقه جاسنے دارد
 تابدان پاییک گردون و ورانی دارد
 همه دارد که چو غالب همه دانی دارد
 که هر آینه چمن شیر ژیا نے دارد

معنی از لفظ مراد است سخنور نبود
 بسکه هر دم رود از زمزمه خویش خویش
 مدح که روی گرفت شمار و انصاف
 روی خوش باید و تاب کرد طرز خرام
 لطف تنها نبود مشق سخن را کاف
 هم از نیجاست که دانا دل شیر از سرود
 دم گرمی که بمن داده هر کس ندهند
 منشم را به سخن تیز کند تاب بنید
 با چو شاهد که تجاشی زند اندر آغوش
 در دوازدهم مرده دلان بود عجیبست
 داغم از خویش که با خویش زبانی دارم
 در پناه تو رہی راجه غم از فتنه دهر
 عین علم من و بیت اشرف من نسبت
 در زمین سخن آراست تصرف در خور
 نبود و بود البته دعای تو بود
 و فقر عمر شهنشه بمثل تقوی است
 با جهانیت جدا گانه خود از رویال
 بخیزان باد بهار تو علی الرغم جهان

که با تنگ حزمین ساز بیافنی دارد
 خواجہ داند که دلا و نیر فغانی دارد
 با خود از خوبی گفتار گمانی دارد
 خبر دول ز کف امور میافنی دارد
 سخن نیست که این تیر کمانی دارد
 بنده طلعت آن باش که آفنی دارد
 گفته باشد خنی هر که زبانی دارد
 تیغ از گردش پیمان فسانی دارد
 خامه در دست من از ناز فغانی دارد
 موج خون جوی دران تن که روانی دارد
 که زافرونی یک نقطه زیانی دارد
 که خود از دهر بکف خطا مانی دارد
 مشتری کوکب علم از سر طافنی دارد
 که بدستوری اقلیم ستانی دارد
 گر شای تو به شجر بر کرانی دارد
 که بهر سطر طرازی زفرانی دارد
 که بهر گوشه جدا گانه جمانی دارد
 تا جانت و بهاری فزانی دارد

بست و ششمین قصیده

پای را پای به فراتر ز تر با بینند

رهره ان چون گهر آبله پاسبینند

هر چه در دیده عیانست نگاشتن دارند
 راستی از رقم صفیه هست خوانند
 دور بینان از لکوری چشم بدین
 راز زین دیده و ران جوی که ز دیده و ران
 راه زین دیده و ران پرس که در گردی
 شری را که بناگاه بدر خواهد جست
 قطره را که هر آینه گهر خواهد بست
 شام در کوبه صبح نمایان نگرند
 وحشت تفرقه در کاخ مصور سنجند
 هر چه گوید عجم از خسرو و شیرین شنوند
 نستوهند اگر بهره مجنون گردند
 خون خورند و جگر از غصه بدندان گیرند
 سروشن را اگر از درد دستوه انگارند
 قطره آب بلب بوسه نشتر شمرند
 چون بدانند که عامست ندانند ز مهر
 قطعه لار و نوق بهنگامه بهند و خوانند
 برسم و زمزمه و قنقه و ز ناره و صلیب
 دل نه بیند به نیرنگ و درین پرد و رنگ
 جام جویند و زرنندی نگرانید به زهد
 هر چه در سوتوان یافت بهر سویانید
 همه گردند بدان پایه که او را دانند

هر چه در سینه نهانست ز سیاه بینند
 نقش کج بر ورق شهر عفا بینند
 هم در نیجا نگرند آنچه در آسجا بینند
 نقطه گرد در نظر آرد سوید بینند
 جاده چون بنض تپان در تن صحر بینند
 زخمه که در بار رگ خار آید بینند
 صورت آبله بر چهره در یاب بینند
 روز در منظر خفاش هوید بینند
 مجمع انس به فی بست ز لیحا بینند
 هر چه آرد عرب ز دامق عذر بینند
 تخر و شند اگر محمل لیلا بینند
 خویش را چون بسر مانده تنها بینند
 جان و دل را اگر از دوست شکبا بینند
 پاره نان بگلوریزه مینا بینند
 روی گرمی اگر از مهر بجزا بینند
 باده را شمع طر بجانه ترسا بینند
 خرقه و سبزه و مسواک و مصلای بینند
 هر چه بینند بعنوان تماشا بینند
 سبزه انجم اگر در ید بیضا بینند
 هر چه در جان توان دید بهر جا بینند
 هیچ باشند و ران وقت که خود را بینند

این نظرهای گرامنایه فراموش کنند
 نظم را موجد سرچشمه حیوان فحشند
 که پی نقل بصد گونه تقاضا خواهند
 بر داریاد که دنیاست نمود بے بود
 انهم از عید فرا پیش نگاه آئینست
 بهدرین روز دل فروز بدریوز و فیض
 بهدرین روز نشامند جهان شایان را
 خوشتر آنست که چون وی بدرگاه آرند
 خسروان را که چو ماهر زمین بوس آیند
 سپی چند پرانگده بمیدان نگرند
 نیز سجد سپه از رومی و روسی گویند
 پیش پیش همه تازند و بر اطراف بساط
 ان یکا دی بصدا خلاص بخوانند و زود
 چشم بدور بهادرش خورشید نگین
 بزمی آراسته امروز با یوان که در آن
 صورت لرزه بر اندام سلاطین پدید است
 خسروان سجده برو مکتبه دران مدح سرای
 لحنی آواز غزلخوانی غالب شنوند
 و اندران بزم که پروین و پرن را ماند
 پیکری فرخ و فرخنده که از روی نیاز
 پی به پیدائی اقبال خداداد برند

چون به نیرنگ سخن شعبده مانینند
 نشر نسخه اعجاب از مسیحا بنینند
 که پی فال بصدر رنگ تن مانینند
 این دل افروز نمودی که زد دنیا بنینند
 کاندران آئینه پیدائی اشیا بنینند
 رونق بار که حضرت اعلیٰ بنینند
 به در شاه جهان ناصیه فرسا بنینند
 هم از آن پیش که آن درگاه والا بنینند
 بنشینند سر راه گزر تا بنینند
 علمی چند درخشنده به لپنا بنینند
 نیز بمر علم از اطلس و دیبا بنینند
 بسر پای سپیانید اگر جا بنینند
 شاه جم کو که را انجمن آرا بنینند
 که لوائش بسر گنبد خضرا بنینند
 نه قدح برکت و فی با ده مینا بنینند
 مویچه را که به پیما نه ز صهبای بنینند
 بزم نظاره فروز خرد افزا بنینند
 شئی انداز جبین سائی دارا بنینند
 پیکری بامه ناکاسته مانا بنینند
 پیش وی دولتیا ترا بجا با بنینند
 از شکوهی که در آن پیکر زیبا بنینند

پیشکش زندگی خضر و مسیحایی بنهند
 بکفم خاتمۀ دفتر انشا بنهند
 نغمه پرواز دعا کس شه والا بنهند
 خویش را نیز در آن پرده هم آوا بنهند
 و پرده آن روز که درهای فلک وا بنهند
 که دعا را اثر از ناصیه پیدا بنهند
 تا کف و موج و گرداب بدریا بنهند
 تا درین ره اثر از آدم و نوح بنهند
 تا بهر ماه طراز دی و فردا بنهند
 شاه جم کو که را انجمن آرا بنهند

وانگه از جانب اقبال بامید قبول
 بعد از آن کاین همه بنهند به پیغوله چشم
 فلک داؤد نواست اثر اندوز مرا
 با من اگر که در بند نوا یم چون نه
 در دعا کوشش آگاه دلان خوش باشد
 خواهم این زمزمه امروز بدانسان بستم
 تا گلی و سبزه و ریاحین زخیابان جویند
 تا برین پشته نشان از مه و پروین بایند
 تا بهر سال شمار دی و بهمن ورزند
 هم بدین ساز بهنگامه هر عید سعید

بست و مفتین قصیده

سپهر بافته اطلس پئے و سادۀ ناز
 بروی لاله و گل گستر و بعد اعزاز
 کشد ز سبزه نوخیز فرش پا انداز
 از نقش پایزمین بر ستاره رخشان ساز
 شهنشه گنه آمرز بے گناه نواز
 اگر بچرخ نه بندد ز فعل بخش طراز
 به بحر قطره دهد تا گهر سستماند باز
 بر آن سرست که خود را بدل کند به ایاز
 پی شرف بکف شاه دیده دوزد باز

درین زمانه که از تار روزهای دراز
 مگر نسیم سحر آن و سادۀ را در باغ
 سپس به صحن چمن تاشمین خاقان
 بر آن بساط نند پائی آسمان پیمای
 شهنشه خرد آموزگار داد گرای
 ابو ظفر که نگر دو بلال عید پدید
 ز بذل ابرمزن دم به پیش شاه که ابر
 ز بسکه بند گیش دارد آرزو محمود
 دماغه بهر چه دوزند چون خود از ره دوا

روم که آورشش تا کلامش نشنود	چو بشنوم که خلافت منکر اعجاز
براه فقر چه راستی سخن زوالی بلخ	که تاج و تخت بجا ماند و دم زد از گداز
بتاج و تخت کند قطع راه سیر و سلوک	درین روش نبود کس بشهر یار بازار
اگر نه چرخ پی پایه سیر آورد	طلای ده دپی آفتاب را بگذارد
چراست این همه گرمی در آفتاب سوخت	ز تاب خویش در ابر و اشاره در دل باز
سخن رسید ز گرمی بتاب مبر توز	چنان مباد که سوزم ز شعله آواز
نعمه با سدا زین باد گرم و تابش مهر	که در حجم فروزیست ز مهر برگداز
ز مهر رفت پند و هش که چیست چاره کار	جواب داد که غالب چون سوز و بسا
درین سموم چو پروانه کان زند بر شمع	رواست سوزد اگر بال مرغ در پرواز
ز بس بسایه گراید عجب بنا شد اگر	رود بسوی نشیب آفتاب ره ز فراز
چو عکس مهر در آب روان نظاره کنی	نگاه دود بود تا بدیده گردد باز
به نیمروز کسی ز خشمه گرزند بر تار	ز مانده جای نوا سر کشد ز پرده ساز
شد آنکه غنچه شکفته و از شمامه گل	شدی به صحن گلستان نسیم غالبه ساز
گرفته تنگ چنان خویش را از بیم سموم	که غنچه رانندانی شناختن ز پیاز
بدیده گوئی من بین که در چنین تفت و تاب	بفشته ام غزلی در ورق بزد دانداز

کشایش در میخانه می دهد آواز

که روز عید صبحی کنیند بعد نماز

بیا و باده بهنگامه استسکار خور	نماند از نهانی که ترسی از غمتا ز
بدست آنچه بهندوستان کشند از قند	هم از فرنگ بیا را ز بنا شد از شیراز
گمان کنم که خدا خود نیا فریده بهشت	در بهشت برویم اگر گنمند فراز
بنا ز می جبار از دست من چو نغمه ز چنگ	بوقت بوسه مگر بچونی شود و مساز

تو ای که ره به حقیقت نبرده ز مجاز
 نوای تازه ز آئینش عراق و حجاز
 بر آستانه شمشیر سود باز و سوسه نیاز
 به تخت گفت که بر تخت خویشش می ناز
 که ایستاده بدروازه پیر بخت باز
 بجرم ترک ادب و بیخورد زان باز
 بقدر نطق بود آبر و سوسه محط طراز
 بدح شاه فزون بادگر مخونی آزار
 نداده صورت انجام می کنم آغاز
 که حق میح ادا کرده ام ز روی بواز
 فتاده کار به کیخسرو سخن پردان
 که لب ز حرف به بندم به چیله ایجاز
 نه بخت دل بچین شیوه خامه طراز
 به صد هزاره تضرع ز روی عجز و نیاز
 شکوه وافر و ملک و سیج و عمر دراز

ز روی و موی همین روی و موی میجوی
 غزل بدح چنان دان که مطرب انگیزد
 قلم که کامروا سوسه قلم و سخفست
 شبنمی که چون بسیر تخت پا نهاد سپهر
 فلک رسد چون بران درخیزد هند ب شاه
 ز دوده غضبش خویش را شمرد آتش
 حریص مدحت شاهم بذوق کسب شرف
 اگر فرو چکد آتش ز لب ندارم پاک
 سخن دمی که بیایان رسیدنی خواهد
 ولی باین همه کوشش نمیتوانم گفت
 چه سود گر به سخن فسر خسروی دارم
 سخنور است و سخندان گزیر نیست از آن
 ادعا بصورت شرط و جزا کن رسمت
 برای شاه ز یزدان طلب کنم شش چیز
 تن درست و دل شاد و طالع فخر رخ

ایضاً ۲۸

ماه خرداد و عید شوال است
 شب که مانا به عنبرین خال است
 روز را بر فزونیش و است
 بسیر رگزار پا مال است

روز بازار عیش امسال است
 بر رخ روز میفزاید حسن
 در دو پیکر خرامش غور شهید
 بسره زامد شد بهار و تموز

برشکال و تموز اندر دهند
 هر یکی را ازین دو فصل بوصل
 فیض باران هم از بهاران جو
 میوه باله بخویشتن بر شاخ
 ابراز باد و رستنی از ابر
 باز ماند انبه از گل افشانی
 لذتش را پس زیان نکنند
 باد گرم از خاک دود انگشت
 ابر گرد آورده فلک زین دود
 گیر و در شب عیار گرم روز
 ذره باران تابش خورشید
 خوبی کار بعد ازین بین
 سبز گردد و در گردانسان دشت
 جای پر سبزه روید از بالش
 سیم را کشته آبجو سبب پاک
 آبهای روان فراز فریز
 عارفان را دهنده ز خلد نشان
 به بهشتی چه دل نبی غالب
 سایه ابرجی و سبزه باغ
 میج سلطان سرای کاین دولت
 بو ظفر کز ازل به فیروزی

دیده باشته که بر چه منوالست
 دوش بردوش بال بر بالست
 کاروانی دگر بدنبالست
 کش امید قبول اقبالست
 کو بکو بار و سوسو یا لست
 در رگش شدن ناب سیالست
 گرز ریزست گونه و آلاست
 تاندا نه سموم قاتلست
 در دماغش هوای ارسالست
 لب آفاق پر ز بتجاست
 هدیت نقطه های رمالست
 آنچه پیدا است خوبی غالبست
 که تو گوئی ز مردین شالست
 هر کجا مرغ بے پردالست
 موج در پای سبزه خلخالست
 نه به تنهانش اطا اطلاقست
 آن به تفصیل داین باجالست
 که به پاداش حسن اعمالست
 که روان تازه کن بهر حالست
 خوشترین نقد گنج آفالش
 کار فرمای نجات و اقبالست

معدن از زخم قیثه نربالست	زرفشان خسروی که در عهدش
چرخ آینه مهر نمشالست	شاهد سخت شاه را در دهر
با جلالتش ظهور آجالست	با نوالش و فور از اقلست
در سلوکش مقام ابدالست	در ملکش ثبات اقطابست
که در آن گونه گونه اشکالست	جایش از تازگه بود باغ
اندر آن باغ پشه آمالست	سدره بان زمروین بالان
ایر نیسان رگش ازین نالست	در کفش خامه دیده در یاب
این بهر روز و آن بهر سالست	زان چکد قطره زین گهر بار
شوکت شاه بحر سیالست	به تنزل نشان دهم ز عروج
اندر آن بحر ماهی والست	وین مکوب فلک که میدانی
رازدارم زبان من لالست	خامه دم زوز را ز گوئی و من
گفت کاین سر نوشت اقبالست	جوهر تیغ شاه دید قضا
زخم این رزق فرق حالست	در زمان ظهور صاحب امر
بر دوام بقای شده والست	شده ای تیغ وای قلم کاین حرف
دور روز و شب مه و سالست	شادمانا شاه تا در دهر

بست دشمن قاصیده برگزیده در محضر حضرت فلک فیت قدیر

شهنشاه جم جاهد انجم سپاه ملکه معظمه انگلستان خلد الله ملکها

نظم تخت زمزمه خوشچکان دهد	کز خون طراز سرور قی داستان دهد
خون دل از شکاف قلم می تراودم	بار و پیام از دهنم از ناودان دهد

<p>آن فی که هست و در بن ناخن ز سر خلد از سر گزشته لیل و مراد سر آن که لب نالم ز جور شخته و سله بزم گیر و دار فریاد از سپهر که بدخوان آشته آه از فلک که چون زند آتش در آفتاب خور نام کیت هر سحر این خسته دیگر است زمین بهفت دزد و داد که هر روز زان یکی هر شب بصورتی دیگر این دیو بهفت سر گفتم لیتم نیست فلک چون بر آسمان ناگه زنب چو مار به پیچیده حلقه زد خوادم بدان نواغزلی تازه کاسمان</p>	<p>از جنبشی که خامه مراد در بنان دهد زمین سرگردشت داد سخن در میان دهد نام فلک در انجمنم بر زبان دهد خون جگر بنان خورش میهان دهد نظاره را بدان بفرید که نان دهد کار فلک بسوزد و سر در جهان دهد داو ستم به شنگی خاکدان دهد زحمت به مرد راه درین مفتوحان دهد دیدم که مهر نور بماه ارمان دهد تا در میان این ببرد هر چه آن دهد خواهد ز رفته عذر و قضا را ضمان دهد</p>
---	--

دهرم به شهر بسکه بدر یوزه نان دهد
هسا به راند و دود من میهان دهد

<p>نانشانم فلک بسر خوان و هم ز دور گر خود بنظم لفظ دکان در دل آورم بختم ندیم یک ندیمی که چون از و گر پیش روزگار بنالم ز خشم خار لطفت سخن گواه من آن نیستم که دهر حاشا که جز بهانه آزار من بود عربان بروز تا بودم تن در آفتاب و دیگر به مطلع دیگر آرم سخن ز خویش</p>	<p>نان ریزه باز بر پیش طراف خان دهد اختر گزار قافیه ام بر زبان دهد پرسم ز آسمان خبر از ریمان دهد ظالم جواب من بزبان ستان دهد بالین و بسترم ز خزو پر نیان دهد عیشی به آشکارم اگر ناگهان دهد شبهای ماه پر بهمن از کتان دهد دانا چلب بحرف مه و آسمان دهد</p>
---	---

آن مور سر کشم که چو مرگش امان دهد
از ننگ پامبال پیر و از حسان دهد

گردون ز سخت جانی من رخ و من همنون
چون بدم آشیان و گمارد سپهر برق
آز آهوان سبیکه آن زر کنم قیاس
تازم که نزد چرخ گرامی نرم بقدر
سازد ز عود گشتی من چرخ و من بخویش
شبهای تار نالم و دانم بمن خوش است
وال خود برین سرست که هم بر صدای سن
دانم ز سوز غم که بخل دارم ز خلق
یار ب زبان مباد که جنبه بنام من
مرگم ز بس کشیده و ر آغوش خویشتن
چون خون گرفته طلبدم ملت از اجل
نا سازی غم این و نخواهم بزم راز
دیوانگی نگر که در آویختم بحسرخ
تا در سرم هوای که باشد که آن هوا
راه سخن کشودم اگر خود نشد که بخت
آن دادگر که عهد وی از بس خجستگی
آن دیده و در که بر منط بزم می کشی
روشد لی که روشن از آن گشت آفتاب
فرخ دمیکه عیسی از آن زسیت جاودان

شادم که مزد صبر پس از امتحان دهد
دانم که چشم روشنی آشیان دهد
گر گل برد زمانه و برگ خزان دهد
چون کس مخور غمی بمن اندر نهان دهد
سغم ز اسبله که متاع گران دهد
گردون دمیکه گوش باد و فغان دهد
تیر جگر شکاف کشاد از کمان دهد
یونی که تن ز سوختن استخوان دهد
آز آنکه روزگار دلی شادمان دهد
از جوش دل فشار دگر هر زمان دهد
آن را قسم بجان من نا توان دهد
سازی که بانگ زمرمه الا مان دهد
اندیشه این ستیزه گرا و رگمان دهد
گاه مرا محب دله با ککشان دهد
را هم بزم بانو سگیتستان دهد
یاد از زمان سحر و نو شیر و ان دهد
جامش خبر ز گردش هفت آسمان دهد
کافاق را مثالی از دور عیان دهد
کش فرخی بزندی جاودان دهد

و کثور یا که کاتب قیمت زد و قشرش
 اندیشه گر بفرض بر دوزه به منظرش
 فطرت که از برای نمودار هر کمال
 تا بهر کاخ جاده وی آورد و نردبان
 زد و نقش سطح خاک که گر کوتهی کند
 از بسکه قرب عقبه مشکوی خسروی
 نوا به پوی پوی زری تا بدان حریم
 قسط شان دیگر ازین در رسد دم
 بر سنگ شکل خاتم جم گردد آشکار
 لطفش بچاک وادی حرمان خلافت رسم
 قمرش بیوستان تمنا بشرط حلم
 فرمان او ز بسکه نهد رسم یکدله
 پیش سگش ز بسکه زند دم ز آشته
 تماش ز خویشین بسر نامه گل زند
 صحن فلک به رونق زمش قسم خورد
 از کلک خال مشک بر وی ورق نهد
 در عدل خط بهشت نوشیروان کشد
 یا بذل او صاحب چه و آفتاب کیست
 اما لبش که چون به سخن در فشان شود
 هر روز بسکه خاک نشینان شهر را
 ساقی چنان که باز نگیرد ز کس قدح

توفیق خسروی بجهان خسروان دهد
 افلاک را ز دور به پستی نشان دهد
 آرد مثال و را بطه در میان دهد
 زان لمحہ لمحہ بعد که دور زمان دهد
 این خشت زیر پای آن نردبان دهد
 فرجام تازش شرف دو دمان دهد
 آید که تن بهد سے پاسبان دهد
 دولت عطیه بسکه بدین خاندان دهد
 بقیس بسکه بوسه بر آن آستان دهد
 قندانی حصیر و گل از خیزران دهد
 آردی بهشت را نفس مهرگان دهد
 در گله گرگ رونق کار شبان دهد
 دم لایه ریش تن شیر زیان دهد
 مدحش در انجمن به تن خامه جان دهد
 بال ملک بتوسن عزمش عنان دهد
 از تیغ رنگ لعل بسنگ فسان دهد
 در بذل نان بدو ده چنگیز خان دهد
 کاین دم زند ز قلم و آن عرض کان دهد
 از رشک مالش کف گوهر فشان دهد
 گنجینه های لعل و گهر را یگان دهد
 در بشدین قبح می چون ارغوان دهد

<p>از زان خرد پیاله و راوش گران دهد رشک شفق به کنگر آن شار سبان دهد در عهد گل ثمر بکفت باغبان دهد در سزمه چشم روشنی صفیان دهد چند آنکه خاک رگ بر آب روان دهد مشکل که ساز عجز نواست چنان دهد تا این بود سپهر بدم و ح آن دهد از من بزمی و آنچه مرا بر زبان دهد از شرق تا غرب کران تا کران دهد سیاهی عروجه برین آستان دهد آوازه نوازش من در جهان دهد بر یک دوده که گنگ بهندستان دهد انجام خواش اسد اسد خان دهد غالب که نام من ز حقیقت نشان دهد</p>	<p>ننگست گر به میکده پیری فروش از شهر شه نشین چه سرایم که جوش گل معموره که آب و هوایش ز خرمی اگر خود ز رود نیل بود آبروی مصر لندن نگر که سرمه ز خاکش بر بند خلق لب بستم از خطاب زمین بوس بعد مدح گویم دعا دلی نه بد انسان که گفته اند آن خواهم از خدای توانا که روزگار آن باد کاین شهنشه فرسخ تبار را آن باد و دور نیست که گفتار من مرا آن باد و زود باد که کلک پیر خاص آن باد و در خورست که فرماندهی کنم آن باد و خوش بود که شهنشاه بجز ویر چون دهر خالیم به سخن نام کرده است</p>
--	---

سی ام قصیده نیز در مدح شهنشاه انگلستان

<p>خود روزگار را آنچه درین روزگار یافت حق داد و حق که بجز که قرار یافت هر کس هر آنچه حبت بر لب زد یافت بر روی خاک پیچ و خم زلفت یار یافت پاداش جاگدازی شهبای تار یافت</p>	<p>در روزگار به نتواند شتار یافت پر کار تیز گد و فلک در میان مبین در پای آسمان بزمین باز کرده اند آمد اگر بفرض ز بالا بلا فرود چون حسن ماه یکشنبه بینی بدان که ماه</p>
---	--

چون رنگ روی گل نگری شاد شو که گل
در خاک و باد و آتش و آب آشتی فزود
ناچار جز بداد گرایش نمی کند
هر کس بقدر فطرت خویش از بند گشت
گرخواه بنده را خط آزادگی نبشت
و ر بنده خود ز خشم خط بندگه درید
نه روشنی و معرفت ز سر گرفت
بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد
نظاره فتنه های عیان از نظر ستود
جام از شراب روشنی آفتاب داد
روی سخن صفای بنا گوش گل گردید
بر هم زدند قاعده های کهن بدهر
فیض سحر به غالب پیانه کش رسید
از هنر متاع خویش بر این اسبیل ریخت
عاشق نه بسکه شاد بیداد همیشه را
خون گشت در دل وی اگر حسرت نگاه
گر زاهدست نیز ازین همه بجام برد
قفل دل عدو که کشایش نداشت نیز
با فتنه هم مضائقه در خرقه زرفت
عنوان رنگ بور قم و لغزو ز جنت
دولت سپند سوخت که شد فلک زده رو

اجر جگر خراشی پیکان خار یافت
این پرورش که خلق ز پروردگار یافت
در دهر هر چه صورت ازین بهر یافت
هر شی به حسن جوهر خویش آشتار یافت
هم بر در سرای خودش بنده وار یافت
توقع خوشدلی ز خداوندگار یافت
لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت
تا هید ذوق در زش مضرب نار یافت
اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت
بزم از بساط تازگه نو بهار یافت
بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت
هر کس نشاط تازه ز هر گونه کار یافت
ذوق صبح عابد شب نده دار یافت
کو دک رضای آموزگار یافت
از بهر خویش غمگسل و غمگسار یافت
چشم سپاه را بجز اسوگوار یافت
در بحر مست نیز ز شبه زینهار یافت
دندان کلید ز دندان مار یافت
خود رخت خویش از رنگ گل بود و تار یافت
بستان آرزو و شجر میوه دار یافت
ملک آفرین سرو که دولت مدار یافت

از انظام شاهي و آئين خسرو
بر خستگان هند به بخشود از کرم
جشني بکار سازي اقبال ساز داد
بالد چنان زنار که پهلوزند به تاج
نار دچنان بخويش که باله بروي تخت
باليتي انجم از پي تر صيغ تاج و تخت
يا قوت ساز چرخ که معدن دکان اوست
شکله که نقش لعل و زمزمه بسته بود
خرشيد را بچشم کواکب فرو دار ج
جشيد کش بشاه سر همسرے بنود
نمين پس بسي ميان مردم سخن رود
بهست نخواست باده ز انگور ساختن
ز حمت کشيد گرچه بهار اندر ا هم تمام
آورد گونه گونه نشانهاي رنگ و بو
کل را ز جوش رنگ بهنگامه جا کجا ست
در راه پای مزد غريبان شمرده شد
موجي که آب در گهر شا بهوار زد
روزي که زير ان شهنشاه کا مران
از گرد راه ليلي گيسه نقاب بست
و در درگاه خدنگي ز نشست جست
باشد بجاي و شيه بمنزل زند فرس

سور و سرور و دانش داد انتشار يفت
و کشور ياکه رونق از روزگار يافت
کا قبال ناز را به منش سازگار يافت
از بسکه تخت پايگي استوار يافت
از بسکه تاج کام دل اندر کنار يافت
نازم فرو تني که جواهر قرار يافت
آورد هر چه در کمر کويسار يافت
در سينه خار خار ز جوش شرار يافت
تنهانه آبر و گهر شا بهوار يافت
ساقی گري گزید و در آن حلقه بار يافت
از دور با شها که حجم از پرده دار يافت
درد و رشه بمیکده پروين فشار يافت
داند بهي که سود برون از شمار يافت
با خويش بر دهر چه نه در خور دگار يافت
آورد گر بهار تنش را افکار يافت
در بزم قوت لوح عزيزان قرار يافت
جوشي که خون بناف غزال تار يافت
توسن شرف بجايه سير و شکار يافت
وز خط جاده ناقه گردون تهار يافت
چشم غزاله سرمه د نباله دار يافت
باليدش سمر که چنين شمسوار يافت

تاج و نگین علامت شاهیت در جهان
 فرمان روای ماست که از فرشته کشتش
 زینسان به فیض نامیه نامی نگشته بود
 دامنم که اقتضای زمانست کاین زمان
 آری چه چنین نبود که عطاسه و هر
 کوه از هجوم لاله خود درو بجاکه خفت
 بی آنکه خواهش زر گل در میان بود
 امروز لاله را بسره کوهسار دید
 در وصف رنگ و بوی قوافی تمام شد
 این خوشدلی زر و زائل بود آن شاه
 حاشا که مستعار بود بهیچ عسکه خلق
 نتوان شمار دولت جاوید یافتن
 از بس پرست جیب مسمی ز نقد اسم

این هر دو هر که شد جهان شهر یار یافت
 شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت
 صد بارم از گداز نفس آبیاری یافت
 شاخ بریده قلم این برگ و بار یافت
 آبان و مهر و سترس نو بهار یافت
 خاک از نمود سنبیل و ریحان غبار یافت
 دامن گل نسیم بدست چنار یافت
 و بهقان که دی بدامنه کوهسار یافت
 ناچار مدح شده بدعا اختصار یافت
 وقت آمد از سروش امانت سپار یافت
 عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت
 و رخود ز صفر بند سه گاهی شمار یافت
 هر جا آلف نبشت محاسب هزار یافت

قصیده سی و یکم در مدح شهنشاه

شکر که آشوب برف و باد سر آمد
 کسب هوا نفع آب خضر رساند
 در چمنستان کشوده بار نوادر
 استلم انتظار گل بودار شد
 تازه دالسته قرب مقدم گل را
 بهیده نبود خوش مرغ سحر خوان

نامیه از بند زهر سریر بر آمد
 سبزه جهان را به بلبله راهبر آمد
 باد که باز از گان حبر و بر آمد
 دیده ز گس ز حدقه چون بدر آمد
 سبزه بیاغ از شکوفه پیشتر آمد
 که کبک گل مگر بیاغ در آمد

فیس کجا تا کند شماره محمل
کثرت انواع گل نگر که هیولے
لاله بسید ز تیغ کوه گزشتن
نکات گل شد و بای عام مجمل را
میکده خسرو گل ست رزستان
ای گل و مل را شمرده قافیه هم
مس اگر از کیمیا بصورت زر شد
تاچه نبشتند در صحائف حکمت
روغم نرد امانی مخور که جهان را
به خط سال نو می کن آورد
جائزه شعر در بادیه بن هم
فتوی می داد ابرو باد و لیکن
گیر که در سایه نهال نشسته
سیر نگر دو هوس بسبیل و ریحان
سرور وانی و گریباغ در آرد
تاچه قدر زر دهبی که جلوه فروشد
شعله رخاستیزه خوی چه جوئے
در کف این قوم هر چه هست بکارست
زمین همه بگزر بدین که باد خزانے
غنچه اگر رخ کشوده طرف نه بسته
حرمت خاک آسمان نگا ندارد

از پس هر غنچه غنچه دیگر آمد
پنجه ز بار فزونی صور آمد
دانش اینک ز زیر سنگ بر آمد
از شجره هر شب نه هرزه مویگر آمد
صورت مینا ز غوره در نظر آمد
در زور و زمین که قلب یکدگر آمد
باده نه بینی که کیمیا زر آمد
زرد و می خورد و حرف مختصر آمد
موج گل از هر کرانه تا کسر آمد
شادی روی که جنت نظر آمد
کورسی چشمی که دشمن بنهر آمد
شیشه نهان به که ژاله بدگر آمد
مایه سرو سیاهی همین قدر آمد
عشرت گلشن بقدر محضر آمد
عکس پری در پیاله جلوه گر آمد
زرخزف انگار دیده را خطر آمد
تانه سگالے که شعله بے شر آمد
تیز جگر و زود شنه سینه در آمد
سبزه و گل را چگونگی بر اثر آمد
سبزه اگر سر کشیده پے سپر آمد
خرده گل وقت و خون گل بدر آمد

خسرو انجم ز برج بره بسترطان بر سر و برگ سه ماهه عیش چه ناز سے رو چینی جوی کر خوان بود امین انگله دبی خوان ز روی حقیقت خامه رقصم ز دنیا مه مطع دیگر	آمده باشد که نو بهار سر آمد حیف ز اسلی که فرج برگ و بر آمد لیک باندیشه که معتبر آمد بزم شهنشاه کیقباد فر آمد تا سخن از فتح و نصرت و ظفر آمد
--	---

نامه زو کتور یا چو نامور آمد
از افق نامه آفتاب بر آمد

آنکه به پیدای دلکشای تقدس آنکه بآرایش باطنش طش آنکه مرا و را بگاه بنده شمر دن لبکه فرو دارج مردی بهمان د انچه همی جبت ز آب خضر سکن در زانکه بیو سم جبین ماه چه خیزد ناسخ آواز د درفش کیانی ست بیم خطانیت ز دادر دل دشمن چینه مرغان بام تست کو اکب شیر شکار اسکن در آینه دارا قطره فشان رفته و ز قطره برایش بر اثر شمع خیل مور و وان بدین خاتم خود را بر هر وی نستانیم گرچه در بن قوط سال دانش و نیش	را هر دو راه دان و راهبر آمد مهر در خنده رخ ترنج زر آمد دولت جاوید همچو من زور آمد واسطه نازش ابوالبشر آمد موکب اورا غبار زر بگز آمد عقبه شاه از فلک بلند تر آمد رایت رایت که آیت ظفر آمد تیر ترا خود نشانه از جگر آمد زانکه نماد بحر صحرای سحر آمد سوی توام خضر خامه راهبر آمد تیره سواد چو سایه در نظر آمد خامه مگر باره ز نیشکر آمد خود سخن من ز مسلک هنر آمد جنس سخن کس مهر و کس نخر آمد
--	---

پریش اگر نیش از زشی دگر آمد
 آنکه ز ذوق ترانه بخیر آمد
 خسته سگالده که ناله بے اثر آمد
 بانگ دبدبیشه که بر حجر آمد
 خامه همان دان که نخل بی ثمر آمد
 ما بقائیم که سخن ضرر آمد
 بحر بود کان ذخیره کسر آمد
 هیچ نیار و دهر که زین سفر آمد
 گردم یاران رفته کارگر آمد
 روز فرو رفت و سوز و ساز سر آمد
 جاده ره تاریک گهر آمد
 گریه نمود از قفسای بکدگر آمد
 داور دانش پژوه دیده و رآمد
 شیوه فرمان دهان دادگر آمد
 خود به نوا از نوازش اثر آمد
 بخشش نیردان عطیه دگر آمد
 هر چه فرا خورد و دانش بشر آمد
 کان ز بقای زمانه بیشتر آمد

بیج و شتری نبود اختران فلک را
 زخمه ندارد ستیزه بارگ جانس
 دل نبود سینه فسوده دمان را
 ناله صدای سکست دل بود آری
 چند فر بهم جعفر و صوت خرد را
 تاجه بود سود همفان گشته
 شعر مگر معدنت و لعل و زر آخا
 جز جگر گشت لخت و آبله پا
 هم بدل خسته ستمکش مازد
 آمده خالاب بر صه گردگران را
 گریس و پیشیم نی ز هم کم و بیشیم
 موج همی پای کم ز موج نیار د
 هم بنو نازم که مرجع سخن من
 داد سخن ده که دل بداد ندادن
 ساز و عایش از آن که زخمه نیرد
 عمر گر فتم بود عطیه کوکب
 حاصل هیللاج و کد خداست همنانا
 مدت عمر تر از زمانه چه داند

قصیده سی و دوم

مرغ بر سم مغان زمزمه از سر گرفت

باز به اطراف باغ آتش گل در گرفت

سبزه بر اندام خاک حله ز محفل برید
دشت به پرکار باد طح صنمخانه ریخت
سرو به بالای سرو طره ز سنبل نگند
قامت رعنائی سرو پرده گلبن درید
گرچه گل از هر زمین تخت گه برگزید
بسکه نیامد فرو سر به گهر کشتش
مهر بسودای تاک لعل ز کان باز چید
دی مه از افراط حسن بدونق خرد او یافت
روشنی روزگار از شب بید افزود
خاتم سال و ماه چهره بهفت آب شست
رفت چو بر یکنزار بهشت صدوسی و هفت
گلبن افسرده را روح بقالب دوید
تا به سقیزد بهار تیغ ز آتش کشید
بسکه با آتش سپرد نامیه سیاهی گل
بلبل آشفته را حسن گل از یاد رفت
کار گه پریشان رشک به پشمینه برد
شعله بسنگ ز شرابال چراغان کشود
دیده امید خلق آینه در ره نهاد
پرده گری تا کجا صاف نگویم چرا
بسکه بذوق رخسار تاخت بسرعت غیب
پر بکلاه اندر شجنبش پر بر سرش

مهر بدید از باغ آینه در زر گرفت
باد بر اطراف دشت صنعت آزر گرفت
گل به تماشای گل دیده ز عیبر گرفت
عارض ز سیاهی گل دل ز صنوبر گرفت
لیک بسر بتکلیش سبزه سراسر گرفت
قطره ز بالادوی هیئت اختر گرفت
از زر اصغر گرفت باد آجر گرفت
مهر بجای اندرون عرض و پیکر گرفت
عشرت از وی بهشت در مه آزر گرفت
کار گه روز و شب نقش و سیمبر گرفت
معجزه عیسوی تازگی از سر گرفت
سبزه پشمرده را نامیه در بر گرفت
تا بگریز دغزان پویه ز صرصر گرفت
امت گل فوج فوج کیش سمندر گرفت
در صفت رنگ و بوجانب اخگر گرفت
در صفت رباب هوش جای گل در گرفت
باد به خم از حجاب صورت ساغر گرفت
شاهد اقبال ملک پرده ز رخ بر گرفت
هند ز لار و اکندر و نق دیگر گرفت
آزر و دی را بهار هم به اندر گرفت
در مژه بر هم زدن صد سحر افسر گرفت

بسکه بزم اندرش بذل فشانست لب
بسکه بزم اندرش حربه گزارست کف
آنکه بفرز انگی دفتر بقراط شست
آنکه بکار آسگه بنده زیونان خرید
خسته بیدار امهم راحت نهاد
در صفت بذل وجود طعنه بجایم نشست
در فن اسپهبدی گوی ز گو در زبرد
خشم شرر گسترش دود ز سنبل کشاد
خواست بهار از سحاب بهر نثارش متاع
ابر تنک مایه را اسشرم نیامد که هم
بسکه ز اهل صلاح تندی کین دور کرد
ترک سپهر از نهیب شغل عطار دگر بید
بسکه در احکام او داشت سعادت ظهور
بسکه ز رفقا را خواست شمیم سرور
شست بمشک و گلای کام و زبان چند با
نامه بنار و بخوبیش کز اثر فیض مدح
بر غلط گفتگو در روش رنگ و بو
غالب بید ستگاه جاده ابن شاهراه
تنیبت عید را نیک سر انجام داد
کلک هنر پیشه را باد زبان مرده گوی
شاهد گفتار را بادل آینه دار

جام شراب از لبش قد ر مکر گرفت
سینه خصم از کفش ربط به مغر گرفت
آنکه بزدانگی تخت سکندر گرفت
آنکه بفرمان بی باج زخا و ر گرفت
غمز ده دهر را خار ز لبش گرفت
در روش عدل و داد خنده بسجور گرفت
بر غلط داوری تاج ز قیصر گرفت
لطف روان پرورش لاله زمهر گرفت
رفت دزد شیخ کفش مایه گوهر گرفت
بر سر داد و فشانند هر چه زداد گرفت
بسکه ز اهل صلاح سردی دم برگرفت
قاضی چرخ از نشاط پیشه ز او گرفت
تا بتراشد قلم هم ز همسایه گرفت
خاک بچو لا نکش قیمت عنبر گرفت
تا اسد الدخان نام گور ز گرفت
نقطه ز لبش روشنی تابش نیر گرفت
طبع ز اقسام طر ز هر چه نکو گرفت
از رخ زرد و سر شک ز رو گوهر گرفت
گرچه سخن در طواف وایه زهر گرفت
کاین رفم و کشا صورت دفتر گرفت
کز دود یاقوت مدح اینهمه زیور گرفت

<p>کینه ز گردون کشید کام ز خنجر گرفت سر که ز صبا چشید ز هر ز شکر گرفت چاره ز بیایگی صورت ابر گرفت از پی آن نجیب تار از تن لاغر گرفت طرفه ننگی به یم پای شاد و گرفت طا کر اندیشه را شعله به شپیر گرفت صد ره اگر نامه غم از مژه تر گرفت خانه ظالم بسوخت رسم ستم به گرفت بسکه بدوق دعا بخودیم در گرفت تا بتواند بپرخ باز کبوتر گرفت کش رسد از ظل خویش ملک سر گرفت</p>	<p>شاه نشانا توئی آنکه ز تو چون منی از تو رسیدم بنوش ورنه لیم عمر با از تو توانا شدم ورنه مرار و ز با خواست دل در خیال زخم جگر و ختن هیبت پیشینه غم بر دهم از خودم خو اتم از سوز دل یک دو نفس بر کشم هم بدم گرم خویش خشک نمودم ورق با تو چه گویم ز جور کایه از انصاف تو در دلی داشتم تا گم از یاد رفت تا بتواند بدشت یوز بر آید و دید رایت لا ر و ا کلت باد بد انسان بلند</p>
--	---

قصیده سه و سوم

<p>ز من بیج وز لا ر و ا کلت بر آئینه افشان خی باد و لشت آماده اسباب جهانانی کفش به گام بخشش رفتان بریت نیسان همایون مسندش را پای او رنگ سلطانی بدورش زهره دائم حقی و بر جیس سلطانی همش با خویش نگارنگ تازش و رضا دانی بدرد گاهش قضا بنشاند و دارا بدرد پاش عیان بر خاش آتار توفیق سیار است</p>	<p>نبر کس شیوه خاصی در ایشا رست از زانی نهی باشو کتش و خند آتار جهانگیر دش وقت نوازش جانفزا بادیت فردوسی گرامی منصبش را طالع اقبال جمشید بعبدش ماه هر شب کامل و آفاق متعانی همش ماخلق گوناگون نوازش و حق اندیشی سر راهش سپهر آورده قیصر را بدرویشی نشان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی</p>
--	--

به رزمش گدازه بر خاک بنشیند بشواری
 دلیران سپاهش را هنر با جمله بهر اسم
 با قلبش گدانتوان بره دیدن ز نایابی
 فروزش را بر ویش سازش پیمان یکنگی
 طرب در بزم عیشش بوده حوران را بر قاضی
 روا باشد به گشتن که دامنش گلستان یابی
 عجب نبود به گیتی که هالاش جاودان بینی
 نه یابارگاه با نظم من در مدح خود بنگر
 ندانم چون فرستم این گمراه لیکن آن دامنم
 بگفتارم تو انگر که به سیم و زر تبسم
 برسم نکته سنجان در سخن غالب بود نامم
 مراد در دلیست اندر دل که جالفر سائی آزا
 بسان دور کاند رنگنا بر خویشین پیچید
 نمک پرورده این دولت جاوید پیایم
 کرم میکرد که لار و آکلند از راه غنچاری
 از آن در نامه مع تو آرم بر زبانش
 سواد نامه های دلفروزش در نظر دارم
 گراود در رشته مدح سخنور گوهر آمودی

بعزمش که هسار از راه بر خیزد با سانی
 خرازستان جاهش را بنا با جمله گویا
 بدیسمیش گم نتوان شمردن از خردانی
 نوازش را بخویش نوازش پیوند و حال
 کرم برخوان فیضش خوانده رضوان با همایی
 که گلبن نامه اقبال او را کرده عنوانی
 که مراد در سجودش تا با بر و سوده پیشانی
 که بهایش بهر دو ماه ماند در درختخانه
 که خود ناماشتری خواهد رسید از فرط غلخانه
 زمین کلبه من شد گلستان بعد ویرانی
 بدین نام از ازل آورده ام طغری سحانی
 ندانم چاره اما انقدر دانم که میدانی
 ستوهم در نور دینگدستی از پریشانی
 به بیان مودت دارم آئین شناخته
 تو نیز از راه غنچاری کرم کن که کربانی
 که با من داشت گوناگون نوازشهای پنهانی
 که چشم من بدان کل الجواهر گشته نورانی
 ترا باید که بر فرق سخنور گوهر افشانی

سخن کوتاه دانم باد و فرخ باد و زافزون

من لطف تو چون بر تو بخششهای یزدانی

قصیده سی و چهارم

<p>ای برتر از سپهر بلند آستان تو آتش بر آ که شاه نشان دادری بدهر در پایه آن سبزه که بتوقع روزگار در جلوه آن می که باندازه کمال هم بنده از تو خوشدل و هم خواجه سرفراز هم سبزه از تو خرم و هم گل شکفته روی ای تیغ تیز همدم کلک نزار تو ای روزگار بس بندگان تو در بزمگاه عیش و طرب بهمنشین تو جز حق نماده هیچ هوس در ضمیر تو انصاف جاده روش مستقیم تو بنم نوای مطلع دیگر که آسمان</p>	<p>تو پاسبان ملک و ملک پاسبان تو ملک و سپاه و شاه و گدا در امان تو دارد در سجده چهره شایان نشان تو باشد فر از چرخ زحل آسمان تو تو میزبان و اهل جهان میهمان تو تو باغبان و روی زمین بوستان تو وی عقل پر مونس بخت جوان تو وی کو بهار خسته گرگران تو در رزمگاه فتح و ظفر بهمنان تو جز حق نرفته هیچ سخن بر زبان تو اشراق پر تو خرد و خرد دهان تو در قصد بدوق زمره مدح خوان تو</p>
---	--

گردون ز ریش کف گوهر نشان تو
 شناخت خویش را از زمین و زمان تو

<p>ای از نهاد پاک جگر گوشه مسج هر جا که رفته حکم تو خود نیز هم هست جان چون بدو دوزخ دگانه چون زدوست در بزل و عدل حاتم و کسری مسلم اند فی فی ز بزل و عدل چگونیم از آنکه هست بی سعی تیشه لعل زکان میتوان گرفت در تیغ کشورت بسپاه احتیاج نیست</p>	<p>سوکند قدسیان نبود جز بجان تو بالذخیش بسکه قلم در بنان تو دل میرد کشتا و خدنگ از کمان تو پیش از تو بوده این دو تن ز پسوان تو این هر دو صفحه یک رقی از داستان تو از بسکه خست سینه کوه از سنان تو تو ماه تاب و عرصه گیسو کتاب تو</p>
--	--

شیرین شدت زان لب نوشین عجب مداح	اگر باده راست طعم شکوه در دهان تو
از زان شد از قدم تو در ملک رنگ و بو	ای تو بهار گرد دره کاروان تو
اگر دیگران به پیشکش آرد گنج زر	گلدسته سخن زلفت از مغان تو
دیگر ز مطلق که کند همسر به مهر	اندازه جوی را بنمایم مکان تو

تو خود جهان و در گشت آسمان تو
این آسمان زمین بود اندر جهان تو

مداح چون توئی نسر و غیر چون منی	نازم شکوه خویش بلندست شان تو
باید دماغ بهر شنیدن ز گوش و لب	بوی گلست ز مزه نتوان تو
از تو تیانشت مقدم بچشم حور	بر خاست چون غبار من از آستان تو
حاشا که در گمان گزیده اسنے نظیر من	یکتا دُری بدور تو گردیده آن تو
آری گمان تست نه آئینه است و آب	تا خود نظیر من گردد در گمان تو
دور از تو ام بسینه غمی بود جان گسل	کان چون وفای من شده خاطر نشان تو
بخشود و هر بر من و هر من آشکار	آورد تو شداری لطف نمان تو
رفت آن غم از نهاد و بدین شاد زیستن	داغم که مرده زنده شد اندر زمان تو
گیرد من عیار تو آن بخیبر که او	میخواست در مسجدمی امتحان تو
در اجر اینکه کوشش من را لگان ز رفت	خواهم ز حق حیات ابد را لگان تو
من خرد و چاکر تو بزرگان برین بساط	مورم ولی ز زله ربا یان خوان تو
چون چاکران خویش شماری دران شمار	غالب که نام من گردد و بر زبان تو
بنگر بچشم لطف که غالب درین دیار	مداح شاه تست و دعاگوی جان تو
ای بخت تو بهتری و غم تو در خوشی	آن تو بهار و این چمن بی خسران تو
همواره باد روی زمین جلوه گاه تو	پیوسته باد خنک فلک زیر ران تو

قصیده سه و پنجم

یافت آینه بخت تو ز دولت پر دانه
گل بر افشان بگردیان چو لبت سرست
وقت آنست که پائیز تو گردد نوره
جوش آهنگ هزار است ترابانگ سرود
سیرگاه بیت در اطراف تو گوئی کشمیر
گر و سرگردمت ای بقیعه که گدازه گشت
چشم بد دور که هر جاده به صحرای تو گشت
فرصت باد که آرایش ایوان تو شد
چهارلس مشکف ز خنده شامی که بدید
آنکه بر خاک درش چرخ پی عرض سجده
آنکه در بند بهمین اثر معدلتش
آنکه باشد بره فیض در مکرش
بسلامش خمیدست ز صد جاگر چرخ
نم یک رشته فیضت که تار بخت فرد
استوایافت ز مانش برین بسکه ز عدل
بسکه دل گشت ز فیض اثر تربیتش
عزم دی در روش عربده با چرخ سیم
بر رخ از تاب رخس فر سعادت پیدا
ایکه بر نامه نام تو ز دیوان قصا

بله کلکته بدین حسن خدا ساز بنا ز
جلوه گر شو بنظر همچو عروس طنا ز
وقت آنست که انجام تو بالدر آغاز
موج نیرنگ بهارست ترار شسته سانه
روستائیت ز اقصای تو گوئی شیراز
خاطر آویز تر از طره مشکین ایاز
تار گذشته نقش قدم شایه ناز
دور عادل ظالم کش مظلوم نواز
بسته بر دامن نظاره ز فردوس طراز
شب ز راه زانمه و خرنشید بودنا صیه ساز
آشیان ساخته کجشک ز سر پنجه باز
چون در آینه پیوسته بروی هم باز
از چه شد دایره بر دایره مانند پیاز
در دلش رای شد و بر لب عیبی اعجاز
سایه بر شخص بچرخید به پنا و دراز
شیشه رانیت به گام شکستن آواز
رای وی ذرا اثر جلوه بخرشید انبار
در ره از که در هوش خیل هماد پر واز
بسته انداز اثر دولت جاوید طراز

این رقم که فرد ریخته ام از رنگ گلک
 ورنه اندازه هر میسر و پاسه نبود
 یاد باد آنکه ازین مرحله تا کلمته
 گرفته اندیشه بعدل تو قوی دل گشته
 تازه زار من از شدت جور شرکاست
 برخ من در رزنی که کشاید اور
 هفت سالست که بایکدگر آویخته ایم
 اوز خوشخواری خویش در انداز غضب
 آه از عربه پردازی بخت سرکش
 دل در اندیشه و جان در غم و لب ز فریاد
 خود تو دانی که ازین محضه ستن نتوان
 زین چه خوشتر که بعدت شود انجام گرای
 بگو که اندازه در آید بدرسته زخل
 طاقم نیست بخاک کف پای تو قسم
 چون چراغ ره بادم بگرگانه فنا
 پنج مطلب ز تو ام هست بصد گونه امید
 اول اینست که در باب معاشی که مرست
 هر چه در دفتر سرکار بود نقش پذیر
 دوم آن که اثر عدل تو ای سحر عمد
 سوم آنست که دیگر نکم دست طلب
 هم به گنجینه سرکار بر استی خواهم

باشد آرایش تقریب پی عرض نیاز
 که باندازه شای تو نماید تنگ و تاز
 کرده ام طی بامید تو در دور و دراز
 ناقه سعی من از راه نگر و پدس باز
 نه ز دیوانگی و خیرگی و شوخی و آذر
 حیف باشد که کند خصم بداندیش فراز
 من غاصب چه سر رشته شمع و دم کار
 من ز بیچارگی خویش باداب نیاز
 داد از خانه بر اندازی چرخ کج باز
 خصم مغرور و جهان شمن طالع ناساز
 جز بتماید تو ای خسرو در ویش نواز
 سستی کش بود آغاز وجودم آغاز
 بگو که اندیشه گراید بحقیقت ز مجاز
 ز آنکه غم حوصله سوزست و بلا نه هره گذار
 داو و از و در تراز هر چه بحالم پرداز
 خواهم آن پنج علی الرغم خود و غنا
 کنی اندیشه محکم به طریق ایجاز
 هم باندازه آن نقش شوی مانده ساز
 غیر باند درین وجه بنامد انباز
 پیش فرمانده میوات بدر پوزه دراز
 داده انصاف بدین یا تنگی اذن جواز

<p>بی نزاع و جدل و جدبمن گردد باز دهیم مژده اکرام و نوید اعزاز خلعتی در خور این دولت جاوید طراز زانکه دامنم سر این رشته درازست دراز تازمین جلوه گه نقش نشیبست و فراز بزمین باد زمانت ز زمانها ممتاز عشرت و عیش ندیانه بزمیت همراز از تو خارش همه گل باد و نیازش همه ناز</p>	<p>چارم آنست که باقی زر چندین ساله پنجم آن کز پس این فتح که بناید روی ششم تازه خطابی ویران افزائے به که کونه کنم افسانه دعوی بدعا تازمان آینه عرض صباحست و مسا بزمان باد زمینت چو فلک زیر نگین نصرت و فتح رفیقانه بزمیت همراه غالب خسته مسکین که گدای در تست</p>
--	---

قصیده ششم و ششم

<p>جز دران خانه نماند که بصحرای ماند در دمی از قدح و ریزه زینا ماند جز بدان خار که از بادیه و ریا ماند خضر این دشت ز خوبی به مسیحا ماند اثر سجده چه خواست که بسیمای ماند بگزاید که این نسخه مجذبا ماند پر در و دست سوا لم به تقاضا ماند مگر آن لحظه که حیران ناشای ماند به سکندر بد بهند آنچه ز دارا ماند نه پسندیم که یک جرعه ز صهبای ماند عارف آن به که بنظراره ز غوغای ماند</p>	<p>آنکه از دوست درین دایره تنها ماند از گل و سبزه بود و هر بساطی که بران رهرو کعبه بشارت ز قبولش ندهند در ره شوق نیم تنگ دل از بیم هلاک سجده خواهیم که ز سیاه گزارد اثری قصه شوق بشیرانه نه گنج ز نهار دیگر آن دایه و من مزد و عای نخواهم دیده از اشک فشانی نه پسندم معذور مایه جامی که ز جم ماند قناعت کردیم نیمشب فکر صبحی ز توکل و درست عالم آئینه رازست نه باز سچ کفر</p>
--	---

قدم یوسف اگر در ره ایمان لغزد
 در ره عشق ز محمود نشان می خواهم
 گر بدین گونه ازین مرصع نالان گزوم
 سخن از پیشروان ماند همانا زین پس
 کیست که کوشش فرماید نشان باز دهد
 بسکه دیوار و درازد و دلم گشت سیاه
 روزم از سوز در خشتانی آتش دارد
 شبنم از روشنی داغ به روزم خندد
 غم و آن جمله گرانے که بگویش بخند
 آنچنان تیز پرو طائر فکرم که روزه
 آنچنان تند رو و پیک خیالم که من
 روم از شوق چنان مست که از رخت سفر
 مست و پر عریه به رخا ربیابان غلتم
 تا بهر منزل مقصود ز بیتاب عشق
 و نشین شد سفر آگره کس چون نرود
 یار بنا ز فیض و رود اثر مقدم کیست
 قهر و فرهنگ فیدون و آسایش خلق
 نیست کس بلکه نبود دست و نخواهد بود
 آسمان پای چمن تا حسن آن قلام فیض
 هم در آغازه دعا گفتم و شادم که بهر
 راست گویم چه بود پای به مدوح بلند

بتی از دور نسايند که بر جا ماند
 تا پدر و لیش و هم هر چه ز نیما ماند
 از من این گنبد فیروزه پراوا ماند
 مانسا نیم و بگیتی سخن از ما ماند
 مگر آن نقش که از تیشه به خارا ماند
 کلبه من به سیه خیمه لیس ماند
 شبنم از دور و بانو به سودا ماند
 روزم از تیرگی خویش بشبها ماند
 طبع و آن مایه روانے که بدریا ماند
 چاکه در جگر باد هویدا ماند
 سایه نشکفت که در راه روی و اماند
 هم از انجا شمرم هر چه بهر جا ماند
 کز به دوست نشان بر همه اعضا ماند
 دم دل آشوب و قدم آبله فرسا ماند
 بدیار رے که سوادش به سویدا ماند
 که ارم بر در آن بقعه حسین سا ماند
 کشور آباد ز فرمانده و انا ماند
 که بفرهنگ به فرزانه یکتا ماند
 باد جایش بجهان تا به جهان جا ماند
 از من این قاعده تازه بدیشا ماند
 چکند که نه سخنور ز ثناء و اماند

پادشاهان بسجود درش آورده بجوم
 ماه و میت الشرف باه ندا تم و راست
 گرچه باتیغ و تبرصوت رستم شکند
 بعد از ان کش ظفر از غیب نمودار شود
 مژده بهنگام خطا بنحیث اعدا از حیا
 ای که با عارض پر نور تو در معرض لاف
 دائم اندر سفر مدح تو از دوری راه
 و درین بادیه سالک به مثل باد شود
 حد مانیت شنای تو ولیکن در دهر
 حجت عصمت مریم بود از حق بر خلق
 از پی موج تو چون نقطه گزارد و برق
 که سیم مست می ناز به صحرا پدید
 حق گزارد نه مهرم نه نگارنده مدح
 گنجی یازد و زخم جسم که در اندیشه من
 و رگبوسند ز سهوست بمیرم لیکن
 غالب از عریده بس کن که خود نگویه سخن
 لیکن اسراف و رین زمزمه سنجی بگزارد
 در ره شوق دلا و پزنوائی برکش
 چون و را بل سخن آئین عاشق و جز است
 و نشین مصرعی از صدر بیایان بنویس
 یارب این داود زانۀ فروخ و بهنگ

تا ازین قوم که اعرض تمنا مانتد
 بزمگاه هی که با طش به ثریا ماند
 گرچه با برق و شر در صفت بهیجا ماند
 بعد از ان کش نگه از خشم مضرماند
 به علمای فروخته اعدا ماند
 شمع پروانه شود مهر به حر با ماند
 منزل آلت که در هر دوز و اماند
 بهیچان تا به ابد بادیه پیا ماند
 زین شنا زخی ذات تو پیدماند
 آن روایات که از سخله خرمماند
 خامه من بغیرالی دم انشاماند
 و اندران پویه از و ناقه به صحرا ماند
 خود غلط گوی درین محرم که رسوا ماند
 این تغافل به فراموشی عدا ماند
 بر لبم زمزمه هرگز و حاشا ماند
 به فغان ماند و این شیوه به سودا ماند
 تا نوائی ز پهلبل شیدا ماند
 به ادا که بهنجار نکلیسا ماند
 چند گویی که چنین باد چنان تا ماند
 محضر شوق همان به که مشنه ماند
 باد جایش جهان تا بحسان جا ماند

قصیدہ شے و ہفتم

بی مے نکلند در کف من خامہ روانی
 باید کہ صراحت بود آبتن صہبا
 عیدست و دم صبح و جہانے تماشا
 نگراشتہ ہر چند نشان لاغری از من
 از خون و لم در شکست پیچ نشان نیست
 از ہرزہا بے نکتم سے ہمانا
 رنجزد لہم دوست بخوابہ فشانے
 آرزوم گل و سرزنش خار رنجزد
 بید شکم بسکہ گرم بادہ فرستند
 من شاد بامید وصال وی و اغیار
 نازم بسر زلف درازش کہ دل زار
 ای حال دل از وحشت ہجر تو پریشان
 در عشق تو بیستابی بیاختہ من
 پیدا است کہ بر از نہات کہ برد پی
 بیگانہ رسم و رہ انصاف نرہ پی
 شہ عادل و من روی شناسش عادل
 وقتست کہ سرمست می از انجمن ناز
 گا ہی با دادم زنی از بذلہ فشانے
 و رچارہ غیبی دیشہ و آزاد نشینے

سردست ہوا آتش بید و دکائے
 تانا طقہ را روی دہنادرہ زائے
 ما و کف خاکستر و آئینہ زداائے
 از نالہ کنم سوی خودش را ہننائے
 اسی طرہ طرار ندانم چہ بلاائے
 لب می گرم از ذوق و برین سلسلہ غائی
 اما نکلند منع غم از سینہ گزائے
 نازم بہ گرانما گئے ہمیر و پائے
 از خانہ ہمسایہ کنم کا سہ گدائے
 دانند کہ از دوست شکیم بچدائے
 ہم در غم آن دام بود بعد رہائے
 وی رنگ رخ از شدت درد تو ہوائے
 بی سود تر از کشمکش زہد یائے
 گر بر دل پر خون نہیم دست حنائے
 لب تشہ خون دل عشاق نشانے
 در کشتن من این ہمہ بیا کہ چرائے
 برخیزی و بیناب ببالین من آئے
 گاہے بنوا ساز کنی نعمہ سرائے
 و رہ نورزی و بہ بیداد گرائے

بر دل غم عشق تو کنم سر و نفس را فرزانه پر کسب که ستايند بچاهش آن عین ظفر و رخن اقلیم ستايند چون دید که طاقت نفرزاید مگر امید چون دید که اندوه نزايد مگر اندول چون باد که در غنچه کشودن نکشد ریج در جنگ کند بر تن بدخواه سمو در مدح سرایم غزل و باک ندارم	سازم بفسزل گرم خداوند ستائی چند آنکه پرستند خدا را بندگان آن اصل خود و در و ش کار کیائی بر طاقم افزود ز امید فزائے دل پر دامن تا کند اندوه ریاکے فوجش نشود خسته تن از قلعه کشائے در صلح کند بر چمن ملک صباکے کز ذوق بود این همه آشفته نواکے
---	--

ای آنکه کند سایه دست تو همارے
سهلست که شاهی ز تو خواهم بگداکے

ای آنکه بفرمان قضا کعبه خلقے همسایه اقبال لوا می تو بلندے از رغبت دست گرافشان تو در بزم از سطوت شمشاد خرامان تو در باغ آنانکه ستايند هر گونه مکالند در ناصیه جوهر جان تالیش مهرے گر مشرب توحید شود چشمه نهالے در میکده یا د خداگر دش جاسے غم کاه ترا ز مرده ایام وصالے از پیشک فیض ازل آن تو با و سیمرغ شود گر به مثل طائر مقصود	ای آنکه در آئین وفا قبله ماکے وابسته انداز کند تور سائے از موج دهمی بقدرج بال کشائے از سایه کند گل زمین ناصیه سائے دانند که شایسته هر گونه شنائے در مردک دیده دل نور و فائے در صورت معنی شود آئینه صفائے در قافله فیض حق آواز درائے دخواه تر از سرعت تاثیر و عائے عمرابد و خوشدله و کامروائے از حلقه دام تو مبینا دار باکے
--	--

از خجالب خمیده که از تبست سهاش

مقبول تو باداروش مدح سرائی

قصیده ————— هشتم

هر چه در مبدای فاض بود آن نیست
از سوا و شب قدرست مداوم به دوات
بسکه دل داده موز و نعل افکار خودم
ره رود سرو و غباری که ز راهش شیزد
خامه گرفت سروشی ز سروشان نیست
مستقیم عام بدان و روشم سهل بگیر
جاده عرفی و رفتار شفاست دارم
تاجر نظم و از کشور جان می آیم
نامه از چسبیت که برخویش چنین بیبالد
مرجباد و در جم مرتبه تا مین فادک
خورده است آب ز سر حشیه نطق تو مگر
دم تحریر ثنای تو بخجالت که فکر
سخن از یون تو را ندیم شرف افز و دمرا
قلعه سبجان سلف را ز تو در معرض مدح
از زبان تو اگر مدح تو گویم بسزیر
گفتم این چسبیت که ما مهر منیرش نامیم
گفتم این چسبیت که ما جوش بهارش گویم
گفتم این چسبیت که گرد و کارش بر چرخ است

گل جدا ناسیده از شلخ بد امان نیست
آسمان صفحه و انجم خط پاشان نیست
خامه هنگام رقم سرو خرامان نیست
در خیابان و ورق سنبلی و در میان نیست
از چه در مرحله خاک زباندان نیست
ناقه شوقم و جبریل حدی خوان نیست
دلی و اگر شیراز و صفایان نیست
مدح و تشبیه سپاس گل سامان نیست
گردانسته که نام که بعنوان نیست
بنگر این صفحه که آرایش دیوان نیست
این رنگ ابر که کلاک گهر افشان نیست
بال عنقای نظر مروجه جنبان نیست
عقل فعال بدین مدح ثنا خوان نیست
ریشک بر فوخی و خوئی دوران نیست
کاین ادا بر شرف ذات تو برهان نیست
گفت جاه تو که این شمس ایوان نیست
گفت فیض تو که آن موج طوفان نیست
قلت گفت سرش بر خط فرمان نیست

لفتم این ابر که باز دهنرت از چه رهست
و بد چون نقش کف پای تو بر خاک زحل
وزره گرد رهست را بهواد پر واز
نه چون بزم ترا نام طلب کرد که چیست
از غم در سایه سمرایت کن از پیکر مرد
هر دم عیش ابد حلقه زند بر دور دل
کشته تیغ و فاعشرت دیگر دارد
به نسیم سر کوه تو کشودم سینه
فوا اخلاص نظر کن که گزشتم از رشک
به تو ام زنده و نادیده سراپا سه ترا
شرط اسلام بود و رزش ایمان لغیب
به میان جی گری خامه شدم روی شناس
آشکارا بتوا خویش نشان باز دهم
چون برین داکره بینی شفق از من یاد آرد
چون بدریا بودت راه از من جوی نشان
چون رسد نامه غالب بتوا مرگوبی
پایه مدح تو ام نیست همانا زین بعد
آه ازین غم که بدایع آفت اجزای هست
شاهد غم چه مستی رخ خویش آید
بزمین بار غم از بسکه فسر و برد مرا
دل برندان دهم و بر لب و دندان نه نم

کرمت گفت رهش بر در عمان هست
خورد سوگند که این کف میزان هست
چرخ بهفتم به قسم گفت که کیوان هست
مشتی گفت که حوت تو و سرطان هست
تیغ تیز تو درین مسئله برهان هست
غم عشق تو درین نعلکده مهمان هست
عید در محره که شوق تو قربان هست
زین سپس لاله و گلنگ گریبان هست
سگ کویت بو فاداری از اعیان هست
بگم غم ز سراپای تو کان جان هست
ای تو غائب از نظر مهر تو ایمان هست
در رهبت خامه من خضر بیابان هست
گردت در گرو پرش پنهان هست
کان کف قلم خوانا به مژگان هست
کان فردر یخته و دیده گریان هست
کاین خط بندگی بنده احسان هست
انچه از من شنوی ناله و افغان هست
آه ازین غم که بتاب آتش سوزان هست
طره غم بخش حال پریشان هست
اشتر و زایشب شمع شبستان هست
کاین دل غمزه هم در خوردندان هست

<p>هست دشوار و محالست که مشکل نبود جان اگر خسته تر از من بودم نیست گفت بصری قلم خویش خوشم بندادم پر تید ستم و بی برگ خدا یا تا چند چون به بند فلک خسته از نیم چه نشاط این چه حرفست که گفتم ز سخن شرمم باد دیگر از غم چه کنم شکوه که رسم از غم دیگر از درد چه نالم که به غمخواری من لطف یزدان ز غم دهر نگهبان تو باد بذل و مدح و دعا در ورق انشا کردم خود فروخوان و بگفتار شناسان بنمای</p>	<p>اینکه در مرده دلی ز سیتن آسان نیست زنگ دل تنگ تر از گوشه زندان نیست کاندرین بند قلم غم خوش الحان نیست به سخن شاد شوم کاین گمرازان نیست که عطار د به سخن طفل و بستان نیست نار و انگیست متاعی که به دکان نیست بنده مدحت گرم و خواجهر باندان نیست چون تو عیسی نفسی را سر در مان نیست ای که لطف ز غم دهر نگهبان نیست تا بدانی که فغانی زنده یمان نیست کاین غزل ز مرز مبلبل بستان نیست</p>
--	--

قصیده ۳۹ و نهم

<p>فغان که نیست سرو برگ و امن افشانی فغان که رنجت تمنای بستر و بالین فغان که نامه شوقم بچار سوی قبول فغان ز عمر که در سنگلاخ زندگیم فغان ز غفلت دیروزه زندگی کامروز فغان که داد ندادی و وقت آن آمد فغان که جان به غمت دادم و تو دانی فغان ز نجات مخالف که ز درق صبرم</p>	<p>به بند خویش فرو مانده ام ز عریانی خشک به پیرهن لذت تن آسانی نبرد راه بجای ز هر زه عنوانی بزیر کوه بود و امن از گرا بخانی بیاد هر نفس می کشم پشیمانی که خاک گور سرم را کند گریبانی که جان دهند و فامیشگان با ساسانی بچار موج بلا گشته است طوفانی</p>
--	--

فتان که در عمل صاحبان حالیشان
فتان که گدیز خور داوران دهر و د
یہ من مانند زہستی نشان کہ باخته ام
کنون ز سطوت اعدا شکنجہ ہیبت
برنگ موج و خانی کہ خیزد از سر شمع
نہ پای آنکہ ہر ایم ازین گرفتارے
یہ داد من کہ رسد کاندرین بساط مرا
مگر تلافی آزار من کند روزے
بقای عیش و نشاط زمانہ را ضامن
ہزار روضہ آفاق مستر استرنگ
نظام عالم دادم کہ در جریدہ دہر
اگرچہ سنجہ و کسرے و خسروان دگر
توان بقاعدہ قصر بالمبا لغہ گفت
زہی مربے بیایگان کہ از فیضش
ز خاک دگر کہ او ذرہ ذرہ ہر طرفے
خوشا لطافت اندازہ ادا فہمے
کہ شدیزم قبولش کہ او بدید و سخا ند
بنہای عشرت اور چین دعا گو نیست
ہزار باد فروشیت بزم جاہش را
خضور موج رخ از من نفث می زسم
مگر سری کہ فرو بردہ ام بدلق خیال

کشم جفای فلاںے و جور بہانے
بہ پیش ہیجو خودی بہر کا سہ گردانے
نفس ز خوت عدو چون نگاہ قربانے
دلی کہ بود طربگاہ روح حیوانے
ہی پروزد و ماظم قوای نفسانے
نہ جای آنکہ بما غم درین پریشانے
گل و فشرده و خون کردہ اندہانے
بقتضای خدمت رسی و خدا دانے
بنای بارگہ عدل و وادرا بانے
کز دست گلبن انصاف و رگل افشانے
صحیح کردہ قوانین معدلت رانے
گلندہ اند در آفاق شود سلطانے
کہ اوست مخترع شیوہ جہانہانے
سراب کردہ محیط و قطرہ عانے
بہ آفتاب طرف گشتہ در درخشانے
زہی نزاکت انداز مدعا دانے
غم درون وی از سطر چین پیشانیے
ز قطرہ قطرہ شبنم بسجہ گردانے
بصد زبان رگ گل در آفرین خوانے
کہ غیبت انگندم در طلسم حیرانے
بر آورم نذر گریان مطلع ثمانے

زهی کریم که دست بگوهر افشانی
بگاه عرض گرویده زابر نیسانی

نفس زخوی تو گلدسته بند رسد
لب تو زنده کن معجز میسای
به صفه از غم تیغ تو گر کشد نقشه
فلک بدر که جاده تو متکلف پیر لیت
به گرد سمنند تو نسبت دارد
بذوق نعمت خوانت چنان بحر صفت دارد
سپهر بارگهار و زگار مرتبنا
بر اوج قصر جلالت به نیمه رسد
من شکسته دل بنیوای هیچمدان
گدا یم و به تمنای واد آمده ام
ز ناله ام چه محابا که معدلت کیش
نه ملک خواهی و نی مال اینقدر خواهی
مراد لیت ز در دشت گنگ لب زین
ز بست سال فزون میشود کمی سوزد
کجاست جیب که چاکی در و تو انم زده
ز اهل دهر درین روزگار بیدردی
سیاه مست ندارد ز کس محایای
شهر به پیرهن جان فشانده جانگوش
چنان به حلقه دایم کشید تنگ که من

نگه ز روی تو آینه دار حیرانی
رخ تو جلوه ده شوکت سلیمانی
چو خامه شق شود از بیم پیکر مانی
ز روز و شب به کفش سجد سلیمانی
سزد که ناز کند سرمه صفا بانی
که در دهن صدف کرد آب دندانانی
که از تو یافته جنس کرم فراوانی
خیال انوری و سعی فکر خاقانی
چگونه دم زخم از دعوی ثنا خوانی
بدر گئی که بود قیصرش بدر بانی
ز گدایه ام چه خجالت که از گریانی
که گرد غم ز رخ بخت من بیفشانی
نه آرزوی امیری نه حسرت خانانی
نفس چو رشته شمع بزم حیرانی
مگر جگر بدریدن دهم ز عریانی
به عید عشرت خویشم نموده قربانی
شمرده خون دلم را از حیق ریسانی
که شعله سرکش از داغهای پنهانی
به بند عجز فرو ماندم از پرافشانی

غریب نیست بدردولم رسیدن با
 بدادگاه رسیدم چنانکه دانستم
 بهیچر کوش که غالب طریقہ ادبست
 خوش است اگر ز نسیم و عایہ گلشن صدق
 مدام تاکہ بود سایہ تیرہ و تار یک
 چو سایہ روز غدوی تو باد تیرہ و تار

نه مدعی عربی و نه من خراسانی
 بر سر بداد غربیان چنانکه میدانی
 نگاہ داشتن اندازہ شاخو اسانی
 نہال جلوہ آئین کند گل افشانی
 مدام تاکہ بود مہر را در خشانی
 چو مہر جہت سخت تو باد نورانی

قصیدہ

ز جیب افق مہر چون سر بر آرد
 من و بزم ولیم فریز رہا در
 خشی داد گستر کہ در حضورش
 کشد انتقام خس از شعلہ چندان
 گرا ز نسیم عدلش نباشد ہراسان
 بذوق گفت دست گوہر فشانش
 بتاثر اعجاز خلق عییش
 سپہ احتشای کہ گاہ تجل
 ہوا از غباری کہ زان عرصہ خیزد
 ثریا با طافلک بارگاہا
 توانی کہ در ہر خم نقش پائیت
 ز تاثر خاک رہبت دور نمود
 فلک جملہ در بارگاہ نوالت

می از سبز میسنابا غریب آرد
 کہ از جیب ہر گوشہ گوہر آرد
 خشی داد از دست آرد بر آرد
 کہ دو داز نہاد ہر انگر بر آرد
 چرا شعلہ بر خویش خنجر بر آرد
 بطبادہ از موج می پر بر آرد
 صبا جامہ گل معطر بر آرد
 چو لشکر پئے عرض لشکر آرد
 فریدون و دارا و قیصر بر آرد
 کہ قدرت و قرامو قر بر آرد
 زمین کان گوگرد احمس بر آرد
 کہ ہر ذرہ را کیمیا گر بر آرد
 در آرد گدا و توانگر بر آرد

به قصر جلالت نیار در سیدن
بس است اینکه هر صبح بهر سجودش
نگاهی که از دعوی گرخونه
امیدی که از تار دامن هست
نوبدی که در هر نور و نسیم
رهی را سر انگشت پرش بلبان
گر بنده غمهای دیرینه از دل
کشند ناله چند در بارگاه است
اگر زنده اند دیده پر کاره دل
وگر بردماند زلب برق آست
غمی در دستم که شور بیا نش
فشار دچو اندیشه ام مغز جان را
شیدن ز سوزم بغلتد بد اغی
رمیدن ز هوشم بیالده بازی
بدست که تیار خلقت کارش
نوائی که من در دعای تو سخم
لوائی جهانگیر کشور کثایت

خور از پر تو خویش گر بر آرد
سری از گریبان خاور بر آرد
بدل در رود و ز جگر سر بر آرد
همه لعل و یاقوت و گوهر بر آرد
پئی فرق امید افسر بر آرد
که شیون ز دست سنگر بر آرد
بفرمان خزانه داوود بر آرد
که هر یک سر از جیب دیگر بر آرد
همانا که فردی ز دفتر بر آرد
شراری ز طوفان آذر بر آرد
جگر پاره از دیده تر بر آرد
همه زنده نوک نشتر بر آرد
که دود از نهاد سمندر بر آرد
که گردان گزله گاه محشر بر آرد
بفرما که خاوم ز بستر بر آرد
حق از پرده آن را مصور بر آرد
سراز پرده هفت کشور بر آرد

جهان تا جافست کار جهان را
بفرمان و لیم فریز بر آرد

قصیده ۳۱

طویان ز سر دین مثال

خیر تا بنگر به پاشخ مثال

گاه مرجان دامنه از منقار
همه آهنگ ساز و زمزمه سنج
زان مسیحی دمان و خضر لباس
نشوی یک ترانه کشش نبود
کف زدن ساز کرده برگ درخت
طوبه و طوطی و نوا و هوا
فی ملک من آن بنا هست
گفته باشی که خامه رقاص
تغیر گفته و تن زدم آری
نظم انداز نخلبند کز د
سرو با من همید و د پا جفت
عالمی را براه می بینم
جامه با از نشاط رنگارنگ
گاه در نای می دمند نفس
کرده بر ساز نطق زخمه روان
ناگهان از کناره وادای
جاده راه و پرچم عیش
گفتی آفاق را گرفت و
اسکوئیر کالون که درگاهش
داوران داد و در عیدم عدیل
آن یعنی طلسم دانش و داد

که ز بر جبهه نشانده از پروبال
همه دستانسرای و پرده سگال
زان بهشته و شان حورشال
شور گلبانگ دیگر از دبنال
رقص آغاز کرده باد شمال
بنو حبس ز غم اطفال
وین معانی طیور و فرخ قال
خشک فی پاره است هیچ مهال
نتوان جفت کار ریشه زمال
زست سر دی بسوز زمین خیال
تا که را میروم با استقبال
همچو خود بر جناح استعجال
جامه از شراب مالامال
گاه بر کوس میزند دوال
هم آهسته تعال تعال
شد نمودار موبک اقبال
افتی غریبه و طلوع بلال
فر فرمان روای غرب و شمال
اهل دل راست کعبه آمال
سروان سرو و محال بهال
آن بصورت جهان جاه و جلال

گر بسید گردیدن ساعات
مهر تابنده گرد و اصطرب
ای که باشی ز استقامت طبع
با تو بنود قهران زمین ترا
اللہ اللہ چه مایه بی ادبیت
به تو بخشیده حق جابجائی
با تو دار در زمانه و در همه وقت
کار سازی با هم تمام تمام
صبو گاه به طالع فیروز
مجلسی ساز کن زباده و جام
من خوش اندران هاپون بزم
می بسا غر ز ریش خونا ب
همه بر رخ دو دیده سیل سرشک
زان جگر پاره کان بمرگان ماند
رحم کن بر خموشیم که زبان
می خور و جرعه فشان بر من
تا بسر مستی از سبکدستی
به اداسی که دیده ورداند
منم از خستگان دهره دهر
حیف باشد که جز ستم نه کند
وان ستمهای نار وادر شهر

ورسگال کشیدن اشکال
چرخ گردنده قرعه رمال
محرر آسان فضل و کمال
جز بخلوت سرای فرض محال
مر ترا خواستن بفرض همال
بجان گوی کز فشا طیال
از تو جوید سپهر در همه حال
سرفرازی با مثال مثال
به نشین بر و سادّه اجلال
خو شتر از بزم جم علی الاجال
بفرایم شکوه صفت نعل
لب پر آدر ز سوزش بتخال
همه بر دل نشسته گرد طلال
بر سر چوب کرده جامه آل
خونچکانست گرچه باشد لال
زان فروزنده جوهر سیال
زخم اندیشه را ارگ قیفال
کز قلم می ترا دو آب زلال
نه ز دل بستگان مال و منال
آسمان در قلم و مه و سال
شهره گردد به کیفر اعمال

از غوی شرم غرق جیغم	مردۀ ام را چه حاجت غشال
نه ز اجزای بوستان توام	سبزه با شتم نیم اگر چه نهال
به نظرگاه بوستان آرای	سبزه را کس چنین کند پامال
نجدائی که داده از پی رزق	کبک را بال و باز را چنگال
که ندارم درین سرای دود	آرزوی فرا و نفع زرد و مال
حاصل من زهر چه می گردد	چار چیز است کش مباد و زال
کنج امن و سفید ز غزل	می ناب و پیکار ز سفال
هم به گلبانگ خامه گرم سماع	نه به آواز سنجش خلخال
در معانی نظر نه چندان دور	که سیاهی کند غم خط و خال
نظم غالب نگر که پندارے	کز کین گاه جسته خیل غزال
در گز که دمیده سبیل و گل	در نظر که گسسته سلک لال
سپس ای والی سپهر شکوه	سپس ای داور محیط نوال
از تو در خواه آید و دارم	گرچه ریخت دود آب و لب و مال
آبیار نهال امیدی	بر خور از غم و دولت و اقبال
عارض عیش را جمال دوام	شاید بخت را دوام جمال

قصیده چهل و دوم

رسیده است بگو شتم صدای فتح الباب	ز ترکتناز سپهر و قلمسهر و پنجاب
مهم جنگ و جدل چون بفتح انجامید	ز پیکیگاه و قافیم صابر پادشاه خطاب
ز بعد فتح اگر صلح اتفاق افتد	ظفر بود که با شمشیر بود به این انتخاب

زهی نوازش صلیحی کزان نوآیین ساله
 چه صلح اصل صلاحست فتح چون بنود
 علوح صله این جهان ستانان بین
 بجنگ ملک گرفتند و باز بخشیدند
 روا بود که به بیچارگی شوند زبون
 شود به نشر مناشیر عدل داد آباد
 بر وحش و دمن آن نیستم که نشنا سم
 غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد
 زبانه زبان و فرد نشست بدم
 ز سعی طرف نه بند و خس فرومایه
 ز دشنه جان نبرد گو سپند قربانی
 به حاکمان گرانمایه سرگزشت خسان
 دود و دلیک نگیرد غزال جای پلنگ
 پیش تیغ سر سرکشان فرو دآمد
 ندیده که ز آمد شد سپاه فرنگ
 ندیده که ز آوای توپ رعد خروش
 بدین دو چشمه خون که دوسو روان گرد
 ورود لشکر نصرت اثر در آن اقلیم
 که گشته است بهمانا برای خلعت ملک
 بسان کودک بدخو که بعد که یه تلخ
 سپس بوفش روزگار آسوده

نوید فتح بر آید ز جنبش مضراب
 صلح بین که همان فتح دارد از اعراب
 که فتح را بصفا صلح کرده اند حساب
 چه فرخست ظفر چون بود بدین قتاب
 سیه دلان سیه نامه پیش اهل کتاب
 قلمروی که سوادش بود ز ظلم خراب
 سپهر از غبار و محیط را از سراب
 حریت و فوج ظفر موج شعله خراب
 ز جادو بد بلند و ز پا فتاد شتاب
 بیال گر چه ز ند فال حبستن از گرداب
 لبناخ گر چه کند قصد جنگ با قصاب
 همان حکایت نخلست و وحش بلباب
 پر دو لیک ندارد دتدر و بال عقاب
 که ناگزیر بود سجده در خم محراب
 فرو گرفت زمین را تشنج اعصاب
 دو بدر عشه بر اندام چرخ چون سحاب
 بود هر آنچه پنجاب بعد ازین هفتاب
 چنان بود بر بینندگان معنی یاب
 زمین حریر منقش ز نقش سیم دواب
 بنخسند و رود از طبع دایه بیرون تاب
 که رفت فتنه و راغوش و ز کار خواب

<p>کنون که ملک مطیعت راه بخیر خوار شراب قندی هندوستان دماغم سوخت بنجاک تفته ز نند آب تاخنک گردد کدام تفت تفت هجران آن صفت آریان به مطلق دیگر اینک کسرم نوای بلند</p>	<p>ز من بگو بفر و شندگان باد و تاب ز شیر خا که کشمیر آورد شراب مگر به می ز نندادم بدرود تفت و تاب که رخت شان بو غار نیامد از سیلاب ز طبع غمزده بردشت باد و بند حجاب</p>
<p>ز من پرس که با علم چه می کند می ناب چه می کند به جگرگاه دیو تر شهاب</p>	
<p>هوای انجمن آراییم فتا دبیر که می خورند چو از باد و بخ برا فروزند توای ندیم و توای ساقی و توای مطرب کجائی ای مدخرشید جلوه بین ساغر معاشران نکو نام و فنی فسر جام نیزمگاه بیاید یک دو گلشن گل بنام خویش بگیت ز نیند نقش مراد بنجاک راه زمستی می آن قدر نه یزند و هید باد و کلفام و چون سلام کنم بیگنید قادیل آبگینه ز کف ز نیند چشمک آشام می بیکدیگر دو جام باد و شیرین من و هید که من یکی بشادی تسخیر صوبه لاهور جهان سان جهان بخش بار و رنگ کر</p>	<p>شراب خواره تنی چند خواهم از اجاب بسوز رشک ل حاسدان کنند کباب بسوز عود و به پیامی و بساز رباب کجائی ای بت ناهید نغمه ان مضرب پس از ادای سپاس مفتح الابواب بنجاک راه بیاشید یک دو جمله گلاب نیزم عیش بساغر کنید لعل مذاب که تا ابد در خاک لاله شاداب همان به باد و سلام مراد هید جواب به سقف حجزه به بندید زهره و مهتاب دی که بر مد از باد و در پال حجاب نه خوش بود که بوم ملکام زهر عتاب دوم بفرم عمر و دولت نواب شهاب ریح و ملک توسن و لاله کباب</p>

زهی بسوز رخ امید از دریا بار
 ستاره روی ترا گفته شمع بزم جمال
 حسود بخت بلند تو بمن و دارا
 غبار راه تو پیرایه نکوئی ملک
 نگاه لطف تو سر ما پیروز و فی عیش
 سحاب راه تو در بدل نسبتیست مگر
 عقاب راج تو در پنجه قدر نیست ولی
 به پشت خم شده ستاده و کشیده ز خوش
 بگوی تابش تند مگر بیا ساید
 بلند پایه سرا گر چه من سخن سنجم
 سپیدی بد و زاف و سیاه تا پدرم
 دلاوران گری تابشکشت پشت
 من آن کنم که بنوع مبد آفیاض
 همی کنم بقلم کار تیغ داین کار نیست
 خرد بجا کم نظم نهاده غالب نام
 بنام خویش خوشم زانکه بوده هم نخست
 ز من بجوی فروزون زانکه در جهان گنج
 گدافت شیوه من نیست راست میگویم
 پی شکستن کف رستم به نبرد
 و گر بجای ماندم ز ناتوانان
 ز بسکه کوشش من بود در دعاش زانو

زهی به مشرق فضل نقاب عالم تاب
 سپهر رای ترا خوانده خضر راه صواب
 اسیر خم کند تو رستم و سهراب
 چنانکه موجب آرایش جمال نقاب
 چنانکه باعث افزایش نشاط شراب
 تو دجله دجله فشان و قطره قطره سحاب
 تو شهر و قریه ستانی و کبک صحره عقاب
 به پیشگاه نگاه تو صورت محراب
 ستوده آمده چرخ از رعایت آداب
 و لیک پیشه آبا بجا لم اسباب
 همان طریقه اسلاف داشتند اعقاب
 به پیشگاه تو چون خویش را شوم نساب
 شبه قلم و نظم درین جهان خراب
 شگرت و نفوذ پسندیده اولوالباب
 سرودش نام مرا می برد بدین القاب
 نشان غلبه پدیدار زین خمسه خطاب
 اگر متاع و فاد در جهان بود تا یاب
 درین زمانه مرا بودی از زمان شبها
 کمر به سرخوشی نیت حصول ثواب
 نه بخت خوشیستم تا بسیر برم در خواب
 درین گرایش لشکر بجانب پنجاب

بهر مقام ز من چشم بود و ز تو قدم
دی که به عقد مان را به لطف بنوازی
رسد عطیه بهنگام آب دادن کشت
همیشه تا بنود جمع فصل غیر فصول
ریاض طبع تو شاداب باد در فصل
بهر خرام ز من دست بود و از تو رکاب
مرا که گوشه نشینم به پرستی در یاب
ببهر لب چاه از تراوش دو لایب
مدام تا بنود جمع باب از ابواب
مواد عیش تو آماده باد از هر باب

باز پیغام به بار آورد باد
نیکوئی در رنگ و بو افروودد
گنج باد آورد خسر و یک طرف
گر ترنج زر نباشد گو مباح
شاهد گل تاب مستوری نداشت
از هجوم غنچه در صحن چمن
نقشهای و لفریب انگیخت چرخ
کرد خورش گرم تاب آفتاب
چون سمن بشکفت گوهر در صدف
گر نه لبست باز بود دست از چه رو
گل بروی سبزه می غلتد به دشت
جوش خون در سینه جوش گل به باغ
بوی گل شد گر بنجار انگیخت خاک
حق خدمت می گزارند اهل جاه

قصیده

مژده بهر روزگار آورد باد
تازگی در برگ و بار آورد باد
گنجهای بے شمار آورد باد
زین خائش با هزار آورد باد
مستش اندر به گزار آورد باد
کو دکان نئے سوار آورد باد
ابر با سده دجله بار آورد باد
چشمها از کوهسار آورد باد
از گنج این کار و بار آورد باد
لاله و گل را بکار آورد باد
آرزوی سبزه زار آورد باد
هم نمان هم آشکار آورد باد
موج گل زد گر غبار آورد باد
باغبان را مزد کار آورد باد

باز پیغام به بار آورد باد
نیکوئی در رنگ و بو افروودد
گنج باد آورد خسر و یک طرف
گر ترنج زر نباشد گو مباح
شاهد گل تاب مستوری نداشت
از هجوم غنچه در صحن چمن
نقشهای و لفریب انگیخت چرخ
کرد خورش گرم تاب آفتاب
چون سمن بشکفت گوهر در صدف
گر نه لبست باز بود دست از چه رو
گل بروی سبزه می غلتد به دشت
جوش خون در سینه جوش گل به باغ
بوی گل شد گر بنجار انگیخت خاک
حق خدمت می گزارند اهل جاه

خوان به پیغامے دهند اہل کرم
 از غم پائیز دستش بر خد است
 گل ہوا می خسروی از سر گرفت
 تا فزاید باد شاہی را شکوہ
 تاجی از زر ساختن فرمود گل
 رشحے بر ہر گیہ افشانند ابر
 در آگہ آباد چون بازار گان
 غنچہ بگر کہ بیابان تشار
 حسن گل بین کہ نگارستان چین
 در زر گل گوہر شبنم نشانند
 کی بہ نذر شہر یار از دہی
 والی غرب و شمال اڈ فیشن
 روز نور و زست و آغاز بہار
 در نظر گاہش پئے تجدید حکم
 تا بیاراید باطاب حسن
 تا بیاساید مشام اہل بزم
 تا نماید زور بازویش بہ شیر
 باد پائی بہر داور خواستند
 در روش انفرہ ہای خاک راہ
 تا بشوید پاسے توسن را ز گرد
 تا ہوسد آن ہلال آسار کاب

خیل مرغ میوہ خوار آورد باد
 شاہد از برگ چنار آورد باد
 نیم تخت از شاخسار آورد باد
 دور پاش از نوک خار آورد باد
 قابے از کوکنار آورد باد
 بوے گل از ہر کنار آورد باد
 تحفہ از سر دیار آورد باد
 نافہ مشک تشار آورد باد
 گوئے گون نقش و نگار آورد باد
 بہر نذر شہر یار آورد باد
 این ہمہ بہر نثار آورد باد
 بروی ایمان بندہ وار آورد باد
 جمع و خدج نو بہار آورد باد
 دفتر امسال و پار آورد باد
 از رگ گل بود و تار آورد باد
 خویشن را مشکبار آورد باد
 در دلش ذوق شکار آورد باد
 رفت و بر خویشش سوار آورد باد
 ہفت اختر در شمار آورد باد
 یخ بسوی جویبار آورد باد
 آب را در رہگذار آورد باد

ز نه به نصد اگر رفت نیز پس نبود
 مراد مدت اندک بود ازین روز
 چو زین شمار زده باره نه نود باله
 مگر نظاره نیز نگ روزگار کنیم
 هنوز گام نسجیده باد نوروزی
 هنوز غنچه به گلشن گشته نافه کشای
 نایه های شکفت آورست و نهیم نیست
 به ناگزیر طریق از خرد پز و هوش رفت
 خرد به من زره مرد در میان آورده
 سرود کز گل و بلبل سخن مگو کاینک
 ز ابر و نامیه بگر که تازه روئی دهر
 بدین ترانه من از جای جستم و گفتم
 مشیر خاص شهنشبه که در جهان بنای
 جهانستان جهاندار شیر دل کیننگ
 بهر کجا که رود داد عیش چون ندید
 ز پرچم علمش سایه وقت افتاد ن
 بدین صفات مقدس و گرچه اندیشم
 شنیده که پس از کینباد و کیکاوس
 رسید ملک به کیننگ بعد کینخرو
 جهان بی سرو بن را اگر چه شایانند
 سخنور نیست که بر مسلک رعایت هم

شمار حاصل ده روز نه هزار آمد
 حساب طول امل و زنه بی شمار آمد
 پس از سه ماه به سپین که نو بهار آمد
 درین طلسم که گوئی شکفت زار آمد
 که بوسه پیرهن گل زهر کنار آمد
 که باد صبح بهر گوشه مشکبار آمد
 که این نمود نه در خور داغبار آمد
 چه سیمیاست که اندر جهان بکار آمد
 حکایتی که در اندیشه استوار آمد
 ز بارگاه نواب نوید بار آمد
 ز فیض مقدم نواب نامدار آمد
 که خسرو آمد و سلطان و شهریار آمد
 ستون بارگش چرخ را مدار آمد
 که شیر صید گش را کمین شکار آمد
 که هم بهش همه جافخ سایه امد آمد
 فراز کنگر این ننگون حصار آمد
 مگر مسیح درین خاکدان دوبار آمد
 گرایش سوهین کی بسوی غار آمد
 که سخت کوش و خردمند و بخیار آمد
 شکوه و فرنگی آن این چهار آمد
 درین نور و سخن زان سه تاجدار آمد

و گرنه دولت جاویدانش از نیست زمطلوع که مراد در ضمیر می گزرد	کسی که آید از و پیش پیشکار آید قلم بزمزمه آموزی هزار آید
	بهار رفت و ران بزم و شرمسار آید چه گسترند بساطی که نیم کار آید
به شیخ و گنج بود کار ساز و شمن و دوست چنانکه میوه ز شاخ بنال می خیزد زهی به ملک ستانی سکندر ثانی ز نعل خورشید تو بگذاخت هم در آتش پیش هم از لقای تو ناشادشادمان گردید ز بندگان شهنشه من آن کسم که مرا بکودکی شده ام ریزه چرخ آن نوال ولی از آن همه مال و منال تو سقیم ز یک دو جرحه فروزمی فرو رفت بختی به پیریم ز تقاضای طبع اوج گرای به نذر شاه روان داشتیم سفینه شعر نه بارگاه سلاطین پناه سوی روی پس از مشاهد آن دو نامه نامه ز پیشگاه جلال تو هم دو حسب الحکم ز من بچرخ حریفانه گفتگو که به بین ستاره را به من زد و در چشمی که فلان مگر ستاره خبر داشت تا چه خواهد شد	ببین اوست که یاری ده بسیار آید سر مخالف وی خانه زاد دار آید که گوهرت شرف دوده و بتار آید اگر براه تو ناگاه که کوهمسار آید هم از عطای تو ناکام کامگار آید دعای از کلام و ده فاشعار آید نهالم از شرم پیش رس بیار آید کست آنچه به تحویل خاکسار آید قدح بدست من از دست رعشه دار آید خیال مدح شهنشاه روزگار آید سفینه که پراز در شاهوار آید نظر فروزد و منشور در دو بار آید که حسرت باز و جان امیدوار آید ذریعه شرف و عزت و افتخار آید چگونه شهادت مقصود و در کنار آید اساس کارند آنی که پایدار آید نماند کار بسامان چه وقت کار آید

که آن برآینه آسمان غبار آمد
 سیاه و رو سپید کاندین دیار آمد
 ز بهر کشت من ابرنگدگ بار آمد
 سپاهدار سپهری به زینهار آمد
 همین بس ست که هرگونه رنگار آمد
 نه در مواخذه همیش ز گیر و دار آمد
 چنین کسی که ز یک عمر زله خوار آمد
 به بخش جرم اگر خود گنا بهگار آمد
 سواد دهند که چون زلف تار و مار آمد
 که همچو جام بگوش سر از خار آمد
 مفرحیت که نوشین و خوشگوار آمد
 هم از نخست بدین وایه ام قرار آمد
 سرگزارش اندوه انتظار آمد
 برار کار که فرصت ز کارزار آمد
 طریق مدح سراپان حق گزار آمد
 سنین عمر تو افزون ز صد هزار آمد

به ناگرفت چنان صرصری و زید بهر
 شراره بار غباری ز مغز خاک گنج
 تو گوئی آنچه من آن را غبار می گویم
 درین جگر کسل آشوب که صعوبت آن
 گواه دعوی غالب بعض بی گنهی
 نه در معامله کارش به باز پرس کشید
 چرا بود که به پیچ سر از طریق وفا
 بدین نشانه که از بندگان دیر نیست
 اکنون که شد ز تو زینت فرای وی زمین
 بیک و جرم می روح پرورم دریب
 غرض از جرم می لطف خاص تست که آن
 خطاب خلعت و پیش ز شاه می خواهم
 پس از سه سال که در پنج و پنج و تا گنج
 امید کار بدان سان که داشتم دارم
 بیج را بد عا ختم میسکنم که دعا
 دعای من چه فزاید بر آن که خود ز ازل

قصیده

سرمدی لفتت گو ر ز دارد
 داند از دیدن سیما که چه در سر دارد
 بر مسیح آنچه فرو داده از بر دارد

خامه دانی ز چه سر بر خط مسطر دارد
 عاشق می که هر آنکس که ز پیشش گزرد
 راز دیش بدان پایه که اسرار ازل

در امیری زجم وکی بود افزون بشکوه
 پنجمین چرخ دگر نیست مقام مریخ
 مهر دیدی که چنان دانه شبنم چسبند
 بسکه در عالم دانه ای و کشورگیری
 بیقرار است چنان آهن تیغش که مگر
 تو سنش راست جامی که بهنگام خرام
 طالع کشور پنجاب ستاید یونان
 داورا غالب عاجز که ستایشگر است
 ذکر این فتنه که برخاست زانبوه سپاه
 چون درین شهر ستم بهر که نامش دلیست
 بنده میخواست که بیرون رود اما بوجوه
 ماند و آیین فاداشت دران عهد و پناه
 جز شنائی و دعائی که همگفت گفت
 و اگر این نیز قصور است که تدبیر نه کرد
 بود باینده دران روز و هم امروز بجاست
 خود برین قول که ماتم زده و مرده دست
 بگواهان دگر نیز گرفتار است حاجت
 از توجز داد سخا هم که در آیین داد
 هوس کار دگر نیست بجز شکر و شراب
 من ثنا خوان شهنشاه فرنگم که درش
 آن شهنشه که کشد غاشیه او بر دوش

کلهش خنده بر آرایش افسردارد
 کان چو سر بهنگ کنون جای برین رود
 همچنین او ز جهان تخم ستم بردارد
 ورزش قتل عدو شادی دیگر دارد
 خار در پیرهن خویش ز جوهر دارد
 عرق افشانی او ریزش اختر دارد
 کاین چنین والی والای خود و در دارد
 گله از گردش این چرخ ستمگر دارد
 بز باسنی که قلم راست سراسر دارد
 دیدم آشوب که بهنگامه محشر دارد
 نتوانست که از گوشه قدم بردارد
 نیز آن قاعده با خویش مقرر دارد
 و آنچه میگفت در نیوقت هم زبرد دارد
 چکند آن که نه گنجینه نه لشکر دارد
 خشت و خاکی که از ان بالش بسته دارد
 دو گواه از لب خشک و مرده تر دارد
 دم سرد و رخ زرد و تن لاغر دارد
 این چنین کار نه پاداش نه کیفر دارد
 اینست حرفی که بهم بالب ساغر دارد
 نقش پیشانی دارا و سکندر دارد
 هر کجا هر که سری در خور افسردارد

آن که از پرورش روم بهنگامه روس گفته ام مدح وی دیافته ام عز قبول لطف تکرار گواهیست که این حرف سخن از دوششور فرو ریخته کلک زیر پنچین در صله موج با فرازش قدر خوش بود آب رخ نامه نگار فروزون اینک این خسته دل غمزه گوشه نشین یعنی آن نامه نامی که چه گیر در دست دیگر آهنگ دعا دارم و از بهر شمار جاودان باشی و میداشته باشی در هر وز تو ام باد بکاشا خوش ارزانی	شسته بر دل غم دیده قیصر دارد وین نه حرفیست که اندیشه باور دارد بر لبم چاشنی قند مکر دارد بنده تمنای نشانمندی دفتر دارد دوسه تو قیج ز نواب گورنر دارد که ز رخ قلم جیف سکر تر دارد پنچین مکرمت امید ز داوور دارد بسرش بر ننداز دیده اگر بردارد از کوکب کف من سیمه گوهر دارد انچه در صفر حل مسر منور دارد انبساطی که عطار دبه دو پیکر دارد
--	---

قصیده

داور سلطان نشان آید همی داور و سرور چه میگوئی بگویی موکبی بینی که پندار می مگر وان گلستانی که نامش موکبت از خیابان به استقبال سرور شهریاران نکته دانان بوده اند مهربان بر خلق باید شهریار شهریاری با جوانی خوشترست	سرور گیتی ستان آید همی والی هندوستان آید همی نوبهار بی خزان آید همی گر بسوی بوستان آید همی تا در گلشن روان آید همی شهریار نکته دان آید همی شهریار مسربان آید همی شهریار نوجوان آید همی
---	---

نام شاهی از شنشته یافت
 معدلت را منصب ملکست
 الاجرم اهل زمین را از آسمان
 در و بعهدی به حکم پادشاه
 آنکه هر کس پیش وی نمکین رود
 آنکه از بهر تماشای رخ
 آنکه چون آید خیالش در ضمیر
 از زبان بر دل نغمه صدره سپ
 شایسته ملک غازی کش بدر
 پیش وی از پیش اهل حل و عقد
 و آنکه آن پیک همایون آورد
 نامه توثیق و سله عهدی بود
 بر سر خوانی که فیضش گسرد
 از درش عریان گدای بی نوا
 از دبستان کمالش مشترب
 از فضیلتی از مگه پیش که چرخ
 با هم به نیروی روانهای حکم
 هم بفرمان خردنیهای نور
 پیش وی سرمایه دریا و کان
 آشکارا و نهان بخشید بخلق
 را از داناگر نویسم در ددل

با کف گوهر فشان آید همی
 ز نیت افزای جهان آید همی
 مرده امن و امان آید همی
 با وی از شاهی نشان آید همی
 چون بیاید شادمان آید همی
 مهر و ما از آسمان آید همی
 در تن اندیشه جان آید همی
 نام پاکش بر زبان آید همی
 دولت از در ناگان آید همی
 پیک فرخ پی دوان آید همی
 نامه کان حرز روان آید همی
 ملک دولت ارمغان آید همی
 ماه و پر وین میهان آید همی
 گوهر آما طیلسان آید همی
 شرمسار امتحان آید همی
 خسته ز خم سان آید همی
 چرخ تیغش را فسان آید همی
 قوس تیرش را کمان آید همی
 آشکارا و نهان آید همی
 هر چه اندر دریا و کان آید همی
 داستان در دستان آید همی

<p>انچه در خور د بیان آید همی خون ز چشم خون نشان آید همی از قلم بوسه د خان آید همی گر صدای الامان آید همی دفع غم از من چنان آید همی هر دم از هر استخوان آید همی نفرتم از توانان آید همی از سیه روزی هم آن آید همی مرغ سوی آشیان آید همی گفتگوی در میان آید همی کایک از نزد فلان آید همی در گدائی مرغ خوان آید همی شرح مقصد را ضحان آید همی هر چه از دریا و کان آید همی بره این ناتوان آید همی رنگ فیروزی عیان آید همی فتح و نصرت بهمان آید همی</p>	<p>بگورم از داستان خواهم سرود پیش از آن لفظی که آرم بر زبان بسکه می سوزد ز لفظ سوزناک بعد ازین نبود بعد از کلبه من غم سراپای مراد را هم فشرود تا چنان رود داد کا و از شکست بسکه از آمیزش قوم هم ملول خانه زندانست و من بکن آن خود به هنگام غروب آفتاب با جهان داور ز غمهای جهان کاین ورق را بپند و یاد آورد غالبش نام و گدائی در گشت مصرعی از خود کنم تضمین که آن در نظرگاه جهان داور ز غیب پاره خفته قلیله زان همه درد عای داور فیروز بخت توسنش را با دسیری کش بر آه</p>
--	---

رائیش را به دشانی کش سلام

از درفش کاویان آید همی

قصیده

از دستهای حنا بسته گل بدامانش

زهی بتان معان شیوه داد خواهانش

برخ نقاب چه بند که از فردا زشنگ	درون جامه توان دید نیز عریان
فریب وی که خورده زهره کز فروغ جلال	بود چو روز عیان رازهای نهانش
در از به سخن زلفت نازم ابر سیاه	سهیل و زهره و مه قطره های بارش
چه خیزد از پی ساقی گری کمر بند و	که رخنه در بین ساغر فکند و مژگان
دل شکست و ز آسم دلش خراش گرفت	ز شیشه ریزه فگارست روی سندان
چه رفت بر سر دل تا گسست پیمان را	دل شمرده بستم چرا به پیمان
فریب پریش پنهان نکر که من همه عمر	بذوق وصل ابد ساختم بهجران
و قانکر که پشیمانم از وفا و هنوز	بر نخم از زحفا بنسجم پشیمان
دل شکسته نه بینی و با تو بحث خطاست	سر شکسته من بین ز چوب دربار
و گرچه سود ز دعوت مگر به خشم ارم	ز تاب گرمی هنگامه پریشان
گویی به ناز بدرجسته از جگر تیرش	گویی ز مهر بدل جاگزیده پیکان
کسم به خود نه پذیرفت و دهر بازم برد	چون نامه که بود نا نوشته عنوان
ز خون دیده مگر شیشه کنم لب سریز	ولی که رفت ز من برفت تا دانه
بزم عشق کسی شاهانه ناز کند	که چاک چاک بود همچو گل گریبان
در آن مقام که ساقی قدح بگرداند	چرا سخن رود از خضر و آب حیوان
فغان که خورده همان بر پی خستین پای	پس از بریدن راهی که نیست پائین
سخن بهدم ویرینه به که آن خوشحوی	اداشناس هست و منم زبان
از آن به گلشن گیتیه نشاط می ورز	که بوی زهری نشوئی ز ریحان
چو عمر رفته متاعی بود که ز هنر برد	خوش است گنگایم نفع و نقصان
مباش بیخرا از چاکهای سینه گل	بدین نظر که چوستان لبیت خندان
چوناله بهدم بادست ز پشه و خلش	چو سایه خفته بجا کست نخل بستان

ز نو بهار چه جوئی و سرو و شمشادش
 به پر خاتم و را مور دین روداد
 ز من بگوی بفرزانه زبانه زبان
 بسوز غالب آزاده را و پاک مدار
 چگونه سوختنی بوده باشد آنکه خورند
 چگونه بخیر از دین بود سسی کیشته
 اگر صلح گراید دعا کنم که به خلد
 و گر جنگ در آید بیا که زود نه دیر
 نتیجه شرف مهر و ماه فتح الملک
 نظر به منظر جاهش بود سرم بر پشت
 به خلق رخ نه نماید شبانه اختر روز
 برای هیضه نهادن شکون شمرده هما
 شمرده اند بزرگان بزرگ آفاقش
 چرا به همسری جم سرش فرود آید
 ز باد کار نه گیسر خدا نگهدارد
 کسیکه ابرکش گفته در در افشانی
 پرست دامن هر از دور و هنوز بیاست
 خجسته شاه نشانا و انجسم انجمن
 به پویه بردگروان نسیم نوروزی
 به بین که روز دراز و سموم و تابش مهر
 سموم خورده گریزد در آب اینک مهر

ز روزگار چه گوی در بودستانش
 ستیزه که نیارم شمر د آسانش
 که سوخت جبهه دعوی زدای برانش
 بشرط آنکه توان گفت نامسلانش
 مغان آدر برزین قسم به ایمانش
 که چرخ در شمین بار خوانده ساسانش
 نگار باد لب از دستبوس ضوانش
 برم به پیش خداوند حق پرستانش
 که خوانده خسرو انیم سپاه سلطان
 اگر چه بنگرم از سقف کاخ کیوانش
 ز رشک روشنی شمع در شیشانش
 نور دیچ و خم پرده ای ایوانش
 نوشته اند خدیوان خدیو گیشانش
 یگانه که بود بادگر به فرمانش
 ز تنگ نسبت به پیشی سلیمان
 ندیده ریزش ابر کف در افشانش
 هزار گنج به تحویل ابر نیسانش
 نگر به غالب و کلک بهار سانش
 درین تموز که سوز دلفس ز شیرانش
 چه رستخیز بود در نهاد انسانش
 که او فاده ز جوزا گز بر طانش

<p>مدان که تاب و توف روز و دارم بخور گداخت روز و گماروان گویا را نشاط این شه فرخنده فرازان پس کنون که گرموی کرد و روز عید رسید به تارنال قلم دستم گله بستم چرا نه زمزمه ساز قدسیان باشد بصرفه حرف زد و دعا که می خواهم</p>	<p>که داغم از مهر داد و باد سوزانش مگر بد هر فرستند در زمستانش که دیده اند پس از آفتاب منیرش ز تاب روز و آن سوزهای پنهانش بروز عید نهادم بطق نیسانش دعای آنکه بود چون منی شادانش درنگ و در درین کمنه ویر چندان</p>
--	--

که صد هزار رود بلکه بگذرد ز شمار
شمار عید در آردی بهشت و آتش

قصیده

<p>بازم نفس از سینه به هنجار برآمد گویند که در روز است از ره مستی آن از نعم آوازه انگار و انگار آن آب که از خاک همی سبزه دامد در دشت یکی آبله زد و آنه تسبیح ز انگونه در آمیخت یکی با صنم خویش زان رنگ جگر خست یکی را ستم بهجر شبر و که نه مرد دست بدزدیدن کالا شب گرد که مرد و نه فرد دست پی پاش رانند یکی را که چوب تشنه می رفت</p>	<p>شد زخمه روان زمزمه از تار برآمد حرفی ز لب کاف و دیندار برآمد این را ز بله معنی اقرار برآمد در طینت آهن همه زنگار برآمد بر دوش یکی رشته ز زار برآمد کش نقش دو پیکر به نمودار برآمد کش تخت دل از دیده خونبار برآمد از زانو به پنهان بشپ تار برآمد در کوچه بگردید و بیازار برآمد هم تشنه لب از خانه خستار برآمد</p>
---	---

خوانند بدان مهر که از کعبه یکی را
 آن روفت در میکه و خرده ز رفت
 شوریده اداسی بدم تیشه روان دانی
 آسوده بفر دوس برین آدم و ناگاه
 آن یک که برآمد چه قدر نام بر آورد
 مرغان چمن عربده بنیاد نسا دند
 گرد از ره و افغان لب و دوزنش
 بی شائبه جنبش کلک و صدف رنگ
 این دایره که دور نیاسود زمانی
 هر حسن که اندر پس این پرده نمان بود
 هم حسن باندازه مستوری خود ماند
 نگفت که یوسف میان داشته باشد
 چو گفتم ازین راز و لے چون نگستم
 در شب زدم این نغمه کنون چون دم
 امروز که هنگامه عید رمضانست
 زاهد به نشاطی زده از حیره بدرگام
 در صبح هوا سلسله جنبان هوس شد
 رفتم که طرازم سخن از مدح ولی عهد
 سلطان کرم پیشه ابو الفتح که دستش
 زبید گل اقبال خدا داد بفرقش
 از طلعت تابنده این کوکبه آراسی

آواز بیازد در و دیوار برآمد
 این کوفت در صومعه و مار برآمد
 آشفته نوا سی بسردار برآمد
 از دمدمه دیو تبسم کار برآمد
 دین یک که برآورد چسان خوار برآمد
 مهر از افق گنبد دوار برآمد
 گوهر ز شط و لعل ز کسار برآمد
 چندین صور از پرده پندار برآمد
 بی واسطه گردش پرگار برآمد
 گوئی همه از پرده بیکبار برآمد
 هم کام دل و دیده ز دیدار برآمد
 دلو من ازین چاه گرانبار برآمد
 ناگفته و نا یافتی بسیار برآمد
 از روز به بینم که چه مقدار برآمد
 از سینه تفت زوزه با فطار برآمد
 کز کنج قفس مرغ گرفتار برآمد
 هر کس بر دوان کردن هر کار برآمد
 نامم همه در دهر به گفتار برآمد
 در بحر فرو رفت و گهر بار برآمد
 ز انسان که توان گفت ز دستار برآمد
 مری دگر از مطلع انوار برآمد

دارا سپی در یوزه گداوار برآمد
 چون شمع در آن باغ گل از خار برآمد
 گنج از در گنجینه اسرار برآمد
 هر سوخته اختر که به پیکار برآمد
 با قلعه نشین گشت و بزهار برآمد
 بخشید و دگیتی و خریدار برآمد
 هر نخل سراپیمه ز گلزار برآمد
 هر نکته که در مدح جهاندار برآمد
 گفتم مگر از سعی من این کار برآمد
 گر خود ز قلم گوهر شہوار برآمد
 این بس که تمنای دل زار برآمد
 مستم ز نوا لے کہ نہ از تار برآمد
 مقصود من از طالع بیدار برآمد
 آئین زلب ثابت و سیار برآمد

آن کو کبہ آرا کہ بہ ہنگام ورودش
 در گوشہ ہر باغ کہ بزم طرب بہ رست
 ریزد چو لبش حرف گرانمایہ تو گوئی
 بالشرار و دشمن قاف شگافش
 با چہرہ شد و تیغ و دودم بہر و رو
 اندازہ انداز کہ مین کہ بسائل
 نارفتم بہ گلزار چو زان سوی گزار کرد
 با ثابت و سیار گر و بست بتابش
 چون نطق بدین پایہ رسانید سخن را
 غالب بغضب گفت کہ دعوی نہ پذیرم
 روساز دعا کن کہ شاعر تو بنود
 آہنگ دعا دارم اگر خود نہ سردم
 من در گرو کوشش و بہ زانکہ پیچم
 سلطان جہان انچہ خود از حق بدعا خواست

قصیدہ ۴۹

ہوس زلف ترا سلسلہ جنبان رفتم
 مردم و باز با بجا دل و جان رفتم
 کہ تہاراج جگر کا و سے مژگان رفتم
 جادہ کردم ز دم خنجر بران رفتم
 ہر قدر ہر طلبکاری انسان رفتم

گر بہ سنبیل کدہ روضہ رضوان رفتم
 کار فرمائی شوق تو قیامت آورد
 عالم از کثرت خوانا بہ فشانی و ریاب
 ہستے بود بہ قطع رہ ہستی در کار
 جز در آئینہ ندیدم اثر سعی خیال

تاب جذب نکم رنگ به گل نگر
 نتوان منت جاوید گوارا کردن
 باز گشتی بنود گر همه هوشم بخشند
 موبویم خیر از جلوه نازک دارد
 ذوق غم حوصله لذت آزارم داده
 شنبه آدینه شد از شهرت دیوانگیم
 پای پر آبله ذوق سفرافزود مرا
 حال من بنگر و از عاقبت کار پرس
 بسکه تاریکی شبهای جدا نمیدیدم
 تار و ابو دیار جهان جنس وفا
 سعی در باب ربانی نبود غیر فنا
 تا سبک دمی من رخ گران نمکشند
 ز حسی بر نفس اهل طرب ریخته ام
 پای خوابیده مدد کرد و سر آمد شبگیر
 تا در رخ جلوه داری همچون نمکشند
 تنگ همطرحی مرغان گرفتارم گشت
 تا بنا شد المی ترک وطن نتوان کرد
 چهره اندوده بگرد و مژه آغشته بخون
 اضطرار آئینه پر د از جلائی و طغست
 هم جا گرفته ز کین خواهی اغیار شدم
 ز تعلق نبود و بلفظ رفتن من

هوادارے بلبل ز گلستان رفتم
 همچنان تشنه ز سر چشمه حیوان رفتم
 راه صحرای خیال تو چو مستان رفتم
 بنیال که چنین آئینه سامان رفتم
 پای کوبان بسرخار مغیلان رفتم
 راه آزادی اطفال و بستان رفتم
 راه بیدای بلا از بن دندان رفتم
 عمر خود گشتم و در غصه بیایان رفتم
 سایه گردیدم و بخود ز شبنستان رفتم
 روئے گشتم و از طالع دکان رفتم
 دو داهی شدم از روزن زندان رفتم
 شب وصلی شدم و زود به پایان رفتم
 خواب خوش گشتم و از یاد عزیزان رفتم
 همچو شمع آخر ازین انجمنستان رفتم
 بهر آرایش طفلان به بیابان رفتم
 بستم از زمزمه منفار و زبستان رفتم
 مشکله در نظر آوردم و آسان رفتم
 خود گواهم که ز دلی بچه عنوان رفتم
 نه بدل رفتم از آن بقعه بل از جان رفتم
 هم دل زرده ز بی مری خویشان رفتم
 وحشی بردم از اجاب دهر اسان رفتم

ایمن از فتنه عیار سه عیار انهم
 بسفر تا نکشتم رنج نگهبانے خویش
 منت از خویش اندامه طاقت دارم
 منت ساز زار باب خجالت دارد
 نگهم نقب بگنجینه دها میسزد
 نقش آوار گیکه بود به پیشانی من
 داغ حسرت بدل و شکوه اختر زبان
 داشت آن بنده که بر پای جهان پیا بود
 گاه از لوله نازش جاد و رقص
 که بکلم هوس تربیت و عرض کمال
 که ز جان بخشی انفاس درون و خویش
 گوش تابی دهم اندیشه خود را که عبت
 بنج دی بادی به پهای تحیر شدندست
 پریشان بودم و بیرون ز خودم راه
 لکن دام نشا طے سر را هم گسزد
 طاقت عرض غباری بکف خاکم نیست
 جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون
 کاش می سوختم و داد قلمی دادم
 نشسته بھر تماشا شد نم صرفه نکرد
 سبز رنگ طراوت بخزان باخته ام
 خار خشک سر آشکده کا وے دارد

با چنین تھر به کز یاری یاران رفتم
 بی سرانجام ترا خواب نگهبان رفتم
 که بدین بارالمهای فراوان رفتم
 خجالتی نیست اگر میسر و سامان رفتم
 مژده با داهل ریا را که زمیدان رفتم
 پا ز سر کردم و سر بر خط فرمان رفتم
 منت از بخت که بسیار بسامان رفتم
 شش جبت گشتم و سرتا سر گیهان رفتم
 سخن خود شدم و تا به صفایان رفتم
 مهر تابان شدم و سوی بدخشان رفتم
 بوی یوسف شدم از مصر به کنعان رفتم
 جاده رفتم و رفتم چه پریشان رفتم
 نه بکاشانه کشیدم نه بکاشان رفتم
 موج گوهر شدم و پای بدامان رفتم
 بنج داز و لوله شوق پرافشان رفتم
 زمین چه خیزد که به جولان که خوبان رفتم
 شد غلط جاده گلخن به گلستان رفتم
 شرم بادا که بدان تازه خیابان رفتم
 که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم
 خس شدم تا بهرگاه غزالان رفتم
 ذصم باد که بسیار بسامان رفتم

اندر آن بقعه معجزه زودستگش خوش
 مستحیر که کجا میسر دآوار گیم
 ناگهان از اثر مرحمت طبع بهار
 شمع بخت جگرتنه فروزان گردید
 از جفای فلک آهنگ تظلم کردم
 شاه جمجاه که دولت بدرش ناصیه است
 آن فریادون و جمشید مهابت که بغیر
 جبار رحمت عامی که ز فیض کرمش
 خاطرش راست فروغی که ببادش خود را
 خواستم پایه قدرش بنیال آوردن
 در دل افتاده بار گمش سر کردن
 شرمی از وسعت اخلاق وی آمد بضمیر
 مهر را یا فتم از شرم جالش به خاک
 منظرش اوج قبولست ترقی کردم
 خسر واداره اندیشه وصف بنیال
 حور گلیب گلزار اگر بیامم کرد
 چون شنیدم که ترانایب مهدی گویند
 هم ز اسمت که دهد نصرت وین حیدر
 حرف جو دو تو به لب بود که سرتاسر دهر
 وصف نیروی سنگ کوی تر از مزه سنج
 شیر دم لایه کنان گفت بیارام که من

حسرت آگین چو گنگار بر زندان رفتم
 مثالم که درین مرحله از جان رفتم
 شد بلد نکست گل جانبستان رفتم
 کاندران نور بسر چشمه حیوان رفتم
 بدر بار که خسر و گیسوان رفتم
 همچو دولت بدرش ناصیه سایان رفتم
 از ستایش بسر مسند خاقان رفتم
 همه درد آمده بودم همه درمان رفتم
 ذره آوردم و خورشید درخشان رفتم
 به تنزل سوی اورنگ سلیمان رفتم
 اولین گام فران سر کیوان رفتم
 ناله بالیدم و از عالم امکان رفتم
 بعزاداری خورشید پرستان رفتم
 پیکرش عید نگاهست بقربان رفتم
 هر قدم پا بسر سنبل در بجان رفتم
 چون بذوق بخ تو سر به گریان رفتم
 بهر نسکین به طلبکاری بر بان رفتم
 صفت ذات تو دانستم و نازان رفتم
 همچو ابرمه نیسان گهر افشان رفتم
 با مداد ان که بر اطراف بیابان رفتم
 ناله گردیدم و اینک ز فیستان رفتم

خاک نقش کف پای تو نشان داد مرا
 ریشه چون موج گرفت سر پای مرا
 شوق در راه تو چون گوی سراز پاشفت
 ناتوانی بتواضع ادب آموز مست
 بر امید کرمست بود که در عالم ضعف
 ای باخلاق حسن آیه رحمت بر خلق
 هم ز خلق تو شاد در دل کوثر کردم
 بزم دستور ترا قطعه گلشن گفتم
 روشن الدوله بهادر که بایشار و عطا
 بر مکیان زهر ز رشک
 تو سلیمانی داد آصف و من موصی
 بویم بسپرو بنویس بر اتم بروس
 سر این رشته نگه دار که در راه طلب
 نیستم مبسر و بر طبع گرامی نکتم
 ناز پرورده خلوت که آزاد گیم
 صله جو نیستم و شرفروشی نه کنم
 مدتی در وطن از کثرت سرستی شوق
 گاه دیوانه صفت سیر نیابان کردم
 که چو بیل سردیوانه چمن بگزیدم
 ساز هنگامه نه اندر خور طاقت کردم
 قطره ام قطره ولی حال خرابم در یاب

چون بر عیسی مریم پی در مان رفتم
 هر قدم راه درین بادیه لرزان رفتم
 بسکه آیه سر از سیله چو گان رفتم
 پای مورم ره کوی تو بمرگان رفتم
 اینچنین راه درازین همه آسان رفتم
 از حضورت بتاشا که رضوان رفتم
 هم ز بزم تو به عشرت که جان رفتم
 چون بدیدم هم از آن گفته پشیمان رفتم
 حاتمش گفتم و شرمندۀ نقه مان رفتم
 چون شاخوان سخایش بر آنان رفتم
 راه نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم
 تا بدانم که به آصف ز سلیمان رفتم
 قدمی بود که سنجیدم و پنهان رفتم
 از تو فرمان عطا و روی احسان رفتم
 کافر مگر بسرا پرده سلطان رفتم
 راه مدح تو بهر گریه ایمان رفتم
 جاده مرحله عمر پریشان رفتم
 گاه مستانه به گلشت گلستان رفتم
 که ز پر و انگلی دل بچسراخان رفتم
 راه مستی نه باندازه سامان رفتم
 که ز دیادی خویش لبان خان رفتم

<p>آب جویان به لب قلم و عمان رفتم گر بدر یوزه بدرگاهه کرمان رفتم نه بدر کوبی گنجینه خاقان رفتم شاد مانم که به بهنجار مجنّان رفتم تهنیت خواه بر بوذر و سلمان رفتم مرد بودم به سجد و شبه مردان رفتم بسکه بخویش به آرایش عنوان رفتم گرچه عرفی ره فخریه بهنجان رفتم عزت و فخر لب را به ثنا خوان رفتم عجز دانست بدانستم و نادان رفتم تا ندانم که ره فکر پریشان رفتم شادمان باش که از لطف تو شادان رفتم از تو چون مهر بر آفتاب زرافشان رفتم گفت خاک آدم و جوش بهاران رفتم ساز این زمزمه باد که من از جان رفتم</p>	<p>چشمه و جوی کند چاره لب تشنگم من هم از خیل کریمانم و خجالت نبود آدم بر در گنجی رطبه مدح سرای مدحت نائب مهدی ز محبت باشد از غلامان علی عساکت و لای تو مرا نازش قطره بدریاست تکلف موقوف شاگان گشت توانی همه در نامه شوق آب و رنگ سختم بگر و معذورم دار شرف ذات من این بس که ثنا خوان توام دو بهف جاهت یاندازه ادر اکفست خالب از راه ادب لب بدعا باز کشا شوکت باد که شان دگر مافزودی کو کپ بخت تو رخسده تر از مهر که من آب دی باد بهار تو که در انجمنست لب هر کس که حدوی تو و جاهت باشد</p>
---	--

قصیده

<p>بی باده کام عیش روا کرد روزگار چون تار ساز نفقه سرا کرد روزگار مار اجل ز مشرب ما کرد روزگار بی زخمه ساز با بنوا کرد روزگار</p>	<p>شادم که گردشی بسرا کرد روزگار تار باطن سخن انبساط را زان رو که خلق مست تر از بهت میشراب دیگر پی سهره و بطرب نیاز نیست</p>
---	--

آبان مهست شاد گل جلوه گر به باغ
 این از یحیوم لاله وان دیگر از شفق
 در برگ ریز تشنه لبان نبات را
 گوهر فشان مگوی که ابر بهار را
 بر رخ زابر پرده فرو بست آفتاب
 بیل بیشاخسار نگذاشت آسمان
 از بسکه بهر پرورش جوهر حیات
 مخمور را بآب نشاط شراب داد
 بر ساز آتشبار که سر زوز کو بهسار
 تا سرور از رشک چیدن فزون شود
 آمد بهار رفته بد انسان که بهر دید
 وز بهر آنکه رفته به آئینه برخورد
 قوسین حلقه وار چو آورد سر بهم
 پیرایه بهار دگر نگسلد خزان
 بان ای ادانشاس بگفتار دل بند
 دانی چه رویداد که در جلوه گاه حسن
 فیروز طالعی بسریه شنه نشست
 باغی بنا نهاد و بدان باغ و گلش
 نرگس ز چشم طالع پیدا ساز داد
 لعل از جامد گل ز نبات و روان خلق
 در مدح شاه غالب رنگین ترانه را

امسال وعده زود و وفا کرد روزگار
 رنگین بساط ارض و سار کرد روزگار
 شاداب فیض نشو و نما کرد روزگار
 از بس شتاب آبله پاکر در روزگار
 بند نقاب نامیه و اگر در روزگار
 آهوی مرغزار را کرد در روزگار
 اصلاح حال آب و هوا کرد در روزگار
 مسموم را به باد و اگر در روزگار
 آوای کبک و سار و سا کرد در روزگار
 طاووس را بر قص بپا کرد در روزگار
 بی اختیار رو به قفا کرد در روزگار
 از کف زمام ناکه را کرد در روزگار
 چون نقطه خود بدانگه جا کرد در روزگار
 کاین رشته را بتاب و تا کرد در روزگار
 پاییز را بهار کج کرد در روزگار
 خود را چنین خجسته لقا کرد در روزگار
 کان را بهی نفته و عا کرد در روزگار
 سر یایه شگوف عطا کرد در روزگار
 سنبل ز ظل بال ها کرد در روزگار
 بر شاه و تخت شاه فدا کرد در روزگار
 چون یلیلان ترانه سرا کرد در روزگار

از ذوق نشر را نچه مشک این نوید
 فی در خزان بهار و نه در بهار بگرز گل
 هم داد تازه روی عنوان مدح داد
 نازم بنام نامی سلطان که از شرف
 شاهی که نخل دولت اورا پیانغ دین
 امجد علی شته آن که بذوق دعای او
 زان رویی پرست و منت نمی تند
 چهرش ز خویشین فکلی کاندان فلک
 زان وایه پاکه بر بدر پوزه ازورش
 نبود بسایه عنصر و او سایه خداست
 می از مود خامه به تصویر قمر شاه
 ای آنکه روزنامه حکم ترا به دهر
 از شکل ماه نو به گمانم که ماه را
 بر خوان نعمت تو که گسترده اند پهن
 دانم که سفله را نقشانی بطرف خان
 میخواست بنده دار به پیشیت بردناز
 دانی که در سخن به که مانم ز من پیرس
 آنم که بهر صیت صفات کمال من
 حرفی ز نام و سوی خودم خواند از اهل حرف
 من خود عدیل خویشم و نبود عدیل من
 هم پای تو عالی و هم دستگاه نظم

خردوس پای مزد صبا کرد روزگار
 این بود آنچه کرد و بجا کرد روزگار
 هم حق مدح شاه ادا کرد روزگار
 ترکیب آن ز مجد و عطا کرد روزگار
 سرسبز ز آب جوی بقا کرد روزگار
 صدره ناز صبح قضا کرد روزگار
 کش بندگی به حکم خدا کرد روزگار
 خورشید ماه و ماه صبا کرد روزگار
 در هفته هشت روز صفا کرد روزگار
 ابداع گوهرش ز صفا کرد روزگار
 کان اژدها میان ز عصا کرد روزگار
 فهرست کارهای قضا کرد روزگار
 بر درگاه تو ناصیه سا کرد روزگار
 لب را ز نوش بهره را کرد روزگار
 خود تکیه بر عموم صلا کرد روزگار
 از آفریدگار جفا کرد روزگار
 این دعوی محال کجا کرد روزگار
 ایجاد حرف و صوت و صدا کرد روزگار
 نازش بخت حرف ندا کرد روزگار
 چون خود مرا بغضه فنا کرد روزگار
 هر مدح را دو بار ثنا کرد روزگار

آهنگ وجد و ساز غنا کرد روزگار	نگزشته مطلع غزل بر زبان بنمود
	دل را بشعله جلوه عطا کرد روزگار قلب من از گداز واکر در روزگار
<p>در دریا به داغ دو اکرد روزگار زانش بزور دو و جدا کرد روزگار پیر این نداده قبا کرد روزگار آری ندید فاکه چاکر در روزگار خوش در سخن طلسم کشاکش کرد روزگار زین سان سیاه روز کرد روزگار بنو و خطا بگو که خطا کرد روزگار بد کرد بد که جور و جفا کرد روزگار حکم دوام جس چرا کرد روزگار کار گرفت و باز را کرد روزگار اندر قفس زبیر نو کرد روزگار کت عین علم و ذات ذکا کرد روزگار در هم شد و بهج بهساکر در روزگار خود با تو در ستم چه وفا کرد روزگار باری بگوی شاه گدا کرد روزگار ابرام در قبول دعا کرد روزگار</p>	<p>یا سم ز جا نگزانی خواهش صجات داد دو و چرخ چون خورش من قرار یافت کالای نمانده بدزدی ربو و چرخ گفتی بکاک نظم که صاحبقران تویی روح طلسم بی اثر و من به بند دیو با این فروغ گوهر رخشان نهاده بنو و خطا بگو که خطا رفت در ازل با من که تاب ناز نکو یان نداشتم گفتم به عقل کل که نداغم برای من گفت ای ستاره سوخته زاغ و زغن نه تو بلبه همین که بدام آمدی ترا غالب ز خشکی گله سنج و تنگری چون دستگاه قیمت جفس هنر داشت گویند بپوفاست جهان وین را شست تن زن که گرچه بود گدا یا نه سر نهشت زین پس من دعا ی جهانان که پیش حق</p>
	<p>تا بست عهد هستی خود با بقای شاه پیدا طریق شرط و جزا کرد روزگار</p>

قصیده

سخن ز روضه رضوان بکوی یار کشد
 تو باش حاسد رضوان بیایمانی خلد
 سخن به ذکر قیامت در از کن اعط
 بره نشین دعا گوی و هر چه خواهی کن
 زهی حبیب که پیکان تیرم از دل تنگ
 رقیب گشت و بنام نفث و آن بدخوی
 پی گران خوام ز سوز ظن نه به سو
 اگر نه خال بر آن روی و فروزند
 و گر نسبت آن زلف رخ به سنبل و گل
 بشهر شہرت حسن تو فتنه انگیزت
 امید من بتو باقیست میخورم سو گند
 بزین بر آتش دل آب و در نه عاشق را
 هیچ حیل غم از دل نمیرود بیرون
 رواست دعوی ذوق غم آن بلاکش را
 غم است آنکه فتن را همی کند هموار
 کشاکش غم بجران گل اگر نیست
 تو ای ندیم که مانی ز تازه روی خویش
 فریب مهر ز گردن مخور که این بهیر
 زمانه بی سبب زاده و تو پنداری
 ز خود بیرون مده آتش که خود چه کس شد

چو جاده که ز صحرا به لاله زار کشد
 من آن نیم که مرادل بهیچکار کشد
 مگر ز طول به بالاسے آن نگار کشد
 عنان کجاست که آن طفل نمیسوار کشد
 بذوق آنکه فزون تر شود فگار کشد
 بدر کشید که نقش مرا به دار کشد
 چه نقشه که با گشت بر مزار کشد
 اگر نه شانه بر آن زلف تا بدر کشد
 بخوشتن چه فراید که ننگ و عار کشد
 که شیخ شهر خجالت ز شهر یار کشد
 به ناله که دل نا امیدوار کشد
 بهل که غم زده آه شراره بار کشد
 کسی برای چه منت ز نغمه کار کشد
 که سم بچد به دم از دبان مار کشد
 رود ز اسپ هرون تو سنی چو بار کشد
 عجب بود که خراشم به توبه بار کشد
 به سبزه که سر از طرف جو بیار کشد
 دهر فشار کس را که در کنار کشد
 که انتقام تو از اهل روزگار کشد
 که تنگ نسبت هم طر حه چنار کشد

تو اضطراب چه دانی که چیت هرزه منال
 ز هر چه میگذرد بگذرد و سخن بگذرد
 سخن و به اصل بهمانا بود سیه خونی
 ز نظم و نثر چه خیزد بهار کس خود نیست
 کشد چه بچ سخنی که نقشهای بدیع
 نجسته طالع دست که بی توقع مزد
 ستوده خوی سواد که در گز که صید
 به ضرب گرز حوادث بخاک یکسان باد
 نیازمند بهاد آن بزرگ کو چکد ل
 کفش بکوچه و بازار ز رفتن باید
 بسج تاجه کند صدمه ستم بادل
 ستم مکن که شکر به حکم قهر و غضب
 به بخش جرم عدد و در بانتقام خوشی
 بقدر فهم تو گفتم و گرنه کار نیست
 مبین بزخمه و جنبش نگر که آن ز کجاست
 ز اصل خلق سرایم سخن بهر ده راز
 نیافت راه ز کثرت خلل بوجدت ذات
 اگر به پرش این راز در سخن پیچی
 بیا که نقش و لایه صورتی دیگر
 چنانکه مهر سپاه لوا مع سحری
 دل حزین بسیا بی زدودن شب غم

مباد کار کس از غم با اضطراب کشد
 که چرخ کینه ز مرد سخن گزار کشد
 که کاتبش ز رنگ کلمه مشکبار کشد
 که هرزه صورت گلشن برده گزار کشد
 ز بهر آنکه گزارد به یادگار کشد
 ز پای زهر و آزرده پای خار کشد
 کمان به نیت رم خوردن شکار کشد
 سری که بنده ز فرمان کردگار کشد
 که ناز را نه نشینان خاکسار کشد
 بخانه آنکه سرافرده ز رنگار کشد
 ز سبب ضربت آهن همی شرار کشد
 خود از نهاد خود آزار به شمار کشد
 مباحش زخمه ز غم کا فریدگار کشد
 که مرو خط بر قهای اعتبار کشد
 نه زخمه بلکه مغشی صد از تار کشد
 فب به پنبه ردار از بود و تار کشد
 یکی یکلیست عدد و گریه هزار کشد
 سخن ترا به طلسم شگفت زار کشد
 قلم بواسطه دست رنجه دار کشد
 پی کثایشش اقلیم زنگبار کشد
 نفس به یاد خداوند ذوالفقار کشد

ابوالاعلیٰ عظمیٰ ولی که از ذائقش
 جلیس نایقه سواری که پیش وی جبریل
 انیس راه نمائی که در رهش در خلد
 نهد چو شخته شهرش فراز مسند پامی
 خرد کشوده برایش دوکان وین میل
 شهنشاه فلک سخت گیر بین که به قمر
 غم زمانه خود اندوه عشق بازی نیست
 سپهر سفله بنجا کم فکند و سه بینه
 گم چو یوسف یعقوب در چه اندازد
 فشانم از برین دانه در هوا ای نال
 و گرز دانه و در لیشه خاک خود به فشار
 مگر بحکم یدالله فوق ای کد پیچ
 خوش آنکه خسته به نیروی دستگیری تو
 فدایان ترا داد پیشه شاهی هست
 بلند مرتبه و اجد علی سه آن که سپهر
 ز بیم قهر وی از کار رفته شعله جانک
 محیط جایش اگر موجزن شود نه شود
 بکشورش ز نمود شعاع مهر سپهر
 ز بس بود به هنرمند پروری مشهور
 بهار از پی عرض هنر ز سبزه و گل
 گهی که حرف به آئین گیر و دار زند

دلیل ختم نبوت به هشت و چار کشد
 پیاده ره رود و نایقه را مهار کشد
 بود چو چشم کسی باز کا منتظر کشد
 سر بر از زمین جانب یسار کشد
 چشم اهل نظر سرمه از غبار کشد
 چه کینه های نهان از من آشکار کشد
 که دل هر آنکه لذت ز خار خار کشد
 چگونه پوست می از تن ترا کشد
 گم چو عیسی مریم فسر از دار کشد
 بود که مور ز خاکش بره گز از کشد
 ز ریشه ماده شاخ و برگ و بار کشد
 کرامت تو بر و نعم ازین فشار کشد
 دلیر گرد و دود امان شهر بار کشد
 که در سکنجه فلک را از گیر و دار کشد
 ز عجز پیش وی آهنگ زینهار کشد
 بگرد و خوشتن از خار و خس حصار کشد
 که چرخ زورق از ان در طره بر کنار کشد
 بود گدای تنگ مایه که خار کشد
 اگر سر سه به تماشای نوبهار کشد
 هنر از نقش نو آئین بره گز از کشد
 دمی که تیغ به میدان کارزار کشد

<p>ز فرط کشته اجل خجلت از شمار کشد که ناله رشک نوای من از هزار کشد و هم بجای پهل را از شاخسار کشد ز حلقه ایست که در گوش نوبهار کشد که پرده از رخ خوبان گلعدا کشد نه در خورست که خواری ز روزگار کشد مباد خسته ز بوسه ز پرده دار کشد دل دو نیم جهان ریخ کار و بار کشد دبی عطیه از ان پیش کا ترظار کشد بنوی دشت نجف رخت زینج یار کشد که ریخ تفرقه جبر و اختیار کشد عرق ز جهنم زدستی بهار کشد ز نور و سایه نشانها بر وزگار کشد</p>	<p>ز جوش ریشه فلک شیشه بر زمین بکشد ستم سیده نواز من آن نوا بسنجم بزم به زمزمه دل را ز جابر انگیزد کف مرا به نگارش دوا اثر الفاظ قلم ز من بهر انگشت محرر می ماند چنین کسی که چنانست و در زمانه نیست نمیرسد بدرت زانکه روشناس تو نیست بخدش نگار و عطا در ریخ مدار خود آن کریم گرانسایه که سائل را خوش آن عطیه که غالب بدان توانائی ولی شتاب که دیگر دلی نماند مرا گهر فشان من در دعای شه غالب زمانه تا که فرمان اقصای ظهور</p>
--	---

ظهور فتح زشش سوی هفت کشور را
 بایه علم شاه کامگار کشد

قصیده ۵۲

<p>رواست شور نشید و ترانه مستان را مگیر خرده کزان فرقه ام که پندارند منم که بردل و دین خود اعتماد هست ز دوستان خودم گیر و رونمای و ببر</p>	<p>بشرط آنکه نگویند را از پنهان را سواد خال ریخ دوست داغ عصیان را به نیم غمزه هم این را ربای و هم آن را کسیکه دوست ندارد دجبار دجان را</p>
---	---

ز دل خدنگ تو بگزشت و در بگزشت
 مانند گل به گلستان بخنده لب بکشی
 درنگ نیست خزان در بهاری گزرد
 کجائی ای چمن آرد اگر نداری تاب
 تراست مرغ و عاگوی و باد فرمان بر
 نه پای سر و کنا و چمن نشین تست
 به پویه گر همه ره پرده بچشمه خضر
 نشاط یک دمه از عمر جاودان خوشتر
 بیا و از پی گسترده بساط نشاط
 ترا بشیوه مشاطگیست آن خوبه
 که گفته است در آئین بزم سوره
 من از درانی شبهای قوس بندارم
 خوشاد درانی شب زانکه گریه و تارک
 و گریه و شب به نیز بزم عیش آرای
 گرمی و قدحی از سفال کافی نیست
 نه آن بود که بسی روزگار گردش چرخ
 ترا رسد ز سر پرده های رنگارنگ
 بهر بساط نوا اگر کن اندران خرگاه
 فراهم آورد و آن سوی خیمه گاه فرست
 تو باغ و راع بیارای خواجیه من خنجر
 بدشت لاله اگر نیست گو مباش که شاه

سری بخانه همسایه بود همان را
 به برگر نیز پرازد گل نگر گریبان را
 بگوی باد هم آواز بوستانان را
 ز مرغ ناله وانه باد آمد و باران را
 بزن بهار سر پرده سلیمان را
 بهل به پردگیان خوابگاه و ایوان را
 بدان زلال میالای طرف دامان را
 بگیر باده و بگزارد آنب حیوان را
 ز خار و خاشه ببرد از باغ وستان را
 که جا بدیده خوبان دهی خیابان را
 که فرخی نبود روزهای آبان را
 که بهرا نجن آرد فلک زمستان را
 درنگ در نظر فردن بود چراغان را
 بهر صده دید نگسار ماه تابان را
 چه غم خوری که چرا خور و خاک ریان را
 بر دوز گیت و باز آورد بهاران را
 نگار خانه چین ساختن بیابان را
 گرده چاهه سرایان و کشکالان را
 زمیوه آنچه بود و در خور اینچنین خوان را
 که آورم بتماشا خدیو گیهان را
 ز خون صید کند لاله زار میدان را

دلی دمی که کنی تو بتای دیدۀ خویش
 رکاب بوسه ده و جان بپای خوش فشان
 بهار کو که واجد علی شمه آن که بهار
 بر دلبهار بر بنداز درش طغان و گمین
 پی تو و همش را از نسان بکار آرد
 ز قطره که به بطن صدف گهر بنسد
 سبیل بخشش سلطان نگر که بر سر کشت
 بیا بوقت در وین که بر کناره زرع
 ز مهر و رزی شمه بسکه مردم اندر راه
 دران ره از کف هر خاک چون بفتاری
 نور و نامه اقبال بر کشا و بخوان
 بقا نوید بذات تو داده دولت را
 ز سرمه پایۀ خاک ره تو افزونست
 کمال سعی تو در پاس من از ان نیست
 چنان ز تیر تو کاو کشی رواج گرفت
 ز دیر باز رخ آورده ام بدین نگاه
 در تو بایسته دوری نظر و ز منست
 ز بعد بندگی غایبانه نمی بایست
 فغان ز پیری و رنجوری و گرانی گوش
 ز قرب و بعد ز انغم سخن بدان شادم
 غلام شاهم و حق دانم و حق اندیشم

غبار ریزد ر باد پاس خاقان را
 سپس بمرگ عدو شروه گوی سلطان را
 بر دژ موکب جا بهش بگدیه سامان را
 بزیر تاج نهان زخم چوب دربان را
 بجای قرعه رمال چرخ گردان را
 به بدل نام بلندست ابر نیسان را
 فشاندر شیخ کف دست گوهر افشان را
 بخمر غنست گهر جاسی دانه دهنقان را
 بروی خاک فشانند خرده جان را
 روان بروی زمین مینی آب حیوان را
 که جز بنام تو ننوشته اند عنوان را
 قضا طراز بنام تو بسته فرمان را
 به چشم کم نگر دلکنو صفایان را
 که هست تو بود تکیه گاه ایمان را
 که ذوالفقار جگر گوشه خواند پیکان را
 بگرد خاطر شمه ره مباد نیسان را
 چنانکه می نگریم پرده دار کیوان را
 که در حضور کنم استوار پیمان را
 که کرد این همه دشوار کار آسان را
 که روشناس بود ذره مهر تابان را
 معاد و عدل و امام و نبی و یزدان را

بدهر بعد بنی اهل بیت و قرآن را
 فخر آخ تا بنود خوان میخورم نان را
 فشرده ام بچکر بهر لقمه دندان را
 تنور پیر زن و ماجرای طوفان را
 قبول تانه کنم تاب ناورم آن را
 خروش ناله و فریاد و ام خوابان را
 غم و نشاط و کم و بیش و نفع و نقصان را
 بچار سوی فروشم و یاض و ضوان را
 فذر دست قلم نقش بند شر و ان را
 پیوی پای بلرز و طیسر و سلمان را
 بسنگ تیز توان کرد تیغ بزمان را
 دعای دولت شاهنشسته سخندان را
 بطرز تازه طرازم دعای سلطان را
 دهند تا اله و او ثور و میزان را

ز روی راسی بنی گشته ام پذیرفتار
 گدای ترک نژادم زدود که سلجوق
 کجاست نان که نم خوان چه هرزه میلایم
 دل پر آتش و چشم پر آب من دارد
 سوال سائل کرده بر و بهره گوش
 ستم نگر که زور ماند گه همی شنوم
 به آب و ز جهان تا نعم نمی دانم
 هلاک عشرت تقدم اگر ز من باشد
 چنان نگاشته ام این ورق که گر گردد
 گزیده ام روش خاص کاندربین بهنجار
 شود روانی طعم فزون ز سخته دهر
 بیا که افسر فرق سخن کنم غالب
 دهم بشرط و بجزانیز رنگی از ابداع
 سپهر تابع او باد در جهان داری

قصیده

که در وی آدم آل عبا را ساربان بینی
 ز بار غم بود و گزناقه را محل گران بینی
 مگر در خار و شبنم با تار و بود و طیلان بینی
 که هر جای پاره از رخت و موجی از دخان بینی
 ز خون تشنه کمان چشمه دیگر روان بینی

بیا در که با تان سنگش کاروان بینی
 بناسد کاروان را بعد غارت سخت و کالان بینی
 نه بینی هیچ بر سر خازنان گنج عصمت را
 همانا سیل آتش بوده بزگاه غریبان را
 به بینی چشمه از آب و چون جوی کنارش را

ز تاب مهر گیتے سوز خطا جاده رده را
 ز مینی کش چو فرسائی قدم بر آسمان سائی
 بهر گامی که سینه حوریان را میوه گر سخی
 به مینی سرخوش خواب عدم عیا شنی را
 علم بگر خاک رگزار افتاده گر خواسته
 هجوم خستگان و سوز و ساز نو گرفتاران
 نه می مینی که چون جان ادا ز بیدارید خواهان
 گر فهم کاین همه مینی ولی داری وحشی هم
 چه دندان در جگر افشوده باشی کاندرا نه
 نیاری گردان کوشی که پایش در رکاب آکر
 شنی راکش رگ گل خار بودی بر زمین یابی
 نگه رازان دو ابرو و برود رخون تپان دانی
 سنان بانیزه پیوند همی زمین و عجب نبود
 گرازه آهن بود گو باش غم بگذارد آهن را
 شهادت خود ضمانت نیست لیکان روی کاک
 همین فرد است تا توفیق آمرزش روان گردد
 و کتاب مشکبائی نداری دیده در ره بنه
 بود تا تکلیه گاه ناز آمرزش پنهان را
 تعالی اند ضرر رخ فرخ فرخنده فسر جامی
 به هزنگامی که حمالان نندازد دوش در رهش
 ضیائی زان زیارت گاه بر روی زمین بارد

لسان ماهی افتاده بر سا حل تپان مینی
 زمینی کش چو گردی با بفرق فرق دان مینی
 بهر سوئی که مینی قدسیان را نوحه خوان مینی
 به مشکش در خم باز و نه تیرش در کمان مینی
 که بر روی زمین پیدایشان ککشان مینی
 نو آیین بزم طوی قاسم نشادمان مینی
 علی اکبر که همچون نخت بدخواستش ان مینی
 بخون آغشته ناز که پیکر صخره چنان مینی
 حسین ابن علی عزادار شمار کشنگان مینی
 نه مینی گر خود آن خواهی که دشتن عنان مینی
 سری راکش ز افسر عار بودی بر سان مینی
 هوا را زان دو گیسو سوسو عبیر نشان مینی
 که فی راز گره پیوسته در بند فغان مینی
 سنان اهرم ز بیتابی چو مرگان خوشچکان مینی
 پی آمرزش خلق این شهادت رضمان مینی
 مرغ از نار وانی گرد رنگی در میان مینی
 که هم امروز از بختا لیش فردا نشان مینی
 ضریحی سوی هندا ز خاک آن شهید روان مینی
 که خراب فوخ فوخی از وی عیان مینی
 دمی بنشین که گردش هفت آسمان مینی
 که خاک لکنور ارم چشم جهان مینی

بر انگیزد قیامت مردگان را این قیامت بین
جز آن بیدست و پا که خاک نتواند که بر خیزد
انفس در سینه دغ از تابش عینده خور دانی
سواران همچو مهر آسمان زرین سلب یابی
بره رفتن هجوم گوهر آگین جلیسایان بین
هجوم خاکیان دیدی سپس گردیده بر بندگی
یو الا پایه نام آور سر و شان ز رخا خوانی
محیط داد و دین سید محمد کز فره مندی
نژاد خسر و الفقر فقره گوی را نازم
ز هر چه و ضرر اقدس دست بهایوش
چو یابی خواجه را در ره چه نیکو راهبر یابی
سفالی مینی از ریجان فدوس برین کاینک
مگر در خواب دادند آگهی سلطان عالم را
طریق پیشوایان وحی و الهامست خاصان را
حجابی در میان بنده و حق نیست پندارم
روانی تشنه گفتار من دارد شنیدن را
نهفته دانی شاه آشکارا شد روا باشد
فتا حاکم اندوزی سلطان دانا دل عجب نبود
رسد پیش از رسیدن نظم غالب نظرگاهش
نه بیند عرض لشکر و نه صفت و نه صفت سپاهش
بیابان را نه لشکر بلکه طوفان زره انگاری

که از فیض رودش در تن هر ذره جان بینی
باستقبال تازان اهل شهر از هر کران بینی
محل بر خلق تنگ از موبک شهرادگان بینی
هیونان چون زیاگوهرین برگستوان بینی
که بر روی زمین چرخ ثوابت را روان بینی
سر و شان را با نذرانه نشاندیدو بیان بینی
سمی رحمة للعالمین را همس زبان بینی
مرا و را در جهان آگهی صاحبقران بینی
کز استغنا بدرویشی درش سلطان نشان بینی
کف ضوان و مفتاح در بلع جنان بینی
چو بینی هدیه را بد کف چه فتح نوربان بینی
بباغ جم حشم و اجد علی شاهش مکان بینی
که سوی شاه از پیش شهنشاه ارمغان بینی
بود خوانی که تعبیرش به میداری همان بینی
در انجا آشکاراست آنچه اینجا در نهان بینی
قلم را بعد ازین در لوح خاقان ز زبان بینی
دلش را گردین آهنگ بر من مهربان بینی
زرقعی کا ندرینجا خامه ام را در نهان بینی
لبش را در سخن همچون کفش گوهر فشان بینی
زمیدان آوود تا همیشه ما ز ندران بینی
دلیران را نه نوسن بلکه صرصر زبیران بینی

<p>که در وی گنج باد او در گنج شایگان بینی دو صد جا حاصل صد ساله دریا و کان بینی نشان سجده من نیز هم بر آستان بینی ز چشم دجله ریز من را نجانا و دان بینی که سعیم در سر انجام ستایش را یگان بینی سخنور را اگر از خود انقادی در گمان بینی بها در دولت خود را به گیتی بخیزان بینی ز تائبهای اختر آنچه شاید دید آن بینی تو ماه چارده باشی و دشمن را کتان بینی سنان را همچو منقار پها بر استخوان بینی چرا گویم که تا در تیره شب زانم نشان بینی تو باشی جاودان و دین بها جاودان بینی</p>	<p>بدان قانع سخوای بودار گنجینه سلطان چه پرش داری از خازن که خود بر طاق نشین جهاندارا بکاخی کان طلسم فیض جاود وران قدسی زیارت گاه بام کعبه دانا چه گویم چون همی دانم که میدانی و نپسندی کمالش را طراز نازش عین یقین بخشی خدا یا تا بهاری و خزان هست گیتی را ز بخششهای یزدان آنچه باید یافت آن یابی جهان سوز نیست آئین مهر را در کشور آرائی گرا در وی غضب ناچ بسوی دشمن اندازی چرا گویم که تا در روز یابی مهر تابان را سخن کوته ز صبح و شام و مهر و مه چه اندیشم</p>
---	---

و گر خواهی که مینی چشمه حیوان بتا رسی
سواد نظم و نثر غالب معجز بیان بینی

قصیده

<p>به نواب یوسف علیخان فرستم ز مدحش طرازی بدیوان فرستم ز بذلش صلاهی بمان فرستم نویزی به گبر و مسلمان فرستم مثالی بشیران و شروران فرستم</p>	<p>همانا اگر گوهر جان فرستم ز نامش نشانی بعنوان طرازم ز دخلش حسابی به معدن نویسم ز لطفش که عامست در کام بخشی ز نطقش که خاصست در ملک گیری</p>
--	--

زهی شسواری که گرد میمندش
 رود سام چون بهر پیکار سولیش
 درش گرو پاپیه در خیالم
 کلیم از عصا و مغنم فرستد
 دجودش بود فخر اجرام و ارکان
 ز جودش بود وعده بازیرستان
 ز مویش شمیی به جنت را ساختم
 بهم از شرق اشراف وی آفتاب
 هم از روی نیکویی وی ماهتابی
 اگر بگذرد تیرش از سینه من
 و گر سر ازین راه دزد دجین را
 سرشت از خزانست بدخواه او را
 بهم از آتش دو پنج آرم تو زش
 دگر تا بهاران به سختی بمیرد
 سپه چون کشد گرنه از نا توانی
 درین انزو از نفسها گیرا
 بتوقع **فضل حق** آن عین معنی
 گوشت اندر اندیشه که خامه شمی
 بدل گفتم البته کار بست مشکل
 سگالش چنین رفت در کار سازی
 فرستادم اما نیا بد جوانی

پی سرمه چشم خاقان فرستم
 عزانامه سوی نریمان فرستم
 نگه سولیش از دور پنهان فرستم
 من آن از مخان بهر دربان فرستم
 تحیت با جرام و ارکان فرستم
 بشارت به بر حلیس و کیوان فرستم
 ز کولیش نسیم بر ضوان فرستم
 با ختر شناسان یونان فرستم
 به شب زنده داران کنعان فرستم
 دل از سینه همراه پیکان فرستم
 چو گویش درین ره بچکان فرستم
 سه فصل دگر هم بدینسان فرستم
 هم از زمریرش زمستان فرستم
 در آردی بهشتش بزندان فرستم
 تو انم که خود را بمیدان فرستم
 بر ایات آیات قرآن فرستم
 که آباد بروی فراوان فرستم
 بدان قلم فیض و احسان فرستم
 بنا بد که این نامه آسان فرستم
 که فرخ بود چون بفرمان فرستم
 که تا هر چه فرمان رسد آن فرستم

<p>نداغم که شور فغان گدارا بدل گفتم آری فرستاده باشم وگر جاده ره نمایان نگردد بدان تار وائی دهم کار خود را دم در تن نه دم آتشین را برفتار تازاندر آرم قلم را سخن کوتاه آن به که از نظم جزوی فرستم ولیکن خسرو چون پسند گرفتم که رنگین خیالم به سگیت گرفتم که بجز روانم به معنی گرفتم که روشن روانم بدانش درین پرده خواهم که از نور مسکین نبشتم که خدمت گزارست غالب بشب بستم این نقش و در بند انم</p>	<p>چسان باز تا گوش سلطان فرستم گر از راه چاک گریبان فرستم هم از جیب چاک بدان مان فرستم زخونا به موجی بزم گان فرستم فروزنده شمشیر با یوان فرستم تدروی به صحن گلستان فرستم بدیوان آن صدر گیاهان فرستم که برگ گیاهی به بستان فرستم شقائق به بزمگاه نعمان فرستم که بجانب ابر نیسان فرستم چراغی به مهر درخشان فرستم سلامی بسوی سلیمان فرستم پی دعوی خویش برهان فرستم که حرزدعا با مدادان فرستم</p>
<p>بقا بهر داور ز دادار خواهم به آیین خودش از سروشان فرستم</p>	
<p>قصیده</p>	
<p>چون نیست مرا شربت آبی ز تو حاصل در بادیه برگو غم سر بیان ز چه سوزد زان خسرو خوبان چه قدر چشم و قابود</p>	<p>داغم که تو دریائی و من سبزه ساحل آن شمع فروزان که بود در خورشید صید حیف که شد نقش امدم همه باطل</p>

افسانه غم گر بسرایم نبود عیب
 میگویم و همدم زنده طعنه که تن زن
 از طعنه شدم خسته دل و از ره بیمار
 تا کس نبرد ظن که بشاید بودم روی
 شاید بود آن دوست که اندر غزل و را
 من نالم از آن دوست که در عالم انصاف
 او خسر و خوبان بود و دهنده گدایش
 گر خواجه بهانست و گردوست بهانست
 خود هر چه سر و دم همه با دوست که این پیش
 یارب چه شد اینک که نگیرد خبر از من
 ای یوسف ثانی که بود در همه عالم
 گر نام تو در بحر گنجید ز یان نیست
 تا نزد تو چون آیم و دور از تو چه سازم
 ای کاش بکوی تو چنین روی نمودی
 چونست که گاهی ز کنی روی بدین سوی
 گر جان دهم از غصه تو دانی که به گیتی
 خواهی که مرا بگره اندوزد و بفرمای
 از صنعت استاد زل و ان که زهر سوی
غالب بسخن نام من آمد زل آورد
 در فن سخن دم مزین از عرفی و طالب
 من گنج و گردون بگل اندوده درم را

با دوست که پیوسته همی برد غم از دل
 چون می نهد داد ز فریاد چه حاصل
 دل گفت که بان شیوه عشاق فرو بل
 حاشا که حکایت کنم از لیسله و محل
 خوانند ستمگاره و خونخواره و قاتل
 شایان بودش گویم اگر خسر و عادل
 او قلم و عمان بود و من خس ساحل
 مانیم و یقینی که بوحدت شده کامل
 امید گم بود بهر وادی و منزل
 بر بسته برویم در ار سال رسائل
 مشتاق جمال تو چه دیوانه چه عاقل
 شد نام نظیر تو و هم نام تو داخل
 ماندن ز تو دشوار و رسیدن به مشکل
 زینسان که فرو رفته مرا پای درین گل
 از چیست که هرگز ندیدی وای به سائل
 حرفی غلط از صفیحه هستی شده زائل
 تا نزد تو آردند یک طائر بسمل
 چون قبله ناسوی تو ام ساخته مائل
 دانی که درین شیوه نیم عامی و جا بل
 این آیه خاصست که بر من شده نازل
 می بین در گنج آنچه کشودن شده مشکل

خود در خور ویرانه بود گنج گران مند
 باروت فسون نفس گرم چه دانند
 آنرا که صریح قلمم هوشش را بید
 توقع بر بی تو فرخنده که من نیز
 حاشا که ستاخم رقم قاصد و مفتی
 بفرست خردمند کسان را بجا که است
 هر سال از آن شهر به من وایه روان داد
 امید که لب تشنگی من نه پسندی
 امید که بهزیری و بر من نه کنی قهر
 امید که آن شیوه نوری که بگویم
 ای رای تو در روشنی از مهر خزون تر
 تا مهر یک سال کند دایره را دور
 باشی بهر شرف آن ماه که باشد

غم نیست گر آبا دی دلی شده زایل
 اعجاز زد دلی بود و سحر ز بابل
 دیگر بنبرد ذوق ز آواز عنادل
 بستم به فیه مندی خویش از کرم دل
 حاشا که بپریم عمل شعله و عامل
 در جیب گداز بر قلیله ز داخل
 که بهر بهین گشته در اقطاع تو شامل
 زان رشته که بر صفحه فتائی زانامل
 نهزیرم اگر معذرت فرط مشاغل
 که در دلم فارغ و از من شده غافل
 ای روی تو در حسن دو چند از مه کامل
 تا ماه یک ماه کند قطع منازل
 در نور به خورشید جهان تاب مقابل

قصیده

ای ذات تو جامع صفت عدل و کرم را
 در امر ترا قاعده ثابت که به تسلیم
 در نهی ترا حابطه محکم که به نهدید
 حقا که ز اسم تو عیانست که در شرع
 معذورم اگر نام تو در بحر نه گنج
 در عهد تو از گوش پدل راه نیا شد

وی بر شرف ذات تو اجماع اهل را
 در سجده حق سوده شود جبهه مصمم را
 بر فرق سکنند رسته سائو غرجم را
 فرزانه وزیری شهبان و حرم را
 در کوزه چنان جای دهم و بجزویم را
 آوازه اسکندر و افسانه جسم را

بی سکه کنی شاهی و بر خود نه پسند
جاه تو سرا پرده در آفاق ز داما
صد غوطه به زمزم زده از بهر طهارت
بالفضل گراندیش به تشبیه مدارج
تا بود شود آن قدر از دهر که شگفت
با تیزی نوک سر ریح تو چه کردی
زان رو که به پیدائی بزم تو نباشد
گر حرف و قار تو فرا آب نویسند
ناموس نگداشتی از جود به سگینه
و قست که این جمع بهر کوچه و بازار
در غلبه تواضع نه گزاردی که ز شمشیر
در خشم سخاوت کنی قطع که از ابر
هم نقل تو پیوده قوانین ملل را
بر نفس تعین ساخته لطف تو غضب را
علم نظرت پایه خاصیت اخص را
بتحانه بر اندازی وزان رو که بهر کار
گر در دولت افتد که کشندش بگزرها
و انی که پرستند و نخواهی که پرستند
دارم سر عشق تو ولی ترسم از آشوب
ای در روش موکب عزم تو به سبک
روزی که به اقلیم کشائی ز دیاری

کز سکه به بند تو شنا سند درم را
جان نیست دگر بر زدن طرف خیم را
تا رخصت پا بوس تو دادند قسم را
از قهر تو اندازد سکا لد کم کم را
گر ننگ شود دانه پنهانی عدم را
در پشت نه دزدیدی اگر چرخ شکم را
انگاره این نقش توان گفت ارم را
از موج به طوفان نتوان بدورقم را
جز به دگیان حرم معدن و بیم را
پرستند ز هم فشار رسوائی هم را
ز اهل نکند فسخ پذیر است هم را
بیرون خبرد برق تقاضای کرم را
هم عقل تو پا لوده بر این حکم را
بر گنج رواداد شده داد تو قسم را
دست کرم رحمت عامت احم را
نیروی اثرهای شگرت ست هم را
تا گاه خود از پای و در رشته صنم را
در راه بدم محو کنی نقش قدم را
کز رشک ظلم در نظر اعیان احم را
پر وین و پرین بجه سر انگشت علم را
رانی بدیاری دگر این خیل چشم را

فراش به گنجینه قارون رسدش دست
 در بزم تو گویند سخن میرو و از من
 هر چند خود از پیش کم است اینک پیری
 شادم که تویی تا بتو هنگامه کنم گرم
 چشمم گرم در ره خواص سفیدست
 چون کوه کشم پای بدامن ز قناعت
 بیت الشرف خویش بود خانه خویش
 قدسی گرم هر که بسازد بمن از مهر
 نادان نشاند که نهاد سخنم چیست
 خاتم سخن لاف نسب مسلک عامست
 نافرند به اغراض کسانی که ز کورس
 نامم به سخن غالب روشن تر از روز
 رشک و شوق سماع آورد آری
 توفیق قبول اثرم علم و عمل را
 هر چند به پیری شده دل سرو ز هستی
 دارم نفس گرم در افشوده دلم نیز
 بر نائی اگر رفت نه آنست که بر من
 فتح دم پیری که کند در نظرم خوار
 پشت لبوی سجده زخم راه نماید
 پشت خم آسوده توان زیست به گیتی
 جادرد و جهان آنقدرم نیست که وقتی

که خاک برون آورد او تا دخیل را
 از لیل بشد که خبر کرد ارم را
 ای کاش هر چند ز من بیش کم را
 در نه ز کجا یافتی قیصر و جم را
 تا و طلب من که شگافه دل یم را
 آرم به ادب تاب گرا بتاری غم را
 مانا که عطار دزد من آموخت شیم را
 باید که بنام شرف علت جنسم را
 با بار بدی نغمه چه پیوندا صم را
 در نطق میسم چه ستایم اب و عم را
 از زبانی تن نشناسد ورم را
 پیوده چرا جلوه دهیم اسم و علم را
 در زمزمه ماند نفسم تیغ دودم را
 منشور فروغ محرم دیر و حرم را
 از سر دی موسم چه زبان گرمی دم را
 از بهمن و دی تب نرود شیرا جم را
 حتی نبود پرورش آموزهرم را
 خوابان قمر طلعت ناهید نفسم را
 باریت گران منت غمخواری غم را
 اما چکنم کجسروی بخت و ژم را
 بیرون نم اندازد از یاس قدم را

در بحث غم اشعار جدا گانه سراییم
از من غزلی گیر و بفرمای که مطرب

تا در سخن از مدح بود فاصله دم را
در نی و دما از روی نوازش دوسه دم را

هر یک بهم از خود شمر و شیوه را

هوش من و ناز تو معارض شده بهم را

تا بر تو نمساند عوض رنج دل ما
در بند تنگ مایه جور ندنکو یا ن
گفتم که دم نزع در آن کشمکش سخت
شیرینی جان بلب من موج زد اما
آسوده دلان چون شنوند آه و فغانم
خافل که بهم از بول گلونساری بختست
غم خست درون من خوانه آن زخم
در سرمه فروخته گدایانه خرویشیت
گفتم که گدایم ز گدایان شمارے
در جوهر آواز که فردست نه سینه
هر چند بدر پوزه عزت ز عزیزان
سوگند خورم گر بفروغ گهر خویش
من و اینه ز شمشیر جویم و شه معرفت از من
هنگام گدائی فتد از شرم سوا لم
بستم تودل تا نه تو بر من چه کشاید
امید که ز نهار ز من یاد نیارے
امید که بر من نگاری نظر لطف

بر تربت ما رنجه کن از ناز قدم را
یا رب بچه اقلیم برم ذوق ستم را
پیش نفس سست شود عقده غم را
این شهد نبرد از دهنم تلخی سم را
دانست که من مرد نیم رنج و اطم را
فریاد گرازلب جدا از باب بهم را
بر چشم روا داشت برون دادن غم را
پیش آمده روزی سی حرف و رقم را
در همفسان نیز بود تفرقه بهم را
هنگام دم از زیر جدا ساخته بهم را
با خود بشفاعت نتوان بر دهم را
فیض از دم سوگند رسد صبح دوم را
رخ جانب کشکول منست افسرجم را
لعل و گهر از زده دست اهل کرم را
محمول بود سود و زیان بیج سلم را
تا یاد نیاری که چه معنی ست اہم را
تا در نظرت جا نبود وجه اتم را

آهنگ دعا چنگ و نی و عود نخواهد
تا چرخ کشد محل برجیس بقا باد

ایریشم این ساز کنم نال قلم را
نواب فلک محل برجیس شیم را

قصیده

عید اسفند لبس آغاز زمستان آمد
گرمی از آب برون رفت حرارت ز هوا
روزمی کا بد و شب است در افزایش لری
آفرافروز و خرد و طلسم و سیف و پد و ز
هند و فصل خزان نیز بهاری دارد
دی و بهمن که در اقلیم دگر گنج بند
نیست که بسکه صفت آراست که پور به نسیم
نخل نارنج نه بنی که هم از میوه و شاخ
تا بر دواغ غم و حجب و شقائق ز دلش
گر نه این گرمی هنگامه متشاد دارد
رفتم از خویش و گل و لاله فراموش کردم
سخن از فرقه و فرهنگ خداوند آرم
دانی آن کیست که منشور نکوتامی را
صورت معنی اسلام و زیر الدوله
مهر و مه را بر زمین بوس وی آورده سپهر
ساکنان چون نه بوی روی را در آینه
هم کلیمش سخن دوست ده آورده آورد

وقت آراستن حجره و ایوان آمد
محل مهر جهان تاب به میسران آمد
موسم دیر غنودن به شبستان آمد
مهر مه میرود و اینک مه آبان آمد
گونه گون سبزه حللی بند خیابان آمد
اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد
گفت جان نیست دگر سر زده نتوان آمد
گوی و چو گان به کف آورد و بمیدان آمد
گل صد برگ به دلجوی دهقان آمد
از چه نرگس فی نظاره به بستان آمد
زانکه بستان همه بر صورت نیسان آمد
داستان گل و گلزار بپایان آمد
نام نیکوی وی آرایش عنوان آمد
که دلش آینه صورت ایمان آمد
این بستانگاه جبین سود و هر روز آن آمد
در ره شرع رلش چشمه عرفان آمد
هم طبلش سرمانده مهسان آمد

انگشته بپیرشوند گنج فراوان بر دار
آستانش بود البته که در بان با دوست
گوئی آن روز کش اندر صفت بسیار دیدم
خرد از روی ادب گفت ز من بر خوری
مطلبی تازه به گلبانگ سرودن ارد

لب لعل و کف راوش گمراشتان آمد
چرخ هفتم که تماشا که کیوان آمد
گفته باشتم که مگر سام زیان آمد
تا گمانی که نیم وقیصر و خاقان آمد
خامنه من که سخن سیخ و سخندان آمد

چرخ کش نام دیگر گنبد گردان آمد
با تو گوئیت که سیله خور چو گان آمد

از جهانی و جهان نامور از تست آری
زبان سهره که سیران بهر تماشا کردند
تا گمان چون تو بدین حسن خداداد آئی
تا با بنگ ستایش چه سخن ساز کنم
خال لب ز دیر هم از دور نوا سیخ دست
حق پرستم من انصاف بود شیوه من
منم آن بنده که با خواجه می ورز عشق
من در آئینه زدائی نکتم سعی در بیخ
حسن باید که در آئینه شود عکس فلک
داشتم از پی تقریب سگالش با خویش
جان نثار توام از عید چه پروا دارم
بفرستادن فرمان قبولم در یاب
شادم از بخشش یزدان که بفرج گری
دیگر از معنی اخلاص باند از دعا

شهرت زال ز راز رستم دستان آمد
شور خیزد که فلان آمد و بهمان آمد
همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد
من که با من همه گلبانگ پریشان آمد
بیل باغ ولای تو خوش الحان آمد
هر که شد بنده حق بنده احسان آمد
ناقه فکر مرا شوق حدی خوان آمد
صد ره از دست من اینکار نمایان آمد
ورنه رو شکر سے آئینه آسان آمد
عید سودای مرا سلسله جنبان آمد
که خود استعاره مرا قافیه قربان آمد
بنده را ورته بهمان گهر که فرمان آمد
سخنم کالبد ناطقه را جان آمد
دم زدم چون سخن از بخشش یزدان آمد

چند چیز است که در پیشگاه اهل تمیسن
آن درخشنده و روشنی که بیغای عرب
آن فروزنده و فیروزه دل فروزین
دیگر آن جام جهان بین که روشن روشنی
دیگر آن تخت سبکسر که از تیز روی
هفت گنجینه پرور که در هفت اقلیم
فهم هر نکته غامض که همی فرمود
یار با نیما تو بخشد و بر آن افزا بند

هر گاه نامی آرایش گهیا ن آمد
در زمان عمر از لشکر ابر ان آمد
که روایی ده فرمان سلیمان آمد
عالم افروز تر از مهر درخشان آمد
هدهد باد چوبوی گل در میان آمد
به نموداری هفت اختر تابان آمد
فیض هر آیت رحمت که بقرآن آمد
دم آبی که ز سر چشمه جوان آمد

قصیده

گرد آورده به شکل فرس باد را بهار
فرزانه را و راجه که بارای روشنی
بر هر زمین که موکب عز مش گز رکند
موکب گوی روشنی روشن چرخ
اندازه گزایش نصرت ز هر طرف
ره بر نظاره بند ز گردان تیغ زن
دلها شکسته در زن گردان زود باش
یابد ز فرسخی بسر نش نیست کلاه
گیرد ز تازی بر پیش صورت وقوع
از لشکر فوج قطعه گلشن شود زمین
مردوسی به سایه و پدید منظر خاک

تاشی و هیان سنگ بهار شود سوار
کس آفتاب را نبرد نام زینهار
آن جاده بختیان فلک را بود مهار
موکب گوی تازی موسم بهار
اندازه کشایش دولت ز هر کنار
جا بر اشاره تنگ ز شاهان تاجدار
خونها فسرده در رنگ شاهان ز گیر دوا
تاجی که مانده است ز پر دیز یادگار
فیضی که میرسد ز بهاران بزنگار
از هم رخسار سوده گوهر شود غبار
سحر رنگ گل جلوه بر آید ز نوک خار

میدان زگر دسرمه فروشد بچار سو
ای ماه نیم ماه ز خوبی بوقت عیش
ای بر بساط بزم تو ز اور غزل سرای
گلک ترا طراز عطا بال بهتر از
ای آنکه از اقامت غالب به پیشگاه
آنم که چون مهند دولت کنی جلوس
چون من گم فروش بنامد بهر بساط
پیرم ولی به طبع جوانان گران نیم
گفتار من جو فرجیال تو دلفروز
تقدیم سال نیست خط بند گے من
آن خط لطیفه الیت که سال جهان
از روی راستی بود آن خط الیت ولی
هر سال قدر آن شود افزون که با لیت
زان پس که گشت گوهر من در جهان نیم
در پنجباغ شده ام چاکر حضور
دارم بگوش حلقه زنجاره دہشت سال
باید شنید از زاعیان بارگاه
کافی بود مشاهده شاہ ضرورت نیست
زندان داد و داد کم پیشه سردار
سوزی که در دست فرو میخورم بدل
گردم زدم ز لاف صبور ی نہ را نیست

توسن زخوی ستاره فشانده گزار
وی مهر نیروز ز تابش بگاہ بار
وی بر سباط جود تو حاتم وظیفہ خواہ
دست ترا دیان طمع چشم انتظار
دام ترا ہای ہمایون بود شکار
آرم بہ نذر سلک گہر ہای شاہ ہوار
چون من سخن سرای نخیسند ز جزایا
غم خورد غم نفثہ وی خوردن آشکار
انگار من چو رای رزین تو استوار
کز کنگہ فروختہ از ادج اعتبار
خوشتر ز پار و پار بود خوشتر از پار
سالت نقطہ در نظر مرد ہوشیار
یک نقطہ دہ دو نقطہ صد و ستہ شد ہزار
زان پس کہ کشتہ شد پیر من بکار زار
رنگین سخن طراز م و دیرین وظیفہ خواہ
اکنون کہ عمر شست و ستہ سالت در شمار
با بد شفت قصہ زمپیران آن دیار
در خاک راج گڑہ پیرم را بود عزار
دارم ولی ز زخم جفای فلک فگار
زان رو چو شمع دیدہ من نیست اشکبار
با غم چہ تاب دعوی و بدل چہ اختیار

در سینه خون شدی و فرو ریختی ز چشم کس بر نتابد این دو صفت ضعیف یکدیگر دانم که دو خنجر زمین را به آسمان با این همه سموم غموم خسرو دگر از پاداش جاگدازی من در طریق نظم زان رو که مدح را بدعا خستم نمیکشم خواهم بعد نشاط که باشم بعد نشاط من از تو شادمان و تو از طالع بلند	گر دل به بخشش تو نبودی امیدوار و امانده ام چو خاک و پراگنده چون غبار زان گونه داده اند مرا در میان فشار سهلست غم که والی علی و غمگسار دستی بدستگیری من ز استین برار شو قم ترانه سنج دعا گشت گوشدار خواهی ز روزگار که باشم برو زگار من از تو کامیاب و تو از آفریدگار
--	--

قصیده

سحر که باد سحر عرض بوستان گیرد برات بر زر گل کرده اند پنداری مگر به گرد گل از بهر پاس حلقه زد دست ستاده سرو بدان اهتمام بر در باغ ز ژاله غنچه بهرست شاهدی ماند چمن ز عکس شفق سائیلین مل گردد ز تند گر همه آتش بخار گل بالید ز انبساط هوا بعد ازین عجب دارم خود از نشاط چنان ره رود که از ره دور نوبه مقدم گل گر تو نشنویستی مشنوی شود فراز در بوستان مباد که باد	دهر به نکست گل حکم تا جهان گیرد که غنچه را سپه سبزه در میان گیرد که ژاله را ز هوا سبزه بر سنان گیرد که تا بهار دگر راه بر خیزان گیرد که بعد باد شکر ریزه در دوان گیرد سمن ز جوش طرب رنگارنگان گیرد کفتد گر همه پیکر ز سنگ جان گیرد که مرغ قبله نما جا در آشیان گیرد رواست خامه اگر خرد بر تنان گیرد مگو که سبزه چه اصولت زبان گیرد عیار نامیه از سنگ آستان گیرد
--	---

ز گل نکه نتوان داشت دل بجله عشق
چنان بکج چمن یافت ذوق طاعت حق
حریص جلوه نکه در هجوم لاله و گل
چنین که شاخ همی سینه بر زمین لاله
مدان که سرو ندارد گل و نیل و دهار
ز بسکه راجه سلطان نشان نرند ز سنگ
عطیه که دما دم رسد ز باد به سرو
زهی سعید که تو فیج کامرا نه خویش
بلند پایه بدان حد که سر طائر چرخ
بعد دولت او در جهان صلا زده اند
بناشدش به فکر و خراج و تمنائے
برات بذل نوید بر آفتاب و سحاب
ایا خدو عطار و دیر مسر نظیر
شمار داد بجای رسانده که خسرو
دیدی ز مخلوق چنان خلق را بهم پیوند
ز بسکه بار مهر سر کرده گرگ لاله و لاغ
سخن بدج تو را نم ولی شکایت چرخ
بی زرد دل آماده فغان دارم
ندیده و نه بینی مرا به بین که منسم
بجوی حال من از قال من که کار شناس
مرا که نام مرابی ادب نگیرد کس

اگر ز ما نتواند ز دستمان گیرد
که شیخ شهر جو ما ترک خان و مان گیرد
چو آن گدای که دنبال کاروان گیرد
چرا کسی شمار از دست پاهایان گیرد
خرد چگونه روانی بدین گمان گیرد
بجرم سر کشته از سر و ز جهان گیرد
ز سر و شخمه حکمش زمان زمان گیرد
ز روزگار با قبال جاودان گیرد
و از گنگر کاخ دی آشیان گیرد
که هر که هر چه ندارد از آسمان گیرد
مگر خبر که مگر ز کاروان گیرد
ز تنگ آن که دور از بحر و ز کاروان گیرد
که از تو درس نظر عقل خورده دان گیرد
شمار داد تو دلی را که شادمان گیرد
که محتسب ز معان با دوا امان گیرد
بر آن سرست که خود را سنگشان گیرد
به پویه تو سن طبع مرا عنان گیرد
فغان اگر دولت از تنگی فغان گیرد
کسیکه از غمش آرد با ستوان گیرد
سراغ آتش سوزنده از دغان گیرد
فلک نگر که به باز پیچ ناگهان گیرد

<p>فغان ز نطق که خضم بدین نشان گیرد خوشم که دیده و راز من بامشان گیرد که جان و جامه و جواهره رایگان گیرد که گز بهیچ خرد کس بهان گران گیرد بحال خویش در اندیشه مهربان گیرد سخن به نظم چه اندازه بیان گیرد مبارکت سخن کرد عا نشان گیرد که از دعا دگر آغاز داستان گیرد که ره بگردش گردنده آسمان گیرد زمانه خشت نخستین ز فو قدان گیرد</p>	<p>سپهر اعی و من گوشه گیر و نه شب حریر فکر مرا هر نور و صد رنگست بشتری چه رسم ترک چرخ در راهست من آن متاع گرانمایه و سبک قدم و لم ز چاره ندارد هیچ جز این که ترا فسانه علم دل بی سرو بن افتادست قصیده را بدعا ختم میکند غالب دعاست خاتمه ملح و دل چنان خواهد بنای قصر جلالت بلند باد چنان اساس منظر جاه تو چون نهاده شود</p>
---	--

قصیده

<p>کس چه داند تاجه دستان میزنم کاین نوای پریشان میزنم طعن بر مرغ سحر خوان میزنم آتش از فی در نیتان میزنم هر گوهر تیشه بر کان میزنم من شبخون بر بدخشان میزنم خنده بر لبهای خندان میزنم باز هونی همچوستان میزنم امشب آرد در شبستان میزنم</p>	<p>زخمه بر تارک جان میزنم زخمه بر تارم پریشان میزد چون ندیدم کنوایش خون چکد خامه همسر از دم گرم گشت جوی شیراز سنگ را ندان ابله است دیگران گر قیشه بر کان میزنند گیره را در دل نشاطی دیگر است باز شو قم در خروش آورده است دی به یغاداده ام رخت و متاع</p>
--	--

در خون بیکار نتوان زیستن
 خار چاک دیگر داشتم
 اگرچه دل با تیغچس در بند نیست
 بند هر خواهش ز دل سے بکسلم
 اگر حدیث از کب دوکان می کنم
 تیشه در جنگاه آزر سے نهم
 دعوی هستی همان بت بند گیت
 در ره اندر هنر خطر ها گفته اند
 راز دهان خوی دهرم کرده اند
 در خرابی ها تم ندیدستی خراب
 خوی آدم دارم آدم زاده ام
 باده در ابر بهاران میزدنم
 طعن بر دلق سے آلودم مزن
 خالیم از سے پرستے مکررم
 تو در بیا بینی و من خود دهنوز
 در ترقی سے گنج گفنگو
 می سببم با قضا از دیر باز
 لعب با شمشیر و خنجر سے کنم
 برخام زهره و رقار تیر
 که گوی کز پای سے آیم فرو
 می برد از من قضا چندان که من

آتشم تیزست و دامن میزد
 بنجیه بر چاک گریبان میزد
 جوش خون با این و با آن میزد
 نقش هر صورت بعنوان میزد
 و رشید از باغ و بستان میزد
 لاله بردستار نعمان میزدنم
 کافر مگر لاف ایان میزدنم
 گام در پیراهنه آسان میزدنم
 خنده بر دانا و نادان میزدنم
 باده پنداری که پنهان میزدنم
 آشکارا دم ز عصیان میزدنم
 حالیا در تیر باران میزدنم
 نیست ساغری به نیگان میزدنم
 غوطه در گرداب طوفان میزدنم
 جام سے در بزم اعیان میزدنم
 در تنزل دم ز عرفان میزدنم
 خویش را بر تیغ عربان میزدنم
 بوسه بر ساطور و پیکان میزدنم
 چشکه دارم که پنهان میزدنم
 حرف با بر جیس و کیوان میزدنم
 گوی که دون را بچوگان میزدنم

بزل من از آسمان از حد گزشت
 خانه زاد در گه ساهنشتم
 رشک بر فرجام قنبر سے بر م
 دست ز در تاج قیصر سے نم
 خرو می گیرند بر من قدسیان
 آن همارے تیز پروازم که بال
 آن سہمی خواجہ کا ندر خواجگے
 عرفی و خاقانی فرمان پذیر
 او خرام دست و من چاوش وار
 گلشن کوشش گزر گاہ فست
 خوبی خویش بد آموز من ست
 مهر و رزی مین کہ باشم ہم نشین
 بشنودے آنکہ با آن را برد
 بنگر دے آنکہ کلک آن را کشد
 التفاتے در خیال آورده ام
 با دلطفش گلشنانے سے کند
 باغ مدحتش تشنه نطق فست
 رہ گزرتنگ ست بر خیل و عا
 من دعاگوی و سروش آهین سرائی
 عمر خضر و عیش نقد و نام نیک
 چون بنامش سکے دولت زدند

عذر را حرفے پر بر بان میزنم
 دم ز مهر شاه مردان میزنم
 جنگ و روان سلمان میزنم
 پشت پا بر تخت خاقان میزنم
 گرنس و مدح سلطان میزنم
 در هوای مصطفی خان میزنم
 از عطایش موج عمان میزنم
 سکه در شیراز و شروان میزنم
 بانگ بر اجرام و ارکان میزنم
 دوش و در رفتن بر عنوان میزنم
 دم ز یاری میزنم بان میزنم
 منک زانو پیش و در بان میزنم
 ناله گردن گنج زندان میزنم
 نقش گر بر صفحه جان میزنم
 خال فیروزی بدوران میزنم
 تکیه بر سرین و ریحان میزنم
 قطره چون ابر بهاران میزنم
 تادریں وادی چه جولان میزنم
 ساز را نغمے بهامان میزنم
 فال بخششهای یزدان میزنم
 نامه را خاتم بعنوان میزنم

قصیده

زان نمی ترسم که گردد قصر و نخل جامی
 چون توان رسایه آرمید که جوش جنون
 اگر جنونی هست گو باش اینمیه و از کجاست
 از برون سوایم اما از درون سواتشتم
 مردم از من استان رانند و از دوران چرخ
 بسکه در بند گرانم تن زهم پاشیده است
 گر بهم پیوند و اجزایست تا در تن و مند
 روزگارم را بجا کاهی شمار می دیگرست
 چون جرس کا ز با تباری بسته آویزان کنند
 آن فغان سختم که هم در علم حق پیش ز ظهور
 ایکه در نظم روانی دیده دانی که چیست
 در روانی رعیت سامع بود گفتار من
 خوی من افسون زنجیر خوانده بر اجاب من
 مانند چندی چنین از شرم اشک بی اثر
 اهر من را اگر شبی در کلبه من جاد دهند
 تا مرا دم دارد این افرونی خواهش بدر
 اگر گزار و خانه را هم سایه نتوان طعنه زد
 تا لطمه زد و دل ما چاره چون خواهیم کرد
 میفشارم خون ز دل و انگاه میالم بروی

وای گر باشد همین امروز من فدای من
 نخل چون طائر پیر و از ست در صحرائی
 نیست گرا از خاک گلخن مختصر سوای من
 ماهی از جوی سمندر یابی از دریای من
 گشت صرط طعمه زلغ و زغن عنقای من
 روز حشر از خاک خیزد فرد و اعضای من
 منع بخت من کند در دروان فرسای من
 خود پس از روز شمار آید شب بلدای من
 تاله می خیزد و میجنبید دل در وای من
 خواب از چشم ملائک رفته از غوغای من
 میخورم خون دل و میریزد از لبهای من
 از گرانی زحمت خاطر بود کالای من
 بخت من پیمان سازش بسته با اعدای من
 چشم تر ترسم شود ناسور پشت پای من
 جان دهد از وحشت دیوار دو داندای من
 آب بر من بسته اندازی ز هتسقای من
 لرزه در دیوار و در آگنده پایای من
 منکد تواند بگوش من رسید آوای من
 بو که در یابند پنهان من از پیدای من

با چنین انده که پر گفتم و دل خالی نشد
آنکه بر یکتائی وی در فن فرز انگلی
آنکه چون خواهد بنامش نامه نامی سخن
دل بدین وصفم نیاساید سخن کوه کیند
صد دین دولت و صد اصد در روزگار
گویم و از نکته چندان در دلم نبود هر اس
موبکش چون موج عامست با غیم چه بحث
عاجزم چون در شای و ست باز شکم چه کا
خاک کولیش خود پسند افتاده در جذب سجد
صاحب از عین فیض روشناسیهائیست
بر سر کوی تو از اندازه بیرون می رود
تیر پیشیم در حین سانی که سوزم عرضه دار
مشتی با من بپوش کای بفتی بمنشین
من مبدح خواهد دستان سنج و دل مستماع
دوش زری که نا هید از صفای آن بساط
رند در آستانم غالب نام در ساقیگری
اینکه در وصف سخن اندم ربح مشکبوست
گر تو شوم و یگردد در شیشه دارم پیش روی
با تو خود را در دعا ایاز پسندم ولی
چون تار تارست اگر من نیز چنین عیب نیست
تا بود در دهر شور از مصرع عربی که گفت

خواجده گسار من نبودی وای من
متفق گردید برای بوعلی برای من
برنگار و عقل فعالش که مفرمای من
آنکه تنگ و ست بودن در سخن بهشای من
میر و مخدوم و مطاع و والی و مولای من
کیقباد و قیصر و کیخسرو و دارای من
پسته دار دار اسطو مید و دهمپای من
میر و ام از خویش تا گیر و عطار دجای من
سجده از بهر حرم نگراشت در بیای من
روشناس چرخ و انجم پای و والای من
التماس روشن چرخ و استغنا من
تا چه آتش می فروزد مهر و جزای من
بگز رانی از نظر قریاس استغنا من
فی غلط گفتم نه دل فزانه یکتای من
گفت دستم گیر می ترسم که لغزد پای من
پاره مشک و گلاب فزود در صبا من
وین رحمت است آبروی ساغر و مینای من
بوی می از بس خوشی باشد روان سانی من
بهست بر من هم پاس طبع معنی زای من
موج گوهر بر کنار افکنده از دریای من
آسمان صحن قیامت گرد از غوغای من

در جهان تا چا بود خالی باد ا جای تو در دولت چندا که گنجد با و خالی جای من

قصیده ۶۲

بپای نفس زیار دگر گشتن از سر من
ز هوای کی صیت کشا و شپس من
ز بسکه عرش فرو تر بود ز منبر من
می دو ساله من سلسیل و کوثر من
که عین ثابته کوثر است ساغر من
نفس بجای غبار از رم لگا و ر من
چو مرغ ره هوا میرود و شناور من
بود سیاهی چشم از سودا و دفتر من
روان لبوزن عیسی است تا مسطر من
ز آفتاب فرو شنندگان به کشور من
ز ذره که بود در ضیای نیست من
من آسمانم و او مهر نور گستر من
به مهر نوردهد نیز منور من
به سعد اکبر گردون ز سعد اصغر من
به بود دل بغیر ل شاد نو اگر من
ز بی بریده گلوی مرا به خنجر من

چه گوهرم که محیط از صفای گوهر من
به سدره طائر قدسی ز آشیان افتد
بوقت وعظ سرعشیا بود پر پشت
تنزلت اگر گفته ام که در جاست
ز بحث غیث شاد و ت چه بگری دانی
ز فیض ناطقه شکفت کرد زمین خیسند
محیطم و ز لطافت که آب من دارد
ز روی رابطه آنم که شخص بنیش را
باز گار سے آمد شد نگاه چشم
جامعتیست بهر شروده فرومایه
صد آفتاب توان ساختن بیاز یچه
نه این سپرد نه این مهر عالمی دگر است
من آن سپهر که دائم چنانکه مهر با
من آن سپهر که هر دم رسد عطیه فیض
حدیث مهر گزارم به که در ره مهر
چو بود آن غزل از من بود جهان دادم

نخواب دیدیشی خویش را به لبش من
ستیزه جوی در آمد لگانه از در من

نوید وصل و نیم میداد ستاره شناس
 بگویم از زنی طعنه دوست هر جا بست
 ز بسکه جان پر غمش ماند بر لبم همه عمر
 چنان مکن که ز فرسودگی فرو ریزد
 دل و فغان و نفس هر چه بود خون گردید
 نیم بوصل شکلیا بخوبیش محو مکن
 ز دیدن تو گزشتم ز پرستشتم بگز
 سپاس مشترک افتاده زانکه در ره شوق
 اگر چه بد و ششم پاس هر روش دارم
 چکد ز آینه ام خون که در هوا می طلوع
 محیط نورم و نبود کنسار من پیدا
 اگر بواپه گهر با سه راز میخوای
 منم خزینه راز و در خزینه راز
 بدین ودانش و دولت یگانه آفاق
 بهر دل به برادر دهم نه یعقوبم
 سخن سرای تو آئین تو ای رانا نرم
 به نکته شیوه شاگرد من بمن ماناست
 اگر چه اوستار سطوی من غلطو غم
 زمین کوی مرا آسمان کند هر صبح
 ز نسبتی که میان هست و آن زلیست
 اگر مضموم به مثل آتشی شراره فشان

نکرده ژرف نگاہی مگرد از خست من
 که سوسو بهو است بر دلبو تر من
 بوقت بعثت ندانست راه پیکر من
 بیا که باز کن گشت خرقه در بر من
 ز من مقرر که سوزنده نیست آذر من
 در آب خضر گلن تا بهیر و اخگر من
 مباد موج ز ندر خون ز دیده تر من
 به پشتگر می من راه رفته ره بهر من
 چراغ دیر و حرم نور چشم صبر من
 به جنبش ست چو مژگان همیشه جوهر من
 نه دجله ام که به بینی زد و در معبر من
 بیا به گدیه که نشتر ده بای از در من
 ضیای دین محمد کین باد من
 بعمر کمتر و از روی رتبه منتر من
 که پور خویش بود دستان دلبر من
 بناله خمنفس من به شور همسر من
 صنم بصورت خودی ترا شد آذر من
 بود بهایه ارسطوی من سکندر من
 طلوع نیر ویش ز طرف منظر من
 به ساز من بودش جلوه در برابر من
 شود بقا عده همدی سمندر من

<p>به سخت گر بودم رای گرد و افسر من به کین خصم غم رخ لوائے لشکر من ورم ز کار فرو مانده دست باور من بدین فروغ جهان تاب گشته اختر من سر کلام تو گردم خوش ست لشکر من هوای دیدن غالب فتاده در ستر من فدای آن تو باد اقل داکثر من نه بس بود که بود چون توئی شاکر من به مهر خاتم آل عباست محضر من در انجمن شفیوی از زبان داد من</p>	<p>به بھر گر قدم ره بود سفیر من به مهر دوست دهم دل نشاط خاطر من حرم ز غصه تنه گشت کار نبوس من ز هی ز روی تو پیدا فروغ دانش و داد نگاه ناز تو تا زمر رساست باد من ز تو که آینه فیض صحبت آفتاب من مراستودی گفتی که من از آن تو ام سعادت و شرف چون منی بعرض کمال مرغ دعای نقای تو داند رین دعوی بهان بعرضه دهر آنقدر که ذکر دعا</p>
---	--

قصیده ۶۳

<p>در مدح سخن چسان نگویم از زهد و ورع سخن نرا غم صرف نمد و پلاس دارم لب بال جام باده پیوست تشبیهی توان سرودن گویم غم دل مبصری چند از دیده و نیشتر نه گریم در مغز فز شرمنا لم از ناله زبان زبانه خیزست</p>	<p>شرطست که داستان نگویم از سبزه و طلیسان نگویم حرف خرد پر نیان نگویم از زمزم و ناولدان نگویم گیرم که ازین و آن نگویم ز نهار جهان جهان نگویم وز دشته و استخوان نگویم در سینه خلد سنان نگویم سوز دارم دبان نگویم</p>
---	---

گریه به من رسد و گریه
 و خون دودم ز چشم بروی
 باید که درین صحیفه شوق
 گوئی که چرا نگوی آری
 گفته که به پیشگاه نواب
 محتار الملک را درین عصر
 پاکیزگی نهاد پاکش
 در مرتبه کاخ دولتش را
 در دیده وری و پای دانی
 نگفت که فرق فقدان را
 آن جاده را که تادردوست
 و پای سپهر مستین را
 و آگاه بر آستان زحل را
 تا بار بخلوتش نیام
 نهی چو گدای آن درستم
 حاشا که ز ناله باز ممانم
 فرزانه بعز و جاه یکناست
 جان که سها گستراند
 در خور نبود که ماه نور را
 بالبلخ خوش آنکه باوی از خویش
 نازم روش سخن سرانی

دم در کشم الا مان نگویم
 جز لاله و ارغوان نگویم
 جز مدح خدایگان نگویم
 نتوانم گفت زان نگویم
 بسیار گوئی آن نگویم
 جز آصف جسم نشان نگویم
 جز در صف قدسیان نگویم
 زین ششدر شارسان نگویم
 هم سایه فرقدان نگویم
 جز پای زردبان نگویم
 دورست که کمشان نگویم
 بیجاست گر آستان نگویم
 حقیقت که پاسبان نگویم
 نیک و بد آسمان نگویم
 بد زهره ام اریان نگویم
 تا بر خود مهربان نگویم
 مشرک بوم ارچنان نگویم
 افسانه آب و نان نگویم
 نان ریزه طر خوان نگویم
 جز فری روان نگویم
 از گوهر خدشان نگویم

روشن دل آتشین ز بانم	از دود و دود و دمان نگویم
در نظم بلند پایه رندم	والا لبی خاندان نگویم
عشقت ظمیر و انور سے را	از سبزه و ارسلان نگویم
والا گسر اسپر جا با	این ساز ره گمان نگویم
شکست دل از هجوم اندوه	میسرم اگر آنجنان نگویم
کس نیست متاع را خریدار	با آنکه بسیاران نگویم
زان رو که خردوران گیتی	رنجند چو قدر دان نگویم
ناچار متاع عرضه دارم	بیرون نقی دکان نگویم
سرمایه زدست رفته وانگاه	گاهی سخن از زبان نگویم
اندک خودی بجاست کازا	جز تازگی بیان نگویم
این بس که اگر ز آسمانم	پرسند ز ریسمان نگویم
خود را به زبان پهلوی در	مه کو کبه پهلوان نگویم
خود را از سپاسیان نگیرم	فرزانه زند خوان نگویم
ساسان ششم نیم که خود را	جز بمو بد مویدان نگویم
این زمزمه های خوشچکان را	شورانه باستان نگویم
کارم به محترم و صفر باد	شهریور و مسرکان نگویم
هم بمس خطاب مدح حاضر	گویم آری چسان نگویم
دست دم بذل گنج پاش ست	چون ابر کس دشتان نگویم
بحریت کف تو در روانی	کان راه جهان گران نگویم
چون صورت قهر دارد این مدح	بر هم زن بحر و کان نگویم
نادان باشم که چون توئی را	خاقان جهانستان نگویم

چون چرم رایت تو بینم
 امید که جز سوال نبود
 تنگم ز سوال نیست اما
 زان که و که به بین اید می فر
 گر و ای رسد بمن ز سویت
 کان خود زلفت تا توان تر
 و رخ امش من ز من پڑ و هی
 تاب سحر دکن ندارم
 این نیست نسا از پنجگان
 کافر باشم اگر ثنایت
 شایدم اگر دعای دولت
 آمین شوم گراز سر و شان

جز اختر کاویان نگویم
 حرفی که درین میان نگویم
 با کلک سیاه زبان نگویم
 را دے و نهفته دان نگویم
 با غالب خسته جان نگویم
 با وے سخن از توان نگویم
 جز بخشش جاودان نگویم
 از نایب و ساربان نگویم
 کش جز بزمان اذان نگویم
 پیوسته زمان زمان نگویم
 از همنفسان نسان نگویم
 با مردم این جهان نگویم

قصیده ۶۴

از نگوئی نشان منم خواهم
 ز نیست بی ذوق مرگ خوش نبود
 تنگستان ز غصه دلنگ اند
 باد من مدام خون دلست
 باغبانم گرفت دخت و گزاشت
 کس نیست از فساد من
 دوستان زینهار غم نخورند

خویش را بدگسان نمیخواهم
 دل اگر رفت جان نمیخواهم
 نریخ صهاگران منم خواهم
 از معان ارمغان نمیخواهم
 جز بیایغ آشیان نمیخواهم
 درد دل را بیان نمیخواهم
 شادی دشمنان نمیخواهم

چون سخنا می ناشنید ■ مانند
مازه رویت رخ بخون شستن
کاه پاش باط مرگ دلم
هیچکس سود من مسخو اهد
هر یکی دشمنیت دوست نا
از اثرهای جانگزا فریاد
دیگر این بندوی سید دل را
مشتی را بجرم قطع نظر
گر بمیرد زتاب خور بهرام
مهر در بند وخت چشم از من
بر لب زهره نوا پادار
تیر را از پئے دوام و بال
نیش عقرب بگرشگان هست
چون ذنب ژده است غیر از خاک
تا ندانم که من بمرکز خاک
آرزو عیب نیست خرده گیر
رنج صاحب دلان روا نبود
دو شسار افکار نپسندم
مور را مار گیر نیز برم
بهر خویش از زمانه غدار
آتش اندر نهاد من ده اند

گوش خود را اگران نمیخواهم
مژده خون نشان نمیخواهم
بدد از لوح خوان نمیخواهم
هیچکس را از یان نمیخواهم
یاری از اختران نمیخواهم
اثری در میان نمیخواهم
بر فلک دید بان نمیخواهم
در برش طبلسان نمیخواهم
بر سرش سائبان نمیخواهم
از کسوفش گران نمیخواهم
نغمه غیر از فغان نمیخواهم
جای جز در کمان نمیخواهم
زمین گزندش امان نمیخواهم
هیچش اندر دوان نمیخواهم
جنبش از آسمان نمیخواهم
خواهم اما چنان نمیخواهم
بند اهل زبان نمیخواهم
بار بار اگران نمیخواهم
پشته را پهلوان نمیخواهم
راحت جاودان نمیخواهم
لاله دار غوان نمیخواهم

بان و بان فیستم محال طلب
 گمراشتانم و بهب طلبم
 نان خورش را نگین نمی جویم
 باش از محلم متناسبت
 نه بهما سایه ام نه سنگ طینت
 تا خور و طوطی چه مایه شکر
 دل زمینی لب لبست و لے
 نتوان شد طرف بمور و گس
 نتوان کرد با فلک پر خاش
 خسته چشم ز خشم خویشتم
 جامه و جام و جامی آلودست
 جابر اجاب تنگ نتوان کرد
 خوبه بیدار کرده ام غالب
 با صلیبم فتاده کار بد هر
 بان نگونی که با چنین خوری
 بان ندانی که در نظر که خویش
 بان ندانی که صدر شیرب را
 خواهمی چند سے کنم لیکن
 پای فرسود و رکاب و هنوز
 سخن از عا لے و گردارم
 گر بود خود سر و شوی سرای

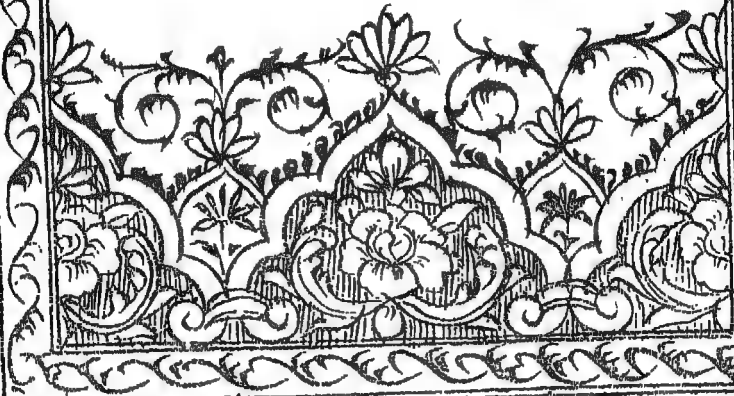
نو بهار از خضران نمی خواهم
 سیم و زر را یگان نمی خواهم
 پیرهن از کتان نمی خواهم
 بستر از پر نیان نمی خواهم
 طعمه از استخوان نمی خواهم
 کاروان کاروان نمی خواهم
 خامه اندر پنهان نمی خواهم
 انگبین در دکان نمی خواهم
 خرد خرد ده دان نمی خواهم
 تاو کے بر نشان نمی خواهم
 خواجه را میهان نمی خواهم
 خویش را در جهان نمی خواهم
 عید نوشیروان نمی خواهم
 علم کاہیان نمی خواهم
 ترک ہندوستان نمی خواهم
 زمزم و ناودان نمی خواهم
 سجدہ بر آستان نمی خواهم
 کار ہاراروان نمی خواهم
 دست خود بر عنان نمی خواهم
 ہمد و رازوان نمی خواهم
 باخودش ہمہ زبان نمی خواهم

سینه صافم قلندر مسم	راز خود را انسان نمیخواهم
پایه من فرو ترا افتادست	سر خود برستان نمی خواهم
پایه در نظرم نماند دگر	خویشتن را بشان نمی خواهم
یوسف از مصر گشته خوشدل من	به تلافی جهان نمی خواهم
به زینجا شهاب بخشیدند	بخت خود را جوان نمیخواهم
بر رخ حکمت موجبه حق	غازه امتحان نمی خواهم
صین من هر چه اقصای کرد	خواستم غیر آن نمی خواهم

چون حکایت بجای خویش رسید
تن زدم داستان نمی خواهم

دست

عنبرین کعبه در کعبه



بسم الله الرحمن الرحيم

با همه در گفتگو بے همه با ما بر ا
 طرף پر خشم صفات موسی میان مسوا
 از نگه تیز رو گشته نکه تو تیس
 جان نه پذیری بسیج نقد خضر ناروا
 ساز ترا ز پرده دم واقع کر بلا
 نعمتیاں ترا مانده بی اشتها
 سوخته در مغز خاک ریشه دارو گیا
 سبز بود جای من در دهن اثر با
 بود درین جوی آب گردش هفت آیت
 مستی ما پدیدار باد مانا نشا

ای بخلا و ملا خوشی تو هنگامه ز
 شاه حسن ترادروش دلبرے
 دیده دوران را کند دید تو بیش فزون
 آب نه بخشی بزور خون سکندر بدر
 بزم ترا شمع و گل خستگ بو تراب
 نکبتیان ترا قافله بے آب و نان
 گرمی نبض کسی که تو بدل داشت سوز
 مصروف زهر ستم داده بیا و تو ام
 کم مشرگر یہ ام زان که بعلم ازل
 سادہ ز علم و عمل مهر تو ورزیده ایم

خلد بہ غالب سپار زانکہ یدان روضہ در
 نیک بود عند لیب خاصہ نو آئین نوا

<p>تعالی اسد رحمت شاد کردن بگیناها را خوی شرم گنه در پیشگاه رحمت عات زری در دوت که با یکجا کم آشوب جگر خانی بحرفی حلقه در گوش فکنی آزاد مردان را ز شوق بیقراری آرزو خارا نهادان را برافت شادمان ازین خیالت چون برون آیم بر لهار نمی یکسر شکستن هم زیزوان دان بنازم خوبی خوگر کم محبوبی که درستی بمی آسایش جانها بدان ماند که ناگاهان ز جورش داوری بروم بدیوان یکین غافل گست تار و پود پرده ناموس را نازم</p>	<p>خجل نپسندد آرزو کم کرم بیدستگاهان را سهیل وزهره افشاند ز سیاه و سیاهان را دو و در دل گدایان را و در سر پادشاهان را بخوابی مغرور شور آوری بالین پناهان را بیزنت لای خواری آید و پر ویز جاهدان را که شکم در جیم افکند خلد آرا مگان را که نیتی بر خم زلفت و کله زد کج کلان را کندریش از مکید نه از بان عذر خواهان را گزار بر چشبه افند تشنه لب گم کرده راهان را که کسی رشکم از خاطر برد نامش گواهان را که دام رغبت نظاره شد رسوا گاهان را</p>
--	---

نشاط هستی حق دارد از مرگ ایمنم غالب

چرا غم چون گل آشا مد نسیم صبحگاهان را

<p>خاموشی ما گشت بد آموزه تباران را منت کش تا شیر و فانیم که آخر در طبع بهار این همه آشفتگی از حبسیت موتی که برون نادمه باشد چه نماید طاقت نتوانست بهنگامه طرف شد تا شا به رازت بخوبی شسته شده رسوا در مشرب بیداد تو تو غم می تابست بر ملاعتیان فخر و بر عشرتبان سهل</p>	<p>زین پیش و گرنه اثری بود فغان را این شیوه عیان ساخت عیار دگران را گوئی که دل از بیم تو خون گشته خزان را بیهوده در اندام تو حبسیم میان را داویم بدست غمت از ناله عنان را چون پرده بر خسار فرو هشت بیان را کز ذوق بخیمازه در افکنده کمان را نازم شب آوینه ماه رمضان را</p>
--	--

<p>اینک زده ام بال تقاضا ز دو مصرع زینسان که فرو رفته بدل پیرو جوان را و داشت سگ کوی تو زین حدشناسی برتر بزم از تخیل قدت جلو فرو بار جستیم سراغ چنین خلد به مستی ای خاک درت قبله جان و دل غالب تا نام تو شیرینی جان داده به گفتن</p>	<p>تا مرده معراج دهم سعی بیان را مژگان تو جوهر بود آئینه جهان را در پای تومی خواستم افشان دروان را تا خاک کند نو بر از ان پای نشان را در گرد خسرام توره افتاد گمان را کز فیض تو پیرایه هستیست جهان را در خویش فرو برده دل از مهربان را</p>
<p>برانت تو در رخ جاوید حرامست حاشا که شفاعت نه کنی سوختگان را</p>	
<p>چون عذار خویش دارد نامه اعمال ما میل با سومی و میلش بسوی چون خوبست حال ما از غیر می پرسی و منت می بریم عیش و غم در دل نمی است خوشا آزادی نقش ما در خاطر یاران درم صورت گرفت نیشتر سازید و بگردید هر جا پیشه است ما نه ای گرم پروازیم فیض از ماجوی خضر و در سر حشمت حیوان فرو غلغله نش خاک را از برادر از حسین داده اند با چنین گنجینه از زداژدهای همچین</p>	<p>ساده پرکار فرخوان شرم اندک سال ما آرد از خود در فتنش ناگه با استقبال ما آگهی باری که آگه نیست از حال ما باد و خونا به یکسانست در غربال ما بسکه رود در هم کشید آئینه از مثال ما خون گرم کوکهن دارد در گ قیفال ما سایه همچون دود بالا میرود از بال ما غرضش پاپیست کش روداده در مثال ما بی می پازینه بر ما رانده اند اسال ما حلقه برگرد دل ما زوزبان لال ما</p>
<p>جان غالب بگفتاری گمانداری هنوز سخت بیدوی که می پرسی ز ما احوال ما</p>	

<p>گل ز بالیدن رسد تا گوشت د ستار می پر چون رنگ ز رخ سایه ز دیوار آبر و س ما گداز جوهر رخسار تکیه دارد بر سگست تو به استغفار کارگاه شیشه پندارے بود کسار طوطی آینه ماسے شود زنگار آفتاب صبح محشر ساغر سرشار آه از نا کاسے سعی تو در آزار بی حبت بیرون خرام از پرده پندار جنس بینایی بدزدی برده از بازار گریه ابر بهاری کرده آبے کار</p>	<p>گر بیانی مست ناگاه آرد رگزار وحشتی در طالع کاشانه مایه است گوشه گیرانیم و محو پاس ناموس خودیم خسته عجزیم و از مایه گنه مقبول نیست سخت جانیم و قماش خاطر مانا نکست میفرزاید و سخن رنجی که بدول میرسد از گداز یکپهان هستی صبوحی کرده ایم سرگرانیم از وفاد شرمساریم از جفا چاک لاند ز گریان جبات انگنده ایم ذره جز در روزن دیوار نکشوست با از غم باران نشاط گل بد آموز تو شد</p>
---	--

غالب از صهای اخلاق ظهوری سرخوشیم
پاره میشست از گفتار ما کردار ما

چون روز چشم ناینا ز ساغر رفت صهارا
دماغ نازک من بر نیستا بد تقاضا
فریب عشق بازی میدهم اهل ناسارا
جلو برتابه چسپد آفتاب عالم آرا
چو اشک ز چهره از روی من بر چیدریا
ببندیدم به مستی مغل خواب ز لیخارا
چه امیدست آخر خضر و ادیس و میخارا

نمی بینیم در عالم نشاط کاسان مارا
مکن ناز و اد چندین دلی بستان جانی هم
سر آب تش از افسردگی چون شمع تصویرم
من و ذوق ناشای کسی که تابه خسارش
چپ لب تشنه است خاکم کاستین گرد با من
خیالش را بساطی بهر پا انداز می جستم
دل مایوس را تسکین برون میتوان دادن

<p>بهار نیست و خاک از جلوه گل مبتلا دارد سر و کارم بود با ساقی که تنه می خویش خطی بر هستی عالم کشیدیم از مژه بستن در آغوش تغافل عرض بگرنگی توان دان نمی رنجد که در دام تغافل میتصدیدش زمین گونی است که بمنم دم زبیدش ازین بیگانه گیمای ترا و آشنا یسا</p>	<p>برگ نشتر زن از موج خرام ناز صحرارا نفس در سینه میل زد و موج باده مینار ز خود رفتم و هم با خوشی تن بردیم دینار نمی تاسی کنی پس لعل با نموده جار نمی دانم چه پیش آمد نگاه اینجا بار غبارم و ز نور و خود فرو چید صحرارا جیامی و ز زود و در پرده رسوای کنده</p>
---	--

<p>حذر از مهر پر سیئه آسودگان غالب چه تنها که بر دل نیست جان ناشکیبارا</p>

<p>پس از کشتن بخوابم دید نامم بگمانی را دلم بر رخ نابر داری فراموش سوز در رخ از حسرت و پیدار و نه جای آن ارد سر شتم را بیا لودند تا سازند از لالیش چو خود را ذره گویم رنج از حرفم ز بی طالع بپایش جان فشاندن شرمسارم کرد میدم فدایت دیده و دل بهم آرایش مهرلین چه چیز دگر هوس گنج امیدم در دل فشاند نشاط لذت آزار را نازم که در مستی مهرلین ز عیش فویدی که دندان در دل فشاند سر اسر غمزه بایت لاجوردی بود منم بجز سوزنده انگر گل نه گنجد در گریبانم</p>	<p>بخود چید که سپهر دی غلط کردم خفانی را خداوند ایام رزان شهید امتحانی را که بی رویت بدشمن داده باشم زندگانی را پر پروانه و منتقار مرغ بوستانی را ز خود میدانم میهن نازم مهر بانه را که داند از زشتی نبود متاع رایگانی را خواب ذوق کج چه داند باغبانی را درین کشور روانی نیست نقد شادمانی را هلاک فتنه دار و وقت مرگ ناگمانی را اساس محکمی باشد بهشت جاودانی را به معشوقی پرستیدم بلای آسمانی را بد آموز عتابم بر نتابم مهر بانه را</p>
--	---

دلم معبود زردشت غالب فاش میگویم
بخش معینی قلم من داده ام آذر فشانے را

<p>محو کن نقش زوئی از ورق سینه ما وقف تاراج غم تست چه پیدا چه نهان چه تماشاست ز خود رفته خویش بودن عرصه بالفت اغیار چه تنگ آمده است مستقیم زاده اطراف بساط عدمیم نیست مستان تر افتقره بدر و بلال</p>	<p>ای نگاهت الف صیقل آئینه ما بچو رنگ از رخ مارفت دل از سینه ما صورت ما شده عکس تو در آئینه ما خوش فرو رفته بطبع تو خوشا کیسینه ما گوهر از بیضه عنقا است به گنجینه ما باده مهتاب بود در شب آذینه ما</p>
--	---

غالب مشب همه از دیده چکیدن دارد
خون دل بود مگر باده دوشینه ما

<p>سوز عشق تو پس از مرگ عیانست مرا می نگنم ز طرب در شکن خلوت خویش هر خراشی که ز رشک تنم افتد بر دل دل خود از تست و هم از ذوق خریداری جوی از باده و جوی ز غسل دار و خلد چون پری زاده که در شیشه فرو دشت آرد به رنگ تازه من افزو و گستن یکدست بجو دی کرده سبک دشت فراخی دارم خار با از اثر گرے رفتارم سوخت</p>	<p>رشته شمع مزار از رگ جانست مرا حلقه بزم که چشم نگذاشت مرا در سپاس دم تیغ تو ز بانست مرا این همه بحث که در سود و زیانست مرا لب لعل تو هم این است و هم آنست مرا روی خوبت بدل از دیده نهانست مرا در رهت رشته امید عنانست مرا کوه اندوه رگ خواب گرانست مرا منته بر قدم راهروانست مرا</p>
--	--

هر وقت در رفته به آبیم غالب
توشه بر لب جو مانده نشانست مرا

آشنا یا نه کشد خار ر بهت دامن ما
 میو چون باد که در شیشه هم از شیشه
 سایه و چشمه به صحرایم عیشی دارد
 تار و تشکوه تیغ ستم آسان از دل
 دوست با کینه ما مهربان می ورز و
 می پرد مور گر جان بسلامت برود
 دعوی عشق ز ما کیست که باور نکند
 سخن باز لطافت نپذیرد تخم ریز
 طوطیان را بنود هرزه جگرگون منقار

گوئی این بود ازین پیش به پیراهن ما
 بنود آمیزش جان در تن ما با تن ما
 اگر اندیشه منزل نشود در هنر ما
 بنجیه بر زخم پریشان فتد از سوزن ما
 خود ز شکست اگر دل برداز دشمن ما
 تاج برقت که شد نامزد خرمین ما
 می جهد خون دل ما ز رنگ گردن ما
 نشود گردنایان زرم نوسن ما
 خورده خون جگر از رشک سخن گفتن ما

مانبودیم بدین مرتبه راضی غالب
 شعر خود خواهش آن کرد که گرد و فن ما

نقشی ز خود بر آه گز بسته ایم ما
 با بنده خود این همه سختی نمی کنند
 دل مشکن و دماغ و دل خود نگا دار
 بر روی حاسدان در دو تیغ کشوده رنگ
 فرمان درد تا چه روانی گرفته است
 سوز تراوان همه در خویش تن گرفت
 گوئی وفاندارد اثر هم با گر اے
 تا دروداع خویش چه خون در جگر کنیم
 هر جا ست ناله همت ما حق گزرا و ست
 از خوان نطق غالب شیرین سخن بود

بر دوست راه ذوق نظر بسته ایم ما
 خود را بزور بر تو مگر بسته ایم ما
 کاین خود طلسم دود و شر بسته ایم ما
 از بهر خویش جنت در بسته ایم ما
 صد جا چو نه بناله مگر بسته ایم ما
 از داغ ناتمی به جگر بسته ایم ما
 زین سادگس که دل باثر بسته ایم ما
 از کوی دوست رخت سفر بسته ایم ما
 حرزی بیال مرغ سحر بسته ایم ما
 کاین مایه زله باز شر بسته ایم ما

در گردوغسرت آینه دار خودیم ما
و دیگر ساز بچودی ماصدا بجوی
از بسکه خاطر بوس گل غسریز بود
ما جمله وقت خویش و دل ما ز ما پرست
از جوش قطره همچو سرشک آب گشته ایم
مشت غبار ما بست پراگنده سوسو
یا چون توئی معامله بر خویش منت است
روی سیاه خویش ز خودیم نفته ایم
در کار ما ست ناله و ما در هوا می آید
خاک وجود ما ست بخون جگر خمیده
هر کس خبر ز حوصله خویش میدهد
تا رنگاه پیر و ما سبک گوهر است

یعنی ز نیکیان دیار خودیم ما
آوازی از گسستن تار خودیم ما
خون گشته ایم و باغ و بهار خودیم ما
گوئی هجوم حسرت کار خودیم ما
اما همان حبیب و کنار خودیم ما
یار با بد هر در چه شمار خودیم ما
از شکوه تو شکر گزار خودیم ما
شمع خوش کلبه تار خودیم ما
پروانه چرخ مزار خودیم ما
رنگینه قماش غبار خودیم ما
بدستی حریف و شمار خودیم ما
رفقار پاسبان آبله دار خودیم ما

غالب چو شخص و عکس در آئینه خیال

با خویشتن یکی و دو چاره خودیم ما

بشغل انتظار هوشتان در خلوت شبها
بر روی برگ گل تا قطره شبنم نه پنداری
مجله تنه کام ننگ لازم خود را
کند گر فکر تمیز خرابیهای ما گردون
خوشتا بیریگی دل و سنگاه شوق را تا زخم
نذار و حسن در هر حال از مشاطگی غفلت
خوشتا زندی جوش نده رود و مشرب عیش

سر تا به نظر شد رشته تسبیح کو کبها
بهار از حسرت فرصت بدندان بیگانه
ستوه آمد دل از هنگامه غوغای طلبها
بنا بدشت مثل استخوان بیرون قابلهها
نمی باله بخویش این قطره از طوفان شربها
بوده بندی خط سبزه خط دره لبها
به لب خشکی چه میری در سرایستان مذمبها

تو خجی پنداری و دانی که جان بر دم نمیدانی	که آتش در نهادم آب شد از گریه بپاش
سبا داد هیچ تار سمه از هم بکشد غالب	نفس با این خجی بر تن باد شور یا رها
پس از عمری که فرسودم بمشق پار سایهها نخاع زان لبوس برکش مجت پیشه کش زین بت مشکل پنداز از ابتذال شیوه میر نجد نشد روزی که سازم طره اجزای گریه را نیز زم التفات نذر و زهرن بی نیازی بین بروز رستخیز از جنبش حاکم بر آشوبه که دوی چون زمی نیم چنان بر خویشتن بالم چه خوش باشد و دوشا بد را به بحث ناز چیدن سخن کوه مرا هم دل بقوی مالست آما	گذشت و بخت و در داد از خود نمایهها ربا بد حرف و آموز و بدشمن آشنایهها بگو بیدش که از عمر ست آخر بیوفایهها بدستم چاکا چون شانه ماند از نار سایهها مناعم را بغارت داده اند از نار و اینها تو ویزدان چه سازد کس بدین جبهه ز مایهها که پندارم سر آمد روزگار مینو اینها نگم در نکته ز اینها نفس در سر مه سایهها ز تنگ زاهد اختادم بکا فرمایهها
ز تخم گریه صورت از گدایان بوده ام غالب	بدار الملک معنی منم قهرمان رو اینها
جان بر تنادای دل بهنگامه ستم را از وحشت بروغم بگر غم دروغم گویند مینو سید قاتل برات خیر می بیوجه در رهت نیست از بافتاد من سوگند کشتم خور از غصه جان سپردم در نامه تابش بر من نوید قتل بیدار گر ندار دسر مایه تو اضح	از نینیه ریز بیرون ماتم تیغ دم را آمیزش غریبی باشد بهوش رم را یارب شکسته باشد بر نام ما قلم را بر دیده می نشاغم در هر قدم قدم را کردم زنی نیازی خون در جگر قسم را در دل چو جوهر تیغ جاد داده ام رقم را تیغ بر سم یغما ز ما بوده خم را

<p>کاشانه گشت ویران ویرانه دلگشا تر مانند خار زاری کاش زنده در وی در مشرب حریفان نیست خود نمائی زاهد مناز چندین زنا را مگر گستی</p>	<p>دیوار و در نسا زدن دانیان غم را سوز دزدیم خویت اجزای ناله هم را بنگر که چون سکندر آئینه نیست جسم را از جهنم ام نذر دوزخس سجده صنم را</p>
<p>ای که نمائی باقی از سر طگر به غالب سبلی رسید و گوئی از دیده شست غم را</p>	
<p>من آن نیم که در میتوان فریفت مرا بحرف ذوق نگه می توان ر بود مرا ز ذکر مل بگمان میتوان فکند مرا ز درد دل که با فسانه در میان آید ز سوز دل که بوا گوید بر زبان گردد من فریفتی هرگز آن محال اندیش خندنگ جز بگرایش کشاد پنیر مرد ز باز نادن نامه بر خوشم که هنوز شب فراق ندارد سحر و سحر که بچند نشان دوست ندانم چرا بیکه پرده درست گر سنه چشم اثر نیست که در ره دید</p>	<p>فرمیش که مگر میتوان فریفت مرا بو هم تاب مگر میتوان فریفت مرا ز شاخ گل به شرم میتوان فریفت مرا به نیم جنبش سرمی توان فریفت مرا بیکه و حرف حذر میتوان فریفت مرا چرا فریفت اگر میتوان فریفت مرا از دزد خیم جگر میتوان فریفت مرا به آرزوی خبر میتوان فریفت مرا به گفتگوی سحر میتوان فریفت مرا ز در برون در میتوان فریفت مرا بکیمیای نظر میتوان فریفت مرا</p>
<p>سرسشت من بود این در نه آن نیم غالب که از وفا به اثر میتوان فریفت مرا</p>	
<p>ز من گشت نبود با و را انتظار بیا بیک و شیوه ستم دل نمیشود در ستم</p>	<p>بهانه جوی مباش و سینه زده کار بیا برگ من که با مان روزگار بیا</p>

<p>بیا نه جوست دل از ارم بدی شوق بلاک شیوه تنگین مخواه مستان را ز ما گستی و باد دیگران گرو بسته وداع و وصل جدا گانه لذتی دارد تو طفل ساده دل و پهنشین بد آموزست فریب خورده نازم چنانی خواهی ز خوی تست نهاد شکیب نازک تر رواج صومعه هستیست زینهار مرو</p>	<p>یکی بر غم دل نایمید و آری بیا عثمان گشته ترا ز باد نو بهار بیا بیا که عهد وفا نیست استوار بیا هزار بار بر و صد هزار بار بیا جنازه گر نه توان دید بر مزار بیا یکی به پیشش جان امیدوار بیا بیا که دست و دلم میرود ز کار بیا متاع میکده مستیست هو شیار بیا</p>
---	---

حصار عافیتی گر هوس کنی غالب

چو ماه حلقه رندان خاکسار بیا

<p>چون به قاصد سپرم پیغام را گشته در تاریکی روزم نهان آن بنم باید که چون ریزم بجام یگنا هم پیرویر از من مرغ از دل تست آنچه بر من میسره تا نیفتد هر که تن پرور بود بسکه ایام غم غیب ست استوار ما کجا او کوچه سودا در سرست زحمت عام ست دائم خاص را</p>	<p>رنگ نگار و که گویم نام را کوچه پراغی تا بچویم شام را زور سے در گردش اگر دجام را من بستی لبته ام احرام را می شناسم سخته ایام را خوش بود گر دانه نبود دام را از دبان دوست خواهم کام را ذره با سه آفتاب آشام را عشق قی خاص ست هر دم عام را</p>
--	--

ولستان در خشم و غالب بوسه جوی

شوق شناسد همه هنگام را

<p>در جگر طرب بیش کند تاب و بزم را آو خ که چین جسم و گردون عوض گل ساز و قدح و نغمه و صهبایه آتش در دل ز تنهای قدیموس تو شود نیست از لذت پیدا تو فارغ نتوان ز نیست ترسم که در دانه بگر را بدر بدن از ناله به بنضم بنده ای دوست سرگشت ساقی به نمی که قدح با ده چکانی</p>	<p>مستاب گفت ما را سیاهست ششم را در دامن من ریخته پای طلبم را یابی ز سمن در ده بزم طربم را شوق چه نمک داده مذاق دلم را در باب عیار گل بے سببم را قطع نظر از جیب بد و ترید لبم را مانند فی اندر سخوان جوی بتم را بر خلد بخندان لب کوثر طلبم را</p>
---	--

در من هوس با ده طبیعت که غالب

پیمان به جمشید رساند بزم را

<p>بر نمی آید ز چشم از جوش حیرانی مرا دامن افشاندم جیب و مانده در بندتم ده که پیش از من بپاوس کسی خواهد رسید همچنین بیگانه زی با من دل و جان کسی با همه خرسندی از وی شکوه ندارم ہی بر نیایم بار و اینها طبع خویشتم تا بر اهت مردم و بیکه بخاکم نادی خویش را چون موج گوهر گرچه گرد آورده ام نشسته لب بر ساحل دریا ز غیرت جان بزم</p>	<p>شد نگه ز نار سیج سلیمان مرا وحشتی کو تا برون آرد ز عریانی مرا سجده شوقی که می بالیده پیشانی مرا بدگمان کردم اگر دانم که میدانی مرا تا ندانم صید پرستشهای پنهانی مرا موج آب گوهر من کرده طوفانی مرا دوزخی گردیده اند و پیشانی مرا دل پرست از ذوق انداز پر افشانی مرا اگر بوج افتد گمان چنین پیشانی مرا</p>
---	--

باسراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست

ورنه غالب نیست آهنگ غزل خوانی مرا

از و هم قطر گشت که در خود گیم ما
در خاک از هوای گل و شمع فار غیم
تکین ما ز چرخ سبکسپا درفت
مردم به کینه تشنه خون همد و پس
از حد گشت شعله دستار و ریش شیخ
دست ز ما بشوی مسیحا که زیر خاک
پنهان به عالمیم ز بس عین عالمیم
ما را بد ز فیض ظهوری ست در سخن

اما چو وارسیم بهان قلم میم ما
از توشن تو طالب نقش سمیم ما
خوش دستگاه انجمن انجیم ما
خون می خوریم چون هم ازین مردیم ما
حیران این درازی یال و دیمیم ما
آب از قف نهیب صدای قسیم ما
چون قطره در روانی دریا گیم ما
چون جام با دود را بهت خوانیم ما

غالب ز بند نیست نوائی که من گشتم
گوئی ز اصفهان و هرات و قسیم ما

به گیتی شد عیان از شیوه عجز اضطرار ما
به بیم افکنده من را چاره رنج شمار ما
خوشا جانی که اندوی فرو گیر دسرا پایش
لشتن بر سر راه تحیر عالمی دارد
چه بوی گل جنون نازیم از مستی چه می پری
فرد ز دهر قدر رنگ گل فزاید تب تابش
حریفان شورش عشق تریابی پرد دیدن
هنوز از مستی چشم تومی باله تا شانی
بدین تکمین حریف دستبر دنا نتوان شد
خوشا آوازی گرد ز نور و شوق بر بند
بدین یک سمان دردانه می بینی نمی بینی

ز پشت دست ما باشد قماش روی کار ما
قبح بر خویش می رزد و دست رسته دار ما
ز نو میدی توان پرسید لطف انتظار ما
که هر کس می رود از خویش میگردد و دود چادر ما
گسستن دارد از صد جاعلان اختیار ما
کباب تش خویش ست پنداری بهار ما
بدان گره گشتی موسم گل پرده دار ما
بهوج با دود ماند بر تو شمع هزار ما
بود سنگ فلاخن مرصدا را که بهسار ما
بتا را دانی شیرازه مشت غبار ما
که ماه نوشد از سودن کف گوهر شمار ما

خمال شمع را بالیدن از کا هیدنت اینجا
گذارد و هر هسته ست خال آبیارا

<p>که دل عهد و فغان بسته دام دلستانی را بداندیشی باندوده عزیزان شادمانی را پس ز دیری که برخود عرضه دادم دستان گر فتم که فغانم دل ز هم باشد جانی را گر جویم ز بهر هیز با نی بیزبانی را گر بر من گمارد آسمان زورین کمائی را ز جوش لاله و گل در حنا پای خزان را بخون آغشته اند اندر بن هر موسی جانی را اگر شد زهره آب و برد و اجزای فغانی را</p>	<p>بخت یا دستم آرام ز مانی را فسونی که بر حال غریبی دل بدرد آورد اجازت داد پیش یکدور فغان و دل گفتم جهان بحسبیت با وی لا جرم زینا چه میشد ندارم تاب ضبط زادی ترسم ز سوائی کشتن شمشیر ز بسته ندارد و نشین تیری بیاد در گلشن بختم که در هر گوشه نبایم کمال در دولصلت و در ترکیب نسانی خورم خون فغان تو بید لیکن ز زاری چه کم کرد</p>
---	--

بشهر از دوست بعد از روزگاری با فتم خال
زعنوان خطی که راه دور آمد نشانی را

<p>کفر سے بنود مطلب بیاخته ما بر پای تو باشد سرا فراخته ما کاشانه اغیار بر انداخته ما ابرو سے تو تیغ بنیال آخته ما شد جاده بگویش نفس باخته ما ریزد پروبال از نفس فاخته ما ای دیده نوازش ز تو نتوانسته ما چاکیت بحیب هوس انداخته ما</p>	<p>از نت اگر ساخته پرداخته ما پرونده نازیم بر حشکده عجز هم طرح سودا ز دگان تو بلا شد در عشق تو بر ماست دیت اهل نظر را حیرانی ما آئینه شهرت یار ست وقتست که چون گرد ز تحریک نیسی بودیم نظر باز و تو بر دل زده باز هر جاده که از نقش پست به گلشن</p>
--	--

خالب دم افسون اقامت که بلای ست
دیوانه از بند برون تاخته را

خوش وقت اسیری که برآمد هوس ما	شد روز نخستین سبد گل نفس ما
مستاب نمکسار بود باد ما را	ای سیزده بی روی تو بزم هوس ما
حیرت زده جلوه نیرنگ خیالیم	آئینه مدارد پد به پیش نفس ما
آواز که شرع از سر منصور بلندست	از شب روی ماست شکوه عس ما
وقتست که خون جگر از درد بچشد	چند آنکه چکد از مرگ داد رس ما
ای بجز از نیستی و ذوق فراغش	در پیرهن مانود خار و خنش ما
در دهر زور فتنه لذت نتوان بود	بر قندنه بر شهد نشیند گس ما
طول سفر شوق چه پرسی که درین راه	چون گرد ز درخت صدا از جرس ما
حوران بهشتی که ندارد نگار بے	بر خویش فشانند گداز نفس ما
هر جارم سنگیست در آورده سیر خویش	در بند بر و مندی تحمل هوس ما
باشد که بدین سایه و سر چشمه گران	یاران عزیز اندگر و ہی ز پس ما

خرسندی خالب نبود زین همه گفتن
یکبار بفسر مای که اسه بهیچکس ما

شکست رنگت رسوا سازد بهیچاران را	جگر خنست از بیم نگاهت از داران را
ز پیکانهای نادر که در دل گرم نشان بود	بر گستان چه جوفی قطره های آبیاران را
بود پیوسته پشت مبر بر کوه از گرانجانی	چه افسون خوانده در گوش لاله میزاران را
گفت خاکیم از ما بر نخیزد جز غبار آبخا	فزون از صصری نبود قیامت کساران را
به ترک جاه گوناگونش ایام بر خیزد	که گلشن تاب دایم در نظر دار و بهاران را
در آغیز و بیازی گاه اهل حسن تا میثی	بروی شعله گرم مشق جولان فی سواران را

<p>نگشت از سجده حق جبهه ز باد نورانی در پنج آگاهی کافر دگر دمسرو برکش ز غیرت میگذازد در خجالت گاه تا شرم</p>	<p>چنان کافروخت تابیده روی باده خواران ز مستی بهره جز غفلت نباشد بهوشیاران را ز بون بدن بدست شیشه سازان کوهساران را</p>
<p>بر خیم غالب ز ذوق سخن خوش بودی از بودی مرا بختی شکیب و پاره انصاف یاران را</p>	
<p>سهر دم دو نوح و آن داغهای سینه تابش را ز پیدائی حجاب جلوه سامان کردنش لازم ندانم تا چه برق فتنه خواهد ریخت بر هو ششم دم صبح بهار این پایه مدحوشی نمی آرد سوادش را رخ حیرانی غبارش عرض یرانی ز تاب تشنگی جان را نوید آرد و بخشش ز من که بنجدی در وصل و نعل زبوی نشستم سوار تو سن نازست و بر خاکم گردد آرد شکایت نامه گفتم در نور و دم تا روان گردد ندانم تا جهان از عمده در دش برون آیم ز خوبان جلوه و ز ما بنجدان جان و ناخواهد خیاالش صید و امیج و تاب شوق بودانا</p>	<p>سرایی بود در ره تشنه برق عتابش را کف صباست گویی پنبه مینای شرابش را تصور کرده ام بگسستن بند نقابش را صبا بر مغزوهر افشانند گویی ز خست خوابش را جهان را دیدم و گردیدم آباد و خرابش را کمند جذبه در یا شناسم موج آبش را هر یک شیوه نازش از منخواهد جو آبش را بیالی آرد و چند آنکه در یابی رکابش را همان در راه قاصد ریخت شکم بچ و تابش را ز شادی جان بها گفتم متاع کم میابش را خریدار است ز انجم تا به شبنم آفتابش را من ز مستی غلط کردم بشوخی خطر آبش را</p>
<p>به نظم و نثر مولانا ظهوری زنده ام غالب رگ جان کرده ام شیرازه اوراق کتابش را</p>	
<p>مرا م حرم صبا بودی پیا له ما ز به زگری خیمت نفس گرا تا به</p>	<p>یک و مهر تنیدست خطا له ما گدا ز ناله ما آبی را تا له ما</p>

به مهر داغ شقایق بود قبایله ما
 ز استخوان اثری نیست در ثواب ما
 شراب درکش و پیانه کن خواله ما
 فدای روی تو عمر هزار ساله ما
 سواد دیده آهوست داغ لاله ما
 چو باد بیدید آمد از امانه ما

چمن طراز جنونیم و دشت و کوه از ماست
 بدل ز جور تو دندان فشرده ایم و خوشیم
 تو ز دوستی و ما را ز دار خوئی تو ایم
 درازی شب بهران ز حد گزشت بیا
 جنون به بادیه پر دانه گلستان بخشید
 ز سعی هرزه به بیجا صلی علم گشتیم

همین گداختن آب و س ما غالب

گرچه ناز فرو شد به پیش ژاله ما

ز باده تنزی این باده بردنکش را
 که بیقراری جوهر نبرد زنگش را
 دریده برتن نازک قبا ی تنگش را
 شراره شهر پر و از گشت سنگش را
 ز باده نشه مفرزون داده اندنگش را
 ز رشته کفتم تار بو و چنگش را
 شتاب من بر آرد مگر درنگش را
 مبادول به پیش رد کند خدنگش را
 بگونه گونه ادا ناز رنگ زنگش را

نفت شوخی بی پرده شور جنگش را
 کدام آینه با روی او مقابل شد
 چو غنچه جوش صفای تنش ز بالیدن
 ز گرمی نفس دل در اهتزاز آمد
 نظاره خط پشت لبش ز خویشم برد
 چه ننماید که مبرگم سرود پنداری
 به حشر و عده دیدار کرده بیتابم
 جگر نشانه نهم بر خود استادم نیست
 کشیده ایم بدیوانگی ز شوخی دوست

ز نظر غالب آشفته گریه آگاه

بیاز ما بیست تند بوش و تنگش را

از تو می گوئیم گر باغی میری گوئیم ما
 مرز خاک خویشین چون سبزه میردیم ما

از خویت از بد آموز تو سپویم ما
 حشر مشتاقان همان بر صورت مرگان بود

<p>راز عاشق از شکست رنگ رسوای شود زمین بهار آئین رنگ بان بو که بزیرویکی آفتاب عالم سرگشتگیهای خودیم تاجها مجموعه لطف بهاران بوده</p>	<p>با وجود سخت جانها تنگ رویم عمر باشد رخ بخون دیده میشودیم میرسد بوی نواز هر گل که می بویم تا برانو سوده پای ما دمی بویم</p>
---	--

<p>درخت احباب نتوان داد غالب بین ازین هر چه می گویم بهر خویش می گویم ما</p>	✓
--	---

<p>ای روی تو بجلوه در آورد رنگ را از ناله خیزی دل سخت تو دریم از عمر نوح عرض برد انتظار و تو داغم که در هوای سرد امن کیست در بزم می بجام زمره نخورده جوی کشاورشت ترا تا نمانده آب چون آبگینه به جگر در شکسته ایم در گوشه خزیده زانده بیکسی شوخی که خود ز نام وفا تنگ داشتی</p>	<p>نقش تو تازه کرده بساط رنگ را در عطسه شرر مغن مغر سنگ را در عرض شوق تاب نیاری درنگ را در خون من زنا ز فردا برده چنگ را سنج بدشت جلوه داغ پلنگ را کاندازه آور در قم خشم و جنگ را آن چشمه چشمه لذت زخم خدنگ را آن بر شکسته خلوت دلمای تنگ را بر باد میبرد بو فغانم و تنگ را</p>
--	---

<p>غالب ز عاشقی به ندیم رسیده ام نازم شکر فکاری بخت دورنگ را</p>	
---	--

<p>سوز در بسکه تاب جالش نقاب را پیراهن از کتان و دمام ز سادگی تا خودشی بهدم ما بسر برد تارفته دم ز وعده باز آمدن زنده</p>	<p>داغم که در میان نه پسند و حجاب را نفرین کند پرده درسی ما بهتاب را در چشم بخت غیبر را که خواب را تا در وصال یابد و در اضطراب را</p>
--	--

<p>دیرینه شکوه ستم بی حساب را گیرم به بوسه زان لب نازکی جواب را گوئی فشرده اند جسم آفتاب را ریزد از آگینه سباغ شراب را نوشدمی وز جام فرو ریزد آب را</p>	<p>ور دل خرد به لایه و از جان بدر کشد جرات نگر که هرزه به پیش آمد سوال نازم فروغ باده ز عکس جلال دوست سوز دگر میشم و او همچنان بود آتش دهم باده و او هر دم از تمیز</p>
---	--

آسوده باد خاطر غالب که خوی او ست
آمینختن بساده صاف فغی گلاب را

<p>کنند جذبه طوفان شمر دم میج طوفان را ز بینایی بزخم سرنگون کردن نمکدان را گداز جوهر قطاره در جامت مستان را ز جا برداشت جوشن لیلانادغ همچنان را ز پشت ناخنم نسرده نقش روی عنوان را خواست سینه سطرنجیه شد چاک گریان را ز شوخی می شمارد زربل ز دیدن فغان را چو ناصح خنده زد اندر دل فشر دیم ندان را ز راهم باز چین ام نواز شمای پنهان را سرابی در دهستی تشنه دیدار جانان را خرامی کرد ای خویش پر گل کرده دانه را پدید نهای رنگ گل شفق گردد گلستان را چه فیض از میزبان لا ابالی پیشه مهار را خیالم شانه باشد طره خواب پریشان را</p>	<p>نوید اتفاقات شوق و ادم از بلا جان را پرستارم جلور بخت یارب رد از اندازش چنان گریست بزم از جلوه ساقی گفندی ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خردم قضا از نامه آهنگ در دیدن رخیت دگر گو شدم به تن چسبید بازم از غم خو نا به پیراهن بجرم تاب ضبط ناله با من اوری دارد هنوز آئینه ماسه پزیرد عکس صورتها تکلف بر طرف لب تشنه بوس و کنار ستم به مستی گر بخت بگری نهان نفی بی چمن سامان بتی دارم که دارد وقت گنجین باندا ز صبحی چون بگلشن ترکنا ز آری کباب نوهار اندر تنور لاله می سوزد چه دو دل چه موج رنگد ره برده از هستی</p>
--	---

بشبا پاس ناموست ز خویشم بد گمان دارد
ز مستی محو پاکوبی بود هر گرد یاد اینجا

ز شور ناله میرزم نمک ز دیده دربان را
رواج خانقا هست از کف خاکم بیابان را

رسیدنهای منقار هما بر استخوان غالب
پس از عمری بیادم داد رسم و راه پیکان را

بجلوت مژده نزدیکی یارست پهلوان
ز محو پروه محل مگوفسردا در میرم
جهان از باده و شادید بران ماند که پنداری
از من زنجیده با اختیار در نازت و میخوار
بزور تند خوئی خستگان را رام خود کردن
نباشد دیده تا حتی بین مده متوری تلکش
چو نشیند بخت بجز راغم در دل تلکش
اگر داند که در نسبت مرا با کیت میخسته
بهاران گوید و مشاطه کوه بیابان شو

فریب امتحان پاکبازی داده ام اورا
که میخاید بدوق فتنه شادروان شکو
بدنیا از پس آدم فرستادند میسنور
بجفتشهای ابر و اندک ره دانه و ابرو
به آتش بردست از موسی تاب چش مول
چو گوهر سنج کو پیش از گهر سجد ترا زورا
که رخد غیر از و چون بی سبب برسم کشد رها
کشد در دیده هر گردی که زره خیزد آهوا
گل از نخت دل عشاق ز میدان سهر کورا

نشان در دست غالب در سخن این شیوه بس بنود
بدین زورین گمان می آید مایم دست و بازو را

باده مشکبوی ما بید و کنار کشت ما
بسکه غم تو بوده است تعبیه در مهرت ما
حسرت وصل زجر و چون بخیال سرخویشم
نور خرد در آگهی خواهش تن پدید کرد
این همه از عتاب تو ایمنی عدو چو راست
برده صدای بعین سیر بر سر صد هزار غم

کوثر و سلسبیل ما طوبی ما بهشت ما
نسبه فتنه می برد چرخ ز سر زوشت ما
اگر با بیهوده بر لب جوست کشت ما
صحن ز قوم دوزخست نامیده ما بهشت ما
ای به بدی و ناخوشی خوی تو بهر کرد خواب ما
گر نبی در آفتاب باوه چکد ز خنجر اب را

<p>بخیطر از خودی بر آلب به انا صنم کشتا باده اگر بود حرام بذله خلافتش نیست</p>	<p>شیوه گیر و دار نیست رکش لشت ما دل تنی بخوب باطنه مزین برشت ما</p>
<p>گفت بکرم حشری غالب خسته این غزل شاد و بهیچ میشود و قاسر شت ما</p>	
<p>دل تاب ضبط ناله ندارد دخی را آید بچشم روشنی زده آفتاب مشتاق عرض جلوه خویش ست حسن و آشتی بکرم قبال میزنند واما ندگیت پی سپروادی خیال سر منزل رسائی اندیشه خودیم از بهج و تاب از ستوه سرکشان حسن تبیان ز جلوه ناز تو رنگ داشت گوید تغافل تو که رد کرده تو احم یار ببه بال تیغ که پرواز می کند گر چشم شک ز دوست و گریسته از دست مردم ز فدا ذوق و تسلی نمی شوم</p>	<p>از ما مجوی گریه بای پای را بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را از قرب مرده ده نگه نارسای را ای شعله داغ گرد و نگذار جای را شوق تو جاده کرد در گ خواب پای را در ما گشت جلوه پیر بهنای را انگشت زینهار شمر هر لوی را بخود به بوی باد کشتیدیم لای را از پشت چشم می نگرم پشت پای را تنگست دوش فوق بلندی گرای را با کیت داور سی دل در دآرمای را یار بکجا برم لب خنجر ستای را</p>
<p>غالب بریدم از همه خواهم که زین سپس کنی گزینم و برستم خدای را</p>	
<p>چهاره که جگر چاره را اب دل زهر اندیشه فارغم چند دله هم ز روی تو پیدا است خوی تو</p>	<p>از بخیله خنده بر دم تیغست چاره را آسایشیت جنبش این گاهواره را تا کی بتاب باد فزونی نظاره را</p>

<p>چندان که داغ کرد حسین ستاره را اینجا گشته اند عنان شماره را چونید در میان دریا کناره را با جان سرشته حسرت عمر دوباره را دزد و دینجو در بیم نگاهت اشاره را دل داد پایمردی تیغ گزاره را چون گل مبر دست زمستی نظاره را باشیسته داوری بی داد دست فاده را آه از سپهر ریخت بفرقم شراره را</p>	<p>نهر گرم مهر شد دل چرخ ستیزه خو دانی که رنگ با دو نیم روان چهره گیتی زگر به امته و بالاست بعد ازین ای لذت جفای تو در خاک بعد مرگ جوهر دید زاننده دلمسته تا کجا تو غم ستاده بود بدرد فسر و گه شمع از فروغ چهره ساقی در انجمن بگو خفت تا ستم از جانب که بود داغ ز بخت گر همه اوج اثر گرفت</p>
--	---

غالب مرا زگر به نوید شهادتی ست

کاین سیم رنگ داد بخون استخاره را

<p>شکسته در نهادستی ادای کجکاری را کم از سوزنده آتش نیست آب گرمی را بتم در زده افکندست باد صبحگاهی را که داغی در فضای سینه انداز و سباهی را هلاکم جلوه برق شراب گاه گاهی را به من بگرداگر فتم شیوه حیرت نگاهی را جدا از قطره نتوان کرد طوفان مستگاهی را بذوق دعوی از پر کرده بحث بگیناهی را نخست بی زبان کن تا بکار ایم گواهی را و کیلش من نمیدانم طریق دادخواهی را</p>	<p>قضا آینه دار عجز خواهد ناز شاهی را طبعی نیست هر جا اختلاط از وی حذر خوشتر ز رخت خوابم آتشبار هارفت ست میداند نماد از کثرت غم غمت آناه به جا باقی بشم تاریک منزل دور و نقش چاده تابیدا چه رومی سازی ای آینه آه از ساد گه بایت و دلیعت بوده است اندر نهاد عجز مانازی بهمانا که نو آموزان درس رحمتی زاهد دلاگر و اوری داری چشم سرمه آلودش مرود و خشم گردستی بدامان تو ز دغالب</p>
--	--

<p>رازه دارد و خطر از چسبیت ویرانه ما نقی از برق بلا تعبیه دارد و در خویش چشم بر تازگی شور چون دوخته است می باندازه حرام آمده ساقی بر خیز تنگیش نام بر آورده تا شاد دارد بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا دم تیغ تنگ و گردن ما باریک است دو دانه از جگر چاک و میدان دارد خوش فرو میرود افسون رقیبش بدل مور آید ز کف دست اگر دهنقان را</p>	<p>سیل را پای سنگ آمده در خانه ما دهن خاک کند آبله از دانه ما در خزان بیش بود مستی دیوانه ما شیشه خود بشکن بر سر پیمان ما در پی مورخ و رفتن کاشانه ما شیخ خاموش بود طالع پروانه ما آفرین بر تو و بر همت مردانه ما زلف خیزست زهی دستگه بشانه ما پنبه گوش تو گردد دگر افسانه ما نیست ممکن که کشد ریش هزار دانه ما</p>
--	--

داده بر تشنگی پیش گواهی غالب
دهن ما بزبان خط پیمان ما

<p>ای گل از نقش کف پای تو دامن ترا ناز خون که ازین پرده شفیق بازدم هر قدر شکوه که در حوصله گرد آمده بود جذب زخیم دلم کارگر افتاد مباد ندم بوی کباب ز نفس غیر و خوشم راحت دانی ذوق طلب را نازم چشم آغشته بخون بین و ز غلوت بدرآی آئی از بزم رقیب سر راهت میرم چه غم ای سیلی سنگ ستمش کرد کبود</p>	<p>کلفشان کرده قبا سر و خرامان ترا رواق صبح بهار ست گریبان ترا گوی گردید بسته غم چکان ترا عطسه غریب کند مغز نسکدان ترا می شناسم اثر گر می پنهان ترا گردنناک بود سایه بیابان ترا اینک بر شفق آلوده گلستان ترا تا ربایم دل از ناز پشیمان ترا سبزه زار است تم طرف خیابان ترا</p>
--	---

فرصت باد که سر در سر کار کردیم هر جانی که در روی بنگانه شوق	آفتاب لب با سیم شبستان ترا پرده ساز بود ز مرز مه سنجان ترا
	فارغش ساخته از حسرت پیکان غالب حق بود بر جگر ریش نو دندان ترا
نغمه در بون و دانش گدازد مغر غمان را تضا و رک را اندازه هر کس نگه دارد ز آستی پاک شوگرد را هیچی که ندرین آدی دماغ فتنه می نازد و بسامان رسیدن را پی رسوائی از باب تقوی جلوه سر کن بهرض ناز و خوبان از مایه تاب تر دارد خوابیم و رضائش در خرابیهایی ما باشد بسیار افتاده سرست بساقتاده در عطا ز قاتل مژده زخمی گم در حجب جان ریزد	لبت تنگ شکر سازد و دهن تلخ گمان را بقطع وادی غم می گمارد تیز گمان را گر انبساط رخت رهرو آلوده دامان را طلوع نقشه بر گرد راه باشد خوشخامان را کن نهامهتابی ساز شاهم نیکنایان را عنان از برق باشد در رهش زینشان را ز چشم بد نگه دارد خدا داد و دستکامان را تو دانی تا به لطف از خاک برداری گدایان را نشاط انگیز باشد بوسه خون خنجر شامان را
جهان را خاصی و عامیت آن مغرور و این عاجز بیا غالب ز خاصان بگرد و بگرد عا مان را	
نگویم تازه دارم شیوه جاد و بیابان را هانا پیشکار رنجت ناسازم به تنهائی ندارد حاجت لعل و گهر حسن خدا دادت چه بی برگشت جان آدن بزخمی آنم خنجر عوض از درگازار دلم آزرده میخوایم سرخ فتنه های زهره سوز از خوشنشن گریه	ولی در خویش بنیم کارگر جادوی آمان را سپوه آورده ام از چاره جوی نهان را عبث در آتش آتش رانده بازار گمان را هلاکستم فراخی های حیش سخت جانان را به قتل خویش دست و ساعد نازک میانان را رگ اندیشه نبض کار باشد کار دمان را

به لفظ عشق صدره کوه و دریا در میان گفتن نه بینی برگ رز ز رگشت و گل کبریت احمر شد میخ از نار وائی بی نیازی عالمی دارد نگیله و دیگران را حق بجز می کر سیکه بخشد	بیا موز پیدایش برید افسانه خوانان را کند پائیز گوی کیمیا گر باغبانان را حکایتها بود با خولیشتن مربی ز بانان را سرت گردم شفیع روز محشر دستانان را
--	---

نداند قدر غم تا در نماند کس بدان غالب

سرت خیزد از تقلید پیران نو جوانان را ✓

ردیف بای موحده

خیز و براهه روی را سر راهی دریاب عالم آئینه رازست چه پیدا چه نهان گر به معنی زسی جلوه صورت چه گشت غم افسردگیم سوخت کجائی ای شوق بر توانائی ناز تو گواهییم ز عجز تا چها آئینه حسرت ویدار تو ایم تو در آغوشی و دست و دلم زکار شده داغ ناکامی حسرت بود آئینه وصل فرصت از کف مرده و وقت غنیمت پندار	شورش افزانگه حوصله گاهی دریاب تاب ندیشه نداری به نگاهی دریاب غم زلف و شکن طرف کلاهی دریاب نفسم را به پراختاشانی آبی دریاب تاب بیجاده بجزب پر کاهی دریاب جلوه برخود کن و ما را به نگاهی دریاب تشنه بی دلو در سن بر سر چاهی دریاب شب و شن طلبی روز سیاهی دریاب نیت گر صبح بهاری شبی دریاب
---	---

غالب و شکش بیم و امیدش هیات

یا به تنگی بکش و یا به نگاه دریاب

کر پس از جور با نصاب گراید چه عجب بودش از شکوه خطر ورنه سرئی اشت مینا	از حیا روی با گر نه نماید چه عجب بسزایم اگر از مهر بیاید چه عجب
--	--

گفته باشد که ز بسبتن چه کشاید چه عجب
شو قم از رخسار او گرفتند اید چه عجب
از لب خویش اگر بوسه را بدید چه عجب
اگر از ناز خود هم نگداید چه عجب
بوقا پیشگیم گستا بدید چه عجب
اگر لبم ناله به بهنجا رسد اید چه عجب
گلداش در دل اگر دیر نپاید چه عجب

رسم پیمان بمان آمده خود را نازم
شبهه با دارد و من معتقد خوی ویم
چون کشیدی کشدم ز شک که در پرده جام
طره در هم و پیراهن چاکش نگید
هرزه میرم شمرده ز کج تعلیم رقیب
کار با مطرب زهره نهادی دارم
آنکه چون برق بیکجای میگردارم

با چنین شرم که از هستی خویش باشد
غالب در رخ برده دوست نساید چه عجب

نگه در چشم و آسم در جگر و امانده است شب
ز فرش گل بروی آتشم نشانده است شب
بیابان بر نگه دامان زافشانده است شب
سمندر این غریب را بدعوت خوانده است شب
غم ز غم تن و لبتر بهم چپانده است شب
فلک نیز از کواکب سیمه اگر دانه است شب
نداغم شوق من بوی چه خونانده است شب
سر زنجیر مجنون را که می جنبانده است شب

جنون محل بصحرا میخیزانده است شب
بدوق وعده سامان نشاطی کرده پندارم
خیال حشت از ضعف و ان صورت نمی بندم
دل از من عاریت جسته اهل لاف و دانستم
ز هی آسایش جاوید همچون صورت دیبا
بعد رشام هجرانش درازی با دگرش را
بخواهم میرسد بند قبا و اگر ده از مستی
بدست کیت زلفت کا بر دل شوریده میبارد

خوشت افشانه در وجدانی مختصر غالب
همیشه میتوان گفت آنچه در دل مانده است شب

اگر پرده هستیت که شوق میکنم شب
تظار رو کیتائی حق میکنم شب

از آنده نایافت خلق میکنم شب
بان آینه بکار که عکس نفس میدهد

از لب بنود اینکه عرق میکنم مشب	از لب بنود شده آب از لب مغرم
از می طلب سدر من میکنم مشب	جان بر لبم اندازه دریا کشیم نیست
آرایش بستر ز شفق میکنم مشب	از هر بن مو چشمه خون باز کشا دم
مشتی ز کواکب به طبق میکنم مشب	نی میگوید از لعل لبش در طلب نقل
خوش تفرقه در باطل و حق میکنم مشب	تا دم سخنش را و نیایم و تنش را
آموخته را باز سبق میکنم مشب	عمر است که قانون طرب رفته زیادم

غالب بنود شیوه من قافیه بندی
ظلمی ست که بر گلک و ورق می کنم مشب

روایت بای فارسی

جهان جهان گل نظاره چیدنت مشب	سحر دمیده و گل در دیدنت مشب
نسیم غایب ساد روزیدنت مشب	مشام را به شمیم گله نوازش کن
می شبانه ز لب در چکیدنت مشب	ز خولش حسن طلب بین و صبحی کوش
بین که چشم فلک در پریدنت مشب	ستاره سحری مژده سنج ویدار است
به پشت دست بدندان گزیدنت مشب	تو مو خواب و سحر و تاسف از انجم
ز خون دل مژه در لاله چیدنت مشب	نفس ز ناله به سنبیل در و دست بخیز
پایله چشمم بر اه کشیدنت مشب	نشاط گوش بر آواز قلقلست بیا
جلای آینه چشم ویدنت مشب	نشان زندگی دل و دیدنت مالیت
ز دل مرا و بهر زبان پدیدنت مشب	ز دیده سود و حریفان گشودنت مبد

بند که مرگ شبی زنده داشتن ذوقیت
گرت فسانه غالب شنیدنت مشب

ردیف تاسی فوقانی

<p>حق جلوه گر زطرز بیان محمدست آئینه دار پر تو مهرست ماهتاب تیر قضا هر آئینه در ترکش حقست دانه اگر به معنی لولاک وارسته هر کس قسم بد آنچه عزیزست می خورد و اعطای حدیث سایه طوبی فرد گزار بنگرد و نیمه گشتن ماه تمام را و در خود ز نقش مهر نبوت سخن رود</p>	<p>آری کلام حق بزبان محمدست شان حق آشکار ز نشان محمدست اما کشود آن ز کسان محمدست خود هر چه از حقست از آن محمدست سو گند که دگار بجان محمدست کاینجا سخن ز سرور و روان محمدست کان نیمه جنبه ز بنان محمدست آن نیز نامور ز نشان محمدست</p>
--	---

غالب تمامی خواجه به پزدان گراشتم
کان ذات پاک مرتبه دان محمدست

<p>گلشن بفضای چمن سینه مانیت میوزم می رسم از آسیب زوالتش عمریت که می میرم و مردن نتوانم هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کارند عمری سپری گشت و همان بر سر جورت جنت نکند چاره افسردگی دل با خصم زبون غیر تو حم چه توان کرد فریاد ز زخمی که نمک سود بنا شد گر مهر و گر کین همه از دوست قبولست</p>	<p>هر دل که نه زخمی خورد از تیغ تو دانیست آوخ که در آتش اثر آب بقا نیست در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست بر قتل من این عربه با یار و دانیست گویند بتان را که وفا نیست چرا نیست تعمیر باندازه ویرانیست من ضایع تا بپیراگر ناله رسانیت هر گاه به بیغزای که پشمن بپز نیست اندیشه جز آئینه تصویر نما نیست</p>
--	--

مینای می از تندی این سبب بگذارد هر مرحله از دهر سراسر است سبب را از ناز دل سبب هوس مانده پسندید برگشتن مژگان تو از روی عتاب است	پیغام غمت در خور تحویل صبا نیست کز نقش کف پای کسی بوسه ربانیت دلشنگ شد و گفت در پنجاه هوایت کادر دلم از تنگ جایک مرده جانیت
--	--

در یوزة راحت نتوان کرد ز مرهم غالب همه تن خسته یار است گدازیت	۱۰۰
--	-----

بسکه درین داوری بی اثر افتاده است عکس نقش را در آب لوله بودیم ز موج نال ندانده که من شعله زیان می کنم خاطر بیل بجوی قطره شبنم گوسه هر چه ز سر مایه کاست ز هوس افزوده ایم از نگه سرخوشت کام تمنا کن سر اودلی از ما گذاخت و این نفست گرم خست خون هوس پیشگان خوش بنو در بختن ز شک بانگ گزاشت غنچه گل چون شکفت ده به زو ماندگی داد زو ماندگان مستی دل دیده را محرم اسرار کرد	اشک تو گویی مرا از نظر افتاده است بیم نگاه خودش کار گرفتاده است هر چه ز دل جسته است در جگر افتاده است کز لپس گوش گل ناله تر افتاده است هر چه ز اندیشه خاست در خطر افتاده است آینه ساده دل دیده را افتاده است نال ما از نگاه شوخ تر افتاده است ریخ ادا پاره بد گسار افتاده است دید که از روی کار پرده بر افتاده است سایه ورافتا دگی وقت بر افتاده است ببخودی پرده دار پرده در افتاده است
--	---

آن همه آزاد گے وین همه دلداد گے حیت که غالب بن خویش بخر افتاده است	
---	--

در گرد ناله وادی دل از مگاه کیست حسن تو در حجاب ز شرم گناه کیست	خونی که میدود بشمار این سپاه کیست جابر کرشمه تنگ ز جوش نگاه کیست
--	---

مست و رخ کشاده به گلزار میرود ما با تو آشنا و تو بیگانه ز ما مهر بنماید اینهمه بیچ و خم شکن ز نیسان که سر بر گل و ریاحین شکست ریشک آیدم بروشنی دیده های خلق با من بخواب تا ز من از ریشک بد گمان بیخود بوقت بیخ تپیدن گناه من	خون در دل بهار ز تاثیر آه کیست آخر تو و خدا که جهانی گواه کیست زلف تو روزنامه بخت سیاه کیست طرف چمن نموده طرف کلاه کیست دانسته ام که از اثر گرد راه کیست تا عرصه خیال عدد جلوه گاه کیست دانسته و شنیده تیز نکردن گناه کیست
--	--

غالب حساب زندگی از سر گرفته است

جانان به من بگو که غمت عمر کاه کیست

در نامه از خیال که دل جلوه گاه کیست از ناله خیزد دل سختش در آتش چشمش پر آب از لغت مهر پریشانیست ظالم تو و شکایت عشق اینچه ماجر است در خود گمست جلوه برق عتاب تو نیز بگ عشق شوکت رعنائی تو برد گوید ز عجز چو نتواند انا شناس جیف با این همه شکست درستی ادا می اوست با تو به بند حریف به تلخی گناه من	داغم ز انتظار که چشمش براه کیست کاین سنگ پر شر ز هجوم نگاه کیست من در گمان که از اثر دود آه کیست باری بن بگو که دل داد خواه کیست این تیرگی به طالع مشت گیاه کیست در طالع تو گردش چشم سیاه کیست با چون خودی که داد و رفتی گواه کیست رنگ رخت نموده طرف کلاه کیست با من بعشق غلبه بد عوی گناه کیست
---	---

غالب کنون که قبله او کوی دلبر است

کی میرسد بدین که درش سجد گاه کیست

هزار دلم گزشتن بادوست چمنینیت

یاد از حد و نیارم و اینم زد و زنیست

در عالم خرابی از خیل منم	اسلم بخت شوی بر قم بخوشه چمنیت
میرم ولی ترسم کز فراط بدگمانی	دانند که جان سپردن از مایه گزینیت
در بادیه دیرمستم آری ز سخت جانیت	ور غمزه زود زنجی آری ز نازنینیت
من سوی او به پیغم دانم ز بخیالیست	او سوی من نه بیند دانم ز شرمگینیت
ذوقیت در ادایت قاصد تو و خدایت	در حبیب من بیشان غلغله کی چشیت
زین خوشچکان نواها در یاب ماجرا	هنگامه ام اسیری اندیشه ام چشیت
در شکست دل را رام صدا سخا هم	ساز شکایت من تارش زموی چشیت
نازم بزودیابی ناز و گبوش و گردن	چندان که ابر نیسان در گوهر آفرینیت

سوزم وی که یارم یاد آورده که غالب

در خاطرش گزشتن با غیر منشینیت

لب شیرین تو جان نمکست	و این که گفتم بزبان نمکست
در نهاد نمک از رشک لبست	هست شوری که فغان نمکست
ای شده لطف و عنایت همه ناز	ناز در عهد تو کان نمکست
ناز سر مایه دیگر ز تو یافت	نمک خوان تو خوان نمکست
شور با صرف فغانم کردند	نمک از حسرتیان نمکست
ز خشم ما پنبه مرهم دارد	زین سفیدی که نشان نمکست
گر نمک سود کنی زخم دلم	سود ز خمش و زیان نمکست
گفتی الماس فشاندم تو و حق	نازش من به گمان نمکست

نطق من مایه من بس غالب

خود نمک گوهر کان نمکست

چه فتنه که در اندازد گمان تو نیست	قیامت دل دیر مهربان تو نیست
-----------------------------------	-----------------------------

<p>دل ستمزده در بند امتحان تو نیست بکش مترس که در سود من نیان تو نیست خوش ست وعده تو گر چه از زبان تو نیست بهار دهر بر نیگونی خزان تو نیست و گر نه موی بهار کی میان تو نیست خوش ست وعده تو گر چه از زبان تو نیست هیچ عریده اندیشید از دان تو نیست زهی لطافت ذوقیکه در بیان تو نیست چه گفته بربز بانی که در دمان تو نیست بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست بسینه تاسی دایغ غم نهان تو نیست</p>	<p>فریب آشته ده ظفر مبارک باد مگر ز پاره سنگم که زیزدست دم تیغ دلم بهمد و قای فریفت نامه سپار شکسته رنگ از عشق خوش تاشا نیست شبا نیست مرا آنرا که بر نیامده است ز بق مرغ و درابر و ز خشم چین مفلک هفتاب و مهر تاشایان حوصله اند روان فدای تو نام که بر ده تا صح دل از خموشی لعل امیدوار چراست گمان ز نیست بود بر منت زبیر روی عیار آتش سوزان گرفته ام صد بار</p>
---	--

تغافل تو دلیل تجاہل افتاد دست
 تو و خدای تو غالب زندگان تو نیست

<p>خاشیم اما اگر دانی که حق با ماست هست چو نتو خود گفتی که خوبان را دل از خوار است هست گر بگویم کاین نخستین موج آن دریاست هست آنکه می گفتیم ما که مرو زرافرا دست هست آنکه میگفتی که خواہش درو قاجاست هست سخت ناسازست آری یارب بی پرواست هست زلف عنبر بوست دارد عارض نمیاست هست و اینکه میگویی بظاہر گرم استغناست هست</p>	<p>ایکے گفتی غم درون سینه جانفرساست هست این سخن حق بود و گاہی بر زبان مازفت دیدہ تادل خون شدن کو غم روایت می کنی دیدی آخر کا مقام خستگان چون می کشند ہم و فام خواہش ما ہیچ پرسش عیب نیست باری از خود گو کہ چونی و ز زمین پرسی پرس خوی یارت را تو دانی ورنہ از حسن جمال صبر و انگاہ از تو پندارم نہ خدا و نیست</p>
---	--

<p>چون به بی جان جلوه دلی بر خاست رهگذر درت را دل و جان بچنان فرست بان</p>	<p>چون به بی جان جلوه دلی بر خاست جلوه گاهت را ز جان بزان همان غم خاست</p>
<p>نظم و نثر شورش انگیزی که میاید بخواه ایکه سپهری که غالب در سخن بکاست هست</p>	
<p>سینه بکشو دیم و خلق و یکدک بجا آشت انتظار جلوه ساقی کبابم کند گریهات در عشق از تاثیر دود آه ماست ای که میگوئی تجلی گاه نازش دور نیست بی تکلف در بلا بودن به از بیم بلاست پرده از رخ برگرفت و بهیجا با سو خفتم احم بدین نسبت ز شوخی در دلت جا کرده ایم اگر یه دارم که تا تحت الشری آبت و بس پاک خورامرو ز و زنا را از پی فردا منم از بد خو بان نفی من بر تابد پیش ازین</p>	<p>بعد ازین گویند آتش را که گویا آشت می بسا غر آب حیوان و به مینا آشت اشک رحیم تو آب و در دل ما آشت صبر مشتی از حسن ذوق تا شایا آشت قعر دریا سلیمیل و روی دریا آشت باد و بادست آتش و را و مار آشت فاش گویم از تو گشت آنچه از ما آشت ناله دارم که تا دوج ثریا آشت در شریعت باد و مرو ز آب و ذود آشت پرده دار سوز و ساز ماست هر جا آشت</p>
<p>بگفته ام غالبی با مشرب عربی که گفت روی دریا سلیمیل و قعر دریا آشت</p>	
<p>بجز دریا پیش ازین دریا و دریا است تمام زحمت از بهیتم چه بهیتم پرست صلاهی قتل ده و جانفشانی ما بین ستم کش سزنا موس جوسه خوشنتم بشب حکایت قلم ز خیر می شود</p>	<p>چون به بی جان جلوه دلی بر خاست ز جسم لاغر خویشم به پیر این خاست برای کشتن عشاق و عده بسیار است که تا زنیب بر آند به بند و سار است هنوز قلم بر بند قلم فسانه بیدار است</p>

بقامت من از آوار نیست پیرهن
بیا که فصل بهارست و گل به صحن چمن
غم شنیدن و کشتی بخود فرود رفتن
فراست هستی من در تصور کمرش
از غرنیش عالم غرض جز آدم نیست

که خاگر از زمین بود و جاده آس نداشت
گشاده روی ترا ز شادان باز داشت
خوشا فرب ترحم چه ساده پر کارست
چونغمه که هنوزش وجود در تارست
بگرد نقطه ماد و در هفت پر کارست

نگاه خیره شده اند پر نور رخسار غالب
تو گوئی آئینه ما سراب دیدارست

محموم وادی امکان ز بس جگر تابست
میخ از شب تار و بیابانم نشاط
بجواب آمدنش جز ستم طرفی نیست
ز وضع روزن دیوار میتوان دانست
ز ناله کار با شک و فدا ده دل خون باد
ز و هم نقش خیال کشیده ورنه
نگه ز شعله حسنت چه طرف بر بندد
بعض دعوی هم طر حه تو خوان را
زمین ز نقش ستم تو سن تو ساغر زار

گذارد ز هر ده خاکست هر کجا آبت
که پیله سرینای باده متا بست
خدا خواسته باشد بغیر بخوابست
که چشم نمکده ما براه سیلابست
ز شرم بی اثر بیافان ما آبت
وجود خلق چو عتقاد هر نایابست
چنین که طاقت ما را بنا ز سیلابست
نگه در آئینه همچون خسته بگرد ابست
هوا ز گرد در بهت شیشه می تابست

قوی فتاده چو نقبت ادب مجو غالب
ندیده که سو قبله پشت محرابست

گرده خویش از نقسم باز ندانست
از انسان غم ما خورد که رسوائی ما را
از یاد که تا اینهمه خون خورد و غم از غم

نگش ز خرام آمد و پرواز ندانست
خضم از اثر غمزه غماز ندانست
یکره بدش کرد و گزرا ز ندانست

نارم نه سرم له د لمر ميان پرد	د انسان که خود اکن چه مولا سازند
یکچند بهم ساخته ناکام گزشتیم	من عشوه نه پر رفتم داوانا ز ندانست
از شاخ گل افشاند و ز خار اگر گنجیت	آئینه مادر خور پروا ز ندانست
گریم که بر دموچه خون خوا بگش را	در ناله مراد دست ز آواز ندانست
بهدم که ز اقبال نوید اژدم داد	اندوه نگاه غلط انداز ندانست
مخموره مکافات به غلده و سقا و نخت	مشتاق عطا شعله ز گل باز ندانست
غالب سخن از هند برون بر که کس اینجا	
سنگ از گهر و شعبده ز اعجاز ندانست	
هر ذره محبوه حسن یگانه ایست	کوئی طلسمش جبت آئینه خانه ایست
حیرت بد هر میسر و پام بر دمرا	چون گوهر از وجود خودم آب دانه ایست
ناچار با نفاق صیاد ساختم	هنداشتم که حلقه دام آشیانه ایست
پایسته نور و خیالی چو ارس	هر عالمی ز عالم دیگر فسانه ایست
خود داریم به فضل بهاران عنان گنجیت	گلگون شوق را رگ گل تازیانه ایست
هر سنگ عین ثابته است بگیسنه	هر برگ تاک قفل در شیر خانه ایست
هر ذره در طریق و فای تو منزله	هر قطره از محیط خیالات کرانه ایست
در پرده توحید کشم ناز حالم	داغم ز روزگار و فرقت بهانه ایست
وحشت چو شاهان بنظر جلوه می کند	گردره دیو اسیر زلفی و شانه ایست
غالب دگر ز نثار آوازه که پرس	
گفتم که چهره را هوس آستانه ایست	
هر چه فلک نخواهست بهیچکس از فلک نخواست	ظرف حقیه می نخت با ده مار که خواست
نقره بموجه تاب خور دشته ز دجله آب خور	زجت بهیچیک نداد راحت بهیچیک نخواست

جاده رسم بیکسرم رجا به بیام
 شمنه و هر بر ملا هر چه گرفت پس نداد
 خون جگر بجای می مستی ماقدر نداشت
 زاهد و ورزش سجد آه ز دعوی وجود
 بحث و جدل بجای مان میکرده جوی کاندازان
 گشته در انتظار پور دیده پیره سفید
 حسن چاکم دل به چون طلب از حریف نیست
 خرقه خوش است در برم پر چرخین خوش
 رند هزار شیوه را طاعت حق گران بنوع

کاتب بخت در خفا هر چه نوشت حکایت
 ناله دل نوای فی را مثل مانجک نخوست
 تا نزد اهرمن ز پیش بدرقه ملک نخوست
 کس نفس از جمل نزد کس سخن از فدک نخوست
 در ره شوق بهر ای دیده ز مردک نخوست
 خست نگاه گر جگر خسته ز لب مک نخوست
 عشق بخار غم غم پیر منم تنگ نخوست
 لیک صنم بسجده در ناصیه مشترک نخوست

سهل شمر دو سر سری تا تو ز عجز نشمر
 غالب اگر بد اوری داد خود از فلک نخوست

مالا غم بریم گر کس یار نازکست
 دارم دلی ز آبله نازک تما در
 از جنبش نسیم فروزیدی نهیم
 با ناله ام ز سنگد لیهاے خود مناز
 زحمت کشید و آن مژه برگشت بهمان
 رسوائی مباد خود آراستی ترا
 رسم پیش ز بند برون افکند مرا
 از جلوه ناگذاختن و روناختن
 میر بخدار تخیل ما بر جفاست خویش
 از ناتوانی جگر و معده باک نیست

فرقیست در میانه که بسیار نازکست
 آهسته پانسم که سر خار نازکست
 ما را چو برگ گل در و دیوار نازکست
 قافل قماش طاقت کسار نازکست
 ساخت جان ولدت آزار نازکست
 گل پر مزین که گوشه دستار نازکست
 تاب کند کا کل خسار نازکست
 آینه را به بین که چه مقدار نازکست
 بان شکوه که خاطر دلدار نازکست
 غالب دل و دماغ تو بسیار نازکست

کز لبش نوا هر دم در شرفش اینهاست	امشب آتشین و بی گرم ژند خوانهاست
چشمه سحر آینه فارغ از رخسار و اینهاست	تا در آب افتاده عکس قد و بلبش
اینکه من نمی میرم هم ز ناتوانهاست	در کشاکش ضعفم نگسلد روان از تن ✓
تا چادرین پیری حسرت جوا اینهاست	از خمیدن چشمم رو سب بر قفا باشد
دید و نفرینها گفت مهر با اینهاست	کشته دل خویشم کز سنگران بکسر ✓
باگران رکابها خوش بسک عنا اینهاست	سوی من نگه دارد چین گلنده در ابرو ✓
بان و بان خدا دشمن اینچه بدگما اینهاست	و انجم از سر خاکم رخ نهفته بگزشتن ✓
چشم سحر پر دوازش باب نکته دانیهاست	شوخیش در آینه محو آن دین دارد ✓
و چه در اینها بی چه جانست اینهاست	با عدو عتابستی و ز منش حجابستی ✓
کار ما ز سر مستی آتشین فشانهاست	با چنین تهدیدی بهره چه بود از هستی ✓
بر سرم ز آزادی سایه را گرانهاست	ایکه اندرین وادی مرده از پادادی

✓ ذوق فکر غالب را برده زانجمن بیرون
 با ظهوری و صاحب محو جز اینهاست

تا درش ز بیم گسسته و پودش نمانده است	جیب مراد و ز که بودش نمانده است
دل پاره آتشیت که دودش نمانده است	سر گرمی خیال تو از ناله باز داشت ✓
آه از توفی که وجودش نمانده است	داد از سطلی که بگشت نمیرسد ✓
گوئی دیگر بهبوط و صعودش نمانده است	چون لفظ اختر سیاه از سیر باز ماند
کز تیغ رو امید کشودش نمانده است	مکتوب مایه بار نگاه تو عقده ایست ✓
نازی که بر وفای تو بودش نمانده است	دل را پودستی میتوان فریفت ✓
در دهر قیام و وقوعش نمانده است	افتادگی ناز دل ناتوان ماست
رحمی مگر بجان حسودش نمانده است	دل جلوه میدهد هنر خود در انجمن

دل در غم تو مایه برهن سپرده است	کار از زیان گذشته و سودش نمانده است
<p>غالب از زبان بریده و آکنده گوش نیست اما دماغ گفت و شنودش نمانده است</p>	
<p>بلبل دلت بناله خوین نه بند نیست اندازه گیر ذوق غم در مذاق من عهد و قاز سوسه تو نا استوار بود از دوست میل قرب به کشن غنیمت است بر یاد تو کدام پرچوان بخور سوخت آن لاله با من مهر خوار از محل نماند بجو دوزیر سایه طوسه به غنوده اند هنگامه دلگشت نویدم بجلد چیست می نوش و تکیه بر کم کردگار کن</p>	<p>آسوده زی که یار تو مشکل پسند نیست تغاب گریه را نمک زهر خند نیست بشکسته و ترا به شکستن گزند نیست گر تیغ در کمان به نشاط کند نیست گو شرمسار دعوت ناسودمند نیست بر خوان خود آن یکا که مار اسپند نیست شبگیر هر روان تمنا بلند نیست اندیشه بی غش است نیازم به بند نیست خط پایاله را رقم چون و چند نیست</p>
<p>غالب من و خدا که سرانجام برنگال غیر از شراب و انبه و برف آب و قند نیست</p>	
<p>منع ما از باوه عرض احتسابی بیش نیست ریخ و راحت بر طرف شاهد پرستانیم ما خارج از هنگامه سرتاسر به بیکاری گشت قطره و موج و کفت ز ادب چو نیت و بس خویش را صورت پرستان هرزه رسوا کرده شاه فی اندیشه خویش سرتاپای ما ز غم دل لب تشنه شور تبسم های تست</p>	<p>محتسب فشرده آگور آبی بیش نیست دوزخ از سر گرمی نازش عتابی بیش نیست رشته عمر خضر مد حساب به بیش نیست این سن مائی که میال در حجابی بیش نیست جلوه می نامند و در معنی نقابی بیش نیست تار و پود هستی مانج و تابی بیش نیست این نمکدانها بحشتم ما سربابی بیش نیست</p>

<p>پاسخی آورده است اما جوابی بیش نیست حسن باین تا بنا کی آفتابی بیش نیست</p>	<p>نامه بر از پیشگاه و ناز مکتوب مرا جلوه کن منت منه از ذره کمتر نیستم</p>
<p>چند رنگین نکه و گلش تکلف بر طرف دیده ام دیوان غالب بخانی بیش نیست</p>	
<p>آنچنان تلکست دست من که پنداری دست تیغ سیراب از رو اینهای خون لبیست میگساران مست من مخور و ساقی غایت پردۀ ساز فغانم پشت چشم قاتلست راز دل از هوشیدانم نهفتن مشکست چشم اهل دل ز باندان نگاه سالت تشنه ما بر کنار آب جو پا در گلست پنج و تاب ره نشان دوری سر نمرست هر چه هستیست تیغ و هر چه جز حق طلبست</p>	<p>لذت عشقم ز فیض بنیوانی حاصلست هم بقدر جوشش دریا تو مندست موج وای لب گردل ز تاب تشنگی نگذار دم در خم بند غافل نالم از بیدار و عمر بسکه ضبط مشق غم فرسودا اعضای مرا شهری دل نیست اگر حسرت مرا اینجا از چو با همه نزدیکی از وی کام دل نتوان گرفت در نور و گفتگو از آگهی و امانده ایم عقل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا</p>
<p>ما همان عین خودیم اما خود از دهم دومی در میان ما و غالب ما و غالب حالست</p>	
<p>جان نیست بگر نتوان داد و شمر است چیزی که بد بستی از دهنی ناست آتشکده ویرانه و میخانه خرابست لب تشنه ویدار ترا خلد سر است تا پرده بر انداخته در بند حجابست کار و زبیر پیمانست در شکر است</p>	<p>هم وعده و هم منع ز بخش چه حسابست در مرد ز جوئے غسل و کاخ ز مرد لهاسب کجا رفته و پر دیز کجائے از جلوه بهنگامه شکلبا نتوان شد با اینهمه دشوار پسندی چه کند کس دوشینه بستی که مکیدست لبش را</p>

آن قسزم و اغیم که بر ما ز جسمم سر گرمی بهنگامه طامات ندارم همچشی آئینه فلک از نظر ما	چندان که فتنه صاعقه باران در است فیضی که من از دل طلبم بوی کباب است ما را که ز بیداری دل دیده خواب است
--	--

تا غالب مسکین چه منع برد از تو
بر داشته آنچه خود از چهره نقاب است

بسکه از تاب نگاه تو ز آسودن رفت این سفال از کف خاک بگرگم که بود خنیز و در دامن باد سحر آویز بعد از هر چه از گریه فشاندیم به نشودن رخت ریگ در بادیه عشق روانست هنوز باخت از بسکه زینجا به تماشای تو رنگ بر تنک ما یکم رحم که یک عمر گناه داغ تر دوستی اشکم که ز افسردن دل شست و شو مشغله شوخی ابر که مست	باده چون رنگ خود از شیشه بیالودن دست شستیم ز صبا که به پیوند رفت گر شبت تیره بدایغ مژه کشودن رفت هر چه از ناله رساندیم به نشودن رفت تا چها پای درین راه بفرسودن رفت از حیا بر در زندان بگل اندودن رفت اُم بتاراج بسکه سستی بخشودن رفت هر چه در گریه فرو دیم در افروندن رفت در زم آن خرقة که باداغ نیالودن رفت
---	---

مدعی خواست رو بر اثر من غالب
هر چه زود بود بسوداے چو من بودن رفت

آنکه چشم نهان و ز جبهه چپین پیداست نظاره عرض جمالت ز نوهار گرفت رسید تیغ تو ام بر سر و ز سینه گشت بجرم دیده خونبار کشته ما را زهی لطافت پر دانه سعه ابر بهار	شکری تو ز انداز مهر و کین پیداست شکوه صاحب خمر نی خوشه چپین پیداست زهی شگفتگی دل که از چپین پیداست ترا ز دامن ما را ز آستین پیداست که هر چه در دل بادست از زمین پیداست
--	--

<p>ز بچ و تاب نفسهای تشنه پیداست از خوش فشانی آن روی نازنین پیداست اصفای باد ازین رفته نشین پیداست از خود بر آمدن صورت آفرین پیداست</p>	<p>خفته رگ جان سر بر گداخته شد نفس گداختن جلوه در هوای قدش عیار فطرت پیشینان ز ما خیزد زهی شکوه تو کاندرا از صورت تو</p>
<p>هناد نرم ز شیرینی سخن غالب بسان موم ز اجزای انگبین پیداست</p>	
<p>باری بگو که از تو چه امید بوده است نو میدی که راحت جاوید بوده است بر فرق آده آده تشدید بوده است مه کاسه گدائی خورشید بوده است شام که دل ز وصل تو نمید بوده است می خور که در زمانه شب عید بوده است مضرب فی بناخن نا بید بوده است دُر دانه پیاله امید بوده است آینه خانه کتب تو جید بوده است</p>	<p>گر بار نیست سایه خود از بید بوده است شام زور دول که بغیر شکب ریخت ظالم هم از نهاد خود آزار میکشد شما کند ز روی تو در یوزه ضیا نخست تلخ رشک تناسخ خوشین در ماه روزه طره پریشان چه میردی از رشک خوشنوائی ساز خیال من هر گونه حسرتی که ز ایام می کشم حق را از خلقی جو که نو آموز دید را</p>
<p>نادان حریف مستی غالب شو که او دردی کش پیاله جمشید بوده است</p>	
<p>همچو عیدی که در ایام بهار آمد و رفت تندبادی که بتاراج غبار آمد و رفت هر چه گل کرد تو گویی بشمار آمد و رفت باره بر اثر خون شکار آمد و رفت</p>	<p>یار در عهد شبانم بکنار آمد و رفت تا نفس باخته پیروی شیوه کیست سبزه گردان اثرهای وجود دست خیال طالع بسمل مابین که کماندار ز پی</p>

<p>شادی و غم همه گشته تر از یکدیگر اند هرزه مشتاب و پی جاده شناسان دارد برق شمال سر پای قوم خواست کشید بله غافل ز بهاران چه طبع داشته بفریب اثر جلود قاتل صد بار</p>	<p>روز روشن بود ابر شبتار آمد و رفت ای که در راه سخن چو توتوز آمد و رفت طرز رفتار ترا آئینه دار آمد و رفت عمر کا سال پر نگین پاره آمد و رفت جان به پروا انگ شمع مزار آمد و رفت</p>
<p>غالب احسن جز نیست به بنجار بروز موج این بحر کمر بکنار آمد و رفت</p>	
<p>اختری خوشتر از نیم جهان میبایست بزیبایی که به آهنگ غزل بنشیند بر تمام بسبوه داده زد و ر آوردن به گرایش خوشم اما به غایش خوارم تاب مهرم نکند خسته دلی در ره شوق نمیدانم در اندیشه سببهاست بسی هر زده دل برود و دیوار نهادن نتوان ساز هستی کنم و دل بفسو هم گیرد یا تمنای من از غلبه برین نگزشت تا تنگ مایه به دیو یوزه خود آرا نشود</p>	<p>خرد پیر مرا بخت جوان میبایست خاک گلبوی و هوامشک فشان میبایست خانه من بسیر کوی مغان میبایست پر شسته چند زیارم بزبان میبایست روی گرمی ز رفیقان میان میبایست پرس و جوی ز عزیزان بگمان میبایست سویم از دوزخ چشمی نگران میبایست هم در اندیشه خدنگم به نشان میبایست یا خود امید گوی و زخور آن میبایست نرخ پیرایه گفتار گران میبایست</p>
<p>قد نفاس گرم در نظریه غالب در غم و مهر در نیم بفرغان میبایست</p>	
<p>از فرنگ مده در شهر فراوان شده است چشم بد و در چه خوش می تپم مشبک بر دوا</p>	<p>چرخه را دین عووض زیدی از زان شده است نفس سوخته در سینه پریشان شده است</p>

<p>دردش جونی و در دیو حرم نشانی لب گزند بخود و با خود شکر آبی دارد داغم از مور و نظر بازی شوقش شکر گفتم البته زمن شاد برون گردی درد دروغن بچرخ و کد رمی به ایاغ شاد بدمی زمین رفته و شاد بدمی شهر تم گرمی مثل مایه گرد و دمی</p>	<p>تا چه رود داد که در تار و پنهان شد تا چه گفت که از گفته پنهان شد کش بود پیر بدن پی که مرگان شده است گفت دشوار که مردن تو آسان شده است تا خود از شب چه بماند که همان شده است کشته ام بید درین باغ که دیران شده است که بر آن مایه خورشید نگران شده است</p>
<p>خالک آینه رده سرو نیست که از دستی قرب هم بدان دمی که آورده غزلخوان شده است</p>	
<p>فغان که برق عتاب تو آنچنانم سوخت بذوق خلوت ناز تو خواب گشت شمع شنیده که آتش نسوخت ابرامیم شرار آتش زردشت در نهادم بود عیار جلوه نازش گرفتن از زان مراد میدان گل در گمان نکلند امروز ز کلف و شتالم کز اهل بازار است چه مایه گرم برون آدمی ز خلوت غیر چو در سید فلک کاب در ستار نیست نفس گداختگیها سے شوق را نازم نوید آمدنت رشک از قفا دارد کسی درین کف خاکسترم مباد امتیاز</p>	<p>که را ز در دل و مغز اندر شتو انم سوخت فضا بعبیده در چشم پاسبانم سوخت ببین که بی شرر و شعله میتوانم سوخت که هم بدایغ مخان شیوه دلبازم سوخت هزار بار بتقریب امتحانم سوخت که باز بر سر شاخ گل آشیانم سوخت تیا که گرے رفتار باغبانم سوخت که شکوه در دل و پیچیده بر زبانه سوخت ز جوش گرمی بازار من و کانم سوخت چه شعرا بسرا پرده بیسانم سوخت شکفته روی گلای بوستانم سوخت چه شد که آتش همایه خانم سوخت</p>

گر پیام عتابی رسیده است از دوست	شکسته رنگی یاران را ز داغ نم سوخت
خبر دید بقا تل که بحسری کشدم	ز ما هتاب چه منت برم کن نم سوخت

سخن چه عطر شتر بر دماغ زد غالب
که تاب عطسه اندیشه مغز جانم سوخت

گفتم برو ز کار سخور چو من بسیت	گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسیت
معنی غریب ندی و خانه ز اداست	هر جا عقیق نادر و اندرین بسیت
مشکین غزاله با که نه بینی هیچ دشت	در مرغزارهای خفا و ختن بسیت
در صفحه نبودم همه آنچه در دولت	در بزم کمتر است گل و در چین بسیت
ایلی بدشت قیس رسیدت ناگهان	در کاروان جازه محمل گلن بسیت
باید بگویم نخوردن عاشق معاف داشت	آنرا که دل ز بودن و نشناختن بسیت
ز در شراب جلوه است کم شمرده ایم	اما نظر بخواصه بر ما من بسیت
گرد و هوای قرب تو بستیم دل مرغ	خود ناگشوده جای در آن انجمن بسیت
تا شیر آه و ناله مسلم و سله مترس	ما را هنوز ز عریده یا خوشین بسیت

غالب نخورد چرخ فریب از هزار بار
گفتم برو ز کار سخور چو من بسیت

چو صبح من ز سیاهی بشام مانند است	چگونه ایم که ز شب چند رفت یا چند است
به رخ از پنهان راحت نگاه داشته اند	ز حکمت که پای شکسته در بند است
و از دوستی من چاکلی از گند چه عیب	ز پیش دل و سرع یا هزار پیوند است
نه گفته که به تلخی بساز و پند پذیر	بر دو که باده مالتخ ترا زین بند است
وجود ادب و حسن است و هستیم همه عشق	به بخت دشمن و اقبال دوست شو گند است
نگاه مهربان بدل سر نداده چشمه نوش	هنوز عیش با ندازه شکر خند است

<p>ز بیم آن که مبادا بمیرم از شادی شمار بگری دوست در نظر دارم اگر نه بهر من از بهر خود غم بزم دار</p>	<p>نگوید ارجه بزرگ من آرزو مندست درین نوبه دندانم که آسمان چندست که بنده خوبی او خوبی خداوندست</p>
<p>نه آن بود که وفا خواهد از جهان غالب بدین که پرسد و گویند هست خرسندست</p>	
<p>ز بهر بطالع حد و شیوه مشتری گرفت خاتم دست دیو بر و کشور دل پری گرفت فریه اگر نیافت صید خرده به لاغری گرفت رفت و در انجمن غیر مزد نو آگری گرفت در سزد آنکه سر کنی گیر که سر سری گرفت منکر ذوق بهر پای خرده بر بهری گرفت هرزه ز شرم باغبان جبهه گل تری گرفت نامه چو بستمش نیال مرغ سبک پری گرفت</p>	<p>ساخت ز راستی بغیر ترک فتنه گری گرفت شبه به گدا کجا رسد ز آنکه چو فتنه روی داد ترک مرا ز گیر و دار شغل غرض بودند سود آمد و از ره غرور بوسه بخلو تم نداد ای که دل ز غصه سوخت مشکونه در خور وفا جاده شناس کی خضم بودم و دوست به جو مستی مرغ صبحدم بر رخ گل پیوی تست رای ز دم که بار غم هم به رقم زد دل و</p>
<p>غالب اگر بزم شعر و پیر رسید و ریت کش بفسراق حسرتی دل ز سخنوری گرفت</p>	
<p>دانی که مرا بر تو گمانست و گمان نیست پا تا سرم انداز بیانست و بیان نیست بی پرده بهر پرده روانست و روان نیست کز بوسه پیامی بدانست و وہان نیست شادیم بگلخن که خزانست و خزان نیست سودیت که مانا بزیانست و زیان نیست</p>	<p>دل بردن ازین شیوه حیانت عیان نیست در عرض غمت پیکر اندیشه لالم فرمان تو بر جان من و کار من از تو نازم بغیری که دمی اهل نظر را داغیم ز گلشن که بهارست و بقاء هیچ سرمایه هر قطره که گم گشت به دریا</p>

نظاره سگالده که نهانست و نهان نیست	بور هر مرده بر هر زون این خلق جدیدست
چون باده بینا که نهانست و نهان نیست	در شاخ بود موج گل از جوش بهاران
چون سنگ سرده که گرانست و گران نیست	ناکس ز تو مندی ظاهر نشود کس
تا چند گویم که چنانست و چنان نیست	پهلوی بشکافید و پنهان سید و لم را

غالب به نظار گے خویش توان بود
ازین پرده برون آ که چنانست و چنان نیست

بیدار توان دید و ستر نتوان گفت	دل بر دوحی است که دلبر نتوان گفت
در بزم گمش باده و ساغر نتوان گفت	در رزم گمش تاق و خنجر نتوان گفت
ز بیندگی یاره و پرگر نتوان گفت	رخشدگی ساعد و گردن نتوان گفت
همواره ترا شدت و آزار نتوان گفت	پیوسته دهد باده و ساقی نتوان خواند
پروانه شوا یخاز سمندر نتوان گفت	از وصله یاری مطلب صاعقه تیزست
گر خود ستمی رفت بمحشر نتوان گفت	هنگامه سر آمد چرخ ز ستم ز قلم
با ماسخن از طوبی و کوتر نتوان گفت	در گرم روی سایه و سحر چشمه بخویم
بر دار توان گفت به منبر نتوان گفت	آن راز که در سینه نهانست نه وعظ

کاری عجب افتاد بدین شیفته مارا
مومن نبود غالب و کافر نتوان گفت

چون برگ شقایق جگر از ناله فرو ریخت	اندوده بدایغی دوسه به کاله فرو ریخت
ز ختم شر و داغ گل و لاله فرو ریخت	آتشکده خوی تو تازم که ز طوفان
بیدار تو آب ز رخ و لاله فرو ریخت	به ساد و دلالت به قاجلوه پی داد
ساقی بقدر باده ده ساله فرو ریخت	گفتم ز که پرسم خبیر عمر گزشت
خونم بسیه مستی و بناله فرو ریخت	بی سحر نغمه مستی آن چشم فزون گر

<p>گل در چمن و قند به نگاله فرو رخت کاب رخ این جوهر بناله فرو رخت شیرازم جمعیت بتاله فرو رخت بیتی که مه از دایره هاله فرو رخت خاکی که قضا در تن گو ساله فرو رخت</p>	<p>مشاطه به آرایش آن حسن خدا داد باموج خرامش سخن از بادیه گویند چون انجم و خورشید ز برق دم گرم ریشک خطا روی تو گرفت بدین رنگ در قالب تلا اثرش پرده کشا شد</p>
<p>دزدیده سراپا دل سخن از بیم تو غالب گوئی رنگ ابر قلمت زاله سرور رخت</p>	
<p>چرم غیر از دوست پرسیدیم و پرسیدن نداشت بر خود از ذوق قدم دوست بایستن نداشت نازنین پایش بکوی غیر پرسیدن نداشت خود بخود پیمانه میسر دید و گردیدن نداشت بیش ازین پایم ز گرد راه پیچیدن نداشت همچو بنض مرده و دوش جنبیدن نداشت دیده داغم کرد روی و شانیدن نداشت رخت می بر خاک چون بجام گنجیدن نداشت سوز زیر کوه دامانی که چیدن نداشت</p>	<p>خواست که ناز بخود و تقریب رنجیدن نداشت آمد و از تنگی جابه پرخین کرد و رفت شد فکار از ناز کی چندانکه رفتارش نماند گل فراوان بود می پر زرد و شمع بر لب دیر خواندی سوی خویش زد و فهمیدم دلخ جوش حسرت بر سر خاکم ز بس جانتنگ کرد گر منافق وصل ناخوش در موافق بجز تلخ بر و آدم از امانت هر چه گردون بر نافت گر نیم آزاد خود را در تعلق با ختم</p>
<p>نامرادی بود نوعی آبر و غالب رخ در پلاک خویش کوشیدیم و کوشیدن نداشت</p>	
<p>پوش دیده ز حق طالب خضای تو گیت نی روی که درین پرده بمنوای تو گیت تو که چنین نگدازی که کشای تو گیت</p>	<p>به بین که در گل و دل جلوه گر برای تو گیت چه ناکسی که ز در دفسراق مینا کلید بستی ت غم بچش ای دل</p>

<p>تو آشنای که خواجه و آشنای تو کیت که غرق خون بدربوستانسرای تو کیت به بند خصمی دهریم مبتلای تو کیت حریت باد کا میخواره آزمای تو کیت تو کیت دست قضا کشته ادای تو کیت فریب خورده نیرنگ عدای تو کیت یکی بهین که جگر نشسته جفای تو کیت تو و خدای تو شنا هم را بجای تو کیت</p>	<p>شکایتی نفروشی و عشوه نخری ترا که موج گل تا کمر بود در یاب بلا به صورت زلفت تور و با آورد تراست جلوه فراوان درین بساط زو ارثان شهیدان هر اس یعنی چه با انتظار تو در پاس وقت خوشتر زلال لطف تو سیراب بهیوشاگان ترا ز اهل هوس هر یکی بجای نیست</p>
---	---

فرشته معنی من ربکم نمی فهم
 بن گوئی که غالب بگو خدای تو کیت

<p>ببیند می سپرم ره اگر چه با خفتست گرد بسایه دیوار پادشاه خفتست که در شکایت درد غم دوا خفتست که سر بزناوی زاهد پرور با خفتست گسته لنگر کشته و نا خدا خفتست عس بنجانه و شه در حرم سر خفتست که در در محله بیدار و پارسا خفتست ز نجات من خیر آرید تا کی خفتست در یخ باغ و بدر و ازده آردا خفتست که میر قافله در کار و انفسرا خفتست مرا که ناله زرقار ماند و پا خفتست</p>	<p>بوادیه که در آن خضر را عصا خفتست بدین نیاز که بافت ناز میر سد م به صبح حشر چنین خسته و سیاه خفتست خروش حلقه زندان زنا زین پسرت هوا نمالند و شب تار و بحر طوفان خفتست غمت بشیر بشیخون زنان به بنگه خلق دلم به سجد و سجاده و در دال ز د درازی شب بیداری من اینهمه نیست بهین ز دور و محو قمر بشته که منتظرا به راه خفتن من هر که بنگر داند دگر ز این می راه و قرب کعبه چه خط</p>
--	--

بخاب چون خودم آسوده دل مان خال
که خسته غرقه خون خفته است تا خفت

کشته را از شک گشته دگر بست رمد اجزای روزگار زهم مستی انداز نفس زشی دار و نال را مالدار کرداژ دوستان دشمنند و در نه دمام پرده عیب جو در دیده او عقل و دین برده دل و جان نیز شبه حیر و گدا پلاس برید منت از دل نمیتوان برداشت نفس و دام را گنا به نیست ریزد آن برگ و این گل افشاند	من وز خن که بر دل از جگر بست روز و شب در تقای یکدگر بست حیف پاسبی که آفتش ز سر بست دل سختش دکان شیشه گز بست تیغ او تیز و خون ما بدر بست نوک کلکم زد شسته تیغ ز بست انچه از ما نبوده خبر بست انچه من قطع کرده ام نظر بست شکر ایزد که ناله بے اثر بست رنجتن در نسا دبال و پر بست هم خندان هم بهار و در گز بست
--	---

کم خود گیر و بیش شو غالب
قطره از ترک خویش گهر است

بمندانند سخن پیشه گمناسه هست خسرو می باد و درین دور اگر میخواهی نامه از سوز در و غم بر قسم سوخته شد چند و آزادی جاوید بهار انازم گفته اند از تو که به ساد دلا ن بخشائی که رخ آرائی و که زلف سیاه دپی	اندرین دیر کهن میکرده آشامی هست پیش ما آی که ته جرعه از جامی هست قاصدا روم زند از حوصله پیغامی هست کش بهر سو کشتی از شکن دامی هست پخته کار نیست که ما را طمع خامی هست یاد تارسی که مرا تیره سرانجامی هست
---	---

<p>بنی تو گزیده ام سختی این در دین کیست در کعبه که رطلی ز بنیزم بخشد می صافی ز فرنگ آید و شاد ز تن بدول نازک و دل اگر آنی نکند</p>	<p>بجز راز مرگ که وابسته به گاهی هست در گردگان طلبه جامه احرامی هست مانند انیم که بغداد ای دبیطامی هست خواهش ماکه جگر گوشه ابرامی هست</p>
---	--

شعر غالب بنود و سحر و نگویم ولی
 تو یزدان نتوان گفت که الهامی هست

<p>لعل تو خسته اثر التماس کیست گیرم ز داغ عشق تو طر فی نه بست دل لرزم بکوی غیر ز بیتا بے نسیم با او بساز و صلی و با من بجزم قتل از بیکسان شرم و از ناکسان دهر از پنهان بگریه راضی نمی شود لطفت بشکوه از بوس بی شمار گیرم که رسم عشق من آرد ده ام هر صحن چمن نموده بزم فساد</p>	<p>بخت من از تو شکوه گز از سپاس کیست انیم نه بس بود که جگر و شناس کیست کاندرا امید واری بوی لباس کیست آه از امید غیر که همچشم یاس کیست اگر کشیده مهر تو سلامت هراس کیست خاریده تو چشم بر آه پلاس کیست شو قم بناله از سرم بی قیاس کیست ظلم آفریده دل حق ناشناس کیست باد سحر حلقه ربط حواس کیست</p>
--	---

غالب بت مرا نکم تا ز قسط نیست
 تا با مثل مضایقه چندین بهاس کیست

<p>آنکه بی پرده بعد داغ نایام سوخت نه بدر چشمه شراره و نه بجای مانده رناده سینه از اشک جدا دیده جدا میوزد حاجت افتاد بر وزم ز سیاهی بچرخ</p>	<p>و دیده پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت سوختم لیک ندانم بچه عنوانم سوخت این رگ ابر مشربار پریشانم سوخت دل به بر و نفی مهر در خشانم سوخت</p>
---	--

<p>سودم از ار ز شمع افزون بود آن خار خیم کار عشقم و دوزخ نبود در خور من پایم از گر می رفتار میسوخت براه تا ندانم بفسون تو در آتش رفتم کردم از سنگ جگر تا نشوم خسته عشق</p>	<p>کز پی پیشه توان در چسبنا تم سوخت غیرت گر می هنگامه صغنا تم سوخت در قدم سوختن خار بیا با غم سوخت خود بد از تو دل دیر پشیا تم سوخت هم بدان سنگ بهم خوردن پیکان تم سوخت</p>
--	---

دیگر از خاتمه کفیه چلویم غالب

سا من که رخسار گے جوهر ایام سوخت

<p>در بزل لای و ر قم دست کرمیت رخ کف جم می چکد از مغنه سفالم از آتش لهر اسب نشان مید بامروز از حرف من اندیشه گلستان خلیست چشم و نگار گوش جامی ز بندست در جستن مانند تو نظاره زبوست ذوق طلبت جنبش اجای بهارست در نطق مسیحا دم از خضم چاکست بی پرده ستم کن رخت از باد و دگرست</p>	<p>فی فی فی تو کلک رگ مرغان یسیت سیراب بظلم اثر فیض حکیمت سوزی که بخاکم ز تو در عظم رسیت از روی تو آینه کف دست حکیمت کلک دور قم تاب سیلی برادیمت در زادن همتای من اندیشه عقیمت شور نفسم رسته اعضای نسیمت در ناله خود میر می از غیر چه بیمت بهیضه بنالم دلم از غصه و دیمت</p>
---	--

بچشم ندید کام دل غمزده غالب

گوئی لب یارست که در بوسه لیمت

<p>در بند تو چشم از دو جهان دوخته است افغان مرابے هسته ساخته نیست در دیده ز رخ پرده بر انداخته نیست</p>	<p>هستند که شبها ز تو آموخته است در فرجه بوسه جگر سوخته است در سینه ده صد عریده اندوخته است</p>
---	---

زین سو هوس جانپری توخته هست	زانسوی بیدان و فاماخته نیست
در بزم عتابش رخ افروخته هست	در راه ثوابش قد افراخته نیست
در تاب مرو غالب اگر بیده گردد	در کوی تو گوئی سگ با سوخته هست
در ارم خاص حجت دستور عام چیست	با من که عاشقم سخن از تنگ و نام چیست
گوئی مخور شراب و نه بی بی بجام چیست	مستم ز خون دل که دو چشم از آن پرست
دانند که خور و کوش و دار السلام چیست	با دوست هر که باده جلوت خور و دلام
با خستگان حدیث طلال و حرام چیست	و نمشته غیم و بود و می و دای ما
چون صبح نیست خود چه شناسم که بجام چیست	در روز تیره از شب تارم نمادیم
قاصد بگو کر آن لب نوشین پیام چیست	با خیل مور میرسی از ره خوش ست فال
باری علاج خستگه بند دام چیست	گفتی قفس خوش است توان بال و پر شود
تا از فلک نصیبیه کاس کرام چیست	از کاسه کرام نصیب است خاک را
در خود بدیم کار تو ایم انتقام چیست	نیکی زنت از تو نخواهیم مزد کار
غالب اگر نه خرقه و مصحف بهم فروخت	پرسد چرا که ز رخ می لعل فام چیست
راه سخن به عاشق آرزوم جو گرفت	گل را بجرم عریده رنگ و بو گرفت
کافر دلی که باستم دوست خو گرفت	لطف خدای ذوق نشاطش نمیدید
بپا ره خنده بر روش جستجو گرفت	چون اصل کار در نظر همنشین نبود
کز تنگه بساط نفس در گلو گرفت	در خلوتی نشود خیال نهاده ها
گر چاک دوخت جامه بزد رفو گرفت	شرمندۀ نوازش گردون نماده ام
کز من دل مرا به هزار آرزو گرفت	با خویشین چه مایه نظر باز بوده است

گفتم خود از مشاهده بخشایش آورد از یک سبوست باده و قسمت جدا شد فرمان روانه گشت مسلمان بسیج نصر ایمان اگر بخوف و رجا کردم استوار هر فتنه در نشاط و سماع آورد مرا	خوش باد حال دوست که عالم نگو گرفت جمشید جام برد و قلندر کند و گرفت گر رفت مخ زمیکده تر سا فر گرفت اخلاص در نمود و قائم دور گرفت گوئی فلک بصره به پنجار او گرفت
--	--

رضوان چو شهید و شیر به غالب حواله کرد
بچاره باز داد و دهن مشک بو گرفت

غبار طرف مزایم به بیچ و تابانی هست بیانک صور سر از خاک بر نه دارم ز سروی نفس نامه بر توان دانست بهرزه جان به غلط دادم و ندانستم نظر فروزاد با بدشمن از زبانی دشوری نمک پرش نهانی تست خود اولین قریح می نبوش و ساقی شو مگر دم جگر تشنه را دله بدروغ ز سر و مهر ایام نیستیم نژند	هنوز در درگ اندیشه اضطرابی هست هنوز در نظرم چشم نیمه خوابی هست که نارسیده پیام مرا جوابی هست که یار دیر پسندی و زود یابی هست بمن سار اگر داغ سینه تابانی هست اگر مرا جگر تشنه عتابی هست که آخر از طرف تست گرجابی هست نشان دهید بر ایش اگر سربابی هست که در خرابه ماری آفتابی هست
--	--

بهار هند بود بر شگال بان غالب

درین خزان کده هم موسم شرابی هست

تا بسویم نظر لطف چمن تا من است ایکه تا نام تو آرائش عنوان بخشید کلام از تازگی معجود در باره خویش	سبزه ام کلبین فارم کل و خاکم خست صفحه نامه بشا و اسب به برکمنت شارح البقیة بالله بنی است
--	--

<p>خامه ام را که گلید در گنج سبخت مهر تابان که فروزنده این بخت عکس وی تو درین آینه پر تو گفنت حرف تاراست سرودن روش نیست میتوان گفت که لختی ز دل اندر نیست با هم آمیخته مانند روان بد نیست ز آنکه پیوسته ترا در دل زارم و طشت لیک در دهر ماطالع زارغ و ز غشت ناله هر چند زانده دل ریخت بگرمی خلد آن خار که در بر نیست مرده ام بر سر راه و کف خاکم گفنت بجهان پر سش ماتر و ده رسم گفنت آن رضانا مه که از لطف تو مطلوب است</p>	<p>گمراشته در ج تو جنبش آورد هر دم از رای منیر تو کند کسب ضیا به خیال تو به مهابت شکسبم که مگر راست گفتارم و یزدان پسند و جز است آنجنان گشته یک دل بباغم که مرا راستی اینکه دم مهر و وفا تو بدل دوری از دیده اگر وی دهد دور داور اگر چه بسایم به پایون سخنی چو باندوه دل در رخ تم نغزاید سینه می سوزد از آن اشک که در دامن بکیسینای من از صورت عالم در یاب حیف باشد که دلم مرده و پرش نغنی چشم دارم که فرست به جواب غزل</p>
---	---

غالب خسته بجان جای بر آن در دارد
گر به تن متکلف گوشه بیت اختر نیست

<p>که جای ناله زاری درین میان خایست ز سجده جبهه و از پوزشتم زبان خایست که جانانده و جای تو همچنان خایست ز باره جگر چشم خوشچکان خایست ز غنچه گلبن و از لیل آشیان خایست سرم ز باد فسون سخی زبان خایست</p>	<p>نه هر زده همچو فی از مغرم استخوان خایست روم به کعبه ز کوس تو در حق خلم اجرم گل بگلستان هلاک شو قسم کرد گر بستم نگرسته بخون بتم کامرود نه شاهدی بتماشا نه مید لے بنوا کنم جنبش دل شیشه اند پر سی لبریز</p>
---	--

<p>گرش بدیدن من گیر و نداد چه چرم پراز سپاس ادای تو د فیزی دارم امام شهر به مسجد اگر راهم ندهد</p>	<p>نهاد آتش شوق من از دغان خالیت که یکسر از ر قم پیش نهان خالیت نه جای من بنیایش که مخان خالیت</p>
	<p>خواب ذوق برود و ش کیستم غالب که چون بلال سراپایم از میان خالیت</p>
<p>زمن گسستی و پیوند مشکل افتادست رسد می که خجالت کشم ز گرمی دوست به قدر ذوق پدیدن بکشته جا بخشند شگافی از جگر ذره غم بر و ن ندهد درین روش بچو امید دل توان بستن به ترک گیرم دهمش اثر ز دلش به صبر کم نیم اما عیار ایو بے چردننگ و سمندر در آب و آتش من بروی صید تو از ذوق استخوان تنش چو اندر آینه باخویش لایه ساز شو</p>	<p>مرا گیر بخورنی که در دل افتادست ز خصم داغ و اندیشه باطل افتادست سخن به محکم در کیش قاتل افتادست بوادینی که مرا بار در گل افتادست میان من و او شوق حاصل افتادست که خود ز شهر و می ناله غافل افتادست بقدر آنکه گرفتند کامل افتادست تنم به قلم و کشته بساحل افتادست هم از تیزی پرواز بسمل افتادست ز خود بجوی که مارا چه در دل افتادست</p>
	<p>حریت ما همه بی بذله می خور و غالب مگر ز خلوت و اعظا به محفل افتادست</p>
<p>ای منیم از مرگ تا تیغ جرات بار هست ما و خاک ره گزرب فرق عریان ریختن پاره امید و ارسم تکلف بر طرف بر سر کوسه تو با همرم بچنگ آرد هم</p>	<p>روزی ناخورد ده مادر جهان بسیار هست گل کسی جوید که اورا گوشه دستار هست با همه بی التفاتی در دمنده آزار هست این هجوم ذره کاندل در دزن بودار هست</p>

<p>تا چاهنگامه مهر گرسنه گشتار هست بخت را نازم که با من ولت بیدار هست باوشه را بنده کم خدمت پر خوار هست نقشه را خامه و آهنگها در تار هست در نشا مندیست و دوش خسته ز تار هست کاین بساط دعوت مرغان آتش خوار هست خاکم از کاوی هنوزم ریشه در گدار هست</p>	<p>در توشی تابش روی عرقا کش نگر بینوائی بین که گرد کلبه ام باشد چراغ در پیش ستم و در کامجوی استوار را زدید بنا مجوی و از شنید نهانگوی اگر خود را بستی نقش سجده بر بساط ریغ دور باش از دیزه های استخوانم ای بها کینه نخل تازه از صحر ز پانفاده ام</p>
---	--

باد برد آن گنج باد آورد و غالب را هنوز

ناله الماس پاش و چشم گوهر بار هست

<p>از عرق جبهه بهار ترست نگه از تیغ آبدار ترست دشمن از دوست نیکوار ترست شکرم از شکوه ناگوار ترست دیده از دل امیدوار ترست خطش از زلف مشکبار ترست آه عهدی که استوار ترست زار تر هست سر که غی از ار ترست پاز تر تن پاره فگار ترست باد و تند سازگار ترست</p>	<p>چشم از ابر اشکبار ترست گریه کرد از ذریب و زار ترست می بر انگیز دوش بکشتن من دس مگرست بوده کامروز ای که خوی تو همچو روی تو نیست نو بدولت رسیده را نگرید طفلی و پر دلیر می شکنت همه عجز و نیاز می خواهند خسته از راه دور می آیم شکوه از خوی دوست نتوان کرد</p>
---	--

میر سدر گنجی بن ناز و

غالب از خویش خاکسار ترست

منشأ

<p>✓ و گرد شرم گند در شمار بی ادبیت هنوز قصه حلاج حرف ز پر لبیت ✓ نهاد من عجبی و طریق من عربیت ققح مباحش زیاقوت با ده گریخت نشاط خاطر مفسل ز کیمیا طلبیت فروغ صبح ازل در شراب نمیشیت خوشت گرمی میخس خلافت شرم نیست عیار بیکس ماثرافت نیستیت ✓ که یوفانی گل در شمار بوالعجبیت</p>	<p>ظهور بخشش حق را ذریعه بی محبت از گیر و دار چه غم چون بعلایب که منم رموز دین نشانم درست و معذوم نشاط جم طلب از آسمان نه شوکت جم بالتفات نیزم در آرزو چه زراع بود به طالع ما آفتاب تحت الارض نه هم پیالگی زاهدان بلائی بود هر آنچه در نگر می جز به جنس مائل نیست کسیکه از تو فویب و فاخورد داند ✓</p>
<p>بیان غالب و اعطای نواع شد ساقی ✓ بیا به لایه که هسجان قوت غضبیت</p>	
<p>فسون با بلیان فصلی از فسانه تست که هر چه رفت پیر عهد در زمانه تست اگر خطست و گر خال دام دانه تست قدم به بتکده و سر بر آستانه تست نه هر چه دزد دزد ما برد در جزانه تست نه تیز گام تو سن ز تاز یانه تست خدنک خورده این صید که نشانه تست درین فویضه دو گیتی همان دو گانه تست</p>	<p>نشاط معنویان از شرابخانه تست بجام و آینه حرف جم و سکندر حصیت فریب حسن بتان پیشکش اسیر تو ایم هم از احاطه تست اینکه در جهان مارا سپهر را تو بتاراج ما گماشته مرا چه چرم گر اندیشه آسمان پیاست کمان ز چرخ و خدنک ز بلا و پر ز قضا سپاس جو دو فوضت آفرینش را</p>
<p>تو ای که محو سخن گستران پیشین ✓ مباش منکر غالب که در زمانه تست</p>	

روایت ثانی مشتمله

<p>او چون خودی نداشته دشمن درین چه بحث ختم بر نماد این همه گفتن درین چه بحث گرفتار نیست خون دیده بدامن درین چه بحث خوشبختی را روز نشیون درین چه بحث گفتم که گل خوشست به گلشن درین چه بحث بی رشتن نیست جنبش سوزن درین چه بحث اگر بحث می کنم به بر همین درین چه بحث اگر نامه ام نهاد بر وزن درین چه بحث ماکرده ایم پرورش فن درین چه بحث</p>	<p>محو خودست لیکت چون من درین چه بحث افسانه گوشت غیر چه مهر انگشت برو جی چون و نیل نیست دست از خدا ترس بیچاره بین که جان بشکر خنده داده است بے پرده شود غصه و الزام ده را مرثکان بدل ز ذوق نگه میرود فرو بت را بجلوه دیده و بر جای مانده است همسایه تا خوشست خوشم نمیشین خوش بعد از حزمین که رحمت حق بر و انش باد</p>
---	---

او جسته جسته غالب من دسه دسه ام
 عرفی کیست لیکت نه چون من درین چه بحث

روایت چهارم تازی

<p>آئینه مرا بر دوون چه احتیاج بند قیامی دوست کشودن چه احتیاج بر خاک راه ناحیه سودن چه احتیاج دیگر ز من فسانه شنودن چه احتیاج چندین هزار پرده سروون چه احتیاج باروز و شب بعبیده بودن چه احتیاج</p>	<p>لقسم گرفته دوست نمودن چه احتیاج با پیر من ز ناز سرو میرود بدل چون میتوان برگزارد دوست خاک شد بنگر که شعله از تقسم بال میزند از خود بذوق زمزمه میتوان گزشت در دست دیگر نیست سفید و سیاه ما</p>
---	---

بوس لب ترا برودن چه احتیاج غنای مرا بکشودن چه احتیاج برخویش هم ز خویش فروزون چه احتیاج توحش ترا به غنودن چه احتیاج	تالاب کشوده مرده در دل دیده است بنگین در آتش و تب و تابم نظاره کن آن کن که در نگاه کسان محشم شو خواب ست وجه همت آواره بنیشان
تاب سموم فتنه گزایت غالباً کشت امید را بدرون چه احتیاج	
و سنگاه خویش بین و مدعای ماسخ در نه نیروی قضا اندر رضای ماسخ میروی از کار در دینی دوا می ماسخ برنج و اندوهی که دانه دار برای ماسخ و ستمزد و دهر داری خونهای ماسخ سرگزشت کو کهن با جراسی ماسخ در تلافی پای مهر و وفا می ماسخ مردن دشمن ز تاثیر دعا می ماسخ دیده با کورست جنس ناروای ماسخ	جلوه بخوابیم آتش شو هوای ماسخ اگر خودت مری بجنبید کام مشتاقان بده هم نشین در روده و دل در خدای پاک بند مرگ ما را تا که تمهید شکایت کرده است ای که نقش ما بری پندارم از ما بوده خویش را شیرین شمردی خصم را پر و زگیر آه از شرم تو و ناکامی ما زود باش زاری ما در غم دل دید و شادی مرگ شد کا ما محو است عیش بی زوال ما پیرس
در گزین پرده چون دساز غالب نیستی مدعی اینجا رخو دیگر و نوای ماسخ	
ردیف جمیع فارسی	
زخم دل ما جمله دانات و زبان هیچ ناز اینهمه یعنی چه کمر هیچ و زبان هیچ	در پرده شکایت ز تو داریم و بیان هیچ ای حسن گرا زراست نه زنجی سخنی هست

دلتنگ نگردم ز سهرافشانان جان ایچ	در راه تو هر موج غبار کست روانی
در عشق بود فقره سود و زبان ایچ	بر گریه پیغزو دزد دل هر چه فروخت
جز گرمی افطار ندارد در مضنایچ	تن پروری خلق فزون شد ز ریخت
آزادی مانع و گرفتاری تان ایچ	دینا طلبان مرده مفت است بچشید
هستی همه طوفان بهارست خزان ایچ	پیمان نه رنگیست درین بزم بگردش
تا کار کند چشم محیطست و کران ایچ	عالم همه مرآت وجودست عدم حلیت
رازت نشنودیم ازین خلوتیان ایچ	در پرده رسوائی منصور نوا گیت

غالب ز گرفتاری او بام برون آئی
 باند جهان ایچ و بد و نیک جهان ایچ ✓

نیست غیر از سیما عالم بسودایش ایچ	ای که بنوی هر چه بنود در تماشایش ایچ
محو اصل مدعا باش و بر جزایش ایچ	موج از دریا شعاع از مهر حیرانی چش
نقش با صیحت بر نهان و پیدایش ایچ	آسمان و هست از بر جبین کبواش گوی
بنده ساقی شو و گردن ز ایمایش ایچ	آخ از مینا بجاه و پایه افزون نشی
گو به کسوفش مپوش و گو به میایش ایچ	صورتی باید که باشد نفوذ زیار و زگار
دوغ غم دارد سوادش بر سرایش ایچ	نامر عنوانش بنام تست زانو تازه است
سخت در هم چون سماط خوان ینایش ایچ	دل از آن تست و نعمتهای الویش است
نازکیهای میانش مین بیالایش ایچ	ای بوس کارت ز گستاخی همیر جمی کشید
انقدر بر خود ز رنجشهای بیجایش ایچ	پیش زین کی بود اینهم اتفاقی بوده است

نقش غالب چنین بر جاگز از آخر شبست
 خیز و در کلبه پرند گوهر آرایش ایچ

ردیف های حلی

<p>باده پر تو خورشید و ایام دم صبح آفتابیم بهم دشمن و افسه شمع بعد آنکه قریب اند با نوبت ماست زین پس جلوه خورشید چرخان گیرد پیش ازین باد بهار اینهمه سر مست نبود سخن ما ز لطافت همه سر جوش می ست ذوق مستی ز اتم آهنگی بلبل خیزد حتی آن گرمی هنگامه که دارم بشناس بوی گل گرنه نوید کرم داشت چه داشت</p>	<p>مفت آنان که در آئیند بیام دم صبح مایه لاک سر شامیم و تو داغ دم صبح آخر کلفت شبهاست فراغ دم صبح شب اندیشه ز مایه یافت سرخ دم صبح شبنم ماست که ترک کرده دماغ دم صبح که فرو ریخته از طرف ایام دم صبح مقلان آواز بر آواز کلاغ دم صبح ای که در بزم تو ماتم بچرخ دم صبح ای شب که ده خرموش جفاغ دم صبح</p>
--	--

غالب امروز بوقتی که صبوحی زده ام

چیده ام این گل اندیشه ز باغ دم صبح

<p>آه عشق قاتل خنجر کنیم طرح ✓ در فصل دی که گشته جهان ز مهر بر آرد ✓ با چند نشنوی تو و صاحب حال خویش ما را از بون مگیر گر از پا در آیدیم هوئی بچرخ دادن گردون بر آوریم خود را بشا بدهی بهرستم زین پس از داغ شوق پرده نشینی نشان دهیم از تار و پود ناله نقاب بدهیم ساز برگ حلل ز شعله و آذر بهسم بنسیم</p>	<p>در گنبد سپهر مگر در کنیم طرح بنشین که آب گردش ساغر کنیم طرح افسانه های غیسر مگر در کنیم طرح از ما عجب مدارا گر از سر کنیم طرح عیشی بدایع کردن اختر کنیم طرح در راه عشق جاده دیگر کنیم طرح در زخم رشک روزنه در کنیم طرح وز دو سیننه زلف معنیر کنیم طرح پیرایه از شراره و آتش کنیم طرح</p>
---	---

از زخم و داغ لاله و گل در نظر کشیم	از کوه و دشت جلد و منظر کنیم طرح
از سوز و ساز محرم و مطرب کنیم حج	از خار و خار و بارش و بستر کنیم طرح
آئین بر همین بنیاد رسانده ایم	
غالب بیا که شیوه آزار کنیم طرح	
از دلیقت خاکی می مجسمه	
ای جمال تو بتاراج نظر با گستاخ	روی خرام تو بیامای سر با گستاخ
داغ شوق تو به آرایش دلماسرگرم	زخم تیغ تو به گلگشت جگر با گستاخ
مردم از درد تو دور از تو داغ از غیر	که رساند تو این گونه خبر با گستاخ
با خبر باش که دردی که زبیدردی گشت	نالہ را کرد در اظهار اثر با گستاخ
خواهش وصل خود از غیر از خلاص مسیح	کاین گدائیت بدریوزه در با گستاخ
شاد گردم که بجلوت ز سیدست رقیب	بنیش چون نبود در راه گزر با گستاخ
گریه از ترانے آن دل که به نیر و باشد	بشناوری سیلاب خطر با گستاخ
بای این پنجه که با جیب کشاکش دارد	بود باد امن پاکت چه قدر با گستاخ
تا ز دلمای نزارش چه محابا باشد	سر زلفی که به پیچید کمر با گستاخ
طوطیان در شکر آئیند به غالب کا در است	
لبه از لفظ تباراج شکر با گستاخ	
تا بشوید نسا دماز و سخ	گشت گرما به ساز از دوزخ
تا چه بخشند در جهان دگر	کشنگان ترا چمن بر زرخ
ده که از گشت زار امیدم	بهره مولد نیسز بر و ملخ
دلم جزای ناله را مدفن	درت اشخاص بقعه را ملخ
از دل آرم تسلط من آتش	از تو گویم برات من بر رخ

<p>نفس ما و دام از یک نخ بشکایت چه میسر نیم ز نخ به سلیمان رسید پای تلخ چه شکیم بزم بارزش پاسخ ترش گردد ترش نه تلخ تلخ بهمنان در شماره فرسخ</p>	<p>هوس ما و دانه از یک دست برگ در خور دهمت فلک ست مور چون ساز میز باغ کرد با تو شد هم سخن پیام گزار در سخن کار بر قیاس سخن قاصد من براه مرده و من</p>
<p>مرگ غالب و ملت بدر دآورد خویش را گشت و هرزه گشت آوخت</p>	
<p>ردیف دال معمله</p>	
<p>گلست و جامه آبی که بوی خون ندهد بزخمه گله سازم نوایم و ندهد بحکم و سوسه زهراب بی شکون ندهد ز مهر دل زبان رخصت فسون ندهد که تن بهدی عقل ذوفنون ندهد بشرط آنکه ز یک قلمم فزون ندهد بهرزه ذوق دلاویزی سکون ندهد جواب ناله ماغیر بی ستون ندهد بسنگ هر که دهد دل بغزه چون ندهد</p>	<p>و گر ذیبا بهارم سر چون ندهد کسته تارا امیدم در غلوت انس ز قاتی بعد اجم که تیغ و خنجر را بدان پرست نیازم که بهر تخیرش جنون گوا دیش نیست بلکه خود دار نیست کفیل بهوش خودم وقت می بزم حبیب بوی گنج گزیدم خرابه و رنه جنون شریک کار نیار و دتاب سخته کار بمن گراسی و وفا جو که ساده بزمم</p>
<p>ترا بجز چه حاجت نه این بود غالب که جان به لذت آویزش درون ندهد</p>	

<p>سواد صفی ز کاغذ چو توتیا ریزد چو گرد سایه زبال و پر همسار یزد جبین ز پای باندا ز نقش پار یزد چو برگ لاله که در گلشن از بهار یزد که گل بحیب تنبلی خونیار یزد گداز ز هره مادر را یاغ مار یزد خسک به پیرهن شعله جفا ریزد دلی که خون شود و رنگ مدعا ریزد که بی من از لب من شکوه تو دار یزد که دل گدازد و در قالب دوا ریزد ز زده ناخن دست گره کشا ریزد دمی که خواست قضا طرح این بنا ریزد بلا بجان جوانان پار سا ریزد</p>	<p>نگاهش از بر نامه و فار یزد بفرق ما اگرش ناگهان گزرا افتد خوشا بریدن راه وفا که در هر گام ز ناله رنجت جگر پاره های داغ آلود بشمیت بیالین کشتگان خودت و داغ ماز بلا میرسد مگر ساقی خوش آنکه عجز منش بر سر عتاب آرد بهشت خویش توانی شدن اگر داری بروز وصل در آغو شتم آنچنان بفشار بچاره درد تو کسیر بی نیاز هیاست بروی عقده کارم بشکل برگ خزان غبار شوق بخونابه امید سرشت شباب و زهد چه ناقدر دانی هستیت</p>
--	--

بسمه بر در یار او ختم ما غالب

خطا جبین چو غبار از جبین مار یزد

<p>توان شناخت ز بندی که بزبان افتاد نگفته ام که مرا کار با فغان افتاد خوشم ز سخت که دلدار بد گمان افتاد بخون تپم که چه افتاد و تا چنان افتاد بچاه یوسف اگر راه کار روان افتاد کنون که کار به شبح نفثه دان افتاد</p>	<p>به بند پریش عالم نمے توان افتاد فغان من دل خلق آب کرد و نر نه هنوز من آن نیم که بتانم کنند و بچوئے ز رشک غیر بدل خون فغانا که و من هم از تصرف بیتابی ز لیسا بود حدیث می بدت و جنگ در میان دایم</p>
---	---

<p>فرو نیامدم از بسکه بخووم بطلب بکوی یار ز پا افستم و کنم فسر یاد شب ارچه باتو بدعوی ناخانی داشت نفس شراره فشاست و نطق شعله درو</p>	<p>هزار بار گزاردم بر آشیان افتاد بدان در پنج که داند ناگهان افتاد هر روز طشت مهر از بام آسمان افتاد ز حرف خوی که باز آتش بجان افتاد</p>
<p>✓ به بند پرستش عالم می توان افتاد</p>	<p>غریبم و تو ز بان دان من ده غالب</p>
<p>غم چه بهم در افکنند و که مراد میدهد آخ منزل سخت خوی تو راه میزند ای که بدیده غم زنت وی که بسینه غم زد شوخی و گلستانت برگ بنات می نهد منت عطای خود کند ساقی ماه مستی دوست ز رفته بگذرد لیک غبار ماهنوز انچه بمن نبشته نیست ز نامه بر نهان میدهم به خلد جارحم کجاست ای خدا خوبجا گرفته راتازه کند خراش دل</p>	<p>وانه ذخیره می کند که بیا میدهد اول منزل در بوی تو زاد میدهد تا زش غم که هم زنت خاطر شاد میدهد سختی به وفادرت رزق جاد میدهد داده زیاد می بر و بسکه زیاد میدهد در رهش از فروزون سری ما شن باد میدهد شوخی نامه در کفش نامه کشاد میدهد آب و هوای این فضا کوی که یاد میدهد ورنه بهانه جوی من چیست که داد میدهد</p>
<p>توسن کلک غالب مصرع فیضش عنایت</p>	<p>صبح چو ترک مست من شیشه کشاد میدهد</p>
<p>دل سبب طرب گم کرده در بند غم نان شد گرفتم ز تغافل طاقت ما باج می گیرد تو گستر دی بصر ادام و از رشک گرفتاری جنون کردیم و مجنون شهر گشتیم از نزد مندی</p>	<p>ز راه نگاه دهقان میشود چون باغ ویران شد حریف یک نگاه همیابی تو نتوان شد کف خاکم بر برگ قمری بسمل پرافشان شد برون اودیم راز غم بعنوانی که پنهان شد</p>

بدین زنگست گر کیفیت مردن خوشتر
 سراپا ز حمت خویشیم از بهستی چه می پرسی
 فراغت بر تناید بهمت بسطک پسند من
 چه پرسی و به جیرانی که بهنگام تناسبت
 ز ما گزست این بهنگامه بنگر شور هستی را
 نشاط انگیزی انداز سی چاک را تا نرم
 شب غربت بهمانا شیوه غمخواری دارد
 قصدا از ذوق معنی شیرین حرکت در جانها
 و لم سوزت نهان دارد ولی در سینه کوهها
 چو اسکندر ز ناداسته هلاک آب حیوانی

لب ز ذوق کف پای تو عشرخانه جان شد
 نفس بر دل و دم شمیر و دل در سینه بیکان شد
 ز دشواری بجان می افتد مکاری که آسان شد
 نگاه از پیخ و دیا دست و پا کم کرد و تمکانشان شد
 قیامت میدارد از پرده خاکی که انسان شد
 به پیراهن نمی گنجد گریانی که دامان شد
 که هم در ماتم صبح وطن ز نقش پایشان شد
 نمی از لای پالایش چکیده آب حیوان شد
 چراغی حبسته از چشمش اگر داغی نمایان شد
 خوشا سو من که هر کس غوطه زد در وی تنشان شد

خدا را ای بتان گرد دلش گردیدنی دارد
 دلچنا آبروی دیر گر غالب مسلمان شد

داغم از پرده دل رو بقفاسه آید
 بهجو رازی که بهمش ز دل آید بیرون
 جلوه ای داغ که ذوقم ز تنک میخیزد
 سود غارت ز دگیهای غمت را تا نرم
 ز لیتم بقیو و زین تنگ نه کشتم خود را
 دعوی گشده گی محضر رسوا ییهاست
 راز از سینه بمضرب نریم بیرون
 بیک گل پرده سازست تمنای ترا
 در هم افشردن اندام تو چون میخواست

تا به بنیم که ازین پرده چپایم آید
 در بهاران همه بوییت ز صبا می آید
 مرده ای در دو که ننگم ز دوایم آید
 که نفس میرود و آه رسایم آید
 جان فدای تو میا که تو چپایم آید
 کرپئے مور بویرانه مایم آید
 ساز عاشق ز شکستن بصدایم آید
 بو که دریافته باشی چه نوایم آید
 خنده بر تنگ آغوش قفایم آید

رفته در حسرت نقش ندی عمر بسر / جاده را که بسر منزل می آید

اتفاق سفر افتاد به پیری غالب

انچه از پاسه نیاید ز عصای آید

خوش است آنکه با خویش جز غم ندارد ✓ قوی کرده پیوند اسور پشتش سرابی که رخسار دیرانه خوشتر بجوش عرق رنگ در باخت رویت گلت را نواز گشت را تمنا شا چه ناکس شمرد آنکه خون ریخت مارا ز ماتم نباشد سیاه پوشش زلفت نگهدار خود را و ز آئینه بگزارد	✓ و لے خوشتر است آنکه این هم ندارد گر آنای ز رخس که مرهم ندارد ز چشمی که پیرایه غم ندارد گل از ناز که تاب شبنم ندارد تو دارای بیارای که عالم ندارد به تیغی که ترکیب او خشم ندارد که بهند و دیدن گونه ماتم ندارد نگاه تو پر و اسے خود هم ندارد
--	--

سخن نیست در طعنان قطره غالب

بسته بود مهر کادوم ندارد ✓

مژده صبح درین تیره شبانم دادند بخ کشوند و لب هرزه سرایم بستند سوخت آتشکده ز آتش نفسم بخشیدند گمرازد رایت شاهان عجم برچیدند افسر از تارک ترکان پیشنگ بر دند کوهر از تاج گسستند و بدانش بستند هر چه در جزیره ز گبران می تاباوردند هر چه از دستگه پارس به یما بردند	✓ شمع گشتند و ز خورشید نشانم دادند دل را بودند و دوحشیم نگارم دادند رخیت به خانه ز ناز و س فغانم دادند بعوض خامه گنجینه فشانم دادند به سخن تاصیه فکر کیا نم دادند هر چه بر دند به پیدا به نهانم دادند بشب جمعه ماه رمضانم دادند تا بنالم هم از ان مجلسه بانم دادند
---	---

دل زخم مرده و من زنده همانا این مرگ	بود از زنده بمبستم که امانم دادند
-------------------------------------	-----------------------------------

هم ز آغار خوف و خطر ستم غالب

طالع از قوس و شمار از سر طاعم دادند

ما کیم دو دلیکایت ز بیان برخیزد می رمی از من و غلطی بگمانست ز تو گر دهم شرح عباسی که بدهاداری باقدرت سرو چو شخصیت که ناگه یکبار بچه گیرند عیار هوس و عشق دگر کشته دعوی پیدا بے خویشیم همه ز بهار از تعب و دوزخ جاوید مترس کماله بر خاست دم جستن از آتش رسند جز و کوی از عالم و از همه عالم بیستم عمر با چرخ بگرد که جگر سوخته	بزن آتش که شغیدن ز میان برخیزد بیجا باشو و بشین که گمان برخیزد دو دواز کار که شیشه گران برخیزد بخود از جازهجوم خفقان برخیزد رسم بیداد مباد از جهان برخیزد وای گر پرده ازین راز نهان برخیزد خوش بهار بلیست که بوم خزان برخیزد کوشگری که چو ما از مرجان برخیزد همچو موسی که بتان راز میان برخیزد چون من از دود آذر نفسان برخیزد
--	--

گر دهم شرح ستمهای عزیزان غالب

رسم امید همانا ز جهان برخیزد

گویم سخنی گر چه شنیدن نشناسد از بند چه بکشاید و از دام چه خیزد گوهر چه شکایت کند از بے پروائی ساقی چه شگرفی کند و باد چه تندی مالذات دیدار از پیغام گرفتیم بی پرده شده از ناز و نیندیش که مال را	صبحیست بشم را که دمیدن نشناسد ما بزم و غزالے که دمیدن نشناسد ما بزم و سرشکے که چکیدن نشناسد خون باد و دماغی که رسیدن نشناسد مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد چون آینه چشمیست که دیدن نشناسد
---	--

<p>بنیم چه بلا بر سر جیب و کفن آرد پیوسته روان از مژه خون جگر ستم شو قم می گلگون بسو نیزند امشب</p>	<p>دستی که سبزه جامه در بدن نشناسد رنگبست رخمر را که بدن نشناسد پایانه ز ساقی طلب سیدن نشناسد</p>
<p>بالذات اندوه تو در ساخته غالب گویی همه دل گشت و تپیدن نشناسد</p>	
<p>هر دم ز نشاطم دل آزاد بجنبید بر هم زدن کار من آسان تر از آنست خواهم ز تو آزردگی غیر و چو بسیم مردم به دم و داغم از آن صید کرده بان شیخ پر بخوان می گلگون بقدر ریز برقی بفشار آرم و ابر سه تراوش از رشک بخون غلتم و از ذوق بر قصم ای آنکه در اصلاح تو لیر گزند بسود هر پویه که گرد دل آگاه بگرد وصل تو به نیروی دعا نیست ازین بعد</p>	<p>تا کبست درین پرده که بی باد بجنبید کز باد سحر طره شناسد و بجنبید عرق حد خاطر ناشاد بجنبید لخته به مشغولی صیاد بجنبید تا در نظرت بال پر زاد بجنبید زان دشنه که اندر کف جلا د بجنبید زان تیشه که در پنجه فر باد بجنبید چون طبع کجست را رگ بید او بجنبید هر چاره که در خاطر آستاد بجنبید چون باد زبانه که با و را بجنبید</p>
<p>غالب قلمت پرده کشای دهم عیسیت چون بر روش طر از خدا واد بجنبید</p>	
<p>خوبان نه آن کنند که کس را از میان رسد دارد خبر در یغ و من از سادگی هنوزند مقصود ما ز دیر و نرم جز جیب نیست در دی کشان بیکده در هم فدا ده اند</p>	<p>دل بر و تا در چهره از آن دوستان رسد سبیم همی که دوست بگر تا گمان رسد هر جا کنیم سجده بدان آستان رسد مازم به خواری بی که بمن زمین میان رسد</p>

گم شد نشان من چو رسیدم به کنج دیر در و ام به روانه تیغم مگر قفس رای که تافت بهمانا نه امینست در غم سوخته و مژده اندر جگر خلیل تیر غنمت را غلط انداز گفتم ام امید غلبه نیست به کیش مغان در آبی خوارم نه آنچنان که در مژده وصال صاحبقران ثانی اگر در جهان نماند	مانند آن صد که بگوش گران رسد چندان کنی بلند که تا آشیان رسد خون می خورم که چون بخورم می چنان زان پیشتر که سینه بنوک سنان رسد ای دای گرنه تیر دگر بر نشان رسد می گر به جزیه دست ندادار مغان رسد باور کنم اگر همه از آسمان رسد گفتار من به ثانی صاحبقران رسد
--	---

چون نیست تاب برق تجله کلیم را
کی در سخن به غالب آتش بیان رسد

عاشق چو کیفیتش که بروز و د می رود امشب بزم دوست کسی نام مانبرد از ناله ام مرغ که آخر شدت کار شادام بزم و عطا که را مثل اگر چو نیست خرد و س جوی عمر بوسه اس داده را سخت نگر که می خلد اندر دلش ز رشک ماه هم بلاغ و لایه تسلی شویم کاش رشک و فغانگر که بدعوی که رضا فرزند زیر تیغ پدر رسد گلو	نازم بخواب که غضب بود می رود گوئی سخن ز طالع مسعود می رود شمع خاموشم و ز سرم دو د می رود باری حدیث چنگ و نی و عود می رود سرمایه نیز در هوس سود می رود حرفی که در پرستش معبود می رود نادان ز بزم دوست چه خشنود می رود هر کس چگونگی در پی مقصود می رود گر خود پدر در آتش نرسد می رود
---	--

غالب خوست و صفت موهوم و فکر عیش
تا می که نیت در سر این بود می رود

دانت که شهادتم امید حور بود	بر گشتم ز دین دم بسیل ضرور بود
رفت آنکه ما ز حسن مدارا طمع کنیم	سر رشته در کف آرنجی گوی طور بود
حجر منبج ز ندانا الحق سراسی را	مستوقه خود نای و نگهبان غیور بود
ساکک نگفته ایم که منزل شناس نیست	بیجا ده ماند راه از آن رو که دور بود
نازم با قیاز که بگزشتن از گناه	با دیگران ز عفو و باز غرور بود
ای آنکه از غرور بهیم نمنی خرس	زان پایه باز گوی که پیش ز ظهور بود
در دلم بجز ز شدت نرفته ماند	خون با دنا که هم آهنگ صور بود
دل از تو بود و تو بپای الزام ما زما	بر روی سخت آنچه ز جفس شعور بود
قطع پیام کردی و دانستم اشتیقت	ولاد خوب روی و دلم نا صبور بود

وادی صلاسی جلوه و غالب کناره کرد
کو بخشش آن گدا که ز غوغا نفور بود

زگر می نکت خون دل بجوش آمد	ز شادی ستمت سینه در غروش آمد
بجان نوید که شرم از میان هم رفت	به عیش مژده که وقت دداع هوش آمد
خیال یار در آغو شتم آنچنان بفشرد	که شرم امشم از شکوه پای دوش آمد
باستین بفشان و به تیغ خوش بردار	که جان غبار تن و سر و بال و ش آمد
فدای شیوه رحمت که در لباس بهار	بعذر خواهی ز ندان با ده نوش آمد
ز وصل یار قناعت کنون به پیغامیت	خزان چشم رسید و بهسار گوش آمد
ز نام جوصله نگرفت و کو مکن جان داد	چه نرم شانه گذشت و چه سخت کوش آمد
شیرید چشم تو گشتم که خوش سخن گوئیست	هلاک طرز لبم شو که پر خوش آمد
ترا جمال و مرا مایه سخن سازیت	بهار زینت و تکان گل فروش آمد
مهرس وجه سواد سفینه با غالب	سخن برگ سخن رس سیاه پوش آمد

بہ عشق از دو جهان بی نیاز باید بود	مجاز سوز حقیقت گداز باید بود
بجیب حوصله نقد نشاء باید رخیت	بجان شکوه تغافل طراز باید بود
چوب زهر زه نوایان شوق نتوان شد	چو دل ز پرده سرایان راز باید بود
چو بزم عشرت بیان تازه رو توان جوشید	چو شمع خلوت بیان جان گداز باید بود
کر نغمه بتاراج خویش باید بست	شریک مصلحت سعی ناز باید بود
چو شوق بال کشاید توان بخود بایند	چو ناز جلوہ گراید نیاز باید بود
بہ صحن میکده سرمست مینوان گردید	بہ کنج صومعه وقف ناز باید بود
بخون تنیده ذوق نگاہ نتوان رست	شہید آن مرثه پاسے راز باید بود
نگہ ز دیدہ سید را جو کہ سائل را	پہ گدہ طالب درہای باز باید بود

چہ بر ز راحت آزادی خوری غالب

ترا کہ این ہمہ باہرگ و ساز باید بود

نفس از بیم خویت رشتہ پیچیدہ راماند	نگاہ از تاب ویت موی تشنیدہ راماند
ز جوش دل ہنوزش زلشہ در آبست پندار	بزشکان قطرہ خون غنچہ ناچیدہ راماند
ز بس کلالہ و گل حسرت ناز تو می جوشد	خیابان محشر دہمای خون گردیدہ راماند
خوشاد لدادہ چشم خودش بودن ز آئینہ	ز سر گرمی نگہ صیاد آہودیدہ راماند
خمار از جادہ تا اوج سپہ سادہ میالند	ز جوش و حشمت صحرا دل رنجیدہ راماند
بہر جامیغرای جلوہ ات در مات پنداری	دل از آئینہ دار ہیای شوق دیدہ راماند
چہ غم ز افتادگیہا چون دان بلاست اندویش	تن از سستی بکویت جان آرامیدہ راماند
بہار از رنگے بود در پیشگاہ جلوہ نازش	گدایان تشار از رہگز بر چیدہ راماند
رقیبش بردہ از راہ و وفا بنگر کہ در چشمم	غبار راہ او و شکان برگردیدہ راماند
جهان و دیت از مسودا کہ میگردد اندش لب	تو گوئی کنبند گردون سر شوریدہ راماند

<p>از کشتش حسرت خواهم بدر آورد دانگاه پنهان آیم بدر آورد دور فلک از بزم شرابم بدر آورد کز بیج و خم موج سرابم بدر آورد از عهد و تحریر جوایم بدر آورد از تفرقه مهر و عتام بدر آورد آن باده که از بند حجام بدر آورد که سر حد این دیر خواهم بدر آورد افکند در آتش گراز آیم بدر آورد</p>	<p>شادم بخیالت که ز تا بم بدر آورد فریاد که شوق تو بکا شانه زد آتش رسوائی من خواست مگر کاینکه سرست افکند همچون فلک از وادی و شادم جان بر سر کتب تو از شوق فشانم نازم به نگاہت که ز سر مست انداز ساقی گلی تا بشناسم ز چه جامست نازم به گرافت گیسو تیغ آن کشتی اشکته ز موجم که تباست</p>
<p>غالب ز عزیزان وطن بوده ام اما آوارگی از خود حسابم بدر آورد</p>	
<p>از آنکه در رسد از راه سیمانش و زرد چو طائری که بسوزانی آشیانش و زرد که در ضمیر بودیم پاسبانش و زرد ز سادگی زنی بوسه بردانش و زرد چو رسد سر آن طره بر میانش و زرد چو راضی که ز کف در و دنداننش و زرد که بی اراده جید تیر از کمانش و زرد مگر بدل گردد مرگ ناگمانش و زرد بر آورد ز قلب از دکانش و زرد چرا به سجده نهد سر بر آستانش و زرد</p>	<p>گر سنه به که بر آید ز فاقه جاننش و زرد نفس بگردول از مهری پدید بفرقت مشم بوصل به گنجینه راء یافته و زدی و گر بکام خود ای دل چه بهره برد توانی نترسد از ز گسستن خدا نخواسته باشد ز شور زاله دل و آره اضطراب روانم ز جنبش مژه مانده زنگاه به مست ز شیخ و جید بدوق نشاط نمه نیاسب فغان ز بخت مهرافت کم چاره که ناگه گراز نشاندن جان شد ز نیست ویرانه</p>

<p>آنانکه وصل یار همه آموز و کنند وقت کرد وانی سے ساقیان بزم مینالی از نه که به ناخن شکسته اند دیوانه وجه رشته ندارد و مگر همان خون هزار ساده گردن گرفته اند لب تشنه جوی آب شمار و سراب را از بس بشوق روی تو مستی تو بهار پیمانه را به ماتم صبا نشانده است</p>	<p>باید که خویش را بگرد از ند و او کنند پیمانه را حباب لب آب جو کنند ای وای ناسخه بدلت گرفت و کنند تاری کشد ز جیب که چاکه رفو کنند آنان که گفته اند نکویان نکو کنند می ز میبار بسته اشیا غلو کنند بوی می آید از دهن غنچه بو کنند ای وای گرز خاک و جودم سبو کنند</p>
--	---

* آلوده ریانتوان بود غالب

پاکست خرقه که بی شست و شو کنند

<p>چون گویم از تو بد دل شیدا چه میرود خوابیده است تا که بگویت رسیده است گوئی مباد در شکن طره خون شود پیدا است بی نیازی عشق از فتنه ما آینه خانه ایست غبارم ز انتظار گر جلوه رخ تو بسا غرندیده ایم با ما که محو لذت ببرد گذشته ایم یک ره گر بودی مجنون کند گزاه ای شرم باز داشته از جلوه سازیت</p>	<p>بگر بر آب گیسو ز خارا چه میرود گر سر رود براه تو از پاچه میرود دل زان تست از گره ما چه میرود گر زور قی شکست از دریا چه میرود او جانب چمن بهشتا شایه میرود چندین بذوق داده دل ز جا چه میرود دیگر سخن ز مهر و دلا را چه میرود از ساربان ناخته لیسلا چه میرود از پشت پابر آئینه آیا چه میرود</p>
---	--

هفت آسمان بگردش مادر میانه ایم

غالب در میسر که بر ما چه میرود

نگاهش بادراز پیاپی مرغان بر نمی آید	نه از شرمست که چشم وی آسان بر نمی آید
سر شوریده ما از گریبان بر نمنی آید	ازین شرمندگی که بند سامان بر نمی آید
چرا دل خون نمی گردد چرا جان بر نمی آید	اگر از رسوائی ناز تو پروا نیست عاشقی
بباغ خون شدن بواز گلستان بر نمی آید	بهرم سوختن و دوزخ جان بر نمی خیزد
دلیم تنگست کار از زخم پیکان بر نمی آید	سرت گردم بزن تیغ و دوری بر روی کمان
دلست باناله مرغ سحر خوان بر نمی آید	شگفتن عرض مبتلا نیست بان ای غنچه مید
دلی که عهده نمنا سس پنهان بر نمی آید	بهان خون کردن از دیده بیرون نخلی از
که دو دوزخ و دوزخ دیوار زندان نمی آید	مگر آتش نفس بوانه مردان از اسیرانت
کسی از دام این ناز که پیمانان بر نمی آید	چه گیر نیست کاین تار ز مو بار یکتر دارد
چو خار از پا برآمد باز دامان بر نمی آید	محو آسودگی که مرد را هی کند رین اوی
نفس چند آنکه مینالم پریشان بر نمی آید	برم پیش که یارب شکوه اندوده دلنگ
پیاپی خود کسی از کوی جانان بر نمی آید	بدوش خالق نشستم عبرت صاحب دلان باشد

برآرازم بحث ای جز به توحید غالب
 که ترک ساد و ما با فقیهان بر نمنی آید

نبوی گفت می آیم که مید انم نمی آید	چو پیش از عهده چون باور عنوا نم نمی آید
اگر باشم به چین باید از بیسا بانم نمی آید	بویرانی خوشم لیکن جهان چون بیتو و بر نیست
خود او را خنده بر چاک گریه بانم نمی آید	کز شتم زانکه بر زخم دل صد باره خون گز
بکوشش رشک بر مهر درخشانم نمی آید	روش نگسته و در سایه دیوار نشسته
ز نفرین لبکه میر بخد به لب جانم نمی آید	دعای خیر شد در حق من نفرین بجان گرن
نوبدی که نواز شمای پنهانم نمی آید	از آن بد خندانم چون دهد دلاره پیرا
بر فتن پای بر خار مغیلا نم نمی آید	براه کعبه زادم نیست شادم که بسکباری

دلش خواهد که تناسوی من و وی آوردن	قرب همزمان دائم زندانم نمی آید
و بیرم شاعرم رندم ندیم شیوه با دارم	گر فتم زحم بر فریاد و افغانم نمی آید
میشود بر هم ولی ز مهر نپدارد که در خواهم	شبی کا و از نالیدن ز زندانم نمی آید

ندارم باده غالب گر سحرگاهش سر راهی
به بینی مست دانی که شبستانم نمی آید

چون بپویی زمین چرخ زمین تو شود	خوش بهشتی ست که کس راه نشین تو شود
بهم از نام تو آن مایه پرستی که اگر	بوسه بر غنچه زخم غنچه نگیمن تو شود
چون به سجد که نه آفت بکا بد از شرم	ماه یکپند بیالده که جبین تو شود
صد قیامت بگذارد و بهم آمیزند	تا خمیر دل هنگامه گزین تو شود
تاب هنگامه درد دارم و گویم بیبات	چشمم تا غم حشر تو یقین تو شود
به سخن چیسیم و اندوه گسارش گرم	برم از غیر دله را که جزین تو شود
جلوه جز در دل آگاه سرایت نکند	بسن در آتش فتم از هر که قرین تو شود
چشم و دل باخته ام و او هنر خواهد داد	آنگاه چون من همه دان همه بین تو شود
کفر و دین چیست جز آلاش نپدار وجود	پاک شو پاک که هم کفر تو دین تو شود

دو زخ تافته هست نهادت غالب

آه از آن دم که دم باز پسین تو شود

دیگر از گریه بدل رسم فغان یاد آید	رگ پیمانه ز دم شیشه لبس یاد آید
دل در افروختن منت و امن نکشید	شادم از آه که هم آتش و هم یاد آید
تا ندانی بگر سنگ کشودن به درست	تیشه داند که چها بر سر فر یاد آید
داغم از گرمی شوق تو که صدره بدلم	ز پنهان بر اثر شکو که بیدار آید
خیز و در ماتم ماسر مه فرو شو می از چشم	وقت مشا که حسن نهاد او یاد آید

<p>رفته بودی دگر از جابه سخن سازی غیر خشک و تر سوزی این شعله تا شادارد دید پر ریخته و از قسم کرد آنرا د بر در یار چه غوغاست عزیزان بر وید</p>	<p>منت از بخت که خاموشی مایه آمد عشق یک رنگ کن نبوده و آزاد آمد رحم در طینت ظالم ستم ایجاد آمد خونها مزد بسک دست جلاد آمد</p>
<p>داده خونین نفسی درس خیالم غالب رنگ بر روی من از سیل استاد آمد</p>	
<p>دوش که گردش بزم گله بر روی تو بود آنچه شب شمع گمان کردی در فتنه بختاب چرخ کج باخت بمن در خم دامن تو گنبد دوست دارم گری را که بکارم زده اند چه عجب صانع اگر نقش دهانت گم کرد شمع دانی ز تو در بزم بخوبان چه گشت مردن و جان بتمنای شهادت داوود خلد از نفس شعله فشان میوزم روش باو بهار سے به گمانم افکند بگفت باد مباد این همه سوانی دل هم از آن پیش که مشاطه یاد آموز شود</p>	<p>چشم سوی فلک در روی سخن بوی تو بود قسم پرده کشای اثر خوش تو بود نعل و ازون بلا خلقه گیسوی تو بود کاین همانست که پیوسته در ابروی تو بود کو خود از چهر تیان رخ نیکو تو بود خاصه بر صدر نشینی که به پهلوی تو بود هم زانند لیشه آرزون بازوی تو بود تا نراتد حریفان که سر کوس تو بود کاین محل و غنچه بی قافله بوی تو بود کاخ ز پر و گیان شکن موی تو بود نقش هر شیوه در آئینه زانوی تو بود</p>
<p>لا اله الا الله و لا اله الا الله تاجدار در دل غالب بوس وی تو بود</p>	
<p>گر چنین ناز تو آمواده بغیا ماند دل و دینی به بهای تو فسرستم حاشا</p>	<p>به سکنند ز نرسد هر چه نه دارا ماند دام گیر آنچه ز بیعت سودا ماند</p>

<p>دل ز مجنون برد آهوک به لیسلا ماند در گلستان تو طاف و س به علقا ماند که غم بجز چنین حوصله فرسایا ماند آه از آن خسته که از پویه بره و اما ماند نگار اند که در بند ز لیلیا ماند سر و گفتند بدان ماه سراپا ماند کاین چنین مهر ز سر دی بدار اما ماند</p>	<p>هم بود ای تو خشید بر ستم آری با وجود تو دم از جلوه گری نتوان زد شکوه دوست ز دشمن نتوانم پوشید سنگ آواز به ناله زهرن شدت بند را که بفرمان خدا راه رود مه بیاض از افق سر و شبی که طلوع بعد صد شکوه یک عذر تسلی نشوم</p>
	<p>در بغل و شنه نهان ساخته غالب امروز گلزار بد که ماتم زده تنها ماند</p>
<p>با ما گلک سنجید و شهادت بعد و برد چون گریه تن زار مرا زان سر کو برد ذوق می ناب و نهوس روی نکو برد در یوزه گر میسکه صهبا به که دبرد می خور و دهم از میکه آبی بسپو برد دیوانه مارا صنم سلسله مو برد دستی که ز ماشت بچون که فرو برد در حلقه و فایک دلم آورد و دور برد تا تلخی آن زهر تو انم ز گلو برد</p>	<p>در کلبه ما ز جگر سوخته بو برد خواهم که بر دنا له غبارم ز دل دوست بهره رودش کثرت جوران که دم مرگ ببستند ره جرحه آبی به سکن برد دی زنده بسنگامه خجل کرد حس را بر ما غنم تیمار دل زار سرا آمد مارا بنود میست و او را بنود صبر دلدار تو هم چو نتو زینده نگار نیست یک گریه پس از ضبط دو صد گریه رضاد</p>
	<p>نازد به نگو بان ز گرفتاری غالب گوئی بگرد و دلس را که از و برد</p>
<p>تاوان صنم من روش کار نداشتند به هر که کند رحم سراز بار نداشتند</p>	

دلای عزیزان بغیم افکار ندارند	بے دشنه و خنجر نبو و معتقد زخم
اندوه جگر تشنه دیدار ندارند	پر تشنه لب باو یه سوز دوش از مهر
روز سیه از سایه دیوار ندارند	گویم سخن از پنج و براحت کندش طرح
دم رایه تفت تاله شرر بار ندارند	دل را بغیم آتشکده را ز نسجد
پایان هوسنا کے اختیار ندارند	عنوان هوا داری اجابا نه بلند
آنست که من میسرم و دشوار ندارند	دشوار بود مردن و دشوار تر از مرگ
خود کمتر از آنست که بسیار ندارند	دانم که ندانست و ندانم که غم من
در عربه خوارم کند و خوار ندارند	از ناکسی خویش چه مقدار عزیزم
صدره نسدم بند و گرفتار ندارند	گردم سر آوازه آزاد گے خویش
تا چند بخود چیم و غمخوار ندارند	فصله ز دل آشوبی در مان بسر آید

پیمانه بر آن رند حرامست که غالب

در بخود سے اندازہ گفتار ندارند

اگر چه خود همه بر ذوق من فور یزد	خوشا که گنبد چرخ کهن سرور یزد
بجای گرد روان از بدان فور یزد	بریده ام ره دوری که گریفتا غم
مباد مهر سکوت از دهن فور یزد	ز جوش شکوه بیداد دوست می ترسم
بمن نماید و در انجمن سرور یزد	و هر چه مجلسیان باده و بنوبت من
غبار بادیه از پیرهن سرور یزد	مرا چه قدر بکوی که نازنینان را
برخت خواب گل و یاسمن فور یزد	ز خار خار چنپین کس چ نالی که خشک
کسی که گل بکنار چمن سرور یزد	ترا که عالم نازے بغیره بستايد
که خود ز زخم دم و دختن فور یزد	مکن بر شتم از شکوه من کاین غنیت
که هو شتم از سرو تا بم ز تن فور یزد	بمن بساز و بدان غمزه می بجام مریز

<p>بذوق باده ز لب آب در دهن گردد بترس از آنکه به محشر ز طره طسار</p>	<p>می نخورده مرا از دهن فسروریزد دل شکسته ام از هر شکن فسروریزد</p>
<p>رواست غالب اگر در قاتلش گوئی که از لبش زروا سنی سخن فرو ریزد</p>	
<p>اگر بدل نه خلد هر چه از نظر گردد بوصل بطلعت باندازه تحمل کن پلاک ناله خویشم که در دل شبها ازین اوریب نگاهان حذر که ناوکشان نفس ز آبله باسه دلم بر آرد سر حریف شوخی اجزای ناله نیست شرر کند خدنگ تو قطع خصومت من و غیر در شعله خیزی دل بر مزار ما چه عجب شکست ما بعدم نیز همچنان پیدا است خوشا گلی که بفسق بلند بالانیت وماغ محرمی دل رساندن آسان نیست</p>	<p>زهی روا سنی عمری که در سفر گردد که مرگ تشنه بود آب چون ز سر گردد دود بعبیده چند آنکه از اثر گردد بهر دلی که رسد راست از جگر گردد چنانکه رشته در آمودن از گهر گردد که آن برون جهد و این زخاره در گردد مرا خود از دل و او را هم از نظر گردد که برق مرغ هوا را ز بال و پر گردد بصورت سر زلفی که از کمر گردد و در شاخ و ازین سبز کاخ بر گردد چما که بر سر خار از شیشه گر گردد</p>
<p>حریف منت اجباب نیست غالب خوشم که کار من از سعی چاره گر گردد</p>	
<p>شوخی چشم جیب فتنه ایام شد تا تو به عزم حرم ناقه نکلندی براه بچ و خم دستگاه کرد فزون حرص راه بهست تفاوت بسی هم ز رطب تا نایند</p>	<p>قسمت بخت رقیب گردش صد جام شد کعبه ز فرش سیاه مردک احرام شد ریشه چو آمد برون دانه مادام شد لذت دیگر دهد بوسه چو دشنام شد</p>

ای که ترا خواستم لب ز یکیدن فگار گر همه مهری بر دور همه خشنی نجیب ساده دلم در امید خشم تو گیرم به مهر همچو خسی کش شرر چهره کشائے کند ✓ دیگرم از روزگار شکوه چه درخور بود	خود لبم اندر طلب خسته ابرام شد صبح امید مرا روز سیه شام شد بوسه شود در لبم هر چه ز پیغام شد صورت آغاز ما معنی انجام شد ناله شرر تاب شد اشک جگر غام شد
--	---

ای شده غالب ستای دشمنی بخت بین
خود صفت دشمنست آنچه مرا نام شد

نیست وقتی که با کا هشی از غم نرسد دوری و در در مان نشناسی هشد می به ز باد کن عرض که این جو به ز ناب خواجہ فردوس میسر است تمنا داره صله و نزد میسندیش که در ریزش عام بهره از سر خوشیم نیست دماغم عالیت هر چه بینی بجان حلقه زنجیری هست و نه خالذت بیداد کزین را بگذرد هر کجا دشنه شوق تو جراح است بارد طوبی فیض تو هر جا گل و بار افشانند	نوبت سوختن ما به جسم نرسد کز تقیدن دل افکار بر هم نرسد پیش این قوم بشورایه ز مزم نرسد وای گردر روش نسل به آدم نرسد لاله از داغ و گل از چاک بشنم نرسد باده گر خود بود از میکدها جم نرسد بسیج جانیت که این دایره با هم نرسد بکسان میرسد آنکس که بخود هم نرسد جز خراشی بجگر گوشه ادهم نرسد جز نسیم بهر ستشکله مریم نرسد
---	---

سوز داز تاب سموم دم گرم غالب
دل گرش تازه گے از اشک و مادم نرسد

آزاد گیت سازی اما صد اندارد عشقست و ناتوانی حنست و سرگانی ✓ از هر چه در گزشتیم آواز پاندارد جو روح فغان تا بمهرسد و فغاندارد

<p> کشت جهان سراسر دار و گیاه ندارد در بزم ماز تنگه پیمان جان ندارد در کیش روزگار ان گل خون بهان ندارد رنجور عشق گوئی آه رساند ندارد جز نغمه محبت سازم نواند ندارد تن در بلا فکندن بیم بلدان ندارد دارم ولی که دیگر ناب جان ندارد بی ناتمام لطف کز شکوه واندا دارد یارب ستم مباد ابرو مار و اندا دارد روزه چو ماه دارد اما با ندارد چون چشم تست ز گس اما حیا ندارد </p>	<p> فراغ کسی که دل را باور دو اگر دارد در هم فشار خود در تاد در سدا مانی اسی سبزه سرده از جور پاچه ناله صد ره درین کشاکش بگشته در خمیرش هر مطلبی که ریزد از خامه هم فغان نیست جان در غمت فشاندن مرگ از قفا ندارد برخویشین بختا سگفتم دگر تو دانی کشتن چنانکه گوئی نشناختست مارا مهرش ز بید مانی ماناست با تنافل چشمی سیاه دارد یعنی بانه بیند چون لعل تست غنچه اما سخن نداند </p>
---	---

آتش که از خاکی بادش تن بخارے

دلی بمرگ خال آب و هو اندا دارد

<p> بر آتش من آب دم از باد میزنند کاینکه از تو موج پر یزد میزنند غیرت هنوز طعنه به فر باد میزنند باناله که مرغ قفس ز او میزنند دل موج خون ز در و خدا داد میزنند امروز گل بدامن جلا و میزنند پروانه دشمنه در جگر باد میزنند گل یک قدح بسایه شمشاد میزنند </p>	<p> شوخم ز پند بر در فریاد میزنند تا آنکه چو لوله اندر نهاد ما از جوی شیر و عشرت خسر و نشان نماند هرگز مذاق در داسیری نبوده است ممنون که و شش مرده و نیشتر نیم خونی که دی به جبین از و خار خار بود اندر هوا سیمع همانا ز بال و پر زمین بیش نیست قافله رنگ را در رنگ </p>
---	---

دو قم بهر شراره که از داغ می جلد چون دید که شکایت بیداد فارغ تا دستبر د آتش سوزان و همدید	دل را نوا به ویر پانا میسزند بر زخم سینه ام تک داد میسزند سنگ ز شرار خند به پو لا میسزند
---	--

غالب سر شک چشم تو عالم فرود گرفت
موجیت دجله را که به بنداد میسزند

باید ز می هر آنکه پر میسز گفته اند ✓ فصلی هم از حکایت شیرین شمرده ایم خون رنجین بکوی تو کردار چشم هست گویم ز سوز سینه و گوید که این همه نشگفت دل ز باد تو گوئی دروغ بود انداخت خار در ره و انداز خوانده اند گفتا سخن ز بیدر پایان نه زیر کیت تا ز می بصد مضائقه عجزی بصد خوش	آری دروغ مصلحت آید میسز گفته اند آن قصه شکر که به پرویز گفته اند مردم ترا برای چه خون ریز گفته اند تا خود نگشته آتش دل نیز گفته اند از نوبهار آنچه به پائیز گفته اند انگشت گرفته و انگیز گفته اند باقیس ره نور دے شد نیز گفته اند گرا ز تو گفته اند ز مانیسز گفته اند
---	--

غالب ترا بدیر مسلمان شمرده اند ✓
آری دروغ مصلحت آید میسز گفته اند

صیحت خوش بود قدحی بر شراب زد نشریه مغز پنبه مینا فرو برید ذوق می مغانه ز کردار باز داشت تا خاک کشتگان ذیب و فای کیت رنگی که در خیال خود اند و ختم زد دست گفتم گره ز کار دل و دیده باز کن	یا قوت باده بر قوه آفتاب زد کافاق امتلا ز بهوم سحاب زد آه از فسون دیو که راهم بآب زد کاندر هزار مرحله موج سرب زد تا جلوه کرد چشمک برق عتاب زد از چیده ناکشوده به بند نقاب زد
---	---

<p>گر بوش مابسا ادا ای خرام نیست تا در هجوم ناله نفس با ختم به کوه ای لاله بردلی که سپیه کرد که نماز غم مشربان بچشمه حیوان نمی دهند</p>	<p>نقش تو ان به صفحه دیبای خواب زد سنگ از گداز خویش برویم گلاب زد داغ تو بر دماغ که بوی کباب زد سوی که دشنه در جگر از بیج و تاب زد</p>
<p>غالب خسان ز جمل حلیش گرفته اند بیدار نشی که طعنه بر اهل کتاب زد</p>	
<p>تنگ فریادم بفرسنگ زوفادور افکند شادم از دشمن که از شک گدازم درویش قریبی خواهم بقابل کا ستوان سینه ام از شهیدان دیم که نیم برق خنجرش شرم جور خاص حاصل دست لیکن در جواب چون بگوید کام تاسختی پرستاری کنم وقت کار این جنبش ظلال کا ندر ساق است گر قضا ساز تلاشی در خور عشرت کند گر مسلمانی یکی بین رو هشت است آنکه او</p>	<p>عشق کا ز شغل جان دادن بزدور افکند نیست زخمی که چکیدن طبع ناسور افکند قوه قالی بنام زخم ساطور افکند رزه در حور افند و جام از کف جور افکند چون خودماند سخن در رسم جمهور افکند خویش را بر رخت خواب نازد بخور افکند حلقه رغبت بگوش خون منصور افکند آه از ان خونا به کا ندر جام فغفور افکند اختلافی در میان ظلمت و نور افکند</p>
<p>آدم بر راه و غالب گردول میگردد نعرش پائی که باز از جاده ام دور افکند</p>	
<p>بره با نقش پای خویشم از غیرت سری باشد نمی گیری بخون خلق پی پروا نگاهان را چه گویم سوز دل با چو تو غم نادیده بدستی رسد بر دوزخ از خلد برین ناخوانده بهمانی</p>	<p>که رسم دوست جوان را بگوشی بهری باشد تواند بود یارب بعد محشر محشری باشد مثالی و انامیم گر کباب و انحرسی باشد حجم من گراز داغ بهشته پیکری باشد</p>

خواهد بود رسم آنجا بدویان داوری برون توان صیقل بهای تیغ قاتل هم داد کردن مکیدم آن قدر که بوسه و دشنام خالی شد بدوق لذتی که خار و خارست پهلوا سجانی که خود از کوهست وی زده اندازد بشایم حق شناسیهای مجوسه که در محفل نبود از تیشه پیدا اسر بسنگه میزدن لکن	گر قسم کشور مهر و وفار داوری باشد اگر فساد را در دهر مزد نشتری باشد لب یارست و حرفی چند گو بادگیری باشد بنالم بچنین که هم ز نرسین بستی باشد بچشمی که خود از سامست گردی لشکری باشد دلش با چشم پر خون و لبش با ساغری باشد ستم باشد که در پیوده میری همی باشد
---	--

بیاید هم زمین آنچه از ظهوری با قسم غالب
اگر جادو بیایان راز من و بستی باشد

دل نه تنها ز فاق تو فغان سازد بد مغز جان سوخت ز سودا و بکام تو نه بد خاک خون باد که در معرض آثار وجود داغم از پرورش چرخ که در بزم امید دل چو بیند ستم از دوست نشاط آغازد های پرکاری ساقی که بهار باب نظر طهات مشک بدامان نسیم افشانند سعی زین بال فشانی بگرم سوخت در ای که بر خوان وصال تو قناعت گرفت من سراز پاشناسم بره سعه و سپهر پرده داران هفتی و ساز فشارش دارند هر نسیم که ز کوی تو بجا کم گردد	رفتن عکس تو از آئینه آواز دهد ز هر سواست ما چاشنی راز دهد زلف و رخ در کشد و منبل و گل باز دهد سر شمع که فسر و زود بدم کا ز دهد شیشه سازیت که تا بشکند آواز دهد می باندازه و پیمان باندازد دهد جلوه ات گل یکف آئینه پر دازد دهد کاش آبی زخم خجالت پر داند دهد بان صلائی که را حوصله آزد دهد هر دم انجام مرا جلوه آغاز دهد نال میخواست که شرح ستم ناز دهد یادم از لوله عمر سبک تاز دهد
---	---

چون تاز و سخن از مرحت و هر خویش
که بر دعر فیه و غالب بعوض باز دهر

از صور جلوه و از آئینه زنگار برد کو بد آموز که پیغاره بدلدار برد غیر میخواست مرابے توبه گلزار برد مرگ مشکل که ز مالذت گفتار برد یوسف از چاه بر آرد که بیزار برد بان ادائی که دل دوست من از کار برد کیست که سعه نظریه بدریار برد دیدہ ذوق نگار از روزن دیوار برد بتوا از جانب مادر دده دیدار برد کز ضمیرم گله سرزنش خار برد تاز دل حسرت آرائش دستار برد	کوفتا تا همه آلائش پیدار برد شبے خود رفتم و بر شعله کشودم آغوش گفته باشی که بهر حیلہ در آتش گلنش باز چسپیده لب از جوش حلاوت با هم عشوہ مرحت چرخ نخر کاین عیار شوق گشاخ و تو سر مست بدان بیوائی خونچکانست نسیم از اثر ناله من تو نیای لب لبام و بکوی تو دلام ناز را آئینه ماییم بفسر مائتا شوق مرثه ات سفت دل و رفت نگاه تو فرو خاکی از ره گزر و دست بفرقم ریزید
--	---

میزندم ز فنا غالب و تسکینش نیست
بو که توفیق ز گفتار به کردار برد

چاک از جیسم بدامان میرود جو هر طبعم در خفا نیست لیک گر بود مشکل مرغ ای دل که کار جز سخن کفری و ایمانی کجاست هر شمیسه را مشامی در خورست آید و از ذوق نشناسم که کیست	تا چه بر چاک از گریبان میرود روزم اندر ابر منپان میرود چون رود از دست آسان میرود خود سخن در کفر و ایمان میرود بوسه پیراهن به کنعان میرود تار و دپنداشته جان میرود
---	--

میر بردا مانہ یک جا سے برد	سے رود اما پریشان میرود
ہر کہ پسند در رہش گوید ہے	قبلہ آتش پرستان میرود
اول ماہیت و از شرم تو ماہ	آخر شب از شبستان میرود
بگز را ز دشمن دلش سخت سخت	آبرو سے تیر و پیکان میرود

کیست تا گوید بدان ایوان نشین

انچہ بر غالب ز دربان میرود

نومیدے ماگ ردش ایام ندارد	روزی کہ سیدہ شد سحر و شام ندارد
بوسم لب دلدار و گزیدن نتوانم	ز مست دلم جو صلیہ کام ندارد
مفرست بطوف حرم دوست نسیمی	کز نکمت گل جامہ احرام ندارد
ہر ذرہ خاکم ز نور قصان ہوا نیست	دیوانگی شوق سرا انجام ندارد
روح تن بہ بلادہ کہ دگر ہم بلا نیست	مرغ قضی کشکش دام ندارد
قاصد خبر آورد و بہان خشک و ماغم	ظرت قدحش رشخہ پیغام ندارد
بی نقش وجود تو سراپای من از ضعف	چون بستر خواہست کہ اندام ندارد
گردید نشانناہد تیر بلا ہا	آسائش عناق کہ بجز ز نام ندارد
بلبل بچمن بگر و پروانہ بہ محفل	شوقت کہ در وصل ہم آرام ندارد
تکشت رگ ذوق کبابی کہ بسوزد	زان رشک کہ سوز جگر خام ندارد
آیا بدلت و لولہ کب ہوا نیست	یا آنکہ سرای تو لب بام ندارد
بوسی کہ زبانید بے زلب یار	نفرست ولی لذت و شام ندارد
ہر رشخہ باندازہ ہر جو صلیہ ریزند	میخانہ توفیق خم و جام ندارد

غالب کہ بہت ز غزل مصرع استاد

بادام صفا سے گل بادام ندارد

<p> چه خیزد از سینه کرد و روی جان نبود حکیم ساقی و می تند و من ز بد خوئی نگفته ام ستم از جانب خداست ولی ز ناز که نتواند نفعت را ز مرا چو عشرتی که کند فاسق تنگدای ز خویش رفته ام و فرصتی طبع دارم ز نام ناقه بدست تصرف شوقست فرو برد انفس سر و من جسم را مرا که لب اطلب آتشا نخواسته امید بوالهوس و حسرت من افزون شد با نقفات نگارم چه جای تنهت است </p>	<p> بریده باد ز باسے که خوشچکان نبود ز رطل باد و بختیم آیم اگر آن نبود خدا به عهد تو بر خلق مهربان نبود خیال بوسه بران پایی بی نشان نبود ز زخم خون زبان لبسم اردوان نبود که باز گردم و جز دوست ارمغان نبود بسوی قیس گرایش ز ساربان نبود اگر نشاء عطاسی تو در میان نبود رواندار که شا بهر ضمیر دان نبود ازین نوید که اندوه جاودان نبود و خاکبید که نوعی ز استخوان نبود </p>
--	--

عجب بود سر نمخوابی کسی غالب

مرا که بالش و بستر ز پریشان نبود

<p> بتان شهر ستم پیشه شریار اند برند دل بادائی که کس گمان نبرد بجنگ تاج بود خوی دلبران کاین قوم نه زرع و کشت شناسند فی حدیقه بویاغ نزو عده گشته پشیمان و بهر دفع ملال ز روی خوی و عشق نور دیده آتش تهرمه بین دوق در نور دوم کیش ز دیو و دامن حریف خرد سالانند </p>	<p> که در ستم روشن آموز روزگار اند فغان ز پرده نشینان که پرده دار اند در آشتی نمک ز خم و لطف کار اند ز بهر باد هوا خواه باد و بارانند امیدوار برگ امیدوارند برنگ و بوی جگر گوشه بهار اند مبین که سحر نگاران سیاهکار اند بگرد راه مننه چشم نه سواد اند </p>
---	---

ز چشم زخم بدین حیلہ کی رہی غالب
✓ دگر گو کہ چو من در جهان ہزار اند

دستانان بجلندار چہ جفا نیز کنند چون بہ بیند بزر سہ و بہ یزدان گرد خستہ تاجان ندہد و عدو دیدار دہند خون ناکامی می سالہ ہار خواہد بود اندر آن روز کہ پیش و داز ہر چہ گشت از درختان خزان دیدہ بنا شتم کانیہا گر بود کوشی از عمر تو دانی و اجل نشوی رنجہ زندان بصبوحی کاین قوم گفتہ باشی کہ ز ما خواہش ہدرا خطاست	از وفا سئے کہ نگرند حیا نیز کنند رحم خود نیست کہ بر حال گدائیز کنند عشوہ خواہند کہ در کار قضا نیز کنند مہربانیا اگر از بہر خدا نیز کنند کاش بامسخن از حسرت مانیز کنند ناز بر تہ زگے برگ و نو انیز کنند گفتہ کار بہ سنگام روا نیز کنند نفس باد سحر غالیہ سانیز کنند ✓ ابن خطا نیست کہ در روز جزا نیز کنند
---	--

✓ خلق غالب نگر و دشمنہ سعدی کہ سرود
✓ خبر و بیان جفا پیشہ و قانیز کنند

دماغ اہل فساد نشہ بلادارد بوعدہ گاہ خرام تو کردنما کم کشادشت دای تو دلتشین ناست ز من ہترس کہ ناگہ بہ پیش قاضی حشر دلہم فسر و بیفزایوعدہ ذوق مصال ہتم ز رشک ہمانا بجستوی کیست پیء تاب ہمانا ہانہ سے طلبد خوش ست دعوی آرائش سر و دستار	بفرسم اڑہ طلوع پر ہما دارد بیا کہ شو قم از آوارگی حیا دارد اگر خدنگ تو و در دل نشست جا دارد ہجوم نالہ لبم را ز نالہ وادارد چراغ کشتہ ہمان شعلہ خو بہما دارد کہ خور ز تاب خود آتش بزیر پا دارد شکایتی کہ ز مانیت ہم ہما دارد ✓ ز جلوہ کف خاک کی کہ نقش پا دارد
---	--

ز جرد دست تهنی ناله از نهادم جبت	نی که برگ ندارد و جهان نوادارد
ز سادگی رمد از حرف عشق و من بگمان	که دوست تجربه دارد و از کجا دارد
بخون تمیدن گلمان نشان بگرنگیست	چمن عزای شیدان که بلبل دارد

فغان که رحم بداموزی باشد غالب	
روان داشت که بر ماسته روان دارد	

نقاب دارد که آئین رهنه دارد	جمال یوسف و فخر یوسف دارد
و قای غیر گرش و نشین شدت چه غم	خوشم زدوست که بادوست و شمنی دارد
چه ذوق رهروی آنرا که خار غاری نیست	مرو به کعبه اگر راه ایستد دارد
بد نظری من گرم بحث و سودست	نگاه تو بزبان تو همفنی دارد
بیاده گر بودم میل شاعر نه فقیه	سخن چه ننگ ز آلوده دامن دارد
خوشم بزم زاکرام خویش و زین خافل	که می مانده و ساقی خوشی دارد
نماشدش سخن کش توان بکاغذ برد	برو که خواجه گهرهای معبدی دارد
بیاورید گرا بجا بود نه باند اسف	غریب شهر سخنانی گفتند دارد

مبارکت رفیق از چنین بود غالب	
نمای نیر ما چشم روشن دارد	

ز شکست اینک در عشق آرزوی مردم باشد	تو جان عالمی جیفست گرجان در شمع باشد
زهی قسمت که ساز طالع عیشم کنند آنرا	اگر خود جزوی از گردون بکام شمع باشد
بیا ساساعتی تا بر دم تیغ کلو سایم	که از خود نیز در کشتن حق برگردم باشد
شاسم سعی بخت خویش در نامهر با پنما	بل زم بر گلستان گر گلی در دامنم باشد
تو داری بین ایانی ترس از دیو و گیش	چو نبود تو شنه راهی چه با کار و هنرم باشد
بذوق عافیت یاران معون از خویش چون منم	خلد در پای من خاری که در پیراهنم باشد

بدان تابان آویز و چو حرف رنگ و بو گوید
بدین آهنگهای بیست نتوان غم برون دادن
بسودایت جهان انداز از خود رفتنی دارم

دل با دوستی اما زبان با گشتم باشد
نکصور قیامت ساز شور شیونم باشد
اگر چون ناله زنجیر بند از آه منم باشد

بزرگدوش قارون خفتن از دون همی خیزد
بیاماد در سخن پیچ که غالب همفتم باشد

حزین بسته ز یاد آن بت کشمیر برد
بهری غمزه صبر و دل و دین ربود
ناله در ایوار شوق تو شده راهی نداشت
شوق بندگی گرای پای منصف رخت
زدنگت بردم مخزن اسرار وید
جنبش بر و نبود از بی قلم ضرور
روشنی داشت عشق چاشنی داشت مهر
خانه زنبور شد کلبه ام از دست چرخ
سرمه می مهر کسی آب رخ شعله ریخت
عشق ز خاک و رت سرمه میش گرفت

بیم صراط از نهاد آن دم شمشیر برد
جان که از و باز ماند شخته تقدیر برد
بست بغارت کبر و صفت شکیب برد
حاصله تار ساپ به سیر تیر برد
خواست کبکش بر و طاق تقریر برد
غمزه ز بی طاقی دست بشمشیر برد
آن خس از آتش گرفت این شکر از شیر برد
بسکه ز آب و گلیم رغبت تمسیر برد
گره بنض و لم عرض تا شیر برد
یاده در آمد هوس فسخه اکسیر برد

با خودش افتاده کار باک ز غالب مدار
ذوق فغانش ز دل و زرش تاثیر برد

تا چند به بوس می و عاشق ستم کشد
دل را بکار ناز چه سر گرم کرده
ریشکست دفع دخل مقدر عتاب چیست
صدیدت ز بیم جان نبرد بلکه میسره

که فتنه تابدا و ز سه هم علم کشد
یعنی بخوبیش هم کند و اندو هم کشد
بگزار و رد لم مژه چندان که نم کشد
تا داشت راز شوق در آغوش دم کشد

و شواریت چاره عیش گریز پاس
آنی که تاب جذبه ذوق نگاه تو
شو قم که روشناس دل از زمین است
زشت آنکه تا زحمت نیست و شکم رهد
صبا طلال زاهد شب زنده دار را

دور قدح چو سلسله گر سر بهم کشد
رنگ ز گل وی از زود صیدا زحرم کشد
کی منت نوشتن و ناز قلم کشد
هم رنج کار سازی نیست و شکم کشد
اما بشرط آنکه همان صبحدم کشد

از تازگی بد بر بکر است شود
نقشیکه ملک غالب خونین رقم کشد

ذوقش بوصول گرچه زبانم ز کار برد
تا خود پرده رده ندید کا مجوس را
گفتند حور و کوثر و دادند ذوق کار
نفس مرا بسوز کم از هر حسن نیم
گل چهره بر فروخت بد انسان که بار با
دادم بپوش جان و خوشم کان بهانه چو
می داد و بذلت حبست نگارید و قلزمیم
تا فتنه را از گردش چشم سیاه گفت
پیشتر از آنکه بر سر و پا اهل کوی

لب در هجوم بوسه ز پایش نگار برد
در پرده رخ نمود و دل از پرده دار برد
منست نام شاهد و می آشکار برد
تنگ نسوختن نتوان در مزار برد
پروانه راهوس بسر شاخسار برد
رخش دو چند کرد و شکر فنی بکار برد
کار و قطره و گیسو شاهوار برد
بکنه که داشتم بدل از روزگار برد
گویند خسته زحمت خود زین دیار برد

ازم زین بزم که غالب ز کوی تو
نا کام رفت و خاطر امیدوار برد

اگر داغست وجودم را در اکسیر نظر گیر
بیرض هر گستن کز نفس باله زیتیا بی
دل از سودای نرگانه که خون گردید کرتی

سربای من از جوش بهاران پرده بر گیر
خیالم الفت مرغوله مویان را ز سر گیر
بدوق رخنه از هر قطره ره بر نشتر گیر

چشم مدعی همچون چراغ روز بی نورم
 ریش نظاره را از رقص سبل در چین بید
 کم در وی ز شکست اینکه غمخواری نمی خواهم
 سرت گروم اگر پای نزاکت در میان بنم
 نور دم نامه و دل بار بار از بدگمانی پاک
 خوشم گراستواری نیست همچون صبح کارم
 محبت هر دلی را که نزاکت سرگران یابد
 خوشار و زیاده چون زمینی آویزم بدانش

چرا غم گرفتارم از پر تو خربش در گیرم
 غمش آینه را از چهره عاشق زبر گیرم
 که ترسم یا بد او را هر که از عالم خبر گیرم
 تنم از لافری صد خرده بر موی کمر گیرم
 نند نقش تو پیش روی و خود را نامه بگیرم
 که هر دم از شکست خود روانی بدیش گیرم
 سبک در دام ذوق ناله مرغ سحر گیرم
 که از دستم کشد گاهم بروی چشم ز گیرم

ز فیض نطق خویشم با نظیری هم زبان غالب

چرا می راکه دودی هست در سر زود در گیرم

آه از نهی تیر تو که آواز ندارد
 دانه که چو ماطلع ناساز ندارد
 گفتی که حد و حوصله آزار ندارد
 علت مزه دار و اگر اعجاز ندارد
 مسکین سخنی از تو در آواز ندارد
 بشما نه سبته خانه بر انداز ندارد
 آینه ما حاجت پر دار ندارد
 مانا که نگاه غلط انداز ندارد
 رحمت بر آن خسته که غماز ندارد
 تا بوسه لبسم را ز طلب باز ندارد
 پروای حریفان نظر باز ندارد

تلفت دلم حوصله را ز ندارد
 هر چند عدد در غم عشق تو باز است
 دیگر من و اندوه نگاهی که تلفت شد
 در حسن بیک گونه ادا دل نتوان بست
 گستاخ زند غیب سخن با تو و شادم
 همکین بر همین دلم از کفر بگرداند
 ما ذره و او مهرهای جلوه همان دید
 هر دلشده از دوست و راند از سپاسیت
 بی حیل ز خوبان نتوان چشم ستم داشت
 در عربده چشمک زند و لب گزدار تاز
 با خویش بر شیوه جدا گانه دو چار است

<p>کیفیت عرفی طلب از طینت غالب جام و گران باده شیراز ندارد</p>	
<p>لبم از مزه یاد تو خاموش مباد گلگی کش بنزار آب نشویند را شک هوس چادر گل گریه خاسم باشد و عده گردیده قاطره پریشانی را غیر گرویده بدیده تو محرم دارد تروی کش نظر از هست پا کان بود هر کار خست نازی نبود از نم اهر و باده به شوق سبکبیر شد مقنیان باده عزیزت مرزید بخاک</p>	<p>غیر مثال تو نقش ورق هوش مباد محرم جلوه آن صبح بناگوش مباد خاکم از نقش کف پای تو گلپوش مباد یار به شب بدرازی خیل از دوش مباد فایغ از انده محروم آغوش مباد صوت پیرایه آن گردن و آن گوش مباد جای در حلقه زندان قدح نوش مباد بار سر نیز درین مرحله بدوش مباد جوشد از پرده دگر خون سیاهوش مباد</p>
<p>همه گرمیوه فردوس بخوانت باشد غالب آن انبه بنگاله فراموش مباد</p>	
<p>هر ذره را فلک بزمین بوس میرسد زان می که صاف آن به بنان وقف کرده اند از نسیان که خو گرفته عاشق کشیت حسن خود پیش خود کفیل گرفتاری نیست بیرون میاز خانه به هنگام نیمه روز ارباب جاه را از رعونت گزیر نیست تغتم به هم پرش عبسرت برای چه باده رهبن می نیز یافت می فروش</p>	<p>گر خاک راست دعوی ناموس میرسد دور و نه پیا له بطاوس میرسد مرشح را شکایت فانوس میرسد هر دم پیرشش دل مایوس میرسد ریشک آیدم که سایه بپا بوس میرسد کاین نهشته از شراب خم کوس میرسد گفتا ز طوف و خمه کاوس میرسد کاین را نسب بخرقه ساوس میرسد</p>

خون موجزن ز منور گ جان ندیده / دانسته که از تراوش کیموس میرسد

خشک گرد ماغ و ریح غالب چه بیم

کز ذوق سودن کف افسوس میرسد

در لیا که کام و لب از کار ماند / سخنهای نا گفته بسیار ماند
 گدایم نه ناخانه را که در و / در از بستگی با بدیوار ماند
 جنون پرده دارست مارا که مارا / ز آشفته سر بدستار ماند
 نگه راسیه خال طرف عذارش / به تنخابی رهبر آزار ماند
 او نیست ادرا که از در باقی / نفق ز شوخی به اظهار ماند
 چه جویم مراد از شکر سسته که او را / نشستن ز شنگی بر قمار ماند
 در اینینه ما که ناساز بختیم / خط عکس طوطی بزرگوار ماند
 گرو هلیت در و هر هستی که آن را / ز چپش نفس با بزار ماند
 بجز عقده غم چه بر دل شارد / ز بانیه که در بند گفتار ماند

ز قحط سخن ماندم خامه غالب

به سخته کن آوردن بار ماند

ترا گویند عاشق دشمنی آری چنین باشد / ز رشک غیر باید مردگر مهر تو کین باشد
 از ان سرمایه خوبی بوصلم کام دل جستن / بدان ماند که موری خرمی را در کین باشد
 محبت هر چه با آن تیشه زن کرد از تنم بود / چنین افتد چو عاشق سخت و شاید نازنین باشد
 بدو ز می کششی با مدعی باید بسر بردن / بمن ضائع کند اگر صد نگاه خشکی باشد
 نسوزد و هر دم دل گرسوزد برق ز من با / که دادم آنچه از من رفت حق خوشه چنین باشد
 به پیر خالقه در روضه یکا خوش توان بودن / بشرط آنکه از ماباده و نه شیخ انگین باشد
 چاهای ترا آخر وفائی هست پندارم / درین میخانه صاف می بجام و سپین باشد

نترسی از خدا آئین بیباکی نه این باشد تو مریم باشی و کار تو باروح الامین باشد	برسی از شمع دل تا خون بریزی بگینا ہی را چهره فت از زهره با باروت خاکم در دهن باد
	از آن گردی که در راهش نشیند بر رخ غالب چه خیزد چون هم از من رخ هم از من آستین باشد
در خشک نشاء مراد پیدوار کرد چون دیدگان نماد نمان آتشکار کرد باید بدین حساب زنبکان شمار کرد و اما خورد در پنج که نادان چه کار کرد بند مرا گسستن بند استوار کرد شادم به روشنائی شمع مزار کرد افراط ذوق دست مرا عیشه دار کرد نتوان فزون ز حوصله جبر اختیار کرد نومیدیم دگر بتو امیدوار کرد	از رشک کرد آنچه بمن روزگار کرد در دل ہی ز بنیش من کینه داشت چرخ هد کرد چون سپهر بمن گرچه من بدم لنگر است مصر و کشتی شکست موج از بسکه در کشتا کشم از کار رفت دست عمری به تیرگی بسر آورده ام که مرگ تامی بر غم من فدا از دست من بجاک کوتاه نظر حکیم که گفته هرا نند نومیدی از تو کفر و تو را ضی نه بکفر
	غالب که چرخ را به نوا داشت در سماع امشب غزل سرود و مرا بقیه را کرد
که پنداری کند یا به چون مار جان دارد بهار است آواز شکست استخوان دارد صراحی را چو طایوسان بسمل بر فشان دارد به گلچیدن بهان ذوق شمار کشندگان دارد غم آور بیزد و طاقت تماشا پر نیان دارد نم گرد آب طوقان تا چه رستم را گران دارد	بذوقی سر ز مستی در قفای زه روان دارد تنم ساز منایست که هر زخمه در و سه هوا ی ساقی دارم که تا بخرق ز قمارش بنازم سادگی طفل ست و خونریزی نمیداند دل ز هم ریزد و حسرت اساس محکم خواهد بدون بدم گلیم از موج دامن نیر کوه آمد

<p>به امید تلافی چشم بر پشت گمان دارد بهمانا خوشیستن را در غم زلفش گمان دارد من و خاکی که از نقش کف پائی نشان دارد دلش با محبت اما زبان با ساربان دارد گسسته نهای بی اندازه کاند رعنان دارد</p>	<p>برنج از دم تیغ تو صید دور در میدان دلم در حلقه دام بلامیر قصد از شادی بگل های بهیستم مرده توان او در راهش بشرع آید و حق میجو کم از مجنون باری رزم زان ترک صید قلن که خواهم صرف می گرد</p>
<p>خدا را وقت پرش نیست گفتیم بگور از غالب که هم جان بر لب و هم داستان با زبان دارد</p>	
<p>آتش پدید آید و اندوه پنهان خوش نکرد سنجیدشت خود قوی در تیر پیکان خوش نکرد بنمودش دین خنده زد آرد و مش جان خوش نکرد دل بست در مضمون بی نام بهنوعان خوش نکرد زافسون سحر شد ولی ز بد پخوان خوش نکرد گویند اینک خیره سر کرد و دست فرمان خوش نکرد عاشق ز خاصاناش بدان کرد و بجرمان خوش نکرد زاهد بکنج صومعه خو غای سلطان خوش نکرد هر کس که شد صاحب نظر دین بزرگان خوش نکرد که خود فروشیهای دین بخشش نیردان خوش نکرد</p>	<p>صاحب دست نامور عشقم بهمان خوش نکرد دانست بحسن خاتم الماس تو در برایش من آن خود دیبازی می برد و پیل و دو جوی نشود در نامه تانبه شمشیر که شهر پنهان میبروم دارم هوای آن پری که بسکه نغز و کشت فریاد زان شرمندگی کارند چون در محشرم ماست لطف و لبران جز عام نهند دل بران شرح از سلامت پیشگی عشق مجازی بر تافت یا من میا و یزای پدر و زند آرزو را نگر گویند صنعا تو به کرد از کفر نادان بنده</p>
<p>غالب به فن گفتگو نازد بدین ارزش که او ننوشت در دیوان غزل تا مصطفی خان خوش نکرد</p>	
<p>آنکه دایم کار باد لهای خسرندش بود لایزم در بند خویش است آنکه در بندش بود</p>	<p>قدر مشتاقان چه داند در دما چندی بود شاه با جمعی آراست و رنگین مظلوم</p>

در نگارین روضه فردوس نکشاید دلش آنکه از شکلی بناموشی دل از ماسه برد درستم حق ناشناسش گفتن از انصاف نیست ایچ دانی اینده شود عتاب از بهر جلست نازم آن خود بین که ناید غیر خویش در نظر آنکه خواهد در صف مردان بقای نام خویش با خرد گفتم نشان اهل معنی بازگویی	آنکه در بند دروغ راست مانندش بود وای گر چون ما زبان نکتہ پیوندش بود آنکه چندین تکیه بر حلم خداوندش بود تا جگر با تشنه موج شکر خندش بود گر بنجا که رگزار دوست سوگندش بود خون دشمن سرخ تر از خون فرزندش بود گفت گفتاری که با کردار پیوندش بود
--	---

غالب از هزار بعد از ما بخون ما کبیر
قاتل ما را که حاکم آرزو مندش بود

بهر خواری بسکه سرگرم تلاشم کرده اند ترسم از رسوائیم آخر پشیمانے کشید چرخ هر روزم غم فردا بخوردن میدهد غیر گفتی روشناس چشم گوهر بار هست هر چه از بیطاعتی مزد ثباتم داده اند از نف داغت بدل و رخ سر شتم خوانده اند هم بصرای جنون مجنون خطایم داده اند چشم نوم از چه رو خارم بحیب افشاندند	پارۀ نزدیک و هر دور با شتم کرده اند رازم و این شاهان مست فاشتم کرده اند تا قیامت فارغ از فکر معاشتم کرده اند رازدان تالۀ الماس با شتم کرده اند هر چه از اندوه صرف انتعاشتم کرده اند وزوم تیغبت بتن مینو قاشتم کرده اند هم بکوه بی ستون خار را ترا شتم کرده اند دل بنا شتم تا چرا زرق خراشتم کرده اند
--	---

از چه غالب خواجه کیای جهان تنگ دست
گر نه با سلمان و بوذر خواجه تا شتم کرده اند

کسی با من چه در صورت پرستی حرم دین گو ولم در کعبه از تنگی گرفت آواره خواهم	از آرزو گفت دائم گر ز صورت آفرین گو که با من وسعت بتخانهای هند و چین گو
---	--

<p>نخستم ناسر امیکوید و از لطف گفتار ش شناسد جای غم دل را و خود را در باداند چو خواهم داد از غم در جوایم لب خود بند از هم افتاده بپردانه سوی دام صیادی ز بیتابی برون اندازد از خویش آستین و زش دل ز پهلوی برون آید هم جیش جام خود انکار گزارد آنچه برق از خرمن اندر دشت بگزارد</p>	<p>گمان دارم که حرف دلشینی بعد ازین گوید عجب دارد اگر دل داده خود را غمین گوید و اگر گویم که جان خواهم بدم داد آفرین گوید که حرف ذبح با هم از خویش اندر کین گوید گریبان آنچه دید از دست گربا آستین گوید و اگر غمی بر افشایم سلیمان نش نگین گوید که ترسم چون بچینم کس بطرزم خوشه چنین گوید</p>
<p>چهار اند غالب را از ان در هر روی باید که از خلوت شه با گداسه ره نشین گوید</p>	
<p>من بوقامدم و رقیب بدر زد در تکلش بین و اعتماد نفوذش کیست در اینجا که خطوط شعاع دعوی او را بود دلیل بدیعه غیرت پر وانه هم بر و نه مبارک شکر بوشم بزور سینه شکسته زان بتناز که چو جای دعوی خوست برگ طرب ساختیم و باده گرفتیم شاخ چه باله گر از مغان گل آرد</p>	<p>نیمه لبش انگبین و نیمه تبر زد گر تبی افکند هم بزخم جگر زد هر نفس بریزد با هر روزن در زد خنده دندان قایم حسن گهر زد نال چه آتش بیال مرغ سحر زد غمزه ساق تخت راه نظر زد دست وی و دامن که او هرگز زد هر چه ز طبع زمانه بیده سر زد تا که چه ناز و اگر صلا سر زد</p>
<p>کام نه بخشیده گنه چه شامه غالب مسکین بالتفات نیر زد</p>	
<p>غم من از نفس نپد گو چه کم گردد</p>	<p>بر آتشم چو گل و لاله باد دم گردد</p>

<p>خوش آنکه معذرتی صرف هرستم گردد مراد لیت که در وی نشاط غم گردد کسی چه در پی صید گسسته دم گردد آنکه مباد ز بار سرشک خشم گردد ترا ز باد و نوشین چه مایه کم گردد دمی که سینه و ناخن هلاک هم گردد که عمر صرف زمین بوسی قدم گردد که خاک پای تو تاج سر قسم گردد خوشاد لے که باند و محشم گردد تخی که در جگرستم بدیده غم گردد</p>	<p>بدر انعام او بید ماغ و من بیدل ترا نیست که بروی سمن خشک باشد نماده تاب غمش خاطر رقیب جوے ز فو ق گریه پرستم دل و تو می نگرے بدین قدر که بے تر کنی و من بکمر بنصه را خیم اما بدشمنه در یابی رسیده ایم بکوے تو جای آن دارد تو پا پرش من کرده خاک و ترسم بسکسرت بدر یوزة طرب رفتن رخی که در نظرستم بجلوه گل باشد</p>
--	--

گرفته خاطر غالب ز بند و اعیانش
 بران سرست که آواره عجبم گردد

<p>گوئی مگر آن دل که ز من بر دبا و داد برگشتن مژگان تو گوید که چه رو داد ما را سخن نغز و زار و ی نکو داد می نیک و قدح بود و فریم به سبوح داد ای آنکه ندانے خبرم زان سر کو داد ترسید خود و مرزده مرگم بعد و داد مست آمد و یکبار دو ساغر زد و سودا داد در دو زخم و خواهم از ان تندی خود داد امروز که مستم خبرے خواهم از و داد</p>	<p>بیدل نشد از دل بهت غالیه موداد سخت دل غیر و گرا ز تنگ نگوئے شائسته همین ما و تو بودیم که نقش بر ساسنه دگرم برد به میخانه ز مسجد برخیز که دلجویی من بر تو حرامست زین ساده دلی داد که چون دید بخوابم حسن تو بسا قی گری آئین شناسد در گلشنم و آرام از ان روے نکو یاد گفتن سخن از پایه غالب ز بهوشست</p>
---	---

نهم جبین بدرش آستان بگردانند
 اگر شفاعت من در تصورش بگردد
 بیزم باده بسا فیکری از وجه عجب
 اگر نه مائل بوس لب خودست چرا
 به بند دام بلای تو صحوه را گردون
 چه غمزه تو فسون اثر فرود خوانند
 بهار را ز رخسار تاجه رنگ در نظرت
 توانی از غله خار و تنگرس که سپهر
 پر و بشادی و اندوه دل منه که قضا
 بیزید را به بساط خلیفه بنشانند

نهمش بسره عنان بگردانند
 بیزم انس رخ از عهد مان بگردانند
 که هر صومعه را در میان بگردانند
 نه لب چو تشنه دادم زبان بگردانند
 بهما بگرد سر آشیان بگردانند
 بلای را هنر از کاروان بگردانند
 که دمدم ورق ارغوان بگردانند
 سر حسین طلع بر سنان بگردانند
 چو قمر بر منظر امتحان بگردانند
 کلیم را به لباس شبان بگردانند

اگر بیاض ز کلکم سخن رود غالب
 نسیم روی گل از باغبان بگردانند

چو ره بقصد نشان بر کمان بجنبانند
 دعا کدام وجه دشنام نشسته ختم
 ز قتل غیر چه خواهد گرش غرض شغلست
 ز غیر نیست ز حسن کیش مجال نداد
 بناله ذوق سماع از تو چشم نتوان داشت
 که رفته از در زندان که میزاری من
 بجای نقه چه کند تا پر پوشی که بیاض
 سپهر از رخ ناشسته تو شرمش باد
 هنوز بخیری ز آنکه جبهه بر در تو

تند ز رشک دلم تا نشان بجنبانند
 بکام ماست زبان چون زبان بجنبانند
 بگو بگو سرم بر سنان بجنبانند
 که لب بزم مزه الا مان بجنبانند
 اگر به جنبش سر آسمان بجنبانند
 کلید در به کف پاس جان بجنبانند
 ز غمزه خون برگ ارغوان بجنبانند
 که عکس ماه در آب روان بجنبانند
 نسو و با هم جان کاس نشان بجنبانند

نشسته ام بره دوست پر زد دوست مباد
خبر ز حال اسیران باغ چون نبود

که کس بمن رسد و ناگهان چنین بماند
مرا که چیدن دام آشیان چنین بماند

جنون ساخته دارم چه خوش بود غالب
که دوست سلسله امتحان چنین بماند

تیغ زرق تا بگویم رسیده باد
گر رفته ام ز کوی تو آسان ز رفته ام
نغمه و خود پسند به منم چه می کنی
مردن ز راز داری شو قم نجات داد
بر روی و موسی پر تو بنشین نتافت
آتش بخاتان زده خواست صصری
مرگم مان و داد که از شوق بر خورم
ذوقیست همدی بختان بگرم ز رشک
چون دیده پای تاب سرم تشنه کیست

شونی ز حد گذشت ز باغم بریده باد
این قصه از زبان عزیزان شنیده باد
یار ب به هر چه توئی آفریده باد
صد رنگ لاله زار ز خاکم و سیده باد
در عرض شوق دیده طلبگار دیده باد
مفتم نسیم گفت به گلشن وزیده باد
این شعله همچو خون برگ خشن و دیده باد
خار ر بهت پیای عزیزان خلیده باد
دل خون شواد و از بن هر مو چکیده باد

غالب شراب قندی بندم کباب کرد
زین بعد باده های گوارا کشیده باد

پروا اگر از عریده دوش نکردند
در تیغ زدن منت بسیار نهادند
از تیرگی طره شبرنگ نظر با
دوغ دل ماسخه فشان مانند به پیری
روزی که بهی زور و بهی شور افکند
گرداغ نهادند و گرد و فتنه کردند

امشب چه خطر بود که می نوش نکردند
بردند سر از دوش و بسکدوش نکردند
پروا از دوران صبح بنا گوش نکردند
این شمع شب آخر شد و خاموش نکردند
اندیشه بکار خسر و دوهوش نکردند
نازم که به بهنگامه فراموش نکردند

خون میخورم از حسن که این گنج روان را	در کار شهید هستی آغوش نه کردند
اکنون خطری نیست که تا بر نشد از دل	خود چاه ز خندان تو خس پوش نکردند
گر خود بغلامی نه پذیرد نگد با باش	بر در بز آن حلقه که در گوش نکردند

غالب ز تو آن باده که خود گفت نظیری	
در کاسه ما باده سر جوش نکردند	

تاجر شوق بدان ره تجارت نرود	که ره انجامد و سر مایه بغارت نرود
چه نویسم بود در نامه که از نبوسه غم	غیبت ممکن که روانی ز بهارت نرود
از جیا گیر نه از جور گران مایه تاز	کشته تیغ ستم را ز بهارت نرود
وصل دلدار نه خلدست همان بهدم	که گوی سخن و عرض بشارت نرود
دل بدان گونه بیالای که در خواهمش	دیده خون گردد و از دیده به بشارت نرود
قصر و مهانگده حاتم و کسری بگدار	نام از رفتن آثار عسارت نرود
حج درویش طمع پیشه نیرزد بقبول	تا که اندوخته گدیه بغارت نرود
تو بیک قطره خون ترک وضو گیری و	سیل خون از مرثه را نیم و طهارت نرود
رمز شناس که هر نکته اداسی دارد	محرم آنست که ره جز با شارت نرود
را به از جور بسته بجز این نشناسد	که شود دست زد شوق بکارت نرود

غالب خسته بگوی تو زمین پیشی است	
که به شاه سی نشیند به وزارت نرود	

ردیف ذال مجهم	
---------------	--

ز بس تا بخرام کلیم آفریزد از کا خند	مدا و اندوزم از دو دیکه هر دم خیزد از کا
نذاختم تا چه خواهد کرد با چشم و دل دشمن	رم کلیم که در جنیش غبار انگیزد از کا خند

<p>بکر لک ز ورق چون بستم سطر کرد ندانم حسرت روی که میخواهم رقم کردن مسج نام سازی خوشی که در تحریر پیداوش چه باشد نامه گل جانب مرغ اسیران به چو استیلاي شو قم دید که از نامه محروم زینت بی رقم سوبیش و در چون نامه بنویسم چگونه از خرام آنکه در انگاره قدش</p>	<p>تو گویی سونش لعل و گهر میریزد از کاغذ که هر جا بنگرم ذوق نگاهم خیزد از کاغذ ردم در صفا ز قلم گر خود قلم نگرید از کاغذ که کس مگذرسته پیش نفس و نبرد از کاغذ مگر بر آتشم بیدر و دامن میزد از کاغذ بعنوانی که دانی دو دل میخیزد از کاغذ صریح نامه شور و رنج میخیزد از کاغذ</p>
---	--

ظهور آمد منزل بان بچشم کم بین غالب
 به پیدائی ز خاکستم چو نام ایزد از کاغذ

ردیف رای ممله

<p>بسی خورشید لاله گردار و گوی از هوشتاران روان کن جوی از شیر و دل از پر پیگاران بیارای و بخلو تخانه تقوی شعاران دلم از سینه بیرون آله و پیش لاله کاران بگو بختی و از من زحمت انده گساران نشاط عباد از ماهی به سوی روزه داران گل از گلبن بیفتان و نیزم شاو خواران دل ز دلدادگان جوی و قمر از بیقراران غرور تنگ ز نهرا از نهاده و لنگاران سپارش نامه از اغیار گر بیایی بیاران</p>	<p>بسی دارم ز شکی روزگار از خوباران نمی آزی با بفرست و انگه هر قدر خواهی مرا گویی که نقوی و رزق بابت شوم خود را چه پرسی کاخچین اغ از کد امین تخم می خرد دین پیوده میری آنچه بامن در میان آوری ندار دیشور و خرما ذوق صهارحم می آید بیارضوان مگر نه جریه بخشند از ساغر پشیمان میشوی از ناز بکر زین گرانجا تک کم نیست آن همت بیا و داد شوخی دم هر سالی قاصد اهل وطن از من که من چو نم</p>
---	---

	<p>فلکتاب بود آرائش خریشان ما غالب ز تند از شیشه ما گل بفرق کو بسیاران بر</p>	
مژده ای ذوق خرابی که بهارست بهار	خرد آشوب ترا ز جلوه بارست بهار	
	<p>مطلع ثانیه</p>	
<p>که چنین قطره زن از به بهارست بهار دشت را شمع و چراغ شب تارست بهار خوبی روی ترا آینه دارست بهار در رمت شانه گیسوی عبارست بهار هم شهیدان ترا شمع مزارست بهار رخ رنگین ترا قاز و نگارست بهار از کمین گاه که رم خورده شکارست بهار شورش اندوز ز غوغای هزارست بهار هر ما گلخندان دود و شرارست بهار ورنه در گوه و بیابان بچه کارست بهار</p>	<p>چه جنون تاز هوای گل و خارست بهار نازم آئین کرم را که بر گرمی خویش شوخی خوی ترا قاعده دانت خزان در غمت قاز و خساره هوشست چون هم خرفان ترا طرف بساطت چمن جند مشکین ترا غلبه سایست نسیم وحشتی میدد از گرد پر افشانی رنگ بجهان گرمی به گامه حسنست ز عشق سنبل و گل اگر از گلشنیانست چه غم خار باد در ره سودا ز دکان خواهد ریخت</p>	
	<p>میتوان یافتن از ریش شبنم غالب که ز رشک قسم در چه فشارست بهار</p>	
<p>چو رشک از سر مرغان چکبدر نم بنگر بیا بجا که من و آرمیدم نم بنگر بیزم وصل تو خود را ندیدم نم بنگر ندیدم تو شنیدم شنیدم نم بنگر در انتظار هم ادام چیدم نم بنگر</p>	<p>بیا و جوش تنای دیدم نم بنگر ز من بچرم تمهید کناره می کردی گزشته کار من از رشک غیر شرمست بهار شنیده ام که نه بینی و تا امید نیم و میداد و باید و آشیان که شد</p>	

نیاز مند سے حسرت کشان نمیدانی اگر ہوا سی تماشای گلستان داری جغای شانہ کہ تار سی گسستہ زان سز زلف بہار من شو و گل گل شگفتنم دریاب ہر آدمی ز رسیدی ز در و جان دادم	نگاہ من شود زو دیده دیدم بنگر بیا و عالم در خون پسیدم بنگر ز پشت دست بدندان گزیدم بنگر بخلو تم برو ساغر کشیدم بنگر ہر آدمی ز تغافل رسیدم بنگر
--	---

تو اضحیٰ کفتم بے تو اضحیٰ غالب
بہا پی خشم غمیش خمیدم بنگر

برگ من کہ پس از من برگ من یاد آر من آن نیم کہ ز مرگم جهان بسم خورد بہام و در زبجوم جوان و پیر بگو سے بساز نالہ گرو ہی ز اہل دل دریاب لال خلق و نشاط رقیب در ہر حال بخود شمار و قافا ہی من ز مردم پس چہ دید جان من از چشم پر شمار بگو ی خروش و زاری من ز سیاہی شب زلف بہنج تاز تو بر من بران محل چہ گزشت ز من پس از دوسہ تسلیم کی نہ دوانگہ	بکوی خویشین آن لعش بی کفن یاد آر فغان ز اہد و فسر یاد بر ہمن یاد آر بکوی و بر زن زان دودہ مرد و زن یاد آر ہر بند مرثیہ جمعہ ز اہل فن یاد آر غریو خویش بہ تحسین تغین ز یاد آر من حساب جفا ہا سے خوشین یاد آر چہ رفت بر سرم از زلف پر شکن یاد آر دم قتادن دل در چہ ذفن یاد آر خواندہ آمدن من در انجمن یاد آر ز خود پس از دوسہ دشنام یک سخن یاد آر
---	--

ہزار خستہ و زنجور در جہان دار سے
یکی ز غالب زنجور خستہ تن یاد آر

بی دوست ز بس خاک فشانیم بسر غلطانی اشکم بود از حسرت دیدار	صد چشمہ روانست بدان را بگرہ آہست نگاہم کہ بہ چہ چہ بگرہ
--	--

از گریه من تا چه سیرا نید ظریفان
امید که خال رخ شیرین شود آخر
از خلد و سقر تا چه دهد دوست که دارم
بالد بخود آن مایه که در باغ نه گنج
عمری که بسودای تو گنجینه غم بود
جان میدهم از رشک بشمشیر حاجت

زین خنده که دارم تمنای اثر بر
چشمی که سببه ساخته خسرو بشکر بر
چشمه خیال اندر و داغی بگر بر
سروی که کشندش به تمنای تو در
اینک بتو دادیم تو در عیش بسر
سر پنجه بدامن زن و دامن به کمر

مطب بغیر نوالی و خال لب بماعت
ساقی می و آلات می از طلقه بدر بر

ای دل از گلبن امید نشانی به من آر
تا دگر زخم بناسور توانگر گردد
بهدم روز گدائی سبک از جابر خیز
دل می شوق ز آشوب غمی نکشاید
گیرم ای بخت بدن نیستم آخر گاه
ای بنیاده بکف نامه شوقی ز کف
ای در اندوه تو جان اده جانی از رشک
ای ز تار دم شمشیر تو ام بستر خواب
یار باین پایه وجود از عدم آورده هست

نیست گر تازه گلی برگ خرائی به من آر
هر یه از کف الماس فشان به من آر
جان گرو جامه گرو رطل گرائی به من آر
فتنه چند ز هنگامه ستانی به من آر
غلط انداز خدنگی ز کمان به من آر
بزبان مژده وصلی ز زبانی به من آر
مکش از رشک و اندوه جانی به من آر
شمع بالین ز درخشنده ستانی به من آر
بوسه چند هم از گنج دهان به من آر

سخن ساده دل را نفریده خال لب
نکته چند ز پیچیده بیانی به من آر

بر دل نفس غم سر آور
یا پایه آرزو بقیه سر آور

چون تاله مرا ز من بر آور
یا خواهرش ماز در در آور

مرگی ز حیات خوشتر آورد نی نے علیہ بہ خیر آورد زخمی تراوش اندر آورد چسپیده تنی بہ بستر آورد مارا بر باسے و دیگر آورد ابراہیم سے ز آزر آورد خوشید ز طرف خاور آورد دلہائے بنم تو انگہ آورد طوبے ب نشان و کوثر آورد	عرے ز ہلاک تلختر رفت در وی بشکست ما بر انگیز بیکاری ناگدازش ماست دالگاہ ز ما بصرہ حشر ورزان کہ بسج می نیردیم ز نگین چمن ز شعلہ آرای آثار سیل از زمین جوے لباسے بشک و درفشان را جان ہای براخت آشنا را
---	--

ای ساخته غالب از نظیری
با قطره رہاے گوهر آورد

غوغای شبنخونی بر بنگہ ہوش آورد دل خون کن آن خون را در سینہ پوش آورد شش کی خواہد شد از باد و خموش آورد از شہر بسوی من سرچشمہ نوش آورد می گردند بد سلطان از بادہ فروش آورد ور شدہ بسہو بخشد بر دار و بدوش آورد آن در رہ چشم نگن این از بی گوش آورد کھای بہ سیمہ مستی از نغمہ ہوش آورد	ای ذوق نوا سنجی بازم بخش آورد گر خود بخند از سر ز دیده فرو بارم بان ہدم فرزانہ دانی رہ ویرانہ شور را پد این وادی شلخت اگر رادی خاتم کہ زری داری ہر جا گری اری گر مرغ بہ کرد و زبرد بر کھنہ و راہی شو رحمان و مدد از مینار مش چکد از قفل کھای بہ سیمہ مستی از بادہ ز خوشم بر
--	--

غالب کہ بقائیش باد و ہمسایے تو گر ناید
باری غزنی فردی زان موینہ پوش آورد

در گریه از بس تازگی رخ مانده بر خاکش نگر
 برقی که جانها سوختی دل ز جفا سرش بین
 آن کو بخلوت با خدا هرگز نکرده استعجا
 تا نام غم بر وی زبان میگفت ریا در میان
 آن سینه که چشم جهان مانند جان بودی نشان
 بر مقدم صید افکنی گوشی بر آوازش بین
 بر آستان دیگر سے در شکر در بان نشین
 تا گشته خود نفرین شتو تخت بر بختده اش
 با خوبی چشم و دلش با گریه آب و گلش

و آن سینه سودن از پیش بر خاک نمناکش نگر
 شوخی که خونار بخیتی دست از حنا پاکش نگر
 تا لایق بر پیش هر کسی از جور افلاکش نگر
 در بای خون کنون و آن از چشم سفاکش نگر
 اینک پیراهن عیان از رزون جاکش نگر
 در بازگشت تو سنی چشمه بفر آتش نگر
 در کوی از خود کمتری در رشک خاکش نگر
 زهری که پنهان میخورد سپید از تر پاکش نگر
 چشم گهر بارش بین آه شرر پاکش نگر

خواند با مید اثر اشعار غالب هر سحر
 از نکته چینه در گز و دهنک اذر کش نگر

ردیف زای مجھے

یارب ز جنون طرح غم در نظرم ریز
 از مهر جهان تاب امید نظرم نیست
 دل را ز غم گریه سیرنگ بچوش آر
 هر برق که نظاره گذارست نهادش
 سرمستی لذت در دم بخبر ام آر
 بر خون که عبث گرم شود در دلم افکن
 هر جانم آبت بمرگان ترم بخش
 از شیشه گرانین نتوان بستم را

صد بادیه در قالب دیوار و درم ریز
 این تشت پر از آتش سوزان بهرم ریز
 اجزای جگر حل کن و در چشم ترم ریز
 بگزار و به پیمان ذوق نظرم ریز
 وین شیشه دل بشکن و در رگم ریز
 هر برق که بصیرت جبهه بر اثرم ریز
 از قلم و جیون کف خاکس بهرم ریز
 باری گل پیمان بحیب حرم ریز

گیرم که به افشاندن الماس میسر
این سوز طبعی نگدازد قسم را
مسکین خیر از لذت آزار ندارد
وحشی که به پامزد توان داد نداردم

مشتی تک سوده بزخم جگر مریز
صد شعله بیفشارد به مغز شرم ریز
خارم کن و در ره گز چاره گرم ریز
آبم کن و اندر قدم نامه برم ریز

نامه کلاوت

دارم سر به طری غالب چه جنوست
یارب ز جنون طرح غمی در نظر مریز

ای شوق با عریده بسیار میاموز
از نغمه مطرب نتوان بخت دل افشاند
صورت کده شد کلبه من سر بسری چشم
هست ز دم تیشه فسر باد طلب کن
ای غمزه ز به طری نخیل چه خیزد
سنگ بسوی نقش من و لب گدازد
با غنچه گردان ورق بحث شگفتن
طوطی شکرش طعمه و بلبل جگرش قوت
از ذوق میان تو شدن سر بسر خوش
بلبل ز خراش رخ گلبرگ بی بندیش
سر رشته هر کار نگذار بسته

ابرام بدر و زده دیدار میاموز
ای ناله پریشان رو و بهنجار میاموز
آنگه ختن نقش زد دیوار میاموز
مجنون مشو و مردن دشوار میاموز
رم شیوه آهوست بدلدار میاموز
جان دادن بهیوده باغیار میاموز
برداشتن پرده ز رخسار میاموز
جان تازه کن از ناله و گفتار میاموز
بمیرفن ماست بز تار میاموز
شغل نگه شوق به منقار میاموز
آشفته گره بدستار میاموز

غالب بله کردار گزاران به کیستند
گفتم تو آواره رو و کار میاموز

خون قطره قطره می چکد از چشم ترهنوز
با آنکه خاک شد بر راه انتظار

ناله امیم بخیه زخم جگر هنوز
پر میزند نفس بهواسی اثر هنوز

همنوز پس رسیدن قاصد چه رود بد
بختم ز بزم عیش بغسرت فکند و من
دیدار جوشت دیده و دار و دخیل مرا
شد روز رستخیز و بیا دشبصال
ای سنگ بر تو دعوی طاقت اسلمت
پرویز نست تبار کم از زخم خار پا
بایل سوز غیسرت پروانه سوختن

حوس می تمام دی بیهوده بسره
مستم چنانکه پاشنا سم ز سر منوز
از جوش دل نه بستن راه نظر منوز
محم همان بلذت بیم حشر منوز
خود را ندیده بکف شیشه گره منوز
از سر برون زفته هوای سفر منوز
رنگین به شعله نیست ترا بال پر منوز

غالب گشته خاک بر اہت تو و خدا
گردیت پریشان بسره گر منوز

یقین عشق کن و از سر گمان برخیز
گل از تراوش شبنم به تست چشمک زن
بیزم غیر چه جوئے لب کرشمه ستای
چرا بسنگ و گیسو پیچ اس زبانه طوط
تو دودی ای لکه کام و زبان و زخمت
گراز کشاکش جارفته خودی باقیست
فناست آنکه بدان کین ز روزگار کشی
رقیب یافته تقریب رخ بیا سودن
عیادتست نه پر خاش تندخوی چیست

به آشتی بنشین یا به امتحان برخیز
ز رخت خواب یلمهای می چکان برخیز
بدور باش تقاضای الامان برخیز
ز راه دیده بدل در رود ز جان برخیز
بدل فرو شو و از مغز استخوان برخیز
بدوق آنکه بناشی ازین میان برخیز
خبا ز گرد و ازین تیره خاکدان برخیز
ترا که گفت که از بزم سرگران برخیز
بیا و غمزه بنشین و لب گزان برخیز

سبوح دہت ہر سحر زمی غالب
خدای راز سر کو چہ مغان برخیز

گاہ گاہی در خیال خویش می آیم ہنوز

با ہمہ کم گشتہ خالی بود جایم ہنوز

تا سرخار که دامن دشت در جان می خلد
 خشک شد چندانکه می جزویدن شد شیشه
 بعد مردن مشت خاکم در نور و صحرست
 تازه دور افتاده طون بساط عشرتم
 چشمم از جوش نگه خون گشت از مرگان چکید
 صد قیامت در نور و دهر نفس خون گشته است
 تا کجا یار نهی و شست انگ من ظلمت خاک
 با توافل برینا مد طاقتم یک از هوس

کز بجوم شوق می خار و کف پایم هنوز
 همچنان گوی در انگورست صبا یم هنوز
 بیقراری میزند موج از سرا پایم هنوز
 میتوان افشرد می از لای پایم هنوز
 همچنان در حلقه دام تماشا یم هنوز
 من خامی در فشار بزم سر و ایم هنوز
 لا لیدارخ از زمین وید صبحا یم هنوز
 در تنای نگاه بے محابا یم هنوز

همان در منزل آرمیده و غالب صفت
 پایرون نارفه از نقش کف پایم هنوز

ردیف سین مهله

داغ تلخ گویانم لذت سم از من پرس
 موجی از شرابستم طعنه از کبا بستم
 نیست باغ خود نه بارگ پر کشود نه سا
 نفس چون زبون گردد و دورا بفرمان گیر
 ای که در دلازاری بیش را کم انگاری
 بوسه از لیا نم ده عمر خضر از من خواه
 تیغ غمزه باغیا را آنچه کرد میسدانی
 خلد را نهادم من لطف کوثر از من جوی
 و در دمن بود غالب یا علی بو طالب

محو تند خو یا نم جبرت رم از من پرس
 شور من هم از من جوی سوز من هم از من پرس
 از عدم بدون آمد سعه آدم از من پرس
 محرم سلیمانم نقش خاتم از من پرس
 در شمار غنچه اری میشی کم از من پرس
 جام می به پیشیم نه عشرت جم از من پرس
 خنجر توافل را تیزی دم از من پرس
 کعبه را سودا دم من شور زمزم از من پرس
 نیست بخل با طالب سم اعظم از من پرس

<p>کاشانه نشین عشوه گری راجه کند کس بگداخت دل از ناله گراینده بس نیست کیموس پیمای دوزاخلاط مفرام در هدیه دل و دین بصدایم پزیرد انصاف دهم چون نگراید بمن از مهر با خوشیش از رشک مدارا نتوان کرد گر سرخوشی از بادیه مرادست بیاشام ناپافته بارم به زباندن چه شکیم آن نیست که صحرای سخن جاده ندارد</p>	<p>بی فتنه سر ره گزری راجه کند کس بهیوده امید اثری راجه کند کس تا دشنه نباشد جگری راجه کند کس منت نه سرمایہ پری راجه کند کس دل داده آشفته سری راجه کند کس در راه محبت خضری راجه کند کس و اعطای تو ویزدان خبری راجه کند کس گیرم که خود از تستری راجه کند کس و از دین روشن کج نگر راجه کند کس</p>
--	---

غالب بجهان با دشمنان از پی دادند
 فرمان ده بیدادگری راجه کند کس

<p>لطفی به تحت هر نگه شمشکین شناس باز آ که کار خود به نگاهت سپرده ایم بی پرده تاب محررے راز ماجوی داغم که وحشت تو میفزود از انتظار میخوابد انتقام ز بهران کشیدنی آرائش زمانه ز بیداد کرده اند در راه عشق بشوہ دانش قبول نیست از دهر غیر گردش رنگی پدید نیست حسرت صلائی ربطا سرودست میزند بی غم نهاد مرد گر اسے نمے شود</p>	<p>آرائش جبین شکر فان ز چین شناس ما را خجل ز تفرقه مهر و کین شناس خون گشتن دل از مرثه و آستین شناس بز صید دام دیده نباشد کین شناس خونگرمی دل از نفس آتشین شناس هر خون که ریخت غازه روی ز شناس حیفت سعی رهرو پا از جبین شناس این روضه را صراپ گل و یاسین شناس نقش ضمیر شاه ز تاج و گین شناس ز نهار قدر خاطر اند و بگین شناس</p>
---	---

دور قدح نبوت و می خوارگان کرده / آوخ ز ساقیان یسار از بهین شناس

غالب مذاق مانند توان یافتن زما

روشنیوه نظیری و طرز جزین شناس

تیغ از نیام بیده بیرون نکرده کس خضت ز دست رفته و حسرت فشرده پای داغ ز عاشقان که ستمهای دوست را پایش ازین بلای جگر تشنگی نبود	مارا هیچ کشته و ممنون نکرده کس کار از دواگزشته و افسون نکرده کس نسبت مهربانی گردون نکرده کس یا چون من التفات بچگون نکرده کس جو ربتان ندیده و دل خون نکرده کس آه از بهای بوسه که افزون نکرده کس ما چون کنیم چاره خود چون نکرده کس تشبیه من هنوز به مجنون کرده کس گوئی حساب شک جگر گون نکرده کس
---	---

غالب ز حسرتی چه سرائی که در غزل

چون و تلاش معنی و مضمون نکرده کس

هر که از بیتی نمی بخودش نایش مینویس ای رقم پنج پیمین دوست بیکاری چرا آنچه بدم هر شب غم بر سرم می بگذرد گر همین دیو و خر بود و رنج نیز نگشت و بس خواری کا ندر طریقی دوستداری رود و میفرستی نامه دین را چشم زخمی در پست هر که بعد از مرگ عاشقی بر مزارش گل برد	هر دفعه فتنه حرزی از برایش مینویس خود سپاس دست خنجر آزمایش مینویس هر سحر یکسر بدیوار سرایش مینویس هر کجا شخصیت کا فر ما جرایش مینویس از مداد سایه بال بهایش مینویس چشم حاسد کور یاد او ردعایش مینویس فتوی از منجرتان بود و شنایش مینویس
--	---

رحمی از معشوق هر جادو رکنابی بگری
ای که بایارم خرامی گردل و سبیت هست

بر کنار آن ورق جاننا خالیش مینویس
نام من در رگ بر خاک پایش مینویس

هر کجا غالب تخلص در غزل مینی مرا
می تراش آنرا و مخلوبی بجایش مینویس

ردیف شین مجھے

دو شمع آهنگ عشا بود که آمد و رگوش
کای خس شعله آواز مودن ز نهار
تکیه بر عالم و عابد نتوان کرد که هست
نیست جز حرف دران فتنه اندر زسری
جاده بگزار و پریشان رود در راه روی
بوسه گر خود بود آسان مبر از شا بدست
این نشیدست که طاعت مکن زید مورز
حاصل آفت ازین جمله نبودن که بمباش
هنک بوی کفم از مزد عبادت خالص
گفتم از رنگ به بیرنگی اگر آرام روی
جسم از جای ولی هوش و خرد پیشاپیش
تا بیزمی که بیک وقت در آنجا دیدم
خانقاه اندیشه زید و روح ظلم نور
شاهد بزم و در آن بزم که خلوت گاه است
اچو خورشید که ز لاله درخشان گردد

نال از تار روانی که مرا بود دوش
از پی گریه بهنگامه منہ دل بخروش
آن یکی بیده گویند و گری بیده کوش
فیست جز رنگ درین طائفه ازرق پوش
بفریب می و معشوق مشور بهرن هوش
باده گر خود بود از آن مخمرانه باده فروش
این نمیبست که رسوا شود باده مشو
مانه افسانه سراییم و تو افسانه نبوش
چو دلم گشت توانگر به ره آورد سروش
ره و گر چون سپهرم گفت ز خود دیده پیش
رفتم از خویش ولی علم و عمل و شادوش
باده چیتودن امروز و بجزن خفتن دوش
بزمگاه از اثر بوسه می چشمه نوش
فتنه بر خویش و بر آفاق کشوده آغوش
خورده ساقی می و گردیده جهانی در هوش

رازها گفته خموشی و شنیدن نه گوش یک خم رنگ سرش بسته و پیوسته پیش	از گما جسته زیر نگینی و دیدن نه چشم قطره نارنجیه از طرف خم و رنگ هزار
همه محسوس بود این دو عالم معقول غالب این زمزمه آواز توحید خاموش	
پیش آتش دیده ام روزی نیاز آوردنش از ره گوشتم بدل یکره فراز آوردنش خضر و چندین کوشش و عمر دراز آوردنش بر سر نعشتم تقریب نماز آوردنش صبحدم در دل بچشم نیماز آوردنش رفتن و پیرایه و پیرایه ساز آوردنش خلق را در ناله های جاگنده از آوردنش از زبان نکتته های دلنواز آوردنش در غریبی مردن از جور باز آوردنش	نیست معبودش حریت تا نیاز آوردنش موعظت را سنگسار قفل میسنا کند تا خود از بهر ثنا کیست می میرم ز رنگ رحمت حق باد بر بدم که داند نیست شوق گستاخت و من ز راز که خوش نیست وامی ما که غیر اندر خاطرش جا کرده است امتحان طاق خویشست ز بیدار نیست چون نیر و قاصد اندر ره که رشک بر تافت مفت یاران وطن کنسادهای نیست
بیزبانیهای غالب را چه آسان دیده ای تو ناسنجیده تاب ضبط را ز آوردنش	
بقدر کب هوا نیست روزن نفسش چو شعله که نیاز او فتد بخار و خش که غوطه میدهم اندر گداز هر نفسش مگر ز رشته طول امل کنم مرشش غمبار قافله عمر و ناله جگرش فغان که نیست ز پروانه فوق گیش	مهرس حال اسیری که در خم هوشش بعض شربت خویش حقیق ما دارد صفایافته قلب ز غش و مرا عمر نیست زیاس گشته سگ نفس در تلاشش لیر ز رنگ و بوی گل و غنچه در نظر دارم مرا به غیر ز یک جنس در شمار آورد

جگر ز گرمی این جرعه تشنه زگر دید
خوشتم که دوست خود آتیا به یوقا باشد
فتان ز طرز فربسب نگاه میخیزش
که در گمان نسکالم امیدگاه کیش

بها همیشه جوانی که غالبش نامند
کنون بین که چه خون میچکد ز هر نفسش

خوشا حال من آتش بستر آتش
ز رشک سینۀ گرمی که دارم
به خلد از سردی هنگامه خواهم
خفتک شوقیکه در دوزخ بغلند
دلی دارم که در هنگامه شوق
بسان موج میبالم بطوفان
بدان مانند ز شاد دعوای مهر
دل را داغ سوز رشک میسند
چهارست آنکه هر یک از ان چار
سپندی کو که افشایم بر آتش
کشد از شعله بر خود خنجر آتش
برافروزم بگرد کوثر آتش
می آتش شبیه آتش ساغر آتش
سرسشتش دوزخست و گوهر آتش
برنگ شعله میرقصم در آتش
که ریزد از دم افسون گر آتش
مزن یارب بجان کاو آتش
بود از ناخوشه آبشخور آتش

قمر در عقرب و غالب بدله
سمندر در شط و ماهی در آتش

دود سودانی تنق بستان نامیدش
و هم خاکی ریخت در چشم بیا بان دیدش
باد و امن و دیرش نو بهاران خواندش
قطره خونی گره گردید دل و استش
غریتم ناسازگار آمد وطن فصدش
بود در پهلوی به تکیه که دل می گفتش
دیدم بر خواب پریشان و جهان نامیدش
قطره بگرداخت بجز بیکران نامیدش
داغ گشت آن شعله ز مستی عزای نامیدش
موج زهر آبی بطوفان زد زبان نامیدش
کرد تنگی حلقه دام آشیان نامیدش
رفت از شوخی به آئینی که جان نامیدش

هر چه با من انداز هستی زیان نامیدمش چون بمن پیوست نختی بد گمان نامیدمش لا آ بای خواندش نامهربان نامیدمش بود صاحبخانه اما مهربان نامیدمش گاه بهان گفتش گاهی خلان نامیدمش آن دم شمشیر و این پشت کمان نامیدمش کعبه دیدم نقشش پای رهروان نامیدمش تو بریدی از من من امتحان نامیدمش	هر چه از جان کاست مرستی بسود فرو دوش تا ز من بگست عمری خوشدش پنداشتم او به فکر کشتن من بود آه از من که من تا نهم بروی سپاس خدمتی از خوشبختن دل زباز را زردان آشنا پنهان خواست ایم نگه جان می ستاندم تغافل می کشد در سلوک از هر چه پیش آمد گرشتن داشتم بر امید شیوه نصیر از مائے زلیتم
--	--

بود غالب عندی لب از گلستان مجسم
من ز غفلت طوطی هندوستان نامیدمش

شبهه انتظار جلوه خویشست گفتارش سر پر شورم از آشفنگی ماند بدستارش کشم تا یک نفس از زود خو و صدمه زنجارش که از تاب شرارتش گریست بازارش که اینک حلقه در گوش کند عبرت تارش اگر خود پاره های دل فرویزد ز منتقارش ز من چون طوطی ببل تپد از ذوق نقارش بدین حسنی که در گیر چراغ از تاب خسارش که آمد آمد سیلاب در رقصت دیوارش گدازد زهره وقت جذب شبنم از سرخارش بناشد تا در آن هنگامه جز با من سر و کارش	ز لکنت می تپد نبض رگ لعل گه بارش ادامی لا آ بای شیوه مستی در قطره دارم ندانم را ز دار کیت دل کو ناشکیبایی بدین سوزم رواجی نیست هی فریاد زارم چو بینم زلف خم در خم بعارض هشته گویم ز هم پاشیدن گل افکند در تاب بلبل را تی دارم که گویی گریه روی سهره بخرامد بداگر دوست زندان مرا تا یک بگزارد چنانی خانه ام ذوق خرابی داشت پندارم غم افکند در دوشی که خرسید در رخسان را وکالت کرد خواهم روز محشر کشته گانش را
---	--

	نه از مهرست که غالب برون نیستی هفتی سرت کردم تو میدانی که مردن نیست شورش	
دل عدونه اگر خون شود در آذر کش بیا و شاهده کام دو کون در بر کش تق بروی هوا از بخور مجسم کش تو طیلان روش را طراز دیگر کش هزار نقش دل افروز در برابر کش و گر به سجده بشنم برشته گوهر کش بمع گوی که این خسروی نو بر کش از ان شراب که بنود حرام ساغر کش می مشاهده حق نبوش و دم در کش بروی چرخ ز طرک کلاه خنجر کش جهان ستان و ظلم و کثای و لشکر کش بقهر کام دل خوشین رخت کش رقم به ناصیه واسله دو پیکر کش علم بسر حد فرمان روای خاور کش	بیا باغ و نقاب از رخ چین بر کش بیا و منظر بام فلک نشین ساز سمن بحیب غنا از نوای مطرب ریز نسیم طرز خسرام تو در نظر دارد هزار آئینه ناز و در مقابل نه اگر باده گرا فی قدح زنگس خواه به لاله گوی که بان بشدین قبح درده بدان ترانه که ممنوع نیست مستی کن مذاق مشرب فقر محمد سے دارے ز سر فوازی بخت جوان بخویش بیال ششاد و زوگر پاش و شادمانی کن ترا که گفت که منت کشی ز چرخ کبود ز نقش بندگی خویش در خرد مندی ز فرسرخ بخت در جهان داری	
	پس به تیغ تو خونم بدر که خواهم گفت بگیر غالب و نخست را و در بر کش	
همی برخویش از و پس آینه سیمایش که هر جا بنگد آتش بگردد و دهن آیش بهوی پیرهن مانند تاش پرده خوابش	منظر نظاره روی که وقت جلوه از آیش بذوق باده داغ آن حریف و ذوق آشام ز لیاحه با یعقوب شد نازم محبت را	

<p>نوید خرمی آنرا که گیرد دل ز بهایش چو آن دزدی که گیرد و شخته ناگاهان بهایش نشست ساقی و انگیز مینای می نایش خمید نهای دیوار سراگردید محرابش گر با فدا از تار دم ساطور قصایش بشرط آنکه سازی از پر پروانه مضربش که خوابش مغل و خاکستر گریست سنجایش</p>	<p>پیر گیتی ترک ذوق کا محوئی مشکست اما به فیض شرع بر نفس مزور یافتم دست بهستی چتر بستن های طلاسست بنداری خرابی چون پدید آمد بطاعت اوین نهاد بساطی نیست بزم عشرت قربانے مار ز تار شمع تیز آهنگ ذوق ناز میبمالد منازای منعم دوی ماه گلخن تاب را بنگر</p>
---	--

ازین رخت شراب لوده ات تنگ بدم غالب
خدا را یا بشویا بگلن اندر راه سیلابش

<p>گور ز مهر و گلشن بهادر راه تابش ارسطو با همه دانشوری طفل دبستانش جوهر سرمه چشم غزالان کردیدانش بهنگام تماشا حاضران را دیده جبرانش سر اسکندر و داریا فگار از چوب رایش نفسها با ده پیای نوازشهای پنهانش بشکر فیض نصف گستری لبها شادانش خود غجه منشور خاقانی ز عنوانش هم از مردی بر زم اندر جگر دست پرانش اگر گویی فتوت گویم آن بویی زبانش</p>	<p>خوشار و زو شب کلکتمه و شیش قیامش سکندر با همه گردن کشی چادش ز کاشش کنند گردن شیران رم جولان بشد زش باندازد مناخا بنان را دل گرفتارش تن سهراب و رستم رستمه دارا ز شمشیرش ز بانها ساکنین گردان پرشهای پیدایش بذوق لطف عاجز پردری دلهانکو خوشش شمار جوهر اسرار داناے ز ایمانش هم از خوبی بزم اندر دل فروزست گفتارش اگر گویی مروت گویم آن رنگی ز گلزارش</p>
--	--

بدش گر چه کم گفتم ولی زان گونه در سفتم
که در سلک غزل جاداده ام غالب یوش

ردیف صا د مهله

<p>چون عکس پل بسیل بده قی بلا برقص بنود و قای عمد می خوش غنیت است فیه قیست جستجو چه زنی دم ز قطع راه سر سبز بوده و بچمنای چیده ایم بهم بر نوای چند طریق سماع گیر در عشق انبساط بیابان میسرند خوشبوده در سیمای عزیزان فرو گزار چون خشم صا الحان و ولای مناهقان از سوختن آتش ز شگفتن طرب مجوس</p>	<p>چارا نگاه دار و بهم از خود جدا برقص از شاهان بتا زش عمد و فایر قص از قار گم کن و بصدای در برقص اسی شعله در گداز خس و خوار برقص ارم در هوای خنیش یال بهار برقص چون گرد باد خاک شود در هوا برقص در شور نوحه خوان و نیزم عز برقص در نفس خود و مباحش ولی بر ملا برقص پیوده در کنار سموم و صیاب برقص</p>
---	--

غالب بدین شاد که وابسته که
 بر خویشین بیال و به بند بلا برقص

ردیف ضا د جمعه

<p>دل در غمش بسوز که جان میدهد عوض فایغ مشور دوست می در ریاض غلغله و آغم از آن حریف که چون خاتمان بیخوت سرمایه خرد بچگون ده که این که یم نبود سخن سرائی مارایگان که دوست از هر چه نقش و هم و گمانست در گذر</p>	<p>و رجان دهی غمی به از آن میدهد عوض از ما گرفت آنچه همان میدهد عوض چشمی بسوی درنگران میدهد عوض یک سودا هزار از زبان میدهد عوض دل میسر دزما و زبان میدهد عوض گو خود بیرون زو هم و گمان میدهد عوض</p>
---	---

<p>آن را که نیست نظر از ماه و مشترک ناز م بدست سبج شمار یک حاقبت آه از غمش که چون ز دل آرام می برد</p>	<p>چشم سبیل و زبیره فشان میدهد و غص شوقش کف پیا له ستان میدهد و غص نا ساز می زده متفسان میدهد و غص</p>
<p>پا و اش هر دو فایضا و اگر کند غالب بین که دوست چنان میدهد و غص</p>	
<p>روایت طای مطبقه</p>	
<p>گوئی که بان فاکه وفا بوده است شرط همی بی نه یا و داشت تختینه شرط بود بس نیست اینکه می گردد و در خیال ما لب بر لب نهادن جهان ادن آرزوست میرم ز رشک گر همه بویت بمن بسد گو در میان نیامده باشد و لے پدر گرمست دم بناله سر شکله فرد بیمار همدم نمک بزخم و لم مشت مشت ریز تا نگذارم ز کعبه چه بینم که خود زویر</p>	<p>آری همین ز جانب ما بوده است شرط گفتی زیاد رفت چها بوده است شرط گفتی به عشق آه رسا بوده است شرط در عرض شوق حسن آه بوده است شرط کامیزش شمال و صبا بوده است شرط اندازه زهر جفا بوده است شرط پایه پی بساط دعا بوده است شرط آخر نه پرستش بسزا بوده است شرط رفتن به کعبه رو بفا بوده است شرط</p>
<p>غالب بعالی که تویی خون دل بنوش از بهر باد بهر گد و نوا بوده است شرط</p>	
<p>تکیه بر حسن زبان تو غلط بود غلط آنکه گفت از من نخست به پیش تو رقیب عجبم را نیک نظر کردم ادائی دارد</p>	<p>کاین خوا و از طر زبان تو غلط بود غلط که غلط بود بجان تو غلط بود غلط وین که ماند بد بان تو غلط بود غلط</p>

<p>کام جستن ز زبان تو غلط بود غلط خاطر سپهر پیران تو غلط بود غلط دعوی مایمان تو غلط بود غلط هر چه دادند نشان تو غلط بود غلط هستی ما و میان تو غلط بود غلط سایه در سر و روان تو غلط بود غلط</p>	<p>دل نهادن به پیام تو خطا بود خطا این مسلم که لب هیچ گوی داری هر جفای تو بپادشاه و قاضیست هنوز آخرای بوقلمون جلوه کجائی کاینجا شوق میثافت سر رشته و سپهر و رتبه آن تو باشی که نظیر تو عدم بود عدم</p>
<p>می پسندی که بدین زمزمه میرد غالب انگیزه بر عهد زبان تو غلط بود غلط</p>	
<p>ردیف طایفه محجمه</p>	
<p>ترا که هست و نیا شای از بهار چه خط ازان ریح مقدس درین خار چه خط بدشت فتنه ازین گرد بی سوار چه خط بوحده ام چه نیاز و ز انتظار چه خط بدانچه دوست نخواهد از اختیار چه خط زمیوه تا نقد خود ز شاخسار چه خط بدین حسیض طبعی زاوج و از چه خط ازین نخواسته غمهای ناگوار چه خط مرا که محو خیالم ز کار و بار چه خط</p>	<p>مرا که باده ندارم ز روزگار چه خط خوشتر کوثر و پاکست باده که در دست چمن پر از گل و نسرين و در لای فی یزد و قیخبر از در آیدن محوم در آنچه من نتوانم ز احتیاط چه سود چنین که شغل بلندست و سنگ ناپیدا نه هر که خونی و رهنرین پیایه منصوبست به بند زحمات خرد و زدن چه می کشم تو آهسته آهسته نشانی بجای خنواغم</p>
<p>بمرض غصه نظیر وکیل غالب پس اگر تو نشنوی از ناله های زار چه خط</p>	

<p>تا رخت وطن نبود از سفر چه خط از مال مست زمزمه ام بهمنشین بود در هم گلنده ایم دل و دیده راز رنگ دلای مرده را به نشانی نفس چه کار ساخته در نظر تنه از نظر چه سود از انومی کاخ زوزن دیوار بسته اند از دیوان دوست دل ساده ام تر چون پرده مخافه بیالانمیزند</p>	<p>آز که میت خانه به شهر از خبر چه خط چون نیست مطلبی ز نوید اثر چه خط چون جنگ با خود دست فسخ و ظفر چه خط کلهای چیده راز نسیم حس چه خط تا دشنه بر جگر خورس از جگر چه خط بی دوست از مشا هده بام و در چه خط بیچاره راز غمزه قباب کمر چه خط از وی بد اعیان سر بر بگر چه خط</p>
---	--

باید نبشت نکته غالب به آب زبر
بی آنکه وجه می شود از سیم و زر چه خط

روایت عین ممله

<p>تاقت شوق تواند اخته جان در تن شمع جان بناموسن ہی چند فراهم شده اند مجھی از دل و جانست بگرد در دوست روزم از تیر گے آن دوسه ریزه بنظر بی تو از خویش چگویم که نیزم طردم تا زم آن حسن که در جلوه ز شهرت باشد بر تابد ز بتان جسلوه گرفتار کسے می گذارم نفسے بی شر و شعله و دود وقت آرائش ایوان بهارست که باز</p>	<p>شر از رشته خویشست به پیرا همنوع ورنه خود با نوج بودست رگ گردن شمع توده از پر و بانست به پیرا من شمع که شب تار بهنگام فسر و مردن شمع پرده گوش گل افکار شذا ز شبون شمع خاطر آشوب گل وقاعده بر همین شمع صبح را کرده هوا داری گل دشمن شمع داغ آن سوز هماغم که نباشد فن شمع کوه از جوش گل لاله بود معدن شمع</p>
--	---

غالب از هستی خویشست عذابی که مرست
 هم ز خود خار غم آوخت در دامن

<p>شادم که برانکارسنخ و برهن گشته جمیع مقتول خویشان خودم جوید خون بر مرا در گریه تار فتم ز خود اندوهم از سرتازه شده رقصم بدوق روی او چون بنیم اندر کوی او ای آنکه بر خاک درش تنهای بجان دیده نازم او ای پر نقش که کشنگان زنجارش خطش تباراج دلم کار تبسم میکند ای عاشق بیچاره را در کوه و صحرا داده ای که خوش باشد بدی آتش پیش و مرغ و</p>	<p>که اختلاف کفر و دین خود خاطر من گشته جمیع زینان که بر نعش بلند از بهر شیون گشته جمیع بر اینست دل بخت دل بازم بدین گشته جمیع هم رفته نفست پوریا هم سنگ آهن گشته جمیع برگوشه بامش نگر جانهای بی تن گشته جمیع گنجی ز مغفر گشته پر گنجی ز جوشن گشته جمیع بر برق چپک میز غم مورد من بخرم گشته جمیع فوجی ز خویشانش نگر در کوی بزرگ گشته جمیع از بذر سبزان چند کس در یک نشین گشته جمیع</p>
---	--

صیحت و گوناگون اثر غالب چو خیس بی خبر
 نیکان بسجده رفته در زندان بگلشن گشته جمیع

روایت غین مجسمه

<p>نشان دهم بر هست صد خطر و هیچ دروغ من و زنا له تلاش اثر دروغ دروغ و همین روغ دروغ و کمر دروغ دروغ ز نامه دم مزنی ای نامید روغ دروغ تو و ز مهر خباکم گز دروغ دروغ من به بندگی اینقدر دروغ دروغ</p>	<p>بخون نیم بسره گز دروغ دروغ مر و گفت بد آموز و میناک مباحش غریب و عده بوس و کنار یعنی چه طراوت شکن جیب و آستینت کو من بدوق قدم ترک مر و دست در دست تو و ز بیکسیم اینب شکفت شکفت</p>
--	--

<p>اگر به مهر خواندی بنابر خواهی گشت دیگر گشته در ایجاد شیوه نگه‌بست</p>	<p>نه هر چه وعده کنی سرسبز دروغ تو وز عریده قطع نظر دروغ دروغ</p>
<p>درین ستیزه ظهوری گواه غالب بس من و زکوی تو عزم سفر دروغ دروغ</p>	
<p>هنگام بوسه برب جانان خورم درین آن ساده روستائی شهر مجبتر در شکم از صلا و طولم زد و رباش خواهم ز بهر لذت آزار زنده گس رفتار گرم و تیشه تیزم سپرده اند از خود برون زخته و در هم فاده تنگ ترین و دوزین شراره که در سینه منست دل زان تست هدیه تن کن کنار و بس کاری ندید آنکه توان در من آفرید</p>	<p>در تشنگی بچشمه جوان خورم درین کز پیچ و خم زلفت پریشان خورم درین بر خوان صیل نیست لوان خورم درین بزدل بلا فشانم و بر جان خورم درین از غول شستن بکوه و بیابان خورم درین در راه حق بگیر و مسلمان خورم درین سازم سپهر گرنه بسا مان خورم درین چند از تو بر نوازش پنهان خورم درین در شوره زار خویش بیاران خورم درین</p>
<p>غالب شنیده ام ز نظیری که گفته است تا لم ز چرخ گرنه به افغان خورم درین</p>	
<p>روایت</p>	
<p>گل و شمع بزار شد اگشت تلف سی در مرگ رقیبان گرانجان کردی باغمت مرگ پدر بنجم و گویم بهیات آمدی دیدم پسر سمن چنار تارم</p>	<p>نشدی راضی و عزم بد عاگشت تلف میشناسم که چه از ناز و ادا گشت تلف ناله چند که در کار قضا گشت تلف من و عمری که باندوده وفا گشت تلف</p>

رنگ و بوی و اثر رنگ و بوی و مرا
گل و گل باید و داغ که درین پنج دراز
بال و پر شاید و میرم که درین بندگان
لطفت یک روزه تلافی نکند عمر
گیرم امروز دهی کام دل آن حسن کجا

رنگت بوگشت گمن برگ و لوگشت تلخ
هر چه بود از زرد و سیم بود و گشت تلخ
تاب و طاقت بخم دام بلاگشت تلخ
که بدر و بیزه اقبال جفاگشت تلخ
اجر ناکامی منتهی سار و گشت تلخ

کاش پای فلک از سیر باندی غالب
روزگاری که تلف گشت هر گشت تلف

ای کرده غم بخیر شوزین نشانها کیطرت
از عشق و حسن و تو با چند گرد و گفتگو
تا دل بدین داده ام در کشاکش افتاده ام
ای بسته در بزم اثر بر غارت موشم کمر
خار افکنان در راه من تسان ز برق آه من
و مانده در راه و خا از پیجوی اجابجا
با دیده دل زد و سو ماندم به بند غم فرو
هم مهر دارم چیا بر نعمت آیدش چرا
ای آینه پیش نظر مستانه بر خود جلوه

رختم بسا حل کیطرت شستم بدر یا کیطرت
خسرو و بخون کیطرت شیرین پلانی کیطرت
اندوه فرصت کیطرت فوق تا شا کیطرت
مطرب بالغان کیطرت ساقی چه با کیطرت
طفلان نادان کیطرت پیران دانا کیطرت
نقدم بمنزل کیطرت زخم به صحر کیطرت
اندوه پنهان کیطرت آشوبی کیطرت
خویشان بشیون کیطرت خصمان بغوغا کیطرت
رحمی بجان خویش کن غمخواری ما کیطرت

غالب چه تسکین دهی در هجران سردی
ریخت رقیبم میکشد فوط تنها یک طرف

روایت قاف

بگو نه می نه پذیرد ز بهر گرفتاری

تجلی تو به دل همچو سحر بجای حقیقی

براه شوق بران آب خون ہی گرم
 بخزد می کند خسته ام چو سنگ در آب
 هیچ پایہ نگشت اضطراب را زان
 بهانه جوست کرم زان که در گردن کش کار
 مرا که ذره لقب داد و ہمہ قسم
 حدیث تشنگی لب پیسیرہ گفتہ
 براه کعبہ ہلاکم نمے کنے باور
 ندیدہ بہ بیایان ہر زیر خار بستہ

کہ قطرہ قطرہ چو ابرم چکیدہ از ابرین
 بجوم ریش غمناکے سخت قلبہ قیق
 بود ستارہ عاشق و راجہ دست غریق
 بنودہ حسن عمل بے عطا تہ توفیق
 کہ نسبتہ بزبان تو کردہ ام تحقیق
 ز پارہ جگم در دہن نہاد و عقیق
 توای کہ بیدہ باز آمدی ز بیت شوق
 شکستہ مشرب آب و پارہ ز سو قیق

ترا بہ پہلوے میخانہ جاد ہم غالب
 بشرط آنکہ قناعت کنی بہوی رحیق

شدم سپاس گزار خود از شکایت شوق
 بیزم بادہ گر بیان کشود نش نگرید
 ہر آن غزل کہ مرا خود بخاطرست ہنوز
 و خان ز آتش یا قوت گرد مدحیست
 غلط کند رہ و آید بہ کلبہ ام ناگاہ
 متاع کا سد اہل ہوس یم بر زن
 بخود متاز وہی آموزگار ہم بہ پڑید
 مکن بورزش این شغل جبہ میترسم
 تر از پرستش جناب بی نیاز کند

ز ہی ز من بدل بغمیش سرایت شوق
 خوشا بہانہ مستے خوشار عایت شوق
 بیانگ جنگ ادای کند ز غایت شوق
 عجب ترست ازین بر لبش حکایت شوق
 صنم فریب بود شیوہ ہدایت شوق
 کنون کہ خود شدہ شخہ ولایت شوق
 میں نہایت عشق و تو و ہدایت شوق
 کہ چون ز ہی خط خطوہ نہایت شوق
 غم و ریکدلی و نازش حمایت شوق

سر تو بہ تر از حرف غالب است بدہر
 خستہ باد بفرق تو ظل رایت شوق

ردیف کاف عربی

<p>مرد آنکه در هجوم مناس شود هلاک گردد م هلاک فتره فرجام ره روست نازم به کشته گم چو پابدو بار عمر دارم به کج عکده رشک سپیکه او منمای رخ با که بدعوی شسته ایم با عاشق قیاز تغافل نشان دهد تا مرد را بلبلخانه آسائش مشام با خضر گر نمیروم از بیم ناکسیت بغم لذتیت خاص که طالب بدوق آن</p>	<p>از رشک تشنه که بدر یاشود هلاک کاندرا تلاش منزل غنا شود هلاک در عذر التفات مسیحا شود هلاک در جلوه گاه دوست بنوعا شود هلاک در خلوتی که ذوق تماشا شود هلاک تا خود ز شرم شکوه بیجا شود هلاک مرد از نف سبوم به صحر شود هلاک ترسم ز تنگ همی مایه شود هلاک پنهان نشاط و رزو و پیدا شود هلاک</p>
---	---

<p>غالب ستم نکر که چو ولیم فریاد رس</p>	<p>زینسان بچهره دستی اعدا شود هلاک</p>
---	--

<p>بجز اگر مج ز نستان رخ و خاشاک چه پاک فیض سرگرمی دور قدحی دریا به وحشی نیست اگر خانه چراغی دارد حاش بشد که درین معرکه رسوا گردی غافل این برق بر اجزای وجودم زده است بارضای تو زنا سازم ایام چه بیم بان بگو تا خم زلفت به فشار ددل را دردم از چاره گری پانته پزیر و تسکین</p>	<p>با تو ز ناندیشیه چه اندیشیه و از باک چه پاک برگریز ست به دی ماه اگر ناک چه پاک بادل از تیرگی زاویه خاک چه پاک با چنین خستگیم از جگر چاک چه پاک مرترا از نفس گرم اثر ناک چه پاک با وفای تو ز بی مهری افلاک چه پاک خون صیدار چکد از حلقه فتر اک چه پاک با چنین زهر زده مسردی تریاک چه پاک</p>
---	---

گلستان آیه گفت ما ست ز دشمن چه هر آن
چون فریدون علم آراست ز خفاک چه پاک

طبعم از دغل خصمان باز نه استمزد سخن
شعله را غالب آید آویزش خاشاک چه پاک

سبک و جسم بود بار من اندک تتم فرسود و در بند تو بسیار ازین پرسش که بسیار است از تو همانا زان حکایت پاک دارم ز خاصانت گرامی گوهری هست سیر کو چک و لیسای تو گردم بر آئی از نور و موج تشویر مدان کرد و تنبهر دست گریست وجودم خوان یغما بود غم را	چسرا نشمار می آزار من اندک دلت بخشود و بر کار من اندک شد اندوه دل زار من اندک شنیدستی ز غمخوار من اندک که میداند ز اسرار من اندک که آسان کرده دشوار من اندک نخه گردل بگفتار من اندک متاع صبر در بار من اندک تو هم بدوستی بسیار من اندک
---	--

نگویم تا نباشد نغز غالب
چرخم گریست اشعار من اندک

ردیف کاف پارسی

ای ترا و مراد برین نیرنگ هم تو خود در کسین خویش تنی بان منشی که در هواست شراب ز غم من ز پرسم بدین انداز فرصت باد ساقی چلاک	دهن و چشم و دست و دل همه رنگ ای برخ ماه وای بنج و پلنگ می سراسر غزل بنساز چنگ نغمه می سنج هم بدین آهنگ ای بدنی غم ایندوس سرهنگ
--	--

شیشه بشکن قبح بر خم در زن شود انبان ادم کو آن فیض پر تو خاص در نهاده سیل	تا نمجد درین میانه درنگ گرد و اندوه نشاط کو آن رنگ بادۀ ناب و رد یار فرنگ
شکوه و شکر هرزه و باطل غالب و دوست آگینه و سنگ	
ردیف لام	
نه مراد دولت دنیا نه مرا اجر جلیل بار قیام گفت ساقی بی ناب کریم بنه و بار به شکیب در انگنده براه هان و هان ای گهرین یاره همین ماعد بس کن ز عریده تاجدربائی نفوس تو نباشی دگرے کوی تو نبود چنه ز س موقوف چه شد رشک بینی که دگر ای به سمار قضا دوخته چشم بلبس با تو ام خترے خاطر موسے بر طور بر کمال تو در اندازه کمال تو محیط نه کنی چاره لب خشک مسلمان را	نه چو غمزد تو امانه شکیبایو خلیل باغریبان لب جیون بدی آب نخیل آنکه دانست سرایگی صبح ریخیل کز دم تیغ به لیسے زبان خون قیل از گدایان سرواز تارکی شامان کلیل کی شد ستیم به دلتنگ جادید کفیل دارم آهنگ بنائیشگرے رب جلیل بدم گرم روان سوخته بال جبریل با خودم خستگی لشکر فرعون بنیل بر وجود تو در اندیشه وجود تو دلیل ای تر سا بچگان کرده می ناب سیل
غالب سوخته جان راجه بگفتار آری بدیاری که ندانند نظیرے ز قتل	
را هیست که در دل فندار خون و دازول	نا بد نه بان شکوه و بیرون و دازول

آتش بدی آب نسل شود و من خواهم که غم از کلبه من گرد آرد سپید آمد و جوش زد و در بحر زد و شد با من سخن از سینه او بام سراید شخص پنجاهم نزد پاسبی بالا در طبع دگر ره ندیم هیچ بوس را گیرم ز تو شرمند آرزوم بنا شوم زان شعر که در شکوه خود تو سرایم	خون گردم از آن تفت که بچون و دوازده تا خواهم پیوند با من و دوازده نیرنگ نگاهش چه با فسون رود از دل بکم خرمی فال بیا یون رود از دل هر چند ز جوش بوسم خون رود از دل گر حسرت شراق خلاطون رود از دل نازقن مهر تو ز دل چون رود از دل لفظم زبان ماند و مضمون رود از دل
---	---

قالب نبود گشت مرا پاره ای

خرد و دغفانی که برگردون رود از دل

کفتم ز شادی نبودم بچیدن آسان ز غل نازم خط و ریزیدش و آن هرزه دل از غل آه از تنگ پیراهنی کافرون شدش ز دمانی و آنش بی دریاخته خود را ز من نشاخته تا پاس از دوشش را می درگیران ز بختی گاهم به پهلوی خفته خوش لبی لب از حرف بختی تا خوانده آمد بجهت بند قبایش بگر بازش سرنگی روان کش خنجر و زهر و کین می خورده در بستان سراسر استانه گشته نسو چون غنچه دیدی در چین گفتی به گل کین زین بان خال خلی نشین بی چنان عیشی چنین	تنگم کشید از سادگی در وصل جانان ز غل چینی یازی بر چین و منی بدستان ز غل تا خوی برون داد از جیگر دید عریان ز غل رخ در کنارم ساخته از شرم نهان ز غل خستی چو رفتی زان میش گل از گریان ز غل گاهم بیاز و مانده سر سودی ز نخلان ز غل و اندر طلب منشور شسته نمشوده عنوان ز غل وزیرین طوطی و آن کیش گوئی چو گان در غل خود سایه او را از و صند باغ و بستان ز غل چون دفته تا و کاز جگر چون مانده بیکان ز غل جاموس سلطان در کین مطلق سلطان ز غل
--	--

داریم در بهای تو مستی بسوس گل
اندازه سنج رشکم و ترسم ز انتقام
چه گوشه بساط غریب است و اشناست
اندیشه را به نیم ادا می توان فریفت
تا گل برنگ و بوی که ماند که در چمن
جوش بهار بسکه مهارش گسسته است
هی زود گیر زود گسل به جگه جگه
زانکه که عندلیب لقب داده مرا
در موسم تو ز گلاب به به تن بر نه

ما راست با و ده که تو نوشی بروی گل
پوشم ز شمع چشم و نه بینم بسوس گل
گلبن دیار گل بود و شاخ کوی گل
خون کن دلی که از تو کند از زوی گل
گل در پس گل آمده در جستجوی گل
تا ز بدشت ناکه براهه پوس گل
در خشم خوی شعله و در مهر خوس گل
افزوده امید من و آبروس گل
تا آب رفته باز بیا بد بچوس گل

غالب ز وضع طالبم آید حیا که داشت
چشمی بسوس بلبل و چشمی بسوس گل

تن بر کرانه صنایع دل در میان خاقل
داغم بشعله زانے اندازه برق خاقل
ذوق شهاده تم را دست قضا به حشا
اندیشه را سراسر حشریست در برابر
فرسوده گشت پایم از پویه های هرزه
هم در خار و دوشین حالم تبه به صحرای
شمع ز رو سیاهی داغ جبین خلوت
راز تو در نطق تنجالت به ریخت بر لب
نظاره با ادایت موسی و طور سینا
هاسن موده مجنون بهیت به فتن سودا

چون غرقه که ماند رختش بسوی ساحل
سعیم بنار ساسائے پرواز مرغ سبیل
سیر سعادت تم را پای ستاره در گل
نظاره را دما دم بر قیست در مقابل
آشفته شد دماغم ز اندیشه های باطل
هم در بهای صهار ختم گرد بنزل
چنگم ز بنیواسے تنگ بساط محفل
تیر تو در گزشتن پیکان گداختن ربا
اندیشه با بلایت بار و شب و چاه بابل
بر تو فشانده سلیله زیور ز طرف محفل

غالب بفضه شادم مرگم بخوش آسان
در چاره نامرادم کارم زدوست مشکل

روایت میم

<p>رفتم که کنگه ز تاشا بر انگنم در وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست معه شوقه را ز ناله بد انسان کنم حزین بهنگامه را بجم جنون بر جگر زخم تکلم که هم بجای رطب طوطی آورم با غازیان ز شرح غم کار زار نفس با دیر یان ز شکوه بیدار اهل دین ضعف به کعبه مرتبه قسرب خاص ناد با باد طبع تر شود و سینه ریش تر راهی ز کج دیر به مینو کشوده ام منصور فرقه علی التلبیان منم از رند گاهری چون اندر زمانه نیست</p>	<p>در بزم رنگ و بو منطی دیگر انگنم تا بیدار بزم مزه از منظر فگنم کز لاغری ز ساعد او زیور انگنم اندیشه را به واسه فسون و مهر انگنم ایرم که هم بروی زمین گوهر انگنم شمشیر را بر عشه ز تن جوهر انگنم مهری ز خویشتن بدل کا فرا انگنم سجاده گسری تو دمن بستر انگنم بگذازم انگین و دور ساغر انگنم از خم کشم پیاله و در کوثر انگنم آوازه انا سدا صد در انگنم خود را بجا که ره گز حسیدر انگنم</p>
---	---

غالب به طرح منقبت عاشقانه
رفتم که کنگه ز تاشا بر انگنم

<p>بسکه به چید بخوش جاده ز گرا میم شعله حکم کمر اهل شگفت مزد کو جو ز بتان دلت شست محو بداندیشم</p>	<p>ره بدرازی دهر عشوه کوتا میم شع شبتا نیم باد سحر گاه میم چند کسان آفت و داغ نکو خا میم</p>
--	--

گوشه ویرانه را آفت هر روزم
دور قدام زیار ماهی سبب و جلام
بنده دیوانه ام حفظ و سای خوشم
آن تن چون بیم خام و انهمه انگیز تن
از صف طفلان و سنگ ره شده بر خلق تنگ
جذب تو باید خوی کان پیر دبان نیست

منزل جانانه را فتنه ناگاهم
نیت و لم در کنار و جله بے مایم
حکم ترا عظیم تر از اسایم
تا چه خراهم شد دست اجرت جانکایم
زود ز کوکب زح کوکبه شاهایم
گر تواند رسید سخت به بهرایم

حالب نام آورم نام و نشانه میسر

ایم اسد اللهم و ایم اسد اللهم

بر لب یا علی سزای باده رده اند کرده ایم
دور ریت از بیکه روان پیشتر نیم یکقدم
بو که به چشم بشنوی قصه ما و مدعی
ز نیم رقیب یک طرف کوری چشم خویش تن
باده بوام خورده و زرقار باخته
نال به لب شکسته ایم داغ بدل نهفته ایم
تا بچه مایه سر کنیم ناله بعد از پیغمبی
خار ز جاده باز چین سنگ بگوشه و گلین
تا خن غصه تیز شد دل بستیزه خو گرفت

مشر ب حق گزیده ایم عیش مخانه کرده ایم
حکم دو گانه داده ساز سه گانه کرده ایم
تا زه زرویداد شهر طرح فسانه کرده ایم
تا و ک غمزه ترا دیده نشانه کرده ایم
ده که ز هر چه ناسر است هم بشمار کرده ایم
دولت یان مسکیم ز رخساره کرده ایم
از نفس آنچه داشتیم صرحت ترا نه کرده ایم
در سر ره گرفتار ترک بهانه کرده ایم
تا بخود او قناده ایم از تو کرانه کرده ایم

حالب آنکه خیر و شر جز بقضا نبوده است

کار جهان ز پدلی بے خبرانه کرده ایم

نو گرفتار تو و دیر بنه آزاد خودم
معنی بیگانه خوشم نکاب بر طرف

و چه خوش بودی که بودی حق بهاد خودم
چون سه تو مصرع تالیخ ایجاد خودم

<p>جوهر اندیشه دل خون گشتنی در کار داشت از بهار رفته در سبزه گدازم هنوز گر فراموشی بفریادم رسد وقت وقت گرم تنفاس است با من گرچه مهرش رسد هر قدم غمی ز خود در فتن بود در بار من تا چه خونناخورد ده ام شرمنده از روی دل میدهم دل را ز بیداد و فربه ایامات</p>	<p>غازه رخساره حسن خدا داد خودم در غمت خاطر فریب جان ناشاد خودم رفته ام از خوشی چندانکه در یاد خودم تا نماند دعوی تاثیر فیه یاد خودم بچه شمع بزم در راه فنا زاد خودم غنچه آسایش طومار بیداد خودم سادگی بنگر که در دام تو صیاد خودم</p>
---	--

عالم توفیق را غالب سواد اعظم	مهر حیدر پیشه دارم حیدر آباد خودم
------------------------------	-----------------------------------

<p>یاد باد آن روزگار آن که اعتباری داشتم آفتاب روز رستاخیز یادم میدهد تا که این جلوه زان کافرا میخواستم ز کتا ز صرصر شوق تو ام از جا بود خون شد اجزای زمانی در فشار بخودی چون سر آمد پاره از عمر قامت خم گرفت آنم اندر کار دل که دم فراغت آنست خوی تو دانستم اکنون بهر من زحمت کش</p>	<p>آه آتشناک و چشم اشکباری داشتم کانه در آن عالم نظر بر تابکاری داشتم که بجوم شوق در وصل تطاری داشتم ورنه با خود پاس ناموس غباری داشتم رفت ایامی که من اسال و پاری داشتم این منم که خوشیستن برخویش باری داشتم برق پیمانانه الماس کاری داشتم رام بودم تا دل امیدواری داشتم</p>
--	--

دیگر از خویشم خبر نبود تکلف بر طرف	اینقدر دانستم که غالب نام یاری داشتم
------------------------------------	--------------------------------------

<p>دیدم آن هنگامه بیخوف و محشر داشتم طول روز مشرد تاب مهر ذوقی بود پس</p>	<p>خود همان شورست کاند زریست در مشرد جلوه بر سق در برابر داسن تر داشتم</p>
--	---

تا چه بستم دوزخ و کوثر که من نیز انجمن
دوش بر من عرض کردند آنچه در کوفین بود
از خوابی شد فنا حاصل خوشم زین تغاق
یا وایای که در کوشش ز بیم پاسبان
بر سر امین نشستم بر درش را هم نبود
نامه شاهد گر عثمان شاهی دیگرست
مگر بودم که حرم دادند ندر غم سویی
سوزم از حرمان می با آنکه آیم در بخت

آتش در سینه و آسین بسا غدا شتم
زان همه کالای رنگارنگ دل برداشتم
بود مقصودم محیط و سیل را ببرداشتم
بستر از خاک ره و بالش ز بستر داشتم
خویش را از خویشتن بختی نکو تر داشتم
آنچه ناید از بها چشم از کبوتر داشتم
از جمال بت سخن میرفت با و داشتم
تا چه می کردم اگر بخت سکندر داشتم

هیچ میدانی که خالک چون بسر بردم بدر
منکه طبع بلبل و شغل سمندر داشتم

اینچه شورست که از شوق تو در سر دارم
آهیم از پرده دل بیو شرر می بزد
ای متاع دو جهان رنگ بعضی آورد
من و پستی که بجز شید قیامت گرمست
آن چرا و رطب این زهره در تعبست
کیست تا خار و خس از برگزین بر چنبد
پر تو مهر سیاه ز گلیم نبود
سوخت دل بی تو و صلم چه کشاید اکنون
که نه تار نیخی داغم نفسم شعله و راست
هم ز شادابی ناز تو بخوردم با لم
از دانه تو و بد نام کن گردش چرخ

دل پر دانه تو مسکین سمندر دارم
شیشه بگریزم و سینه پر آذر دارم
بان صلائی که ازین جمله دلی بردارم
نگیله پردا و رس عرصه محشر دارم
خنده بر غفلت درویش و تلنگر دارم
دگر امشب سر آرائش بستر دارم
سایه ام سایه شب روز برابر دارم
حسرت بیشتر و ذوق تو کمتر دارم
شرح کشف صد آتشکده از بردارم
ریشه در آب ز تار دم خنجر دارم
هم پاس ز تو و هم شکوه ز اختر دارم

مرحبا موہن و جان بخشے آبش غالب

خندہ بر گریہ غم و سکندر دارد

<p>از دیده نقش و سوسنہ خواب شسته ایم از شعله تود و دہفت آب شسته ایم کاین خرقة بار بار بہ می ناب شسته ایم قافل کہ مشب ز مرہ خواب شسته ایم کاشانہ را ز رخت بسیلاب شسته ایم از روی بحر موجہ و گرد آب شسته ایم از خویش گرد زحت اسباب شسته ایم خون از جبین دست از قصاب شسته ایم</p>	<p>شبہای غم کہ چہرہ بخواب شسته ایم افسون گر یہ برد ز غیت عتاب را زاد خوشست صحبت از آلودگی ترس ای در عتاب رفتہ ز بی رنگی سر شک پیامہ را ز بادہ بخون پاک کردہ ایم غرق محیط وحدت صریم دور نظر بیدست و پا بہ بحر توکل فتادہ ایم در مسلخ و قاز حیا آب گشته ایم</p>
---	--

غالب رسیدہ ایم بہ کلکہ و بہرے

از سینہ داغ دوری اجاب شسته ایم

<p>پارہ خو فامی محشر کو کہ در کارش کنم ہر چہ بیگونی ہی خواہم کہ نکارش کنم تا و گرد لہر دژین مشتہ خریدارش کنم کز ہنر چون خود اسیر دام رقارش کنم امتحان تازہ می خواہم کہ در کارش کنم مژدہ دشمن را اگر جہدی در آزارش کنم فرصتی کہ کز وفای خود خبردارش کنم جرأتی باید کہ عرض شوق دیدارش کنم طاقت یک خلق باید صبر اطوارش کنم</p>	<p>نہت در خواست بخواہم کہ بیدارش کنم باتو مرض عہدات حاشاکہ از ابراہیمیت جان بہایش گفتم و اندر ادایش کاہلم بر لہجہ لیش خرامان کردہ شوقم دوریت مردم و بر من نہ بخشود و کنون باز ہوس راحت خود جسم و رنج فراوان یافتہ در غمش عمری بسر بردم ز دعوی شرمیت اختلاط شبنم و خورشید تابان و بدہ ام تا بیاگا ہانت از نالتو اینہای خویش</p>
---	--

نکته بایش بی دهن میریزد از لب غالب
بیزبان گردم که شرح لطف گفتارش کنم

از خود گذشته و سر را پیش گرفته ایم
بر مدعای خویش گواهی پیش گرفته ایم
ماهیست ز گرد سپاه پیش گرفته ایم
گوئی بدام تارنگا پیش گرفته ایم
صد خنده برد و زلف سپاه پیش گرفته ایم
در شکوه های خواه و نخواه پیش گرفته ایم
عیرت ز حال طرف کلا پیش گرفته ایم
در حلقه کشاکش آهش گرفته ایم
دائیم ماکه در بن چاهش گرفته ایم

بی خویشی عنان نگاهش گرفته ایم
دل با حریف ساخته و باز سادگی
آوارگی سپرده با قهرمان شوق
از چشم ما خیال تو بیرون نمیرود
در هر نور دشت از دل افکار محض نیست
در عرض شوق صرغه نبرویم در وصل
با حسن خویش را چه قدر میتوان شکست
دیگر ز دام ذوق تا شایسته شود
و لنگه پریرخ کنعان رشک دست

حرفی مزین از غالب و رنج گران او
کو به معارض پر کا پیش گرفته ایم

آفاق را مراد و عقان نوشته ایم
ز اسما گذشته ایم و مسمی نوشته ایم
سطر شکست رنگ بسیم نوشته ایم
این ابر را ابروات بدر بانو نوشته ایم
رخست بدان حریف خود آرا نوشته ایم
ز بنگ نامه پاس تمنا نوشته ایم
یک کاشکی بود که بصد جانو نوشته ایم
روشن سواد این ورق نا نوشته ایم

تأصیل از حقیقت اشیا نوشته ایم
ایان غیب تفرقه از رفت از ضمیر
عنوان را ز نامه اندوه ساده بود
قلم فشانی مژه از پهلوی دست
خاکی بروی نامه نیفشانده ایم
در هیچ نسخه معنی لفظ امید نیست
آینده و گذشته تمنا و حسرت است
دارد درخت بخون تا شایسته حسن

زنگ شکسته عرض سپاس ببلای هست	پنهان سپرده غم و پیدانوشته ایم
آغشته ایم هر سرخاری بخون دل	قانون باغبانی صحرا نوشته ایم
کویشت ز نقش جبهه ما یک قلم پرست	نختی سپاس بهدی پا نوشته ایم

غالب گفت همان علم وحدت خودست
بر لاجپه بر فست و دیگر آلا نوشته ایم

صحبت خیز تا نفس در هم افکنم	از ناله رزه در فلک اعظم افکنم
آتش فسد و نشاندم دا منم بیا	کاین دلق نیم سوخته در زمزم افکنم
با من ز سر کشی زود راست لاجرم	دل را به طره ای خم اندر خم افکنم
بر تر سیم پرواز ملک بهر کس نفس	خود را به بند سلسله آدم افکنم
پرسد ز ذوق گرم روی ما و خاشتم	دو رخ کجاست تا بره بهدم افکنم
خواهم ز شرح لذت بیداد پرده دار	خونا به حسد بدل محرم افکنم
خوشنودم از تو وز بی دور باش خلق	آوازه جفاست تو در عالم افکنم
از ذوق نامه تو رود چون کار سبت	از بال بهدش به کبوتر دم افکنم
دو زندگربه فرض زمین را با آسمان	حاشا کزین فشار در برابر و خم افکنم
ملطافه قلم و عنقا به من رسیده	کو نقش نا پدید که برخاستم افکنم

غالب ز کلک قست که یا بم سیم بهر
مشکی که بر جاحت بند غم افکنم

سبب پر دگه محشر رسوائی خویشم	در پرده یک خلق نماشائی خویشم
نقش به ضمیر آمده نقش طرازم	حاشا که بود و عوس پیدائی خویشم
نی جلوه نازی نه ثقب برق عتابی	او قایغ و من داغ شکلیائی خویشم
اگر شمش گریه ز بیم نخت وجودم	هر قطره فرد خوانده بهستانی خویشم

ذوق لب نوشین که آمیخته با جان آسودگی از خس که به تابی زمین رفت تاری شدا از ضعف سراپایم و اکنون بابوی تو جولان بکفیز سے شو قم عرض ہنرم زرد کند روی حریفان	کاین مایہ در انداز جگر خائے خویشم چون شمع در آتش ز توانائے خویشم از گریہ بہ بند گہر آما سائے خویشم در کوی تو مہمان گران پائے خویشم مہتاب کف دست تماشائے خویشم
--	---

غالب ز جفای نفس گرم چه نالے
پندار که شمع شب تنہائے خویشم

گم گشته بکوی تونہ دل بلکه خبر ہم یار بچه بلائے که دم عرض تنہا در آئینہ باخولیش طرف گشته امروز دیدیم که سے مستے اسرار ندارد ای نالہ نہ تنہا شب غم گرد رہ تست با گرمی داغ دل با چارہ ز بونت ہا سن بہ ہے پر دگی جلوہ صلا زہ چونست کہ در عرصہ دہراہل ولی نیست اسکندر و سر حشمہ آبی کہ زلاست تنہا نہ من از شوق تو در خاک تپانم آن خانہ بر انداز بدل پر وہ نشینست	در زہ زخوی تونہ دم بلکه ہنر ہم اجزای نفس میخیز و از بیم تو در ہم بان تیغ نگہدار و بیسند از سپر ہم رفیقیم و بہ پیمانہ فشر دیم جگر ہم شکیر تر از مشعلہ دار ست سحر ہم پر وائے این شمع بود چہ بہ ہم دیدیم کہ تاری ز نقابست نظر ہم در بحر کف و موج و جابست گہر ہم ما لب لعل کہ شرابست و شکر ہم نشر بر گہ سنگ مزار ست شر ہم ای دیدہ توانا محرم و حلقہ ور ہم
---	---

تا بند نقاب کہ کشود ست کہ غالب
رخسارہ بناخن صلہ دادیم و جگر ہم

جلوہ معنی عجیب و ہم نہان کردہ ایم	پوہنی در چار سوی دہر قصان کردہ ایم
-----------------------------------	------------------------------------

<p>کار و شوار است ما بر خویشی سان کرده ایم خلد نقش و نگار طاق نسیان کرده ایم گریه را از جوش خون تسبیح مرجان کرده ایم خنده با بر فرصت عشرت پرستان کرده ایم باوۀ ماتا کن گردید از زان کرده ایم ہی نمیدانی که یک پیانه نقصان کرده ایم نامه شوق تو باز از طرف عنوان کرده ایم بانیالش شکوه از بید او مرگان کرده ایم گرچه مشق ناله با مرغ سحر خوان کرده ایم عشوۀ ساقی بکار کفر و ایمان کرده ایم</p>	<p>مشت بر کوه است طاقت تکیه تا بر دست رنگها چون شد فرا هم مصرنی دیگرند شست ناله را از مشعل آئین چراغان بسته ایم از شرر گل در گریبان نشاط افکنده اند میگساران قوط و مای صبر عشرت مفت زاهدان را خوشه تا کی چشم کم مبین از امان پرده چاک گریبان باز جوی جیغ باشد خار باو در راه همان رختن حق شناس صحبت بینا بے پروانه ایم می دود چشمش بیک پیانه هر میخوار را</p>
--	--

غالب از جوش دم ماتریش کلیوش باد
 پرده ساز ظهوری را گل افشان کرده ایم

<p>چون امام سیم بیرون از شمار افتاده ام آتش رنگم بجان نو بهار افتاده ام طائر شوقم بدام انتظار افتاده ام در شکست خویشتن بی اختیار افتاده ام بر نمی خیزم ز بس سنگین خمار افتاده ام راز غم را بنجیه بر روی کار افتاده ام هم ز تو عاشق کیشان را راز دار افتاده ام خویشتن را همچو آتش در مزار افتاده ام چون قلم هر چند در ظاهر زار افتاده ام</p>	<p>هم بهالم ز اهل عالم بر کنار افتاده ام ریزم از وصف رخت گل را شرور پیران میفشانم بال و در بندر با سئیستم کار و بار موج یا بمرست خود واری جوی سر بسر بیناست اجزایم چو کوه اما هنوز بر شکست اتخاغم خنده دندان ناست بنظم ز من طر ز ستای عشقبازان گشته نامستی میزنی بر تربت اغیار گل یکجهان معنی تنو مندست از پهلوی من</p>
---	---

جان بخت می بازم و میسنالم از جوهر سپهر کشتی بی ناخدایم سرگزشت من میسر تا توانی جو غم کردست اجزای مرا رفته از بنیاده ام بر باد ناموس چمن از روانهای طبعم تشنه خوشت دهر	ده که هم بد نقشم و هم بد قمار افتاده ام از شکست خویش بر دریا کنار افتاده ام در پرند ناله نقش زرنگار افتاده ام چاک اندر خرقة صبح بهار افتاده ام آیم آب مانو گوئی خوشگوار افتاده ام
---	---

این جوابان غزل غالب که صائب گفته است
ور نمود نقشهای اختیاری افتاده ام

سوغت جگر تا کجای رخ چکیدن دیم عرصه شوق تراشت غباریم ما جلوه غلط کرده اندرخ بکشا تا ز مهر سبزه مادر عدم تشنه برق بلاست بو که به مستی ز نیم بر سر و دستار گل بر اثر کوپن ناله فرستاده ایم شیوه تسلیم ما بوده تو اضع طلب دامن از آلودگی سخت گران گشته است خیز که راز درون در جگر نه دیم	رنگ شوای خون گرم تا بهر بدن دیم تن چو بریزد ز هم هم به پیدن دیم ذره و پروانه را مرده دیدن دیم در ره سیل بهار شرح و میدان دیم تا می گلفام را مرده رسیدن دیم تا جگر سنگ را ذوق دریدن دیم در خم محراب تیغ تن بنجیدن دیم وه که در آرد ز پابه که بچیدن دیم ناله خود را از خویش داد شنیدن دیم
--	---

غالب از اوراق مانقش ظهوری دیم
سرزمین حیرت کشیم دیده بدیدن دیم

بود و گویا ساده باخود همزبانش کرده ام بر امید آنکه خنجر در گزرباشد مگر گوشه چشمش بسزم در بایان هست	از وفا آذر و نت خاطر نشانش کرده ام هرزه میگویم که برخود مهربانش کرده ام وقت مرغش با دگر خود بدگمانش کرده ام
--	---

جان تباراج نگاهی دادن از مجرم شمر و دل ز جوش گریه گریختن بالدر دست در حقیقت ناله از مغز جان دیده است بدگمان ننگه چین و عیب جوش دیده ام در تلاش منصب گل جفیم دار و دهنوز جو هر هر ذره از خاکم شهید شده است تا نیار و خرده بر بدستی دو شتم گرفت در طلبم تقاضائی که گوئی در خیال	آنکه منع ربط داد من بامیانش کرده ام قطره بود دست و بحر بیکرانش کرده ام کز برای عذر یبتیابی ز باناش کرده ام انتحائی چند صرف امتحانش کرده ام آنکه ساقی را به مستی باغبانش کرده ام وای من که خود دشمار کشنگانش کرده ام بوسه را در گفتگو مهر دانه اش کرده ام بوسه تحویل لب شکر فشانش کرده ام
--	---

غالب ز من شیوه نطق ظهوری زنده گشت

از نو جان در تن ساز میانش کرده ام

میر بایم بوسه و عرض ندست میکنم تا تو انم بر نتابم صدمه لیک از فطرت گوئی از دشواری غم اندکی داشته است و ز پیش هر ذره از خاکم سویدای است غافل زان بیج و تاب غصه که غم داشت سنگ نبشت از مسجد ویرانه می آرم بشهر کوه ام ایمان خود را دستمز و خویشتن چشم بد و رالتفاتی در خیال آورده ام دستگاه کلفشاینهای حست دیده ام زنگ غم ز آئینه دل جز می نتوان زدود غالب غلب هم آئین بر نتابم در سخن	اختراعی چند و آداب صحبت می کنم تا در آویز دامن اظهار طاعت میکنم میکشد جیرم و میداند مروث میکنم هر چه از من رفت هم بر خویش قسمت میکنم دل شکاف آهی بامید فراغت میکنم خانه در کوی ترسایان عمارت میکنم می تراشم پیک از سنگ و عبادت میکنم هر چه دشمن میکند با دوست نسبت میکنم خنده بر بی برگی توفیق طاعت میکنم وردم از دهر است با ساقی شکایت میکنم بزم بر هم میز غم چند آنکه خلوت میکنم
--	--

چهره آغشته بخوناب جگر نمبایم
 آخری نیست شرم را که سحر بنمایم
 جگر خسته خود آن به که دگر نمبایم
 با من آناسیر آن را بگز رنمایم
 خیز تا شعبده جذب نظر بنمایم
 رخصته ده که بهنگامه هنر بنمایم
 داغ سودای تو ناچار ز سر بنمایم
 بسکه خود را بتوازی روزن رنمایم
 کش رضانا منم خونمای بدر بنمایم

صبح شد خیز که رود داد از بنمایم
 پنبه میکسو نم از داغ که رخشد چون دوز
 خوشنشین زاد گراز گریه نگهداشت بزود
 حد من نیست که بنمایش آری از دور
 می کند تازگمان کرده که خط دیر دیر
 آتش فروخته و خلق بحیرت نگران
 چون بمحشر اثر سجده زیسا جویند
 دل بایانه بزندان همه روزم گردد
 بر رقم پنج یار تو ز غم بانگ بهشرد

غالب بن لعب بگل مهره رضا جوی است
 تو خسریدار گم باش گم نمبایم

فرصتم یاد گزین پس همه خود را بشم
 در د بر عهد من نیست که رسد با بشم
 شر از من بجد گرگ خار با بشم
 چکنم گر همه اندیشه فردا با بشم
 از تو آخسر چه امید شکلیا با بشم
 گم شوم در خود و در نقش تو پیدا بشم
 طرف فتنه و لهاس تو انا با بشم
 تاب آن کو که ترایا بم و خود را با بشم
 دورم از گنج لبست گر همه صهیبا بشم
 لاجرم منصب من نیست که کیا با بشم

تا کی صرف رضا جوی دلبا با بشم
 گاه گاه از نظرم مست غرغزان بگز
 سخت جانان تو در پاس غم ستاد خود
 بادل چو نغمه ستم پیشه داو و رشتاس
 حسرت روی ترا جو رملانی نه کند
 هوش پر کار کشاشی ورق بخیر نیست
 با چنین طاقم آیا که برین داشت که من
 در کنارم خرد و زلالیش دامن مهر اس
 همچو آن قطره که بر خاک فشانده سانی
 قبله گم شد گمان نه شو رقم غالب

<p>و گر نگاه تراست تازی خواهم و قاقوش است اگر داغ سینه نبود مگر شتم از گله در وصل تو صتم با داد گرفته خاطر از اسباب سرخوشی نیست دوئی فائده و من بکوه نیم اینست تکلف برون میا که هستم از منظر کناره های چو نیست گوش حریفان سزای آویزه زمانه خاک مراد در نظر نمی آرد همین بسست که میرم ز رشک خواهی</p>	<p>حساب فتنه زایام باز میخواهم زبانهای سمن در گداز میخواهم زبان کوته دوست دراز میخواهم ترانه که نه گنج بد بساز میخواهم میانه تو و خویش آتش باز میخواهم نظاره زد در نیمه باز میخواهم همان نسفته گهرهای راز میخواهم ز نقش پای تو اش سرفراز میخواهم ز عرض ناز ترا بے نیاز میخواهم</p>
--	--

وکیل قالب خونین دلم سفارش نیست
بشکوه تو زبان را مجاز میخواهم

<p>ز من حذر نه کنی گر لباس دین دارم ز مردین نبود خاتم گدا در یاب اگر به طالع من سوخت خرمم چه عجب نشسته ام بگدائی بشاهراه و هنوز ز وعده دوزخیان را فردن نیازند ترانه گفتم اگر جان و عمر معذورم بمطلع بود آهنگ زله بندی بدوح طلوع قافیه در مطلع از جبین دارم حلی جالی آملی که در طواف درش از آنچه بر لب آورفته در شفاعت بین</p>	<p>نهفته کاظم دبت در آتشین دارم که خود چه زهر بود کان ته نگین دارم عجب ز قسمت یک شهر خوشه چین دارم هزار دزد بهر گوشه در کین دارم تو قی عجب از آه آتشین دارم که من و قای تو با خوشی یقین دارم ز قحط ذوق غزل خویش را برین دارم بذکر سجده شه حرف و نشین دارم خرام بر فلک و پای بر زمین دارم فسانه بلب جو سبکین دارم</p>
---	--

<p>بدشمنان ز خلافت و بدوستان چندان بکوش از تو که اظرف بیش قسمت میش بجکم مهر تو بار و زگار کین دارم بیاده خوی کنم عقل و دور بین دارم</p>	<p>س جواب خواجه نظیری نوشته ام غالب خطانوده ام و چشم آفرین دارم</p>
<p>تقصا به گردش رطل گران بگردانیم ز جان و تن بد از زبان بگردانیم به کوه بر سر ره پاسبان بگردانیم و گر شاه رسد از مغان بگردانیم و گر خلیل شود سپهسماں بگردانیم می آوریم و قدح در میان بگردانیم بکار و بار زنی کاروان بگردانیم گهی بیوسه زبان در دهان بگردانیم بشوخی که رخ اختران بگردانیم بلا ی گرمی روز از جهان بگردانیم ز نیمه ره رمله را با شبان بگردانیم تهی سبزه و گلستان بگردانیم ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم</p>	<p>بیا که قاعده آسمان بگردانیم ز چشم و دل بجاشا تسبیح اندوزیم بگوشه نشینیم و در فراز کنیم اگر ز شعله بود گیر و دار نندیشیم اگر گهیم شود همزبان سخن نه کنیم گل افکنیم و گلاب به گز پاشیم ندیم و مطرب و ساقی را زانجمن بایم گهی به لایه سخن با ادا بیامیزیم نیم شرم بیک سوی و با هم آویزیم ز جوش سینه سحر رانفس فرو بندیم بو هم شب همه را در غلط بیندازیم بجنگ باج ستانان شاخساری را به صلح بال فشانان صبحگاه را ز جبریم من و تو ز ما عجب بنود</p>
<p>بمن وصال تو باور می کند غالب بیا که قاعده آسمان بگردانیم</p>	<p>رفت بر ما آنچه خود ما خواستیم وایه از سلطان بغوغا خواستیم</p>

دیگران شستند رخت خویش و ما دانش و گنجینه پنداری کیست چون بخواهش کارها کردند راست غافل از توفیق طاعت کان عطاست هر گنگساریم و اعطا گو مرغ سینه چون شکست پر خون بود دل رفت و باز آمد بسیار دام ما هم بخواهش قطع خواستند	ترس دامن زور یا خواستیم حق نهان داد آنچه پیدا خواستیم چویش را سر مست در سوا خواستیم مزد کار از کار فرما خواستیم خواهر را در روضه تنها خواستیم دیده خوانا به پالا خواستیم باز سر دادیم و عنقا خواستیم عذر خواستهای بیجا خواستیم
---	---

قطع خواستهای صورت نداشت

همت از غالب همانا خواستیم

اگر بخود دنیا لذت ز فارت کردین بهوشم نیم در بند آزادی طاعت شیوه با دارد نیز زم بهیچ چون لفظ مکر رضا نعم ضائع خدا یا زندگی تلخست گر خود فضل دمی نبود مرغ از دعدۀ صلی که با من در میان آری گر شب میرم و در بهشت دوزخ سرگون غلیم بخندم بر بهار و روستائی شیوه ششادش بهار گلشن کوی تو ام بسیار در خاکم ادائی می بساغر که نیست نازم ز بهی سانی	مرا و را از چه دشوارست نیندین ز شوختم شتیدم جامه رندان را عیفت میو شتم مگر کز لک کشد دست نوازش بر سر دوشتم دلی ده ز گداز خویش گرد و چشمه نوشتم که خواهد شد بدوق و عده دیگر فراموشتم همان دامنم که غرق لذت بینایی دوشتم ز گل چینیان طرز جلوه سر و قبا پوشتم چرخ غم نیرنگ تو ام پسند خاموشتم بیشان جو عه بر خاک و زمین بگر نه در دوشتم
---	--

مبج از من اگر نبود کلام را صفا غالب

غمتان ببارم سر بسور و دلیست سر خوشتم

وحشتی در سفر از برگ سفر داشته ایم
 لغز از تاب بنام گوش تو مستانه و ما
 زخم ناخوردۀ مار و زسه اغیار مکن
 ناله تا گم نکند راه لب از ظلمت غم
 تو دماغ از سینه پر زور رسانیده و ما
 جاگر فتن بدل دوست مانند از کماست
 مژه تا خون دل فشانند ز ریزش اشاد
 دغ احسان قبولی ز لیلیا نش نیست
 پیش ازین مشربا نیز سخن سازی بود

توشه راه دسے بود که برداشته ایم
 تکیه بر پاسکے دامان گم داشته ایم
 کان بارائش دامان نظر داشته ایم
 جان چرخست که بر را بگذر داشته ایم
 بر در عکده خشته ته سر داشته ایم
 تو بهمان گیر که آهیم و اثر داشته ایم
 ماتم طالع اجزای جگر داشته ایم
 ناز بر خمی نخت همنر داشته ایم
 لختی از خوشدلی غیر خبر داشته ایم

دارسیدیم که غالب بمیان بود تقاب
 کاش دانیم که از روی که برداشته ایم

خود را همی به نقش طرازے علم کنم
 خواهی فراغ خویش بیغسب زای بر کنم
 قاتل بهانه جوی و دعابی اثر بیا
 طغلت و تندخوی به نیم چپ می کند
 گردون بال گردن من ساخت بد نیست
 یارب بهوت و ضمیم اختیار بخش
 تا دخل من بایش فزون تر بود خرج
 غلند دم به شک ز فیض هوای زلفت
 خشکت گشت شیوه تحسیر زندگان
 غالب اختیار سیاحت ز من نخواه

تا با تو خوش نشینم و نظاره هم کنم
 تا در عوض همان قدر از شکوه کم کنم
 کز گریه آنگیرے تیغ ستم کنم
 راحم دلی بعربده دانسته رم کنم
 کو دست تا به گردن دلد از خم کنم
 چند آنکه دفع لذت و جذب الم کنم
 خواهم که از تو پیش کشم ناز و کم کنم
 قانون فن غالبه ساسے رفتم کنم
 سیرایش از نیم رگ ابر قلم کنم
 کو فتنه که سیر بلا و عجب مکنم

نشاط آرد بازادی زار آتش بریدن هم
 بیاطمن هوا بنگر که چون موج سے از مینا
 دلا خون گشتی و گشتی که ہی گردید کار آخر
 نه از مرست گیر و استانمی نندگوشی
 چه پرسی کویت و قتیق نوشی چه بنوا هم
 بیالینم رسیدنی ز ہی بیکس نوازی با
 سرست گردم شکار تازه گر هر دم همون داری
 ز تیغ منعت زخمی ندارم خویش را نازم
 ادب آموزیش در پرده محراب می بینم
 چه خیز و گرفتاری از میان برخاست کوسکین
 نخواهد روز محشر داوخواه خویش عالم را

گم بر گوشه دستار زرد و امن زچیدن هم
 گل از شاخ گشتی جلوه گر پیش از دیدن هم
 مشوا فیه ده غافل عالمی دار و چکیدن هم
 همان از تکتی صنی خیزدش ذوق شنیدن هم
 همین بوسیدنی چون مست نگر دی بکیدن هم
 خدایت یکدوم عمر گرامی دار بیدن هم
 هر بندم رباهی کن بقدر یک ر بیدن هم
 که حسرت غرق لذت دادم از لب گردیدن هم
 نخست از جانب حق بوده انداز تمیدن هم
 که می بینم نقاب عارضین بارت دیدن هم
 بتو بخشید این و شیوه ناز آفریدن هم

دل از تکیه گرفت و تاب و حشت بنودم خال لب
 نگنجد در گریبان من از تنگی دریدن هم

آنم که لب ز مرز مفرسای ندارم
 بناموشم و در دل ز ظالم اثری نیست
 خود رشتنه زند موج گهر گرچه من اکنون
 از روز فردا در خیتش خامه درانشا
 ناز تو فردا ان بود و صبر من اندک
 بجز آنکه از راه نشینان تو باشم
 در تاب شره چهره خود رست
 هنجالت کشم از باد بهاری

در حلقه سوهان نفسان جای ندارم
 سر جوش گدازد نفسم لای ندارم
 جز در عشته بدست گهر آمای ندارم
 آن نیست که حرفی جگر آلائی ندارم
 تو دوست و دلی داری و من پای ندارم
 پای که شود و محله پیمای ندارم
 در جلوه سپاس از چمن آرای ندارم
 صحبت دوم خالیه اندای ندارم

و اخطا دم گیرای خود آرد بصافتم

گوئی دل خود کامه خود رای ندارم

غالب سروکارم بکدانی بهر گریست

گردا پی من دیر رسد و ای ندارم

در وصل دل آزاری اغیار ندارم
طعمم نسزد مرگ ز پیران نشناسم
پیر سبب بخودی از مهر و من از بیم
بوسم بخیالش لب چون تازه کند جور
هر خون که فشانده و در دل قدم باز
آویزش جدا ز ته چادر بر دم دل
بوی جگر م میدهد از خون سر هر خار
زخم جگر من بختی و مرا هم نه پسندم
نقد خردم سکه سلطان پیریرم

داشتند که من دیده زود پدار ندارم
رنگم نگزد و خوشستن از یار ندارم
در عذر بخون غلتم و گفتار ندارم
از سادگیش بی سبب آزار ندارم
خود را بنم دوست زیانکار ندارم
آشفته طره بدستار ندارم
شد پای که در راه وی انگار ندارم
موج گرم جنبش و رفتار ندارم
جنس بهنرم گرم بازار ندارم

غالب نبود کوتاهی از دوست همانا

ز انسان دهم کام که بسیار ندارم

در هر انجام محبت طرح آغاز افکنم
در هوای قتل سر بر آشنای می نهم
لافت پر کاریت صبر و ستای شیوه را
صعوه من هر زده پرواز است بوز فدا
بی زبانم کرده ذوق التفات تازه
هر قدر که حسرت آیم در دهن گردویی
مردم از افسردگی بهنگام آن آمد که باز

مهر بردارم از دتا هم بر او باز افکنم
تا بلوح مدح نقش خدا ساز افکنم
خواهمش کاندو سواد اعظم ناز افکنم
بیخودش در آشیان چنگل باز افکنم
لاجرم شغل و کالت را به غماز افکنم
هم ز منتقار وی بخت تا ساز افکنم
در تنجیزی در دل از خون کرد و بگذاز افکنم

<p>بهمزبانم باطله ری سطلی کو تا بر شوق نامه برگم شد در آتش نامه را باز افکنم از نمک جان در تن طرز نکویان کرده ام رنج و دار و صورت اندیشه یاران مرا ترک صحبت کردم و در بند تکبیل خودم تاز و دو اهل نظر چشمی تواند آب داد بکسلم بند و دهم وراق دیوان را بیاد</p>	<p>باجرس در ناله آوازی بر آواز افکنم چون کبود ترنیت طاوسی پرواز افکنم زین پسین در مغز و حوی شور اجماز افکنم مفت من کا عینه خود را ز پر داز افکنم نغمه ام جان گشت خواهم در تن بیافکنم رخنه در دیوار آتشخانه را ز افکنم خیل طوطی اندرین گلشن به پرواز افکنم</p>
--	---

غالب از آب و هوای هند بسمل گشت نطق
 خیز تا خود را به اصفایان و شیراز افکنم

روایت نون

<p>بندگر بدین ذوقست پاره گران تر کن روز من ز تارسیک با ششم برابر کن یا مجال گفتن ده یا نه گفته باور کن در روانی کارم فتنه باشتا و رکن زخم را ز خوانا بش بخیه را چه آور کن سینه من از گریه تا به سمندر کن هم بخویش ورتازی گفته را کمر کن خدمتی معین شد اجر منی مقرر کن وزیر و نون زبانم را شکوه سخاوت کن هم بهوش میشی ده هم به نمی تو نگار کن</p>	<p>ای ز ساز زنجیرم در جنون تو اگر کن فیض عیش نور و زی جا وانه خوش باشد ز آنچه دل زهم باشد لب چه طرب بر بندم در رسائی سیم عقد با پیاسه زن ای که از تویی آید خس شر رفتان کن خوی مهر کشم داوی جز رنگ نپسندم کن بهار سی گفتی ساز مدعا کردم زین در و نه کا و دیبا که هم بکفت نامد از درون و انم را در سپاس خویش او بخشش خداوندی گزافا خود ز طر فست</p>
---	--

برخویشتن غالب هستی تراشیدست

قهرمان و حسد ترا در میان داور کن

دل مردم بحسب طره خم در خم شان
طره حور و لاله زار ز پچم شان
آه ازین طائفه و آنس که بود محرم شان
نه بر آسوده دلاں حرم و زرم شان
خسنگا تنه که داری و ندار می غم شان
آتش آتش اگر غیبه و گرم شان
چه بامنت بسیار نه از کم شان
باد در خلوت شان مشکفشان زرم شان
حسرتی اشرف و آزرده بود عظم شان

با پری شیوه غزالان و ز مردم ردم شان
کا خا نند جهان جوی که هرگز نبود
آشکارا کش و بدنام و نکوناس جوی
ر شک بر تشنه تنهار و وادے دارم
بگر از خسته دلائے که ندانی همدار
دوغ خون گرمی این چاره گر انم گوئی
ای که راندی سخن از نکته سریان مجم
هندر اخوش نفسا نند سخور که بود
مومن خیر و صبا فی و علوی و انگاه

غالب سوخته جان گرچه نیرزد به شمار

هست در بزم سخن بمنفس و همدم شان

صراحی بر کف و گل در کنارم میتوان کشتن
به فتوای دل امیدوارم میتوان کشتن
بلوی میفر و شان رخا دم میتوان کشتن
چراغ صبحگاهم آشکارم میتوان کشتن
بجرم گریبی اختیارم میتوان کشتن
بدوق مژده بوس کنارم میتوان کشتن
بیاد دامن شیخ مزارم میتوان کشتن
بدین جان و دل امیدوارم میتوان کشتن

جنون مستم به فصل نو بهارم میتوان کشتن
گر فتم کی بشیر ناز زارم میتوان کشتن
بجرم اینکه درستی بیایان برده ام عمری
بهران زیستن کفرست جو غم را ویت نبود
تفاظهای یارم زنده وارد و رند در پیش
بغابر چون منی کم کن که گر کشتن بپوش شد
بیابر خاک من گر خود گل فشانی روا نبود
منت معذور دارم لیکن ای نامهربان آخر

نویده و عده که انتظارم میتوان کشتن جدا از خانسان و دراز دایم میتوان کشتن سرت گردم بتصدیع خوارم میتوان کشتن	بخون من اگر تنگست دست و خنجر تو دل خدا یا از عزیزان منت بشیون که بر تابد پس اندرون اگر بر من آسائش گمان داری
--	--

گر ختم یار باشد بی نیاز از کشتنم غالب
بدرد بی نیاز بیای یارم میتوان کشتن

مست چشم و چراغ را ز دانا سینه قلعه تا مهر بانان خشن موی ترا از باد خوانان ادایت چهره بر تازک میانان گفت را عند لیان بید خوانان خیالت خاطر آشوب جوانان و بال رونق جاد و بیانان گدازد هر آتش ز بانان دماخت چشم بند نکته دانا تن از زخمت ردای باغبانان لب پر دعوی شیرین دبانان نسیم پر چم گیسو ستانان قوی همچون نمد سخت جانان زبون همچون نشست ناتوانان	زهی باغ و بهار جان فشانان بصورت استاد و رفیقان چمن کوی ترا از ره نشینان بلایت چهره با مشکینه مویان غمت را بختیان ز نار زندان وصالت جان توانا ساز پیران دل دانش فریبت را بگردان غم و دوزخ نهیبت را بدامن میانست پای لغز موشگان دل از دماخت بساط گل فروشان سگ کوی ترا در کاسه لیبی سرمه راه ترا در خاک و بلبی پیشانی بائی لطف تو آمید ببالادسته عفو تو عصیان
--	---

ز ناحق کشتگان را صبی بجانب
که غالب هم کی باشد از آنان

مهربان شود ورنه بر خود مهربان خواهم شدن
مردم از ذوق لببت چندان که جانم شدن
خوش بیا که مشب بهشت شمنانم شدن
کز بچشم جادوی خواب گران خواهم شدن
تا نه پنداری که از کویت روان خواهم شدن
تا که با صرف گداز امتحان خواهم شدن
ساز آواز شکست استخوان خواهم شدن
مهر کم کن رن بر خود بد گمان خواهم شدن
شاهد اندیشه راموی میان خواهم شدن

طاق شد طاقت ز عشقت بر گران خواهم شدن
خار و خس که در آتش سوخت آتش می شود
در تنبند از تاب شک طاقت نظاره ام
محو گشتم در تغافل بر نتابم التفات
آبم از شرم وفا و از خودم یاد رگست
پیش خود بسیارم و بسیار مشتاق تو ام
گرم باد از غمه بزم دعوت بال بهما
با بوس شویبت حسن از وفا بیگانه هست
بسکه فکر معنی نازک بهی که بدرام

لذت زخم چو خون قالب در اعضا می دود

ریخ اگر نیست رحمت ارضان خواهم شدن

دامن بدر شستن بود از خار کشیدن
تا کعبه توان برد بزنا ر کشیدن
چون کم نشود با ده ز بسیار کشیدن
یا رب چه شد آن فتوی بردار کشیدن
چون عقده نیار و گمرا از تار کشیدن
باری نفس چنبد به بنجار کشیدن
ز حمت دهم پای ز رفقا ر کشیدن
در رشته دم گوهر شهوار کشیدن
لب میگزم از کار بزنا ر کشیدن
نخلت ز گرانخانه اغیار کشیدن

دل زان مژه تیز نیک بار کشیدن
دارم سر این رشته بد انسان که ز دیرم
در خلد ز شادی چه رود بر سرم آیا
حق گویم و نادان بزبانم دهد آزار
گنجینه حنفت طلسمی که کس از وی
ز اساتیش دل گرچه مرادی و گرم نیست
از لب که دلاویز بود جاده را پیش
از مطلع تا نبسته نهم باره لعل
در باب که باین همه آزار کشیدن
جان آدم و دادم که پل زین ز که خواهی

<p>آری ز لب نازک دلد ار کشیدن می در رمضان بر سر باز ار کشیدن</p>	<p>مشتاق قبولم من و دل تاب نپارد من کا فر ناری شاهیم بمن از د</p>
<p>فرجام سخن گوئی غالب بتو گویم خون جگرست از رگ گفتار کشیدن</p>	
<p>تجربا به سر جویش گدا از نفست این سرما به آرائش چاک نفست این هرگز نشاسم که چه بود و چه کسست این دست و دهنی آب کشیدیم بست این تا زرم می بینش چه بل از دورست این لیکن گل خار آمد و سرین خوشست این ترکیب یکی کردن صد طمست این امانه بد مسازی بانگ پرست این</p>	<p>ریشک خنجم چیست نه شهید دوست این ای ناله جگر و رنکن دام میفشان مستم بکنارم خروتن زن که درین وقت وا غط سخن از تو به مگو اینکه پس از تقوی اثری چشید بعمر دگرستش با غیر نشاسی و بانیز نیز ز لب بر لب و بر نهم و جان بسپارم شوریت ز خوابانیدن جازه بمنزل</p>
<p>دارغ دل غالب بد و اچاره پذیرست این را چکنم چاره که مشکین نفست این</p>	
<p>تا برید چو خارهای از عضای من بی شکستن بر نیاید باده از عینای من چو توان را ز دور و غم خواند از بیای من جوهر آئینه زانو است خار پای من وای من گر رفته بهند خویش ز غوغای من بر هوا چون و در زد سایه و صحرای من در خم آن طره خالی دیده باشد جای من</p>	<p>بسکه بر زست زانده تو سر تا پای من مست در دم ساز و برگ شام تا بهت فصل از باب شکست نگاشته کرده ام رفتم از کار و بهمان در فکر صحرایم دشمن در انتظار غیر و ناالم زار زار بسکه با من ز تب و تا بهم سر سر نشست زلفت می آید از تا ز یادم می کند</p>

خاطر منت پذیر و خوی نازک داده مردی ضبط شر که دم پاسبان غم ولی در بجوم ظلمت از بس خویش با گم می کند	گر به بخشی شرمسارم در نه بخشی دای من خون چکیدن اروا کنون از رگ خار می من قطره در دریاست گوئی سایه در شبهای
حسن لفظ و معنی غالب گواه ناطقت بر عیار کامل نفس من و آبا من	
خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان بستن شبهه زندان بی پروا خرام از من بر بر دگویی خمی از هر دو عالم هر که یافت راحت جا وید ترک احتلاط مرده است تا چه راز اندر نه این پرده پنهان کرده اند روز صول با جان و نه عمری بعد ازین بار قیام بمقتضی اما بدعوی گاه شوق بر توید مقتصد صد بار جان میدفشانند وپده گر روشن شود و ظلمت نور چیست ابتدائی دارد این مضمون توارد چیست	حیف که فرمودن و آوای مسلمان بستن اینقدر دامنم که دشوار است آسان بستن در بیابان مردن در قصر ایوان بستن چون خضر باید ز چشم خلق پنهان بستن مرگ مکتوبی بود و کوراست عنوان بستن همچو ما از بستن خوابی پشیمان بستن مردنست از ما و زین مشی گرانجام بستن بر امید و وعده ات ز بهار نتوان بستن خارج از این بر زمین و قافل زیر دامن بستن نگردد در خاطر نازک خیالان بستن
غالب اند و شان بگریز خست مفت تست در نجف مردن خوشست و در صفایان بستن	
چیت بلب خنده از عتاب شکستن گر نه ورق راست ز انتخاب شکستن غازه بران روی تابناک فروزون شانه بران طره سیاه کشیدن	رونق پر دین ز آفتاب شکستن چیت برخ طرف آن نقاب شکستن رونق بازار آفتاب شکستن قیمت کالای مشکنا شکستن

چو شمس مستیسم ز برق پسند نیک بود گر بحکم وصله باشد شغل ندارد و فراق ساقی و مطرب قحط میست مشب از کجا که نخواهم تیغ تو نازد و بسرفشانے عاشق چسیت دم وصل جان نذوق سپردن از گل روی تو باغ باغ شگفتن	نیشتر اندر رگ حساب شکستن جام پای خم شراب شکستن بر قدح و بر بطور باب شکستن شیشه خالی برخت خواب شکستن موج همی بالدا از جباب شکستن تشنه لب بر اسب و راب شکستن وزخم موس تو قحیاب شکستن
---	--

طره میار بر غم خواهش غالب
چسیت دلش را از بیج و تاب شکستن

خیره کند مرد را مهر و دم داشتن وای ز دل مردگی خوی بدایختن را از بر انداختن از روش ساختن جوهر اریان ز دل پاک فرار و فتن مازگی شوق چسیت رنگ طرب بختن با همه اشکستگے دم زورسته زدن وزخم دام بلال فشان زیستن دل چو چویش آید سی عذر بلا داشتن بهر فریب باز را دام تو واضح مچین نقش بی رفتگان جاده بود در جهان بانگه خویشتن چهره نیارست شد اشک چنان بی اثر ناله چنین نارسا	حیف ز بهجون خودی چشم کرم داشتن آه ز افسردگی روی دژم داشتن دیده و دل باختن پشت و شکم داشتن گردی از ان در خیال بهر قسم داشتن چهره ز خواب چشم رشک ارم داشتن با همه دغسنگے تاب ستم داشتن با سر زلفت و و تا عریده هم داشتن جان چو یا سایدی شکوه زغم داشتن دل ز بایدهی تیغ زخم داشتن هر که رود بایدهش پاس قدم داشتن عشوه دهد گر حیات زائنه رهم داشتن دیده و دل را سوزد ما تم داشتن
---	---

<p>شجاعت کرد از زشت گشته بخاصی بهشت گریه ام از بیکسیت بجای که درین پنج و تاب</p>	<p>باج ز کوثر گرفت جبهه زخم داشتن تن بر دانی و دهن نامه زخم داشتن</p>
	<p>غالب داره نیت گر چه به بخشش منرا خوش بود از چون توئی چشم کرم داشتن</p>
<p>چه غم از به جد رفتی زمین احراز کردن نگهت بموشگانی ز فریب رم نخوردن تو و در کنار شو قم گره از چین کشودن مژه راز خون نقشانی بدست همزبانی به نور دپاس رازت بجل از غبار خویشم ز غم تو باد شرمم که چه مایه شوخ چشمیت نفسم گداخت شوق ستمت گر تو دانی بفشار رشک بزم پنهان گداخت گلشن رخ گلن غازه کاری به نگاه بند دایم همه تن ز شوق چشم که چو دل فشانده گردد</p>	<p>نتوان گرفت از من بگرفته ناز کردن نقسم بدام بانی ز سخن دراز کردن من و بر رخ دو عالم دید دل فراز کردن که شمار دم بدامن ستم گداخت کردن که ز پرده ریخت بیرون غم نارسا کردن ز شکست بگفت رخ در خلد باز کردن که ز تابان خون شده ز پس از کردن که میانه گل و دل رسیده امتیاز کردن ز سده به خس شکایت ز چین طراز کردن بسر رشک مایه چشم ز جگر گداخت کردن</p>
<p>بله تازه گشته غالب روشن نظیر حق از تو من و اینچنین غزل را به سفینه ناز کردن</p>	
<p>چون شمع رو دشب هر شب و در زمران آذر پرستیم و رخ از شعله تناسیم در عشق تو ضرب مثل را بهر دایم از بخیر دس کوی ترا خلد شمر دیم مستقیم بیاتن زن و لب بر لب مانده</p>	<p>زین گونه که از روز بسر رفت مکران ای خوانده بسوی خود ازین ابگر زمان بگذر از بره خفته و از همیشه مبرمان چونست که در کوی تو ره نیست گمان حاشا که بود تفرقه لب ز شکر مان</p>

<p>از هم نفسان کس نشا سده سحرمان در میکرده ازمانستاند اگرمان در بند غم انداخته گردون بهنرمان واند که بود ناله بامیپداثرمان</p>	<p>طول شب بجران بود اندر حق ماخاص بی وجه می آشفته و خواریم بداما از ارزش مایی هنران مانده نگفته چون ناز گه حوصله خویش ندانند</p>
<p>غالب چه زیان ناله اگر گمروست کرد سوزی بدل اندر نه وداعی بجگرمان</p>	
<p>ستم بیان کج اندیش میتوان کردن ز بوسه پادرت ریش میتوان کردن مگر به گد به کفی پیش میتوان کردن شکایتیست که باخویش میتوان کردن چه جلوه ها که بهر کیش میتوان کردن خراب گردش چشمیش میتوان کردن رعایتی که بدرویش میتوان کردن برگه من که ازین میش میتوان کردن</p>	<p>مجل ز راسته خویش میتوان کردن چو مزد سعی دهم مژده سکون خواهد و گر به پیش می ای گل چه هدیه خواهی برد تو جمع باش که مارادرین پریشانست سرا ز حجاب تعین اگر برون آید بهر که نوبت ساغر غیر سد سناست خرام ناز تو با صحن گلستان دارد اگر بقدر وفا میکنی جفا حیفست</p>
<p>کسی بچو که مرا در این سفر غالب گواه بیکسی خویش میتوان کردن</p>	
<p>شاخ از خندنگ غنچه ز پیکان شناختن نشناخت قدر پرش پنهان شناختن کشتن جبرم درد زورمان شناختن وصل تو از فراق تو نتوان شناختن کشتن به ظلم و کشته احسان شناختن</p>	<p>حیفست قنکله ز گلستان شناختن لب و خشم ز شکوه ز خود فارغ شمرد از شیوه های خاطر مشکل پسند گبست از پیکرت بساط صفای خیال یافت ناز و دماغ نازندانی ز ساد گبست</p>

یا و آیدم بوصول تو در صحن گلستان
خاکی بروی نامه فشاندم مفت تست
مایم و ذوق سجده چه مسجد چه بتکده
مینا شکسته و می گلفام رخبت
نخت و لم بدامن و چاک غم بحیب
بگداخت بسکه از اثر تاب روی تو

آن جلوه گل آتش سوزان شناختن
تا خوانده صفی حال ز عنوان شناختن
در عشق نیست کفر ز ایمان شناختن
محم هنوز در گل و ربان شناختن
اینک سزای جیب دامن شناختن
مهر از شفق بکوی تو نتوان شناختن

غالب بقدر وصله باشد کلام مرد
باید ز جرن نبض حریفان شناختن

بخونم دست و تیغ آلود جانان
چگویم در سپاس یکسپها
گراز خود خوشتری بنجیده باشند
فغانا میگساران دجله نو شان
بهار آید بحیرنگه نازش
دم مردن بر شکم تنگ گیرد
گلی بر گوشه دستار دارم
غمت خوشخوار و دلما بی بخت
گوش از دل ولی نگوش از دل
نوی شوق خواه از بینوایان
بر غم تا فرود آرد به من سر

بد آموزان و کیل بیزبانان
ز سه نامهربانان مهربانان
نواز شماست با این بدگمانان
درینا ساقیان انداز دمان
ز بوی گل نفس برده فشانان
فراخیمای عیش سخت جانان
خوشا بخت بلند باغبانان
درینا آبروی میزبانان
خندنگ غمزه زورین کمانان
فشان دوست جوی ز بی نشانان
بخواری بنگرم در ناتوانان

سبک بر خیز زین هنگامه غالب
چه آویزی بدین مستی گرانان

تاز و یوانم که سر مست سخن خواهد شدن
 کوکم را در عدم اوج قبولی بوده است
 هم سوا و صفی مشک سوده خواهد شدن
 مطرب از شعرم بهر بزمی که خواهد شدن
 حرف حرفم در مذاق فتنه جا خواهد گرفت
 ای چه میگویم اگر اینست وضع روزگار
 آنکه صور ناله از شور نفس موزون مید
 کاش نخیدی که بهر قتل معنی یک قلم
 چشمم کو را آینه دعوی بکفت خواهد گرفت
 شاه مضمون که اینک شهر جان و دست
 زارغ راغ اندر هوای لغمه مال و دیر زمان
 شاد باشی دل درین محفل که هر جا لغمه است
 هم فروغ شمع هستی تیرگی خواهد گزید
 از تبه تاب فنا یکباره چون مشتی سپند
 حسن از جلوه نازش نفس خواهد گشت
 دهر بی پروا عیار شیوه با خواهد گرفت
 پرده باز روی کار همه را خواهد قناد
 هم بفرقش خاک حرمان بدخواهند رخت
 گویند از وجود از بهر خواهد گشت

این می از قضا خرداری کن خواهد شدن
 شربت شعرم به گیتی بعد من خواهد شدن
 هم دو اتم نالت آهوی ختن خواهد شدن
 چاکنها اثار جیب پیرهن خواهد شدن
 دستگاه ناز شیخ و برهن خواهد شدن
 دفتر اشعار باب سوختن خواهد شدن
 کاش یدی کاین نشید شوق فنج خواهد شدن
 جلوه کلک و رقم دار و برنج خواهد شدن
 دست شل مشاطه زلف سخن خواهد شدن
 روستا آواره کام و دهن خواهد شدن
 همنوای پرده سنجان چرخ خواهد شدن
 شیون نج فراق جان تن خواهد شدن
 هم بساط بزم مستی پر شکن خواهد شدن
 هر کی گرم و داس خوشی تن خواهد شدن
 نغمه را از پرده سازش کفر خواهد شدن
 داور ی خون رنهاد ما و من خواهد شدن
 خلوت گبر و مسلمان انجن خواهد شدن
 مرگ عام این میستون را کوکن خواهد شدن
 بحر توحید عیان فی موجزن خواهد شدن

در هر حرف غالب چیده ام میخانه

تاز و یوانم که سر مست سخن خواهد شدن

<p>شبه خوبان و گنج گوهرش بین هوای جانفشانی در سرش بین رواره و در گدایان درش بین دل از اندیشه زان در برش بین متاع ناز و ای کشورش بین بکوی دوست شون رهبرش بین بشها جای من بر بسترش بین بخویش از خویش بی پروا ترش بین بچشم کم همان مهر پیکرش بین گدازشهای نفس کا فرش بین ز جان تن زن لب جان پرورش بین به بیتابی نگه بر رخسارش بین</p>	<p>سر شکافشانی چشم ترش بین ادای و ستانی رفته از یاد بدشت آورده رو سیست گوئی صفای تن فرون تر کرده رسوا بجا مانده عتاب و غمزه و ناز رقیب ز کوه گردی آبرو یافت از من آیین غمخواری پسندید گزشت آن که غم ما بخیر بود مهر نو کرده کاهش پیکرش را چکد در سجده خون از چشمش گرا ز غم بر لبش جا کرد غم نیست خداوندش بخون ما مگیراد</p>
<p>برسم چاره جوئی پیش غالب شکایت پنج چرخ و اخترش بین</p>	
<p>روایت و او</p>	
<p>بشنوگر تو خداوند جهانم بشنو من نه انجم بشناس و تو نه آئی بشنو انچه دانی به شمار انچه ندانم بشنو غزل چند به بهنار فغانم بشنو پاره گوش به من دار و معانی بشنو</p>	<p>حق که حقت سمیعت فلا نم بشنو لن ترانی بجواب اگر نی چند و چرا سوی خود خوان و مخلوت که خاصم جاو پرده چند به آهنگ نکیسا بسرا لحنتی آینه برابر نه و صورت بنگر</p>

<p>هر چه بنجم بتوزاند لیسنه پیر سے پیر پر داستان من پیداری شہامی ذاق چارہ جو نیستم و نیز فوضی نکتہم ز نیک دیدی به عجم طلب رحم خطاست</p>	<p>هر چه گویم بتواز عیش جوانی بشنو تا به خسی و پاسبانم نقشای بشنو من اندوه تو چند آنکه توانی بشنو سخن چند ز غما سے بنای بشنو</p>
---	--

<p>نامہ در نیمہ رہ بود کہ غالب جان داد ورق از ہم در و این مرثوہ ز بانی بشنو</p>	
---	--

<p>عرض خود برد کہ رسوائی ما خیزد ازو تا ازین بی ادبی قهر تو افزون گردد نم اشکی چو بنجا کم نقشای از مهر پیش از دوزخ جاوید بهشت است</p> <p>بینوایان تو در دمر دعوی ندہند دل بیاران چه رہ آورد سفر عرض کند بہمد زیر سر انگشت تو بنضم کہ مرا بمشام کہ رسد نکست زلف سیب</p> <p>بوسہ بعد از طلبی سہ نہ بخشد لذت محو اخسوں گر نازیم کہ اورا با ما دیگر امروز بابر سر جنگت مدہ ست</p>	<p>فتنہ خویشیت ندانم چہ بلا خیزد ازو گلہ ساز لیت کہ آہنگ و عا خیزد ازو خاک بالہ بخود و مہر گیا خیزد ازو باد آباد دیاری کہ وفا خیزد ازو</p> <p>بشکند ساز و قاتی کہ صدا خیزد ازو مگر آہی کہ ز جور و رقا خیزد ازو نیست دردی کہ تمنای دو خیزد ازو کہ ہمہ بخودی باد صبا خیزد ازو</p> <p>چون جوانی کہ باند از حیا خیزد ازو دور باشیست کہ آہنگ یا خیزد ازو بادائی کہ ہمہ صلح و صفا خیزد ازو</p>
---	--

<p>لیل گلشن عشق آندہ غالب نے ازل حیف گزمز مہ مدح دشنا خیزد ازو</p>	
--	--

<p>گوئی بہ من کیسکہ زد دشمن رسیدہ کو یادست نکردہ خصم بعنوان بلفظ دوست</p>	<p>آن پیر زالی ست پی قد خمیدہ کو آن نامہ نخواندہ ز صد جاویدہ کو</p>
---	---

رعنا و لبت بدختر بمسایه بند نیست
دو شینه گل به بستر و بالین نداشته
کس د اوری نبوده ز جور بت بدادگاه
گوئی به شخنه گوی که کس را نگشته ایم
گوئی خمش شوی چو ز کویم بدر روی
گوئی وی زگر چه خونین بمسایه آرد

آن مرغ بگو شده ایوان خسریده کو
آن برگ گل که در تن نازک خلیده کو
آن بی گنه که شاه ز بانش بریده کو
آن نعش نیم سوخته ز آتش کشیده کو
آن دل که جز بناله هیچ آرمیده کو
آن مایه خون که سردهم از دل بریده کو

بشنو که غالب از تور مید و به کعبه رفت
گفتی شکفتی که بودنا شهنشده کو

بالم بخویش بسکه به بند کند تو
آزادیم نخواهی و ترسم که بین نشاط
تر خویش تا سپاسی و تر سایه در پیرای
رنج قطعات نهمت آید آن گزارا
از ما چه دیده که باز گذارد دل
ای مرگ مر جا چه گرانمایه دلبر
ای کعبه چون سن از دل یار افتاده است
در رگزار به پرش ماگر کشی چه پاک
آن که تو دل ر بوده ندانم که بوده است
هر گونه رنج که تو در اندیشه داشت

مردم گمان کنند که تنگم به بند تو
بالم بخود چنانکه گنج جسم به بند تو
گوئی رسیده ام بدل زردمند تو
تقرضا است خاطر مشکل پسند تو
همچون شکر در آب بود نوشند تو
چشم بد از تو دور نکویان پسند تو
این بیت که افتاده ز طاق بلند تو
آخر شراب نیت عنایت پسند تو
یارب که دور باد ز جاننش گزند تو
هم با تو در مباحثه گفتیم به بند تو

غالب سپاس گوی که ما از زبان دوست
مے بشنویم شکوه نخت نژند تو

گستاخ گشته ایم خرو و جمال کو
پیچیده ایم سر ز وفا گو شمال کو

<p>آں خوشی خستگین داد ای ملال کو دارم دو صد جواب ولی یک سوال کو لیکن مرا ملال و ترا انفعال کو خواہم کہ تیز سوی تو بینم مجال کو مارا انداز کے بستن و خیال کو آن دستگاہ طاعت بقا و سال کو لب نشہ باہر چہ شکیبہ زلال کو ہنگامہ سازے ہوس زو و بال کو صاف شراب غورہ و جام سفال کو در عیش خلد لذت بیم زوال کو</p>	<p>ہا کے فریب علم خدا را خدا برگشتہ ام ز مہر دے گیریم بہر یامی گسست صحبت و یامیغز و دربط خواہی کہ بر فروزی سوزی رنگست گر گفتہ ایم کشتن و بستن با خند داغ ز رشک شوکت صناع دلی چہ من بوسہ جوی و تو بہ سخن داریم نگا دل فتنہ جوی و فرصت تکمیل عشقست لب تا جگر ز تشنگیم سوخت در تہ در بادہ ظہور غم محب کجا</p>
---	--

غالب بشعر کم ز ظہور سے نیم ولے
عادل شہ سخن رس دریا نوال کو

<p>کافر نتوانی شد ناچار مسلمان شو جوئی بنیابان رو سیلہ بیابان شو در کعبہ اقامت کن رہن گدہ مہمان شو ہنگامہ صورت را باز سچہ طفلان شو غنائمہ ماتم را آراکش عنوان شو ورگوی زمین باشی وقت خم چوگان شو ای داغ بدل در دوز جہہ نمایان شو ای وصلہ تنگی کنی غصہ فواوان شو بر خرمن مابرتی بر مزرعہ باران شو</p>	<p>دولت بہ غلط بود از سعی پشیمان شو از ہرزہ روان گشتن قلم نتوان گشتن ہم خانہ بیابان بہ ہم جلوہ فراوان شو آوازہ معنی را بر ساز و بہسان زن افسانہ شادی را یکسر خط بطلان کش گر چہ فلک گردی سر بر خط فرمان نہ آوردہ غم عشق در بندگی ایند در بند شکیبائی مردم ز جگر خائے سیر مایہ کرامت کن نگاہ بغارت بر</p>
--	---

جان داد بغم غالب بخشودی روحش را
در بزم عزای کش در نوحه غزلخوان شود

روایات های هندی

<p>میر و خنده بهمان بهاران زده شور سودای تو لازم که به گل می بخشد آه از بزم وصال تو که هر سودا در شور اشک به فشار بن ترکان دارم اندرین تیره شب پرده بردن ناخست فرصتم باد که هر مسمم زخم جگر است خوش بهر میدود از ضربت آهیم هر سو خوش نوا طبل پر وانه نژادی دارم آه از آن ناله که تا شب نرسی باز نداد چمن از حشر تیغ از جلوه تست خاک در چشم هوس ریز چه جوی از دهر</p>	<p>خون گل ریخته وے بگلستان زده چاکه از پرده دل سر بر بیان زده نشر از ریزه مینا برگ جان زده طعن بر بے سرو سامانی طوفان زده می روشن بطرب گاه حریفان زده خنده بر بے اثری های نیکدان زده چرخ سرگشته ترا ز گوی چو گان زده شعله در خویش ز گلبانگ پریشان زده بنم آهنگی مرغان سحر خوان زده گل بنم زده باشد لب دندان زده بارگای بغرا ز سر کیوان زده</p>
--	--

بنگر موج جبار و ز غالب بگر
اینک ندم ز بهواداری خوابان زده

<p>بشوی دل از خوشی تنم گرفته درین شیوه خود را مسلم گرفته سرفته در زلف پر خشم گرفته به هرگاه عرض بهسم گرفته</p>	<p>بتی دارم از اهل دل رم گرفته ز سفاک گفتن چو گل بر شکفته رگ غزه از نیش مرغان کشوده بر خساره عرض گلستان زبوده</p>
--	---

فسون خوانده کار سبب نموده	پری بوده و خاتم از جگر گرفته
زنا زو اداتن به معجز نداده	بشرم و چنانخ از محرم گرفته
دشمن خنه در زهر پوسف نکلده	غش گندم از دست آدم گرفته
گهی طعنه بر یکن مطرب سروده	گهی خرده بر نطق بهدم گرفته
به بیداد صد کشته به هم نهاده	بیا ز سپه صد گونه ماتم گرفته
بر ویش ز گرمی نگه تاب خورده	بکویتش بر فتن صبادم گرفته
نیار دوزمن به سبک یار دهرگز	مگر خوی خاقان اعظم گرفته

ظفر کز دم اوست در نکته سنج
که غالب باد از ه عالم گرفته

گاهی چشم دشمن دگای درسته	پر کار عیب جوئے طو لیم هر آئینه
حیرت نصیب دیده ز میتابی دست	سیاب را حقیقت بهانا بر آئینه
تا خود دل که جلوه گهر روی یارشد	خنجر بخویش می کشد از جوهر آئینه
باشد که خاکساری ما بر دهد فروغ	گوئی سپرده ایم چه روشنگر آئینه
محو خودی و داد و قیابان نمیدهی	ای بر رخت ز چشم تو حیران آئینه
دور تر بوده ناز بخود هم نمی رسی	تا چند در هوا سے تو نبرد بر آئینه
در واکه دیده را غم اشکی مانده است	کانند و داغ دل ز نند آب بر آئینه
در هر نظر برنگ دگر جلوه میکند	حسنت ظلم و غم و فساد بر آئینه
هر یک گدای بوسه و نظاره کسبست	از جگر پیاله بین و ز سکنه بر آئینه

آهین چه داد غمزه سحر آفرین دهد
غالب بجز دلش نبود و در خور آئینه

شاهایزم جشن چو شاهان شراجاه	زربحیاب بخش و قبح بحیاب خواه
-----------------------------	------------------------------

بزم ت بهشت و پادیه طلاست در بهشت
 تو پادشاه عهدی و نعت تو نو جوان
 در روزهای فرخ و شبهای دلفروز
 در خور بنامش دارم گلگون بسیج رو
 خون حسود در دم شادی شراب گیر
 گل بوی و شعر گوی و گهر باش شاد باش
 خون سیاه نافه آهویچه بود محمد
 خواهش ازین کرده پر پیکره ننگ نیست
 از راز با حکایت ذوق نگاه گوئی
 هر چند خواستن نه سزاوارشان نیست
 در تنگنای غنچه کشاکش ز باد جوئی
 در برگ و ساز گوی نشاط از بهار بر
 از شمع طور خلوت خود را چراغ نه
 از آسمان نشین خود را بساط ساز
 در حق خود دعای مرا مستجاب دان

گر باز پرس رود هد از من جواب خواه
 بر خور ز عمر و باج نشاط از شباب خواه
 صبا برو زابر و شب ماهتاب خواه
 شربت بجام لعل ز قند و گلاب خواه
 چون باده این بود دل شبنم کباب خواه
 مستی ز بانگ بر بید و چنگ ز باب خواه
 از حلقهای زلف بتان مشکتاب خواه
 از چشم غم غمزه و ز شکن طرہ تاب خواه
 از کار با کشاکش بند نقاب خواه
 قوت ز طالع و نظر از آفتاب خواه
 در جویبار باغ روانی ز آب خواه
 در بذل و جود بیعت خویش از سخا خواه
 از زلف حور خیمه خود را طاب خواه
 از ماه نوجنیت خود را رکاب خواه
 در باره من از کف خود دفع باب خواه

غالب قصیده را بشمار غزل را

وزنه برین غزل رقم انتخاب خواه

دارم دلی ز غصه گرانبار بوده
 دل زان بلا که نفسی برق خرمی
 از بهر خویش تنگم و دارم ز نجات چشم
 گم نام وز بد کیشم و خواهم بمن رسد

بر خوشی تن ز آبله چیزی فرو داده
 نجات اینچنان که و اثر مرگ دوده
 خود را در آب و آینه رخ ناموده
 در رخت خواب شاه به مستی نموده

<p>خوابم ز خواب بر رخ لیلی کشایش خوابم شود به ننگه و پیناره رامین بادین و دانش چو منی تا چاکس بادستان مباحثه دارم ز بسادگی غلبت نگر که در غنایم نیافتند</p>	<p>چشمه نکه به سپرده محل نسوده در گونه گون ادایز بانها ستوده سجاده و عمامه ز صنایع ربوده در باب آشنای من نا آزموده جز روزی در دست بصبها کتوده</p>
---	---

<p>در بزم غالب آبی و بشعر و سخن گراس خوابی که بشنوی سخن ناشنوده</p>	
--	--

<p>چون ز بانها لال و جانها پر ز غوغا کرده گریه مشتاق عرض و سنگاه جوشش هفت و پنج در نهادش ساری غمست صد کشاد آزا که هم امروز زنجیر نموده خوب رویان چون آفتاب خورشید آشنده خستگانرا دل بهر ششای پنهان برده چشمه نوشت از زهر عنایت کام جان ذره رار و شناس صد بیابان گفته دجله می شود همانا دیده با جویای تست جلوه و نظاره پنداری که از یک گوشت چاره در سنگ گناه وینچ با پندار بود</p>	<p>بایدت از خویش پرسد آنچه با ما کرده جان فدایت دیده را هر چه بینا کرده انتقامست اینکه با مجرم مدارا کرده مژده باد آزا که محذور قفروا کرده آفرینش را برایشان خوان بینا کرده با درستان گرنوازشهای پیدا کرده تلخی در مذاق ماگوارا کرده قطره را آشنای هفت دریا کرده شعله سیبالدگر در سینه با جا کرده خویش را در پرده خلقی تماشا کرده پیش ازان کاین در رسد از مینا کرده</p>
---	---

<p>دیده میگردد زبان مینالد و دل می پند عقده با آن کار غالب سرسبز واکرده</p>	
--	--

<p>در زهر بر سینه آسوده گمان</p>	<p>ای دل بدین که غمزه شادمان</p>
----------------------------------	----------------------------------

<p>ای دیده اشک بخشن آئین تازه نیست بلبل بگوشه قفس از خشک تنال داغم ز ناسکس که پتید آشتی گوئی یکیت پیش تو بود و بنو و من آخر بنوده ایم در اول خدا پرست با خویش در شمار جفا همدم منی دانسته که عاشق زارم گدا نیم نازم تلون تو به بخت خود و رقیب با دیده چسب کار تو تخت جگر نه</p>	<p>خود را ز ما میگیر اگر خون فشان نه چون من به بند خار و خس آشیان نه رنجیده ز غیر و من مهربان نه با من شسته و ز من سرگران نه با ما ز سادگیت اگر بدگسان نه با غیر در حساب و قاپه زبان نه دائم که شاهدی شسته گیتی ستان نه با او چنین نبود و با ما چنان نه در دل چرانت جای تو سوزندان نه</p>
<p>غالب ز بودنت که تنگست بر تو دهر بر خویشتن بیال اگر در میان نه</p>	
<p>مرز فنا فراغ را مرده برگ و ساز طره جیب را ز چاک شاد التفات کش دوغ بسینه ز پورست دل بجا حواله کن از غم دیده دیده را رونق جو بیار بخش شرم کن آخای جیا اینهمه گیر و داد چیست ای گل تر برنگ بوا اینهمه ناکش از چه رو یا به بساط دبری عام مکن دای طفت ای تو که غنچه ترا بخت تنگستن از برست گر به غمی که خولده ام رخصت اشک آه نیست ای که حکم ناکسی تیره ز عیش غاسبه</p>	<p>سایه به مهر و اگر از قطره بجز بازده عارض خوش از اشک غازه امتیاز ده می ز شرر گر آن ترست سنگ شیشه ساز وز قف ناله ناله را چاشنی گذار ده خاطر غمزه باز جو رخصت ترک ساز ده منت ابریک طرف مزد چین طراز ده باز نگاه خشکین مرده اختیار ده سر و کرشمه بار را در سخرام ناز ده هم بدلی که برده طاقت ضبط ناز ده خنیز و ز راه داور سی بال هما به کار ده</p>

گوهر آئینای نفس از دل و دندان زده وای ناکاسه دست بگریبان زده من و صد پاره دلی بر صفت مرگان زده شانه در خم آن زلفت پریشان زده ساغر از باد و نظاره پنهان زده حسنی از تاب خود آتش به شبستان زده پشت پای بسیر کوه و بیابان زده هر گل از خویششت آتش و امان زده تاوک در ره دل قطره ز پیکان زده قلم از جوش رقم شد خس طوفان زده نامه و اسوده مهر بسنوان زده یخ خوی کرده ز شرم و لب دندان زده	کیستم دست بشناس ملک جان زده پاس سوائے معشوق بهین ست زده شوق را عریده با حسن خود آرا باقیست دل صد چاک نگه آریچایش بفرست بوکه در خواب خود آئی و سحر بر خیزی بهر سرگرمی ما خانه خسریان باید خار غ از کشمکش عشوه جنونی دارم حسن در جلوه گری پاکشد منت غیر تا چاه مزده خود نگرے قاتل دارد خویشم شکوه بیدار تو انشا کردن وای بر من که رقیب از تو به من بنماید هر چه آورده از بزم حریفان مارا
---	---

بر دور از سخن شعله رخاغم غالب
ذوق پروانه بر روی چراغان زده

تا زرم به بندگی که نشانی نهاده دل و دوزنا و کس به کمان نهاده بر ما خراج طبع روان نهاده از لطف در حیات نشانی نهاده در مرگ احتمال امان نهاده و ادست گرسهرے بنیانی نهاده قلزم بچشم اشک فشان نهاده	بر دست و پای بندگی نهاده ایمین نیم زمهر اگر رسته ام ز بند گوهر ز بحر خیزد معنی ز فکر ز روت تا دور امید عمر به بند او بگذرد تا خسته بماند و بگریزگاه راز است گرد و لب بیفانی شکسته دو رخ بدایغ سینہ گذارے نهفته
--	--

بر هر دلی فزون تشا طے و میده	بر هر تنی سپاس روا نمانده
هر دیده را در سنجای کشو د	هر فرقه را دلی بگمانه نمانده

غالب ز غصه مرد بهمانا خبر نداشت	کندر خسر ابر گنج نمانه نمانده
---------------------------------	-------------------------------

رویت یای تهمانی	
-----------------	--

نفس ایزد را این خانه صد غوغا ست پنداری	دلی دارم که سر کار تمنا است پنداری
جباب ز فوق عشاقت بیج از تیغ خویش	شهادتگاه ارباب و فاوری است پنداری
بگو شتم میرسد از دور آواز در ایش	دلی گم گشته دارم که در صحر است پنداری
از وبا در نزار و دعوی ذوق شهادت	نگاهش رقیب خاطر شن است پنداری
درو و پوار را در زر گرفت آه شربارم	شب تش نوایان قنابند است پنداری
فدایش جان که بهر کشتنم تدبیر با دارد	عتاب من بخت خوشن بیاست پنداری
گر سیم نقد که خون بیابان لاله زاری شد	خزان ما بهار دامن صحر است پنداری
جنون لغت همچون خودی دارد تماشا کن	شکست صد دل از رنگ رخس پنداری

نویز و عده قتل بگو شتم میرسد غالب	لب لعلش بکام بیدلان گویاست پنداری
-----------------------------------	-----------------------------------

گر نه نواها سرودم چه غمستی	منکه نیم گر نبودم چه غمستی
زنگ زد و درون نبرد زاینه رکفت	گر همه صورت زد و دمی چه غمستی
گر غم دل بودم که تا دم مردن	هم بخود از خود فرودم چه غمستی
بخت خود را بودم که تا بقیامت	بیخیز از خود غنودم چه غمستی
نی به سخن مزدی ستائش اگر من	کشت که بود در دمی چه غمستی

<p>غالب چندین نود دے چہ غمتے من بہنر گر کشود دے چہ غمتے من بہ سخن گر نہ بود دے چہ غمتے گفتے و خود شنود دے چہ غمتے گفتہ خود استود دے چہ غمتے معجزہ دم نمود دے چہ غمتے نالہ بہ سخن آژمود دے چہ غمتے</p>	<p>غیبت مشای شبیم جوے اگر من چون در دعوی توان بہ لغو کشودن چون ل یاران توان بہزل ربودن گر بہ مثل لال گشتے کہ سخننا گر بہ سخن مست گشتے کہ بہ مست حیف ز عیسی کہ دور رقت و گرنہ آہ نہ داؤد کان نہ اند و گرنہ</p>
---	---



قافیه غالب چو نیست پرس ز عرف
گر من فرہنگ بود دے چہ غمتے

<p>بیش کہ بہ پرگار کشائے طمستے خود موج می از دشنہ رستم چہ کشتی زلفی کہ زابوہی دل خشم بہ غمتے شاوم کہ مرا اینہم شاد دے بختے بامن کہ ہر گم ز تو پر سش ستمستے از دامن ما پرورش آموز نمستے روداد مرا ہر رگ جاری قلمستے با حرف تمنای تو گفتن دژ مستے نظارہ و گل غرقہ خوانا بہمستے</p>	<p>در بستان مثال تو حیثیت رستمی غم را بہ تو مندی سہراب گفتم بیداد بود یکسرہ ہشتن بکسر بر خبر مندی دل پر دہ کشای اثری ہست گفتن زمین رفتہ و داغم کہ ندانی این ابر کہ شوید رخ گلہاے بہاری وز باد بہ از ریش خوانا بہ مرگان ز انسانکہ نظر خیرہ کند برق جہان سوز در عمد تو ہنگام تماشای گل از شرم</p>
--	---

زمین نقش تو آئین کہ بر آئینختہ غالب
کاغذ ہمہ تن وقت سپاس قلمستے

ای بہ صدمہ آہی بدلت ز ما باری	اینقدر گر ان بنو دنا ز بیماریاے
-------------------------------	---------------------------------

ده که با چنین طاقت راه بردم تنگست
 در جنون بمن ماناست که ز عجز خون گردد
 غم چه در بود از ما اینک آنچه بود از ما
 ای خنادر بکشایو که در تو بگریزد
 بهره از وجودم نیست این کشتن کشودم نیست
 ناز موسی کاظم چه دستگاه آخو
 بر جنون صلائی زن عقل را قفائی زن
 شوخی شمیم بین جنبش نسیم بین

پای برنی تا بد زنج کاوش خارے
 ناله که برخیزد از دل گرفتاری
 سینه داند و سی خاطرے و آزاری
 هم ز خلق نو میدی هم از خویش نیراری
 پا و داغ رفتاری دست جبرست کاری
 سیه و مسواک قشقه و زئاری
 داده ز نامروی سر به بند ستاری
 خنجر راست آهنگی سرور است رفتاری

کاش کان ثبت کاشی در پزیردم غالب
 بنده تو ام گویم گویدم ز ناز آری

بدین نجبی خرد گوید که کام دل نخواه از وی
 نگارم ساده و من نذر رنگ میز رسوایم
 بوج ناله میرویم غبار از دامن زرش
 جنون رشک از نازم که چون قاصد وان گردد
 چه بنجم داری با سامری سرایه محبوبی
 ز هم دوریم با اینما به نسبت نامرادی بین
 شکستن با خدا یا هم بدین اندازه قسمت کن
 بتان بلبله نازش بوجد آرد شکر فی بین
 شدم غرق شط نظاره و باغیر در تاهم
 نگاهش شکر مکن باشد چو مرغان کشت آری
 به غالب تشتی کردیم دیگر داری بود

نکلوروی و نکلور و نکلور مانست از وی
 چه نقش بر جاندم بدین روی سیاه از وی
 کمین ناویده ام غافل نیم در صیدگاه از وی
 دووم بخیش گیرم نامه اندر نیراه از وی
 که باشد چون دل اور زبان او خواه از وی
 شب ریک زما باشد و روی چو ماه از وی
 دلی از ما و عهد و طره و طرف کلاه از وی
 برهن باشد اما دیر گردد و خالقاه از وی
 که داغ می تراود و عوی و وق نگاه از وی
 فرو ماند سپه داری که برگرد سپاه از وی
 گزاف دانی از ما شراب گاه گاه از وی

<p>مرا بست ز خوبان روزگار یکے که سائرست در اعداد و بشمار یکے نشان دهد ز باهای استوار یکے ستم سیده یکے نا امیدوار یکے بلای جبر یکے ریخ اختیار یکے ستوه آمده از جور خوسه یار یکے نشد که سنگ تو بیرون دهد شرار یکے یکی تو محو خودی و چو تو هزار یکے یکی بد ز وی دل رفت و پرده دار یکے مرا چو شعله بود پست و روی کار یکے بخون سرشته نوایی ز دل برآید یکے</p>	<p>نخواهم از صفت حوران ز صد هزار یکے سراغ وحدت و آتش توان ز کثرت جبت کیکه مدعی هستی اساس و قاست چکویم از دل و جان که در بساط نیست دو برق فتنه نفقند در کف خاکے ولا مثال که گویند در صفت عشاق ز ناله ام بدلت میرسد هزار آسیب مرو ز آینه خانه که خوش تماشا نیست زهی نگاه بسکسر و شرم دور اندیش قماش مستی من یکسر پشت آتش چه شد که ریخت ز بانمک صد هزار سخن</p>
--	--

دم از ریاست دلی میزنم غالب
متم ز خاک نشینان آن دیار یکے

<p>خون ناشده رنگ کنون ز دیده روان انداختگانش را اندازد نشان یکم حله تن و انگه صد قافله جان هر حلقه گدازش چشمه نگران طوفان زده ز ورق را هر چه عیان خود نیز رخ خود را از حیرت یان تن مشت غبار امار کوی تو جالسی هر سبزه در بن مشهد مانا بزبان</p>	<p>اندوه پر افشانی از چهره عیان غم راست بدسوزی سسی او باموزی صد ره بهوس خود را با وصل تو بنجیدم ذوق دل خود کا مش در باب ز فرجامش روتن بخرابی ده تا کار روان گردد چشمی که با واد و هم رو بقفا دارد جان باغ و بهار امار پیش تو خاکست راز تو شهیدان را در سینه نمی گنجد</p>
---	--

ساقی بزرگشایانے دامنم زکریا نے خیض زلے بنو مخصوص گردی را هم جلوہ دیدارش در دیده نگاہی	پیمانہ گران تر بہت گراہہ گراہی حقیقت کہے خوردن آئین غاسی هم لذت آزارش در سینہ روانستی
---	---

غالب سر خم کبشا پیمانہ بے در زن
آخونہ شب ماہیت گیرم رمضانے

ماہم ز دل برد کا فرادائے از خوی ناخوش دوزخ نیبے در دیر گیری غافل نوازے ز رشت کیشی آتش پرستے چون مرگ ناگہ بسیار تلخے در کام بخشے مسک امیری گستاخ سازی پوزش پسندے در کینہ ورزی قصیدہ دشتے از زلف پر خم مشکین نقابے	بالا بلندے کوتہ قبائے وز روی دلکش مینو نقائے وز زود میرے عاشق ستائے برسم گزاری زمزم سرائے چون جان شیرین اندک وفائے در دستانی مبسم گدائے طاقت گدازی صبر آزمائے در مہربانی بتا نسرائے از تابش تن زرین روانے
--	---

در عرض دعوی لیے نگو ہے
بر غم غالب مجنون ستائے

بدل زعربہ جانی کہ داشتی داری ہے لب چہ خیزد از انگیز و جدہ ہای وفا تو کی ز جور پشیمان شدی چہ میگونی بسینہ چون دل در دل چو جان خریدی با عتاب مہر تو از ہم شناختن نتوان	تبار عہد وفائے کہ داشتی داری بدل نشست جفائی کہ داشتی داری دروغ راست نائی کہ داشتی داری نگاہ مہر فزائی کہ داشتی داری خرد و فریب ادائی کہ داشتی داری
--	--

خواب باد و دوشینه سرت گرم به کردگار نگر دیدی و همان نفوس کرشمه بار نهالے که بود هسته هنوز ناز پے غمزه گم نداشت کرد	ادای لغزش پائی که داشتی داری حدیث روز جزائی که داشتی داری بسر ز فتنه هوائی که داشتی داری ادای پرده کشائی که داشتی داری
---	---

جایان ز تو برگشته اند گر غالب ترا چه پاک خدائی که داشتی داری	
---	--

اگر بشر غن در بیان بگردانے به نیم ناز که طرح جهان نو فکنے لیک کرشمه که بر گلبن خزان ریزی بخاطری که در آئی بجلوه آرانے به گلشنی که خراسی بپاده آسانے بکوی غیر روی چون مرا بره نگری و خاشای شوی چون مرا بپاد آری بهیم خوی خودم در عدم بخوابانے به بذله خاطر اسلامیان بیازانے	ز سوی کعبه رخ کاروان بگردانے زمین بگسترے و آسمان بگردانے بهار را بدر بوستان بگردانے بلای ظلمت مرگ از روان بگردانی قدح ز جوش گل و ارغوان بگردانی بجهنم چین فکنی و عنان بگردانے بخویش طعنه زنی و زبان بگردانے بذوق روی خودم در جهان بگردانی بجلوه قلبه زردشتیان بگردانے
--	---

اجازتے که کنم ناله تا کجا غالب ز لب بسینه تنگم فغان بگردانے	
--	--

ای موج گل نوید تماشای کیستے بهوده نیت سعی صبا در دیار ما خون گشتم از تو باغ و بهار که بوده یاوش نغیر ترا چه قدر سبز بوده	انگاره مثال سراپاے کیستے ای بومی گل پیام تنسای کیستے گشتی مرا بغمزه مسیحا کیستے ای طرف جو بیار چمن جای کیستے
---	---

ای داغ لاله نقش سوید ای کیست	از خاک غرقه کف خونی و مید
ای حرف محو لعل نیکو خاست کیست	نشینده لذت تو فرو میرود بدل
فهرست کارخانه نیسای کیست	بانو بهار این همه سامان ناز نیست
بنی پرده صید دام پشما کیست	ور شوخی تو چاشنی پر فشان نیست
ای دیده محو چهره زیبای کیست	از چرخ نقش غیر رنگوئی ندیده
ای شب برگ من که تو فردای کیستی	با هیچ کافر اینهمه سختی نمی رود

غالب نوای ملک تو دل می برد ز دست
تا پرده پنج شیوه انشا کیست

آز مندا انتقام کرده ذوق خواری	کافوم گراز تو باور باشد مخمور پی
کشتی مار شکستن زو در شان یاری	از کنار و جلوه آشنانه چندان و نیست
عشت صرف زندگانی بود گرد شواری	شاد باشی غم ز بیم مرگ امین ساختی
وردم ساطور پنهانست زخم کاری	ریشک بنود گرد گشت جانب دشمن گرفت
مرگ از لطافت هلاک در دمنده آری	برقی از قدرت کباب بجا بسوزی
آفت هی خواب گرانی از پس بیداری	با خر و گفتم چه باشد مرگ بعد از زندگی
شیعونی شور و فغانی اضطرابی آری	ای دل از مطلب گزینم دستنگاهت رنج
همچو رقص ناله در کام و لب زنه آری	دارد انداز و تسلسل در طغیرم شوق دوست
کشت لعل و دور تو انگ کرده در افشاری	دل نفس زد دید و خون گردید بخت شرمین

زله برد از ظهوری باش غالب بحث چیست
در سخن درویشی باید نه و کان داری

گل دیر می و در می ترا یاد کردی	رفت آنکه کب بوی تو از باد کردی
از موج گردیده نفس ایجاد کردی	رفت آنکه گریه تو جان دادی از ذوقی

رفت آنکه گریخت نه بفرین نواخته	رنجیده و عریده بنیاد کرده
رفت آنکه قیس را بستر گه ستوده	در چاکلی شاتش فریاد کرده
رفت آنکه جانب رخ و قدت گرفته	در جلوه بحث با گل و شمشاد کرده
رفت آنکه در ادای سپاس پیام تو	هر گونه مرغ صد قفس آزاد کرده
اکنون خود از دماغ تو آزادی کشم	رفت آنکه از جفای تو فریاد کرده
بندم منه ز طره که تا جم نمانده است	رفت آنکه خویش را بیلا شاد کرده
آخر بدادگاه دگر افتاد کار	رفت آنکه از تو شکوه بیدار کرده

غالب هوای کعبه بستر جا گرفته است
رفت آنکه عزم خلج و نوشاد کرده

مژده خسری و بی ظلی رامانے	ابدی جنت و فیض ازلی رامانے
بسکه همواره دلاویزی و شیرین حرکات	سایه طوبی و جوی علی رامانے
جلوه فرمائی دجا و یدمانی به کسے	سیمائی و بهشت حلی رامانے
بستم معنی پیچیده نازکی باشد	ای که در لطف رقیبای حلی رامانے
به توانائی کوشش نتوان یافت ترا	سر خوشیهای قبول ازلی رامانے
جز بچشم و دل والا گران جان کنه	جلوه نقش کف پای علی رامانے
بدل هر که چشم تو در آید ناگاه	داری آن مایه نصرت که ولی رامانے
ای که در طالع نقش تو هرگز نه نشست	زهره حوتی و شمس حلی رامانے

اندرین شیوه گفتار که داری غالب
گر ترقی کنم شیخ حلی رامانے

ای که گفتم ندیدی داد و دل آری ندیدی	تا چون دل بهمنان شیوه نگاری ندیدی
چشمه نوش بهمانترا و در دزدی	کش نگیری و در اندیشه فشاری ندیدی

تو که باشی که بخود زحمت کاری ندی
دوش را قدر گراست که باری ندی
تن به بند خیم خزا که سوار سست ندی
دید را مالش بیداد بخاری ندی
دین مهر حق الفت نگاری ندی
کفت خونی که بدان زینت داری ندی
وای گرجان بسر را بگری ندی
نقد پوشی که بسو دای بهاری ندی
ناز پرورده دلی را که به پاری ندی

ماه و خشدورین دایره بیکار نیند
پای را خضر قدم سنج کوئی نشوب
سر بر آه دم شمشیر چو آنست نه
سینه را خسته اند از فغان نه کنه
خون بدوق غم یزدان شناسی بخوری
آخ کار نه پیدا است که دل تن فرد
جفت گرتن به سگان سر کوئی نرسد
رهن زمان اجل از دست تو ناگاه برند
نجم طره حوران بهشت آویزند

گر تنزل نبود ابر بهار سبب غالب
که در افشانی و ز افشاندن شاری ندی

سینه از ذوق آزارش لبریز هی
کز پی قلم بدستش داد تیغ تیز هی
می تند خاکم درم با دست آن شبدیز هی
گشته رشکم نیارم دید خود را نیز هی
غنچه آسای سینه خواهم جراحت خیز هی
خنجر شیر و یه و جان دادن پرور هی
آن خرام تو سن و این جنبش مهیور هی
خاک را کاشانه ما کرده بالین خیز هی
گرم کردی در بهان هنگامه جنگیز هی
صفهان هی یزدی شیر اندی تیر تیر هی

هم نشین جان من جان تو این انگیز هی
غیر دایم لذت ذوق نگه دانسته است
میچکد خوغم رگ ابروست آن فزاکامی
بر سر کوی تو بنیچ و گشتنم از ضعف نیست
تنگ باشد چشم بر ساطور و خنجر و خن
قیقه را نازم که بر فراد آسان کردم
غمزه را زان گوشه ابر و کشاد و گریست
زیرش خشت از دور و دیوار برگ و حفت
گفتم آری رونق بازار کسری بشکند
غالب آن خاک که درت خیز مہدم دل گرفت

<p>ترسم که زیانکار کس سود نیابد رختی که پیلش شررا ندو دنیا بے معذوری اگر حرف مرا زد و دنیا بی در سینه ما زخم نمک سود دنیا بے در حلقه ما رقص دین و عود دنیا بے در صبح ما طالع مسعود دنیا بے در آتش ما سنگا مه ما و دنیا بے با هم کشی مانع مقصود دنیا بے آن شوق که در پرده دری بود دنیا بی</p>	<p>خشنود شوی چون دل خشنود نیابد از قافله گرم روان تو نباشد فرقیست نه اندک زدلم تا بدل تو بر ذوق خداداد نظر دو جنگا نیم در وجود به بنجار نفس دست فشانیم در مشرب با خواہش فردوس بخورے در باره اندیشه ما در دانه بیستے چون آخر خنفت با ساز که دیگر آن شرم که در پرده گری بودنداری</p>
--	--

خالب به دکانی که یا مید کشو دیم

سرمایه ماجز بهوس سود نیابد

<p>دارم سخنی با تو و گفتن نتوان های نظاره بود بشنم و دل ریگ وان های باوشده هیچ گلوے همه دان های بر تخته در دوخته چشم نگران های منتاب شب جمعه ماه رمضان های در دمی که به گفتن پذیرفت گران های خون گشته دل و دیده خوانا به فشان های را مشگری شوق باهنگ فغان های گردیده مرا بایه آرامش جان های نقشی ست درین پرده بصیرده نهان های</p>	<p>سر چشمه خونت زد دل تا بزبان های سیرم نتوان کرد ز دیدار نکو یان ذوقیت درین مویه که بر نعش مستش در خلوت تابوت رفقت زیادم ای فتوی ناکامی مستان که تو باشی باد اور نا گفته شنورفت حوالت از جنبت و سر چشمه کوثر چه کشاید در زمزمه از پرده و بنجار گزشتیم بیاب تنی که زرم بر قست نهادش خالب بل آویز که در کار که شوق</p>
--	--

زاد کہ وسجد چہ و محراب کجائے در یاز جباب آبلہ پای طلب تست بوی گل و شبنم نسزد کلبہ مارا حشرست و خدا دار و دہنگامہ بیابان آن شور کہ گرداب جگر داشت ندارد باگرے ہنگامہ خواہش نہ شکیم چون نیت نمکسائے اشکم بغنا نم غواصے اجزای نفس دیر ندارد شوریت نواریزے تارِ نفس را	عیدست و دم صبح سے تاب کجائی نور تپرای کوہر نایاب کجائے صرصر تو کجبار فنی و سیلاب کجائے ای شکوہ بی مہری اجباب کجائے ای لخت دل غرقہ بخوناب کجائے آتش بہشتان زدم ای آب کجائی کای روشنی دیدہ بخواب کجائی از دل ندہی داغ جگر تاب کجائے پیدائے اسی جنبش مضراب کجائے
--	---

بنای ہر گوسالہ پرستان پر بیضا
غالب سخن صاحب فرتاب کجائے

دل کہ از من مر ترا فرجام تنگ آرد ہی چنبہ نازک ادایش را نگاری دیگرست بوسہ گر خواہی بدین تنگی پہ چید تنگ تنگ آنکہ جو پیداز تو شرم و آنکہ خواہد از تو مہر بازوی تیغ آزمائی داشتی انصاف نیت گر نہ در تنگی دہان دوست چشم شمنست تا دران گیتی شوم پیش شیدان شرمسا خواہدم در بند خویش اما بفرجام بلا بہچنان در بند سامان مرادش سننے چشم خلقی سرسہ جوئی روی غالب میان	بر سر راہ تو باخویشم جنگ آرد ہی خون کند دل را سخت آنکہ جنگ آرد ہی عذر اگر باید بستے رنگ رنگ آرد ہی تقوی از بیخائے و داد از فرنگ آرد ہی کز تو بختم مرشد کہ زخم خدنگ آرد ہی از چہ رو بہ کا مجویان کار تنگ آرد ہی رخد و یہودہ در قلم درنگ آرد ہی حلقہ دام من از کام تنگ آرد ہی گر بجای شیشہ بخت آرد دست سنگ آرد ہی در پیش اندیشہ با دام بخت آرد ہی
---	--

<p>در دل سنگ بگر در قصبتان آری زهره ما برین افق داده فروغ مشرق شکر گرفت نار ساشکوه شمر و سرسری در طلبت توان گرفت باو به رابریری ما چو بدگیری دهد باز بر سر بدادری با تو خوشم که جز تو نیست وی هر که آوری بهمیده در هوای تومی پرداز بسکری اشک بدیده بشمر ناله بهینه بگری طوبی اگر ز سن شود همیشه کشم ز بی بری کفر را بریز رنگ آینه سکندر سے</p>	<p>دیده در آنکه مانند دل بشمار دلبر سے فیض نتیجہ روح ان سے و نغمہ باقیم مانود به لطف و قمر هیچ بهانه در میان ای تو که هیچ ذره راجحه توری نیست هر که هست در برش رخ نور و بدش ز دل بسکه به فن عاشقی غیرت غیر جان گذاشت رنگ ملک چه و چرا چون بتوره نمی برد حیف که من بخون تپم وز تو سخن و دک تو کوثر اگر من بسد خاک خورم ز بی نسی در در اوقت جنگ قاعده تهنیت</p>
--	---

بنیم از گداز دل در جگر آستین چو سیل
عالم اگر دم سخن ره به ضمیر من بری

<p>به عشق مرکز پر کار فتنه باسته ز رنگ در خد و ترک مدعاسته ز دوست داغ ستمای نار و استی چه شد که میبکسند بنده خداسته ز شر مکنین چشمت سخن مراسته ز بهر فرق عدو سایه هماسته که با تو در گله از تنگ قباسته امید منج فغان ساسی نار ساسته هلاک مشرب رندان پار ساسته</p>	<p>ز بسکه با تو بهر شیوه آشناسته امید گاه من و منچو من هزار کیست سخن ز دشمن و غمهای ناگوارش نیست دیت گوی و ملامت مسخ و فتنه کیست بسر مه غوطه و بهیدم که در سیه مسته ستم نگر که بدین بخت تیره که مراسته چگونه تنگ تو انم کشیدنت بکنار نگرده و عده که بر عاجزان بخشاید بیاوه داغ خودی از روان تو شسته</p>
---	---

بہرہ ذوق طلب میفرایدم غالب
کہ یاد در کف و آتش بزمیر پاستے

بر آتشپارہ چسپیدہ نختی از کبابستے
انگہ تاویدہ خوشی و دل تازہ رہا بستے
طلوع نشہ می مشرقم را آفتابستے
بیانم زار و اج شور طوفان دور کبابستے
رسیدی گرد رہستی و دیدی خطر ابستے
بحسرت مردن تنگنای قاتل را جوابستے
درو با ہم بوجہ از ذوق بوی خست خوابستے
خوشا پاتا سرت کہ بہشت گلشن انتخا بستے
چہ از ان گوشہ ابر و اشارت کامیابستے
کشان ہوش را رملوہ گل ماہتابستے
برہ تو شینہ داروئی کہ ہم آتش ہم ابستے
شکایت از دعا گو یان اندازہ عتابستے
ولی دارم کہ ہیچن خانہ ظالم خرابستے
یہ گلشن جلوہ رنگینہ عہد شبابستے

دلم ورنالہ از ہلوی داغ سپنہ تابستے
بہارم دیدن و رازم شنیدن بر نمی تابد
ہجوم جلوہ گل کار و انم را اخبارستے
مقامم را نواے صور محشر ہمغلٹستے
ز خاکم نالہ میر وید ز داغ شعلہ میباید
خطائی سر زدن بھیبی و شرمندہ از نارم
دلم صبح شب صل تو بر کاشانہ می رزد
ز ہی جان و دلم کہ ہفت دوزخ یاد گارستی
دلم میجوئی و از رشک می بہرم کہ درستی
محبت و ربلا اندازہ سے جوید مقابل را
گلویم تشنہ و جان و دلم افسردہ ہی ماتی
سپاس از جاگی خواران تنگنای نازنی
انگویم ظالمی اما تو در دل بودہ و انگہم
منال از عرو ساز عیش کن کہ باد نوروز

طفیل دوست عالم غالباً دیگر نمیدانم
اگر از خاکست آدم پای نام بوتر ابستے

رباعیات

بر پاکے خوشن گواہ خوشم
از باز پسین ککتہ گزاران ہمیشم

غالب آزادہ محسد کیشم
گفتی بہ سخن برہنگان کس تر سد

وله	
خالب به گم زد و دود زاده ششم	زان رو به صفای دم تیغست دم
چون رفت سپیدی ز دم چنگ به شمر	شد تیر شکسته نیاکان قلم
وله	
شرطست که بر ضبط آداب و رسوم	خیزد بعد از سبب امام معصوم
از اجماع چگونگی به علی باز گرای	مه جای نشین مهر باشد نه بخوم
وله	
راهیست ز عید تا حضور آمد	خواهی تو دور از گیر و خواهی کوتاه
این کوثر و طوبی که نشانها دارد	سرچشمه و سایه است در نیمه راه
وله	
شرطست بدست در مظفر گشتن	اسباب دلاوری میسر گشتن
جای ز شراب ارغوانی باید	آن را که بود هوای خاور گشتن
وله	
سائل ز گدا بجز ندامت نبرد	مرگ از عاشق بجز ندامت نبرد
از سینه من که قلم خون دست	جز تیر تو کس جان بسلامت نبرد
وله	
هر چند که زشت و ناسزا یمیم هم	در عهده رحمت خدا یمیم هم
در جلوه دهد چنانکه ما یمیم هم	شایسته نفت و بوریا یمیم هم
وله	
آن مرد که زن گرفت دانا نبود	از غصه فراغش همانا نبود
دارد بهمان خانه و زن نیست درو	نازم بخدا چسبنا تو انا نبود

	وله	
هر چند بلا بیش طرب بیشتر است بخشش دگر و مزد عبادت دگر است		آن را که عطیۀ ازل در نظرت فرقت میان من و صندان در کفرت
	وله	
باسود و زبان خوشیت کارش نیست هر چند خناب رنگ دهد بارش نیست		آن خسته که در نظر بجز بارش نیست طالب ز طلب زمین آثارش نیست
	وله	
پیدا است که از هر چه آهنگ زند گازرنه ز خشم جامه بر سنگ زند		چو گر که ز زخمه زخم بر چنگ زند در پرده ناخوشی خوشی پنهانست
	وله	
آب رخ هوشمند و خاغل بسپرد کشانده مرگ پدر از دل بپرد		باد مت غم آن باد که حاصل بپرد بگذاشته ام غمی ز صبا به پسر
	وله	
غمهای گذشته چون بهم بر خیزد هر چند که فرجام ستم بر خیزد		گیرم که ز دهر رسم غم بر خیزد مشکل که دهمید داد ناگامی ما
	وله	
اندیشه فشانده خار زاری و روی یا بنید نفس ریزه چو خاری و روی		جانیت مرا ز غم شمار و روی هر پاره دل که ریزد از دیده من
	وله	
باران امید را سجا بست این خواب تغییر ولای بوتر است این خواب		بر دل ز دیده فتح بابت این خواب ز نهار گمان مبر که خوابست این خواب

	وله	
پیرایه پیکر نگا هست این خواب بیداری نخت پادشاهست این خواب		بینای چشم مرد و ماهست این خواب بر صحبت ذات شده گوا هست این خواب
	وله	
چون صبح مراد دلفروزش گویند گر خرد ملک نیروزشش گویند		این خواب که روشناس روزش گویند ز آن رو که بروز دیده خسرو چه عجب
	وله	
در روز نصیب شاه روشکرست تعییل فتیحه دمای سحرست		خوابی که فروغ دین از جلوه گریست پیدا است که دیدن چنین خواب بروز
	وله	
دیدست بروز شاه گیتی افروز کز صبح بشه رسیده در نیمه روز		خوابی که بود نشان نخت فیروز فیض دم صبح تاجه بالیدن داشت
	وله	
دانی که چه مایه نغیر گوی آمده ام آیم که محیط را بجو آمده ام		شاهان هر چند وایه جوی آمده ام رنگم که بهار را بروی آمده ام
	وله	
با هیچ حلاقه سخت پیوند نبود جز ترک دیار و زن و فرزند نبود		ز آنجا که دلم بوی هم در بند نبود مقصود من از کعبه و آهنگ سفر
	وله	
چشم و دل خوانا به فشانه دارم ای فارغ از آن که جسم و جانی دارم		در سینه زخم زخم سنانی دارم دانه که مرا چون تنوخته باده میچ

	وله	
نازم که گزیده آرزوئے داری		ای آنکه براه کعبه روئے داری
در خانه زن ستیزه خوئے داری		زین گونه که تند میخسرای داغم
	وله	
آید بلغم ز خواجه تاشان بسؤال		این رسم که بخشیده شاهی هر سال
از شاخ رسد بسبزه پای نعل		ماناست بدان که هر چه افشاند ابر
	وله	
تا جان ستر سیده را چاره کنم		خواهم که در سخن به پیواره کنم
باید که تو پس دوی و من پاره کنم		رسمت جواب نامه چون نیت جواب
	وله	
در جور دم از بلند نایب زده		ای جام شراب شاد و کاس زده
تنهار و خسته خراس زده		یا دآرز من چو نیسن اندر راه
	وله	
نشر برگ صبر و ذرا غم زده اند		امروز شراره بد اغم زده اند
تا عطر چه فتنه برد ما غم زده اند		از کثرت شور عطسه مغرم زشت
	وله	
باشد کثرت نخل ز بے برگی خویش		زین موی که بر میان تستای بدکیش
همسایگی بخواهست و دور ویش		آئینش موی بامیان که تراست
	وله	
منم مکن از باد که نقصان هست		ای آنکه ترا سعه بد زمان من است
این یک دوسه خم که در شبستان نیست		حیفست که بعد من میراث راود

	وله	
داریم به بحر و بر ز وحشت آهنگ بر کوه زنجیر سکه از داغ پلنگ		شاهیم زبانه افسرداغ اورنگ مرجان دور ویم زاره پست ننگ
	وله	
از عریده پای بستگان راجه نشاط ما جام و سبب شکستگان راجه نشاط		در بزم نشاط خستگان راجه نشاط گرابر شراب ناب بار دغالب
	وله	
خامخنده آتش رختی که مراست ناساز ترا ز خوی تو بختی که مراست		در خور و تبر بود درختی که مراست بی آنکه تو بدنام شوی می کشدم
	وله	
یارب مژده های دجله ریزم بخشد جانی که بر دوزر مستخیزم بخشد		یارب نفس شراره پیرم بخشد بی سوز غم عشق مباد از نهار
	وله	
از بخشش خاص تاجه چیزم بخشد جانی که بر دوزر مستخیزم بخشد		قانع نیسم از بهشت نیزم بخشد امید که صرف روناس تو شود
	وله	
اوراست اگر بهشت نیزم بخشد جانی که بر دوزر مستخیزم بخشد		اوراست اگر بهشت نیزم بخشد بر دوست فدایم بجهد گونه نشاط
	وله	
دانگه ورق مسرگر داند نیاز دست من و دامن که افشانند نیاز		دوی دوست نیزم باده ام تواند نیاز چشم من عارضی که افر وخت به می

	وله	
یار ب سو دے بروز گاران مارا صحن نکے جو چہ قدر خواہ شد	وہم کل و مل بنو ہزاران مارا گنجینہ این صومعہ داران مارا	
	وله	
آئم کہ ہم پیائے من ساقی دہر بگزر ز سعادت و نحوست کہ مرا	ریند ہمہ درد درد و تلخای زہر ناہید بہ غمزد گشت و مرغ بہ فتر	
	وله	
در باغ مراد ما ز بیداد بگرگ چون خانہ خرابست چہ نالیم ز سیل	فی محل بجای ماندے شاخ نہ برگ چون زیت و بالست چہ ز سیم ز مرگ	
	وله	
یار ب بھائی ان دل خستہ دم دہ شداد پسر نداشت باغش از تست	در دعویٰ جنت آشتی با ہم دہ آن مسکن آدم بہ بنے آدم دہ	
	وله	
رنجورم وے بد ہر در مان بودم گفتم بہ پدر کہ خوبہ مینوشے کن	نیروی دل در دوشے جان بودم تا بادہ بمیراث فراوان بودم	
	وله	
روے توبہ آفتاب تابان ماند ز نیگونہ کہ تار و مار باشد گوئے	خوے تو بیل در بیابان ماند زلزل تو بہا خانہ خسرا بان ماند	
	وله	
آنے کہ شخص مردے را چستے البتہ عجب نیست کہ باشی پیار	سجان اند چہ مایہ بیستیا چستے زان رو کہ بد بصری سر پا چستے	

اولہ		
سرمایہ اگر دوسے درویش آورد سامان تار خویش با خویش آورد		این نامه که راحت دل زایش آورد در ہر بن مود و مہد جانے لینے
اولہ		
باوی چو سخن ز نعل و جیون و فرات گوئے ظلمات و سوہنت آب حیات		خو شتر بود آب سوہن از قند و نبات این پارہ حالی کہ ہندش نامند
اولہ		
ارزش دہ آن و ما بہ بخش ایست او پیشتر دوست گر محبت دقت		بہل کہ سخن طراز ہر آئینست او بادشت گر سخن آئینست
اولہ		
درد ہر شیوع ہر مشکل بودے بسم اللہ آن رسالہ بہل بودے		گر پردہ زان دل بودی در صدق ز جملہ رسائل بودے
اولہ		
خونابہ برخ زدید و پاشتم ہمہ عمر چون کعبہ سید پوش بنامشتم ہمہ عمر		شرطت کہ روی دل خراشتم ہمہ عمر کافر باشتم اگر برگ موکسن
اولہ		
ہر خار بنے مرفشانست اینجا فی خامہ ہمہ خیز زنت اینجا		ہر چشمہ بہ بحر معنائست اینجا از حاصل مرز و بوم بنگالہ میرس
اولہ		
ہر گوشہ از دہر فضائے دارد بنگالہ شگرف آب دہوائے دارد		غالب ہر پردہ نوائے دارد بر چید پوست از دماغم یکسر

	وله	
صحبست و بهای فیض و گیتی دایم با بادۀ ناب و بلورین جاسے		صحبست و بهای فیض و گیتی دایم بر خیز و بر وزگار به رنگ براسے
	وله	
آخر ز چه بود این همه برگشتن لیکن بزبان جسادۀ راه وطن		غالب چو ز دامگہ بدر جستم من باید که کنم هزار نفسین بر خویش
	وله	
رفتار اسیران ره و زاد جد است وان باغچہ ضعیف شداد جد است		غالب و ش مردم زاد جد است ما ترک مراد را درم میسر اینم
	وله	
راستی چه به عفت از در خویشم ناگاه چون بگذرم از کعبه نهم روی براه		ای آنکه گرفتہ ام بکوس تو پناه تا کعبه روم ز در گت رو بقفا
	وله	
در راست خطر ز ہم نشینان چه بود در یاب که انجام دو بینان چه بود		منصور غش ز نکته چسبان چه بود چون عاقبت یگانه بینان دارست
	وله	
بر خاک ره مجز سری داشته است شدا و همانا پسرے داشته است	✓	هر کس حقیقت خبری داشته است ز اہد ز خدا ارم بدعوے طلبد
	وله	
بر خاستن امید و خون گشتن بیم از شعلہ چه ماند تا بسا بند مجیم		دعوت و تو نیست در بہت اقلیم الناوہ چه ماند تا بسا نہ بہشت

وله

کشته از موج سوی ساحل برود / رهرو از جاده تا بنسرل برود
خود شکوه دلیل رفع آزار بست / آید بزبان هراچس اول برود

وله

در عشق بود عرض منسا مشکل / کاینجاست نفس غرقه بخونایه ول
در بادیه فئاده را هم که دروست / پایاز گدازند سره خاک بهر گل

وله

گردل بشر ز دوده باشم خود را / در بر دم تیغ سوده باشم خود را
حاشا که ز تور بوده باشم خود را / باخوس تو آرموده باشم خود را

وله

نی گشته زخم ناوک و شمشیرم / فی خسته ناخن پلنگ و شیرم
لب می گرم و خون بزبان می لیسیم / خون می خورم و ز زندگانه میسیرم

وله

آن که اثر طمع نشانش آرند / گر خود بهوای استخوانش آرند
گر پردگه قلمرو بال بهاست / چون سایه بجاک موکشانش آرند

وله

ای آنکه دمی مایه کم و خواهش بیش / آرزو ز که وقت باز پرس آید پیش
بگز ارم را که من خیال دارم / با حسرت عیشهای ناکرده خویش

وله

غالب غم روزگار نا کام گشت / انستگه دل بحلقه دایم گشت
هم غیرت سر برگی خالصم سوخت / هم رشک نشاط مندی عام گشت

	وله	
از لشته هوش بیچیت اندر سر نیست این باده فروش ساقی کوثر نیست	✓	غالب به سخن گرچه گشت همسر نیست می خواهی و مفت و لغز و انگه بسیار
	وله	
دین دست درازی به تر شلخ بلشخ ماند به بهایم و علف زار فراخ	✓	گردیدن زاهدان بخت گستاخ چون نیک نظر کنی ز روی تشبیه
	وله	
فوقم به فلک رسید و از ماه گزشت زمین راه کزین راه شنشاه گزشت	✓	تا موبک شهر یار زمین راه گزشت گردیده کعبه ره خسانه من
	وله	
هم محرم خاص آید و هم مرجع عام ز نهار نگردی به نگوئی بدنام	✓	آنرا که بود در سبزه در فرجام آسان نبود کشاکش پاس قبول
	وله	
پژمر و گل و لاله شاداب و مید گر مهر و دلشست متاب و مید	✓	زمین رنگ که در گلشن احباب و مید در کلبه اقبال تر قی طلبان
	وله	
شادم که بهار لاله باقیست هنوز یکروزه می دو ساله باقیست هنوز	✓	چون در دشت پیاله باقیست هنوز در کیش تو کل غم فردا کف دست
	وله	
طاعت نتوان کرد با مید نجات بودی بوجود مال چون حج و زکوت	✓	در عالم سبزه زری که تلخت حیات ای کاش ز حق اشارت صوم و صلوات

وله	
غالب غم روزگار و بارش کشد دارد دن و تن ز در و زارش نکند	وز جو رهشت انتظارش نه کشد دارد دل و دل و بیچارش نه کشد
وله	
وقت است که آسمان موجه نازد این خود شرف دیگر بود نیست عجب	مهر آئینه پیش رخ نهد مه نازد گر مهر بها بوس شهنشه نازد
وله	
هر چند زمانه معجز نباشد کودن همه بیک از یک تادگر	در جبل نه حال شان یک منوات فوق خر صبی و خرد جاست
وله	
کس را نبود رخی بد نیسان که تراست گفتی که نه هیچ قننه پروانه کنم	پاکیزه تنی بخوبی جان که تراست آه از غم چشم بد خو بان که تراست
وله	
تا میکش و جو هر دو سخور داریم ور میکده پیریم که میکش از ماست	شان دگر و شوکت دگر داریم در معر که تیغیم که جو هر داریم
وله	
دستم به گنبد خشنودی میبایست یا هیچکدام به کس نیفتاد می کار	ور بودنی بد امنی میبایست یا خود بزانه چون منی میبایست
وله	
بستم زخمی امید سرمست و بستم بگرد زش لطف و گرمی نیست مباحث	دارم سر این کلاوه در دست و بست استحقاق ترجمه هست و بست

وله

گر گرد ز گنج گهرت بر خیزد	پسند که دود از جگر بر خیزد
منت نتوان نهاد بر گدیه گران	بفشین که بخدمت دگری بر خیزد

وله

زان دست که جان قالب مهر و عاقبت	گرد بر رسد پانچ مکتوب روست
زان اشک که رخیت دیده به گام رقم	فی الجمله نور و نامه دشوار کشتاست

وله

ای دوست بسوی این فرو مانده بیا	از کوچه غیسر راه گردانده بیا
عفتی که مرا سخنان که من مرگ توام	بر گفته خویش باش و ناخوانده بیا

وله

ای آنکه هما سیر دامت باشد	صاف می خسروی پجاست باشد
تسبیح بر اسم آنکه که بود	آغاز ز ابتداء ای نامت باشد

وله

شام آمد و رفت سر بیا بوس خیال	بر تخت ششی نشست کاوس خیال
از گردش گونه گونه اشکال نجوم	گردید و ماغ دهر فائوس خیال

وله

تا کی ردم شفق ترا شد از چشم	هر دم مژه خون بروی باشد از چشم
قطع نظر از چشم دلی نیزم بهت	پسند که خسته تر نباشد از چشم

وله

بر قول تو اعتماد نتوان کردن	خود را بگزاف شاد نتوان کردن
از کثرت وعده های پی در پی تو	یک وعده درست یاد نتوان کردن

وله	مشو غمگین مغفوف	
گر در طلب دوست بود پای توست	ور خود باشی به جستجو چاک و چست	مغرور مشو
اخلاص به نسبت است و نسبت از لیت	چون شبنم و مهر	
گر جذبه قوی فدا دو پیوند درست	ببخود می آید	
وله		
شب چیست سویدای دل اهل کمال	سر ما به ده حسن بزلت و خط و خال	
معراج نبی بشماران بود که نیست	دقتی شائسته تر ز شب بهر وصال	
وله		
هر چند بشی که میهمانش کردم	بر خویش به لایه مهر باش کردم	
آه از دل میچکه میاساس که من	در وصل ز خویش بدگمانش کردم	
وله		
در کلبه من اگر غبار سیینه	پیچیده بخویش همچو ماری بیینه	
تنگست چنانکه دائم از صحن مرا	از جرم فلک ستاره داری بیینه	
وله		
هر چند توان بیام و سامان بودن	بازیچه خوی زشت نتوان بودن	
بامد که زدش بر جگر سخت ترست	از کرده خویشتن پشیمان بودن	
وله		
بازی خور و زگار بودم همه عمر	از بخت امیدوار بودم همه عمر	
بسیار به فکر سودماندم همه جا	بی وعده در انتظار بودم همه جا	

تاریخ

چون معتبرالدوله بدان سیرت خوب	مستحق مرد و شد مبر از ذنوب
محبوب علی خان جهان اسمش بود	تاریخ وفات شد در بنا محبوب

وله

باید که دولت ز غصه و رنج هم نشود	از رنج زرد و سختی غم نشود
این سیم و زرت خواجه این سیم و زرت	غم نیست که هر چند خورس کم نشود

وله

ای کرده به آرائش گفتار بسیج	در زلف سخن کشوده راه غم و هیچ
عالم که تو چیز دیگرش میدانی	ذائقه بسط و منبسط دیگر بسیج

وله

داری چه براس جانسانه از مرگ	میجوی حیات جاودانی از مرگ
از سوز حرارت غریزه داغم	نا ساز زرت زندگانه از مرگ

وله

و اینم که آئین شکایت نه نکوست	مار اسخن از مرگ خود و صورت دوست
دانست و نیامد و پیر سید و ندید	هم خسته دشمنیم و هم کشته دوست

وله

دارم دل شاد و دیدۀ بینائے	وز کسی گو شمع نبود پر وائے
خوبست که نشوم زهر خود را ئے	گلبانگ انا ربکم الا علائی

وله

ای کرده به زرفشانے تعلیم	پیدا ز کلاه تو شکوه و بیم
با داجو فرخنده ز بزبان کریم	پر وائے گنج جدید اقطاع قدیم

وله

باید که جانم در ایجا و شود	تا کلبه ویران من آبا و شود
در عالم انبساط از من خوشتر	مطرب که به سوز دگران شاد شود

وله

تا چند بنگاه سلامت باشی	تا چند سنگش اقامت باشی
گفتی که نباشد شب غم را سحری	حیفست که منکر قیامت باشی

وله

ای تیره زمین که بودی بستر من	هر خال که با هست همه بر سر من
ز بهر کسان و بیزین دانه ددم	ای مادر دیگران و مادر من

وله

آنرا که ز دست بی زری پاناست	رسوائی نیز لازم احوالست
ما خشک لبیم و خرقه آلوده بی	ساقی گرش چپاله از غربالست

وله

اوراق زمانه در نوشتم و گزشت	در فن سخن بیکانه گشتم و گزشت
خی بود و وای ماه پیری غالب	زان نیز به ناکام گزشتم و گزشت

وله

عمریست که در خم خارم ساقی	تابت تن تشنگی پیارم ساقی
بکشایر مشک و در گلدیم سرده	سائل بکفم قدح ندارم ساقی



تقریبات حضرت مصطفیٰ یعنی جناب ابی سید خاندان صاحب بیاد و غالب

یزدوان را که سخن فرید و زبان را برنگارنگ میوه گو یا کرد همان جهان یافتن روزگار
 را که درنگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان را بنوای حکم سرخوش نشاط جاوید
 نیز از آفرین پیشینه هر دوان و اخای سخن را که بسیر منزل نیکنمایی یافتن را از پاکشده و بنداز
 که کشاده بسایه عظمای خدوان برگزیده بارگی را بچهره سر داده اند از من که دلی بی دیده
 کاروان گردین و یه نوروان از دهنار روانم خدوان درود پا و پاهای ناگزیر اندیشه به نوبنی این
 پوزش و رخاوه فیضان هست و گد به پزهای قبول که بتو مندی آن محسوس نیرو کار از پیشین
 بر دو بار ناگی این مینی عطیه کرده تا ز می توان کرد گران پذیرفتن جاوید این جست راه که خود که کشی
 آن را بپشتن شیرازه اجزای نخستین دیوان تاویل نماید اگر در اتفاق افتاد و فغان که اگر آشکارا
 خوده نگیزند گویم که کی از پیشانم و با جله روی سخن بدیشا نیست گمان نبرند که ره گرانگ بویاره
 انجام رنگ حاشاکه هر دو را بدلی از نگارین با عظمای همراه بندی و خوی را به راه نشینان این مظل
 پیوندی زده باشد قدر و در سلوکا هر چه پیش آمد گذشتن دهم کعبه دیدم نقششای هر دوان آمدن
 گویند چون چنین ست و رنگ ز چهر روی و گویی را بچهره دران همان خوشی بدان توستی که عنانش
 موی و مشامش بوی بر تافتی و از شموی گام بردازی نهاده جز به پنهان شافتی از ترسده
 عنانش کشیده و به لایه آواز بوسه اش آرمیده داشتی چون پاره از راه بدینگونه که بر شرم
 بریده شد و ز بلند گشت هم جوش تندی توست و نشست و هم دست و پای سوار از عتقان
 در کاب خستگی پزیر آمد تاب مهر نیر و زعفران سر و اگر با خست و تنگی رنگ بیابان
 نگاه و زرم کرد و راضی ادم و کوه را قدم بگذراند هم آن با خرگنیده هم این را به سیر نیاز آمد
 توانائی بچاره سنگالی توستی سر آمده در هنگام گسسته و می خستگی روی آورد چه میسر ایم
 چه می سنجی از روزی که شماره بنین عمر از احاد فراتر که رفت و رسته حساب رحمت

یازدهمین که خود برگرفت اندیشه در روار و گام فراخ برداشت و گریه و سخا و باوین
 پیودن آغاز نهاد تا امروز که از حیرت خاتم الانبیا علیه التحیه و الثنا یکنه رود و صد و هفتاد و
 هشت گذشته در صد نگار طالع من اندازه خراش یک آسمانی در مشاهده آثار سال شست
 ششم است هنوز شخص ندیده کیخسرو این جام و اظلاطون این خشت که با سع

غالب چو زنا سازی تو جام نصیب	ایم بیم عدو دارم و هم ذوق حبیب
تا یخ ولادت من از عالم قدس	هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب

لیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم و روش خود آید که درین سی سال هست با فطرت
 چه آویز شماروی داده و پس از آنکه کار بدینجا رسیده که بعد از آنکه فکلی فروماند بیانچی گری
 توفیق بکدام قرار داداشی اتفاق افتاده خامه درخش بود و شوق زود گرای گفتار با انبیا
 دور باش به درازنای فاصله دل و زبان خون شد و اگر نگردد دل بزبان رسید و الا بسی هست
 آنرا بنامه سپرد هر چند فش که زردانی به روش است در سترخان بنرسیده گوی و گزیده جوی بود
 اما پیشتر از فراخ روی پی جاده اشنا سان برداشتی و کثری رفقا آیدان را خورش مستانه انگاشتی
 تا بعد از آنکه پویشتر امان را به خستگی از زش عقد می که در من یافتند هر چند و دل را زاندم
 بر دوا داند و آوار گیمای من خورد و آموذگاراه در من نگرفتند شیخ علی جزین خنده
 زیر لبی سپر به رویای مراد نظم جلوه گر ساخت و ز هر نگاه طالب ملی و بر قشیم
 عرفی شیرازی ماده آن هرزه جنبش ای نار و ادب پای ره پیمای من بسوخت ظهوری
 بر گرمی گیرائی نفس جزئی بیازدی و توشه بر کرم بست و نظیری لا ابالی خرام بنجار خفا
 خودم بچالش آورد اکنون به بین فره پرورش آموختگی این کرده خرشته شکوه گلکات قاضی
 بخراش تدریست و برایش مویقار جلوه طاووست و به پرواز عتقا آنچه درین اوراق از
 قطعه و شوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده بگی ده هزار و چهار صد
 و بیست و چهار بیت است که هر یک از روی شونی تاثیر و خوبی تقریر پیرایه گلوی بسمل و آویده

گوش دل تواند بود یار با این متاع به صحرانماده و این نجینه در کشاوه را از دستبرد معنی
 دزدان و زکات از غلط نگاران در امان و گمراهی آبدار این ذخیره را بدین روش مستانه بر زبانها
 روان داری که هر چه در عرض پیمانش بر شمع بیان از خط صفا بلغزد تا بمغزل فرو نهد و
 از غلتانی باز نه استدر با سعی

گردوق سخن بدر آئین بودی دیوان مرا شهرت پر دین بودی

غالب اگر این من سخن دین بودی
 آن دین را از دی کتاب این بودی

تقاریر و قطعات ختم کتاب مطبوعه سابق

تا به ختم این قطب دیوان فیض عنوان از تلخ فکر و قاذخ هرج سیاه
 گوهر و ج سعادت شاعر شیرین بیان شکرین گفتار عالی خاندان
 و الالباب از چند اقیاض پانده هزاران فتوح میر مندی مجرب خلعت بصیرت

مرحومی میر حسین فگار ارشد تلامذ و صاحب دیوان

<p>ز غم بسکه آشفته سامان شدم بگرنگی شد چنانم مدار بصدور و غم بکلا می کند نه در دل قرار و نه در سینه تاب بیاض اندر آیم اگر در بهار غم افشوده در هم بر پای من</p>	<p>چو زلف مسلط پریشان شدم که گردم ندانم در کوی یار ستم پیشه گردون چپای کند چو طائر ز چشم پریدست خواب پریشان شوم از نوای هزار در بچ از دل حسرت آلا می من</p>
--	--

سکر همچو زهرم بود ناگوار
 ازین اشک رخساره فرسای من
 بلی جوش ابر سیلاب ریز
 فلک تا کجا خسته دل داریم
 میفرای غمهای دیرینه را
 فغان سنج بودم بدینگونه دوش
 که غمگین و آزرده چندین بهاش
 فروخوان و برگیر آن نامه را
 درین روزگار سعادت قرین
 چه خوش کرده کلک فصاحت نشان
 به نقش نظر هر کس انداخته
 برانج خسرد ماه نو یافته
 فصاحت از و پای خود فروود
 چو آن نامه غنزد در یا غم
 ز بنیزگان میسر باید تکیب
 چنان کاخ معنی سرا فراخته
 ایای خود مند پا لوده مغر
 طلسم معانیت این کارگاه
 بهر جا که ذکر می و سا غرست
 چنانش اثر می پرستے کند
 عنان خود را ز کف داد

بمرم بر بن عمر ناخوش گوار
 فرو ریخت چون شیخ اجزای من
 کند خانه کنه را ریز ریز
 حذر کن ازین خاطر آزاریم
 بین سینه در و گنجینه را
 که ناگه بمن گفت فروغ سروش
 چه افسردا هیچ شعله تراش
 که وحشت گهر را کن سر خامه را
 شد اتمام آن نسو و نشین
 چمن بندے گلشن بخزان
 کهن نامها را پس انداخته
 ریاض سخن سرو نو یافته
 بلاغت بد و چشم روشن خود
 ز باغ ارم تازه تر یا غم
 که دیده چنین نقش مانی فریب
 که مرغ تصور پر انداخته
 بیا و بین این سخنهای غمز
 نیا بد درین پیک اندیشه راه
 تو گوئی روان موجی از کورست
 که مینسند بی باده مستی کند
 اگر مرد دانا س آزاد

دین این خنایه نایاب را
ز جوش صفا گشته آینه زار
بجا نظم انجمن بدین مهسرت
بجان هر کس این نظم را طالبست
زهی غالب آن صاحب عقل و کما
نخسته صفات و فرشته سرشت
خز کرده ز یگو نیا و س خطاب
نبوده بدین سان عیار سخن
چه سر بر زار طبع سحر آفرین
از ان بسته شد با تو پیمان علم
اگر مرغ مغیبت عرش آشیان
تو قفل خمد در اکلید آمدی
چو شیوا بیانان رنگین خیال
بهم گشته یکجا خسران شوند
با نند گم کرده ره اندران
چو کلک تو خضره شان شود
زهی خوان معنی که نهاده
نظیر از وزله برداشته
ز وحدت کسایتیکه دم میزنند
بیانید نزدیک این حق گزین
می وحدت حق چنان نوش کرد

که از سینه بیرون بر دتاب را
از و عکس معنی شود آشکار
در این نظم را پایه دیگرست
مگر ناظمش حضرت غالبست
فراست فزای غوامض کشای
بخوی خوش خویش خرم بهشت
که ای چرخ اندیشه را آفتاب
تو افروخته اعتبار سخن
کلام متین نسخه و نشین
که ظاهر شود بر همه شان علم
کند تیر فکرت هما بخان شان
نه آسان در یخا پدید آمدی
ترنم سریان شیرین مقال
براه سخن گرم جولان شوند
نیانند هرگز ز مندرل نشان
درازی مندرل پایان شود
برو عالم را صلا داده
طوری بران خوان نظر داشته
براه حقیقت قدم میزنند
بخوانند اسرار علم یقین
که از ما سوی الله فراموش کرد

از آن می که اوزان بسجود کشید
 ز حکمت بجای که سرگرد حرف
 چنان راز مرسته اش را کشاد
 از سطوت طفل دبستان او
 نه در خنجر می چون منی را نرست
 مس هستم را طلا می کند
 زهر سومرا چشم دل سوی اوست
 خرد گرد و صفش سخن گسترست
 چه سان بگزم اندرین راه تنگ
 نشد چون ره وصف پادشاه پیر
 سپس چون تباریخ پیر و انجم
 که ای شاهد راز را نقش بند
 ز سازنده نقش خورشید و ماه
 و عایم همین ست صبح و مسا
 بر اوج سخن ماه تابنده باد

ز تیر جرد اسب است شد با زیرین
 بنشته بسجده نکتته پاسبان گزین
 که روح فلاطون شود شاد شاد
 شده عقل اول ثنا خوان او
 اگر انوری میکند خود بجاست
 بین چشم فیض چاه می کند
 که این ذره را آفتاب از دست
 جاب تنگ روکش صحرست
 ره انجام را پاس آید تنگ
 سوه آدم اندران ناگزیر
 بدین بیت خاطر نشان ساختم
 بگو نظم خجسته و دل پسند
 طرازنده این گهر کارگاه
 که این نسخه نغسند و دانش ترا
 نرود زنده چشم بیننده یاد

تاریخ طبع و شمار شنوی طبعه و هتا و کل فن خسرو اقلیم سخن پادشاه کجاست
 و

دلم فیهش که محبت او چو قدرت حق کی نبرد
 نال که تیر بست نام و الاش همچو خورشید آه
 حال از نور چشمم و لسا کمال او یادگار عالم
 حکم او طبع گفت اکنون خیالی آن شیر و امان

کثیر از دهم می سپارد خلیل از ذره می شاد
 زیاد تر از امید گیرد و بس کرد و هزار و
 مزاج او سخن محبت کشد به ام امید
 که هزار صفت می کشد قلم چنین است گو

چه خوب دیوان که در زمانه از و بلندست نام غالب
بسال طبعش رقم نمودم لطف زین کلام غالب

نقشه تاریخ از شایخ افکار محمد عبدالقنی شاگرد جتالوی لودی صاحب متناقص بخشک مرهم

طبیعت غالب دیوان چون طبع گشت وقت ختم طبع بهر سال نارنجش غنچه	عشرت نوشد نصیب خاطر اند و نه پاک فکر کردم گفت با تفت دفتر اشعار پاک
---	--

بیج بطرز شنبی از جادو بیان با طبع سلیم شیخ امیر احمد صاحب متناقص سلیم

ز سحر شب نشسته نامجو سراپا چست جوان از جبهه نه بوسه بن سایه پای او زمانه تنایه و دلشش عروس جگر هوسه آگین ازو چه نظم نظم چه بشر ظمیر کون نسیمیا سحر سخن شبه کشوریم شیوا زبان برون از نور همسم آواز او چو عهد نکون قومی اعتبار پنی دعوی خسته و پیغمبری سخن راز نه شش گرانمایگی پنه کشف چشم از یاسافرن	که شمش نیابی درین چار سو چو تیر پیران قومی دلپند سرخست دشمن بود جای او جهان در جهان سکه همتش کمن نامها شد نو آئین ازو ز طبعش همه گشت شهرت پذیر کلام فصیح خدا سحر سخن خداوند فن غالب خوش بیان نشین ز پرده نه پرواز او چو ذوق دلم کامل روزگار دلیل قوس در فن شاعری فلک وقت فکرش همبایگی بفرمود طبعش بطرز حسن
---	--

CALL No. ۱۹۱۵۵۱۴۱ ACC. NO. ۳۹۹

AUTHOR غالب اسرار اللہ خان

TITLE کلیات غالب

۱۹۱۵۵۱۴۱

۳۹۹

غالب اسرار اللہ خان

کلیات غالب

Date	No.	Date	No.

MAILED AT THE TIME



MAULANA AZAD LIBRARY

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

